

مرکز مطالعات اسلامی بینش
WWW.BINESH.CC

خلاصهٔ داستان فلسطین

از ریشه‌های صهیونیسم تا طوفان اقصی

نویسنده: محمد الهامی

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ داستان فلسطین

از ریشه‌های صهیونیسم تا طوفان اقصی

نویسنده: محمد الهامی

ویراست اول: پاییز ۱۴۰۴

مرکز مطالعات اسلامی بینش

فهرست

مقدمهٔ چاپ سوم

بسم الله و الحمد لله و الصلاة و السلام علی رسول الله...

خداوند مقدر کرد که چاپ اول این کتاب در روز ۷ اکتبر ۲۰۲۴ منتشر شود؛ یعنی دقیقاً یک سال پس از طوفان الاقصی. با وجود آنکه من مطالب این کتاب را در چندین سخنرانی و برنامهٔ تصویری ارائه کرده بودم، اما این مانع از استقبال خوب از کتاب نشد. و با آنکه امکان دانلود رایگان کتاب را در اینترنت فراهم کردم، اما چندین ناشر خواستار بازنشر آن شدند و کتاب عملاً به چاپ رسید. همچنین، تعداد بی‌شماری درخواست برای ترجمهٔ کتاب به زبان‌های دیگر دریافت کردم. والحمد لله وحده!

برایم تکان‌دهنده بود وقتی دانستم که برخی از اهالی غزه، این کتاب را در خیمه‌هایشان، در میان بمباران، سرما و گرسنگی، مطالعه و بررسی کرده‌اند. ما همچنان از مردم غزه چیزهایی می‌بینیم که شگفت‌زده‌مان می‌کند. و همین مدال افتخار برای من کافی است. حتی برخی از نخبگان و بزرگانشان به من گفتند که در این کتاب به نکاتی پی برده‌اند که پیش از این به آن توجه نکرده بودند، در حالی که خود، صاحبان اصلی این قضیه هستند. گمان نمی‌کنم این چیزی جز فروتنی آنان باشد، اما دوست دارم آن را در اینجا ثبت کنم تا در اعماق وجودم احساس کنم که کار مهمی را به سرانجام رسانده‌ام!

از نتایج این استقبال خوب، دریافت نظرات و پیشنهادهای فراوان بود. همچنین، دسترسی به منابع دیگر پس از چاپ اول، مرا بر آن داشت تا اضافات و توضیحاتی را به متن بیفزایم یا عباراتی را که مبهم به نظر می‌رسید، روشن‌تر کنم. و با هر بار مطالعه در این پرونده، با خیانت‌ها و پستی‌هایی روبرو می‌شوم که پیش از آن تصور نمی‌کردم.

با این حال، آنچه از مطالعهٔ بیشتر و نظرات دیگران حاصل شد، چیزی را در ایده‌های اصلی کتاب تغییر نداد.

شاید می‌بایست اطلاعات مربوط به «طوفان الاقصی» را که در لحظهٔ نگارش این سطور (۱۲ ژانویهٔ ۲۰۲۵) هنوز به پایان نرسیده، به‌روزرسانی می‌کردم و تعداد شهدا، مجروحان و مفقودان و مصیبت شهادت رهبران بزرگی چون صالح العاروری، اسماعیل هنیه و یحیی السنوار را ذکر می‌نمودم. اما این کار را نکردم.

پروندهٔ «طوفان الاقصی» هنوز بسیار تازه است و اطلاعات آن برای ارائهٔ یک روایت تاریخی، کافی نیست. لذا ترجیح دادم آن را به فرصتی دیگر، پس از پایان این رویداد بزرگ که بی‌شک در سرنوشت تمام امت تعیین‌کننده خواهد بود، موکول کنم.

و در پایان، هر توفیقی که حاصل شده، تنها از جانب خداست و هر آنچه از خطا، اشتباه یا فراموشی بوده، از من و از شیطان است. واللّٰه المستعان و علیه التکلان.

محمد الهامی

استانبول - ۱۲ ژانویهٔ ۲۰۲۵

مقدمهٔ چاپ اول

گمان می‌کنم این پژوهش، طاقت‌فرساترین و خسته‌کننده‌ترین تحقیقی بوده که تاکنون نوشته‌ام. از پیش می‌دانستم که مأموریت دشواری است، اما هرچه در آن پیش‌تر رفتم، دریافتم که از آنچه تصور می‌کردم، بسیار دشوارتر است. زمانی به فکر توقف و به تعویق انداختن آن افتادم، اما به‌سرعت این وسوسهٔ شیطانی را از سر بیرون کردم. چه بسیار پژوهش‌هایی که وقت و انرژی زیادی صرف آن‌ها شده، اما تصمیم به تعویق انداختنشان، آن‌ها را برای همیشه در پرونده‌ها و کشوها ساکن کرده است. زیرا با گذشت زمان، فراغت کمتر، مسئولیت‌ها بیشتر و همت و سلامتی ضعیف‌تر می‌شود. و هیچ تصمیمی برای یک نویسنده، بدتر از به تعویق انداختن یک کار نیست. کار به تعویق افتاده، به ندرت به سرانجام می‌رسد!

من در دنیایی چشم گشودم که قضیهٔ فلسطین در آن حاضر بود و در تمام مراحل زندگی‌ام به آن اهمیت می‌دادم. و همین، اولین چیزی است که انسان با آن، به میزان پیچیدگی و داغ بودن این قضیه پی می‌برد و

درمی‌یابد که تلاش برای ارائهٔ خلاصهٔ آن در یک کتاب، نوعی ماجراجویی هراسناک است.

و حق این پژوهش آن بود که دیرتر، یعنی زمانی که در پروژهٔ «خلاصهٔ تاریخ اسلام» به دورهٔ معاصر می‌رسیم، نوشته شود. اما شعله‌ور شدن «طوفان الاقصی» حکم کرد که این پژوهش باید مقدم شود، نه مؤخر. چرا که به یک «قضیهٔ روز» تبدیل شده بود.

همان‌طور که پیش‌تر تکرار کرده‌ام، مجموعهٔ «خلاصهٔ تاریخ اسلام» برای رقابت با مورخان یا برای قشر پژوهشگران نوشته نشده است. بلکه برای «فعالان این دین» نوشته شده و هدفش، ارائهٔ خلاصه‌ای است که با آن، کلیات این تاریخ و مهم‌ترین درس‌ها و عبرت‌هایش را درک کنند. و همین هدف است که روش و لحن نگارش را نیز تعیین می‌کند.

همین هدف، ما را به خلاصه‌سازی وامی‌دارد؛ و این خلاصه‌سازی، بزرگترین دلیل دشواری در نگارش این پژوهش بود! چگونه می‌توان تاریخی سرشار و انباشته از جزئیات و رویدادها را که منابعش از شمار بیرون است، خلاصه کرد؟!

بیشتر رهبران درگیر در این قضیه، خاطرات و روزنوشت‌های خود را نوشته‌اند یا پس از مرگشان جمع‌آوری شده است؛ و این شامل فلسطینیان، عرب‌ها و مسلمانان، و همچنین صهیونیست‌ها، انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها می‌شود. به ندرت می‌توان شخصیت تأثیرگذاری را یافت که دست‌کم یک پژوهش درباره‌اش نوشته نشده باشد. و پس از آن، نوبت به کار مورخان و پژوهشگرانی می‌رسد که تلاش خود را بر فهم و تحلیل این قضیه متمرکز کرده‌اند و تعدادشان بی‌شمار است، چه رسد به آثار و

نوشته‌هایشان. این جدای از طوفان اسناد و روزنامه‌هایی است که بیش از صد سال را در بر می‌گیرد.

هیچ قضیه، رویداد یا شخصیتی نیست، مگر آنکه دیدگاه‌ها درباره‌اش متنوع و متفاوت بوده است. و این دیدگاه‌ها اغلب خالصانه برای خدا و حقیقت نبوده است. بلکه باید نویسنده، انگیزه‌هایش و جایگاهش در نقشهٔ سیاست و منافع را شناخت. حتی کسانی که قصد صداقت داشته‌اند نیز به دلیل ملاحظات و حساسیت‌های داخلی و خارجی، نتوانسته‌اند تمام آنچه را می‌دانستند، بگویند. برخی سکوت کرده و برخی به اشاره و کنایه بسنده کرده‌اند. و کنایه را تنها فرد هوشمند و آگاه به شرایط درک می‌کند. حال وضعیت چگونه خواهد بود، وقتی پای تاریخی در میان باشد که خواننده از آن دور است و آن را نمی‌شناسد، چه رسد به آنکه کنایه‌هایش را بفهمد... و به این ترتیب، چه کاری دشوارتر از استخراج «خلاصهٔ تاریخ این قضیه» از میان این دریای بی‌کران است؟!

به همین دلیل، می‌دانم که هرچقدر در چنین پژوهشی تلاش کنم، حجم آنچه از دستم در خواهد رفت، بسیار خواهد بود. و شکی نیست که با وجود تمام دقتی که برای پرهیز از خطا به کار می‌برم، باز هم در موارد بسیاری دچار خطا خواهم شد.

ناچار شدم این پژوهش را در حالی به پایان برسانم که فهرست کتاب‌هایی که برای مطالعه آماده کرده بودم، بزرگتر از کتاب‌هایی بود که عملاً مطالعه کرده بودم. و نهایت تلاش خود را، که تلاش یک فرد کم‌بضاعت است، برای پیگیری، فهم و ارائهٔ خلاصهٔ این تاریخ به کار گرفتم.

با وجود آنکه ادعا می‌کنم از کودکی به این قضیه، با پیگیری، مطالعه و نوشتن، اهمیت داده‌ام، اما هر قدمی که در میان منابع برمی‌داشتم، مرا شگفت‌زده، اندوهگین و هراسان می‌کرد. حجم خیانت‌ها، گسترده‌تر از تصور ما بود و ماهیت فاجعه، شنیع‌تر از تخیل ما. و این، باعث می‌شود که تلاش مورد نیاز برای آزادسازی امت ما و فلسطین، تلاشی بزرگتر از انتظار ما باشد.

تلاش کرده‌ام تا روایتی متوازن از داستان تاریخ را، همراه با مسائل دینی، سیاسی و اجتماعی‌ای که با این قضیه درهم تنیده‌اند، ارائه دهم. سپس روایت را با چند درس آموخته و استخراج‌شده از این تاریخ به پایان رسانده‌ام. هر کس که حوصلهٔ خواندن داستان را ندارد، می‌تواند مستقیماً به این خلاصه‌ها برود، که ان‌شاءالله برایش کافی خواهد بود.

نیازی نیست که خواننده را در گردابی از جزئیات روش‌شناختی و علمی وارد کنم. این پژوهش، اساساً برای آنکه یک «خلاصه» باشد، نوشته شده و تفصیل با آن سازگار نیست. به همین دلیل، سخن را دربارهٔ روش پژوهش کوتاه کرده و می‌گویم: برای خواننده کافی است که تنها «متن اصلی» را بدون «پاورقی‌ها» بخواند. آنچه در پاورقی‌ها آمده، تنها برای کسی مهم است که به دنبال اطلاعات بیشتر یا بررسی منبع یک مطلب است. این برای آن است که رشتهٔ کلام با مراجعهٔ مکرر به پاورقی‌ها از دست خواننده خارج نشود. این در حالی است که تلاش نکرده‌ام پاورقی‌ها را حجیم یا زیاد کنم. اما می‌دانم که کسی که این کلام را می‌خواند، ممکن است از برخی اطلاعات و جزئیات شگفت‌زده شود. لذا لازم بود که به منبع ارجاع دهم.

با این ملاحظه که اکثریت قاطع پاورقی‌ها، منابع اصلی و در رأس آن‌ها، خاطرات شاهدان عینی هستند. و برایم ممکن نبود که در کنار هر منبع، توضیح دهم که آن شخص چگونه شاهد عینی بوده یا چه ارتباطی با قضیه داشته است. اما کسی که این نام‌ها و شخصیت‌ها را بشناسد یا به خود زحمت بررسی دهد، موضوع برایش روشن خواهد شد.[۱]

همچنین، برایم ممکن نبود توضیح دهم که چرا یک روایت را بر دیگری ترجیح داده‌ام. زیرا چنین کاری بسیار طولانی می‌شد و با مقام اختصار، سازگار نبود. با این حال، شاید در پاورقی، اشارهٔ کوتاهی به چیزی از این دست کرده باشم.

اگر منبع، اصلی یا از خاطرات شاهدان عینی نباشد، در اغلب موارد، پژوهشی از مورخان طراز اول است که مطالعاتی سنگین و باکیفیت، چه در تاریخ کلی قضیه و چه در تاریخ مسئلهٔ مورد بحث، ارائه داده‌اند. اینان بر اسناد آرشیوی‌ای تکیه کرده‌اند که یا اصلاً در دسترس نیستند، یا

---

(۱) در اینجا ناچارم مثالی بزنم: مثلاً برای مواضعی خاص، به کتاب محمود الصباغ، «حقیقت سازمان ویژه و نقش آن در دعوت اخوان‌المسلمین»، استناد کرده‌ام. خواننده در وهلهٔ اول تعجب خواهد کرد که محمود الصباغ کیست و چه ارتباطی با سخن گفتن از عبدالقادر الحسینی و امین الحسینی دارد. زیرا نمی‌داند که این مرد، مسئول ارتباط میان اخوان‌المسلمین و هیئت عالی عربی، دوست و دستیار عبدالقادر الحسینی، مسئول تسلیحات و فرماندهٔ اولین گروه داوطلبان اخوان به فلسطین بوده است. توضیح همهٔ این‌ها نه در متن می‌گنجد و نه در پاورقی. و مانند این، استناد من به کتاب «زندانی» از ملکه اوفقیر است. خواننده ممکن است تعجب کند، چرا که او یک دختر مغربی است که داستان زندانش را روایت می‌کند. اما من تنها در چارچوب اثبات رابطه میان یهودیان و نظام مغرب به آن استناد کرده‌ام. چرا که او در کتابش، اطلاعاتی پنهان را دربارهٔ پدرش، ژنرال محمد اوفقیر، که در آن زمان مرد شمارهٔ دو نظام مغرب بود، ذکر کرده است. و همین‌طور...

دسترسی به آن‌ها برایم ممکن نبوده است. و کاملاً از هر منبعی که بتوان آن را «احساسی» یا «فاقد اعتبار علمی» توصیف کرد، دوری کرده‌ام.

هرکه در پاورقی‌ها و ترتیبشان تأمل کند، متوجه رعایت برخی نکات فنی، آکادمیک و تاریخی خواهد شد که مجال تفصیلشان نیست. برای مثال، در انتخاب منابع، دو اصل را مد نظر داشته‌ام: نخست، برای بی‌طرفی، در مورد دوران عثمانی به سخنان یک رهبر ناسیونالیست عرب استناد کرده‌ام، نه یک اسلام‌گرا. دوم، برای اثبات یک امر، از منطق قرآنیِ «و شاهدی از خانواده‌اش شهادت داد» پیروی کرده و شهادت کسی را که نمی‌توان در آن تردید کرد، بر دیگران مقدم داشته‌ام.

و اگر دربارهٔ یک رویداد مشهور سخن گفته‌ام، به ذکر منبع اهمیت نداده‌ام. همچنین اگر پای یک فاجعه یا کشتار در میان بوده، ترجیح داده‌ام خواننده را به منبعی مانند خاطرات ارجاع دهم، نه گزارش‌ها. چرا که در خاطرات، یک روح انسانی گرم وجود دارد، برخلاف ارقام خشکی که گزارش‌ها ارائه می‌دهند. تا اگر خواننده خواست بیشتر بداند، بهتر باشد به منبعی برود که در آن، خودِ رویداد و فاجعه‌اش را احساس کند، نه به یک گزارش تنظیم شده، سرد و بی‌روح!

در پاورقی‌ها و استدلال‌ها نیز، که البته برای خوانندهٔ عمومی نوشته نشده‌اند، گاهی به تفصیل و گاهی به اختصار سخن گفته‌ام و اگرچه فرصت شرح کامل این روش نیست، اما هر کس در آن‌ها درنگ کند، منطق آن را خواهد فهمید. و در پایان، این بود تمام تلاش من؛ هر توفیقی که بود، از خداست و هر خطا و اشتباهی، از من و از شیطان است و خدا و رسولش از آن پاک و منزهند.

ریشه‌های صهیونیسم

یهودیان بر این باورند که در بیت‌المقدس و فلسطین حقی دارند؛ استدلال آنها این است که آنجا سرزمین مقدسی است که پیامبرانشان – ابراهیم، اسحاق و یعقوب – در آن زیسته‌اند، موسی و هارون و انبیای پس از آنان به آنجا کوچ کرده‌اند و عصر طلایی‌شان، یعنی دوران فرمانروایی دو پیامبر-پادشاه، داوود و سلیمان، در بیت‌المقدس رقم خورده است. پس از مرگ این دو، پادشاهی‌شان به ضعف و تفرقه گرایید و سرانجام زیر ضربات پیاپی امپراتوری‌های بابل، مصر و روم از هم پاشید و نابود شد. از آن زمان به بعد، یهودیان یا در این سرزمین با ستم و سرکوب روزگار می‌گذراندند یا از آنجا رانده شده و به اسیری و بردگی برده می‌شدند.

تلاش‌های یهودیان برای بازگشت به بیت‌المقدس

از سه هزار سال پیش، یهودیان همواره رؤیای بازگشت به سرزمین مقدس و برپایی دوبارهٔ دولت خود را در آنجا در سر داشته‌اند. در گذر این تاریخ طولانی، تلاش‌هایی نیز از سوی آنان شکل گرفت که همگی ناکام ماندند و حتی امروزه تردیدهای جدی در مورد واقعیت و میزان جدیت این کوشش‌ها وجود دارد. یکی از برجسته‌ترین این موارد، تلاش داوود (دیوید)

رئوبینی در اوایل قرن شانزدهم میلادی (۱۵۲۳ م) بود؛ کوششی که در هاله‌ای از ابهام قرار دارد و روایات مربوط به آن به افسانه شبیه است.[۱] نمونهٔ دیگر، تلاش یوسف (جوزف) ناسی، چهل سال بعد (۱۵۶۱ م) است. او یک یهودی بود که از دادگاه‌های تفتیش عقاید گریخت و به دربار سلطان عثمانی پناه برد. گفته می‌شود که او کوشید تا گروه‌هایی از یهودیان را به شهر طبریه منتقل کند، در حالی که امتیاز اداره و آبادانی این شهر به او واگذار شده بود.[۲] با بررسی همهٔ شرایط و جزئیات، پذیرش این‌که چنین اقدامی یک برنامهٔ سازمان‌یافته برای بازگشت بوده، تقریباً ناممکن است. این کوشش، در بهترین حالت، تلاشی برای نجات یهودیان فراری از تفتیش عقاید و اسکان آن‌ها در مکانی امن زیر نفوذ یک چهرهٔ یهودی ثروتمند و متصل به سلطان عثمانی بود.

به احتمال زیاد، اگر تأسیس اسرائیل، صهیونیست‌ها و تاریخ‌نگاران را بر آن نمی‌داشت که برای یافتن ریشه‌های قدیمی این‌گونه تلاش‌ها، به کاوش و بازخوانی عمیق تاریخ بپردازند، همهٔ این موارد به دست فراموشی سپرده می‌شد.

در همین راستا، سه سند از دوران عثمانی که در سال‌های (۹۸۹ هـ.ق = ۱۵۸۱ م)، (۹۹۱ هـ.ق = ۱۵۸۳ م) و (۹۹۳ هـ.ق = ۱۵۸۵ م) صادر شده‌اند،

---

(۱) ر.ک: دیوید راوبینی، یومیات دیوید راوبینی، ترجمه و پژوهش: دکتر مصطفی وجیه، چ ۱ (استانبول: دارالاصول العلمیه، ۲۰۲۱ م)، و همچنین به مقدمهٔ محقق و ویراستار روزنوشت‌ها مراجعه شود.

(2) Stanford J. Shaw, The Jews of the Ottoman Empire and the Turkish Republic, (Hampshire: Macillan Press LTD, 1991), (89).

عصام سخنینی، طبریة تاریخ موسوعی، چ ۱ (بیروت: المؤسسة العربیة للدراسات و النشر، ۲۰۰۹ م)، (۲۵۲ به بعد).

نشان می‌دهند که مقامات عثمانی برای جلوگیری از اسکان یهودیان در منطقهٔ جبل‌الطور در شبه‌جزیرهٔ سینا تلاش می‌کرده‌اند.[۱]

با ضعف امپراتوری عثمانی و قدرت‌یابی هم‌زمان دولت‌های غربی، یهودیان نیز فرصت را برای بهره‌برداری از این آشفتگی سیاسی غنیمت شمردند و وارد صحنه شدند. شرایط در اروپا به گونه‌ای دگرگون شده بود که یهودیان در مقایسه با قرون وسطی، از وضعیت بسیار بهتری برخوردار بودند. حتی فرقهٔ مسیحی جدیدی به نام پروتستانتیسم در اروپا ظهور کرد که توانست بر برخی کشورها مسلط شود و افکار جدیدی را با خود آورد که در نهایت به سود یهودیان تمام شد، که در ادامه به آن خواهیم پرداخت. در نتیجهٔ این تحولات، امید به بازگشت به فلسطین در میان یهودیان دوباره جان گرفت. این امیدها خود را در قالب درخواست‌ها، فراخوان‌ها، اشعار، تألیفات و سرانجام در قالب جنبش‌های عملی برای گردآوری دوبارهٔ یهودیان در فلسطین نشان داد.[۲]

در این میان، موضوع دیگری بر حساسیت و پیچیدگی این مسئله می‌افزاید: یهودیان معاصر بر این باورند که هیکل سلیمان، یعنی معبد بزرگشان که به کلی ویران شده، دقیقاً در مکان فعلی مسجدالاقصی قرار داشته است. این باور در عمل به آن معناست که بازسازی هیکل با ویرانی مسجدالاقصی برابر است؛ مسجدی که قبلهٔ نخست و سومین مکان

---

(۱) برای مشاهدهٔ متون اسناد و تفسیر آن‌ها ر.ک: ابراهیم عبداللطیف، «من وثائق التاریخ العربی»، مجلهٔ جامعة القاهرة بالخرطوم، شمارهٔ ۲، ۱۹۷۱ م، (۹۴ به بعد).

(۲) رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة: جذورها فی التاریخ الغربی، ترجمهٔ احمد عبدالله عبدالعزیز، سلسلة عالم المعرفة ۹۶ (کویت: المجلس الوطنی للثقافة، دسامبر ۱۹۸۵ م)، (۳۹ به بعد، ۵۹، ۶۰، ۶۴ به بعد)؛ عبدالوهاب الکیالی (ویراستار)، الموسوعة السیاسیة (بیروت: المؤسسة العربیة للدراسات و النشر، بی‌تا)، (۶۵۹/۳).

مقدس در باور ما مسلمانان است. از این رو، ماهیت این درگیری یک نبرد عمیقاً دینی است و راه‌حلی برای آن متصور نیست مگر با پیروزی قاطع یکی از دو طرف بر دیگری، چرا که مقدسات، سازش یا تقسیم را برنمی‌تابند و هیچ‌کس اختیار ندارد در مورد آن‌ها معامله یا از آن‌ها چشم‌پوشی کند.

صهیونیسم صلیبی

مسیحیان معتقدند که عیسی بن مریم در سرزمین فلسطین، در بیت‌لحم، زاده شد، در همین سرزمین به پیامبری مبعوث گشت، برای فدیهٔ گناهان بشریت به صلیب کشیده شد و مزارش نیز در همان‌جاست. به همین دلیل، آن را سرزمینی مقدس می‌دانند، به زیارتش می‌روند و وظیفه‌ای ایمانی برای خود قائل‌اند که قبر مسیح را از دستان کفار (منظورشان مسلمانان است) آزاد سازند.

امپراتوری روم از دوران قیصر کنستانتین، یعنی سه قرن پس از وفات مسیح، آیین مسیحیت را پذیرفت. این امپراتوری بعدها به دو کلیسا و دو دولت تقسیم شد: یکی امپراتوری بیزانس (روم شرقی) با مرکزیت قسطنطنیه (استانبول کنونی) و کلیسای ایاصوفیه که زبانش یونانی و مذهبش ارتدوکس بود؛ و دیگری امپراتوری روم غربی با مرکزیت رُم و کلیسای واتیکان که زبانش لاتین بود.

شام و منطقهٔ بیت‌المقدس عموماً در دست امپراتوری روم شرقی (بیزانس) باقی ماند، مگر در دوره‌های کوتاهی که تحت نفوذ ایران بود. این وضعیت تا زمان فتح شام و مصر توسط مسلمانان ادامه یافت و پس از آن، این سرزمین‌ها برای دوازده قرن در اختیار مسلمانان قرار گرفت.

در میانهٔ این دوره، یک قرن وجود داشت که طی آن، کنترل بیت‌المقدس به دست غربی‌های کاتولیک و لاتینِ تابع واتیکان افتاد. این همان دوران جنگ‌های صلیبی است. این جنگ‌ها در منطقهٔ شام دو قرن به درازا کشید، اما صلیبیون تنها صد سال بیت‌المقدس را در اختیار داشتند تا آن‌که صلاح‌الدین ایوبی آنجا را آزاد کرد و سپس مملوکیان کار آزادسازی کامل شام از دست صلیبیون را به پایان رساندند.

این وضعیت تا صد سال پیش به همین شکل باقی بود، تا آن‌که انگلیسی‌ها در دسامبر ۱۹۱۷ میلادی بیت‌المقدس را اشغال کردند. صبح آن روز، یک روزنامهٔ بریتانیایی نوشت: «اکنون جنگ‌های صلیبی به پایان رسید».

اما این ورود اخیر انگلیسی‌ها نه توسط ارتدوکس‌ها و نه کاتولیک‌ها، بلکه به دست فرقهٔ جدیدی یعنی پروتستان‌ها صورت گرفت. پروتستانتیسم انشعابی از کلیسای کاتولیک به رهبری کشیش آلمانی، مارتین لوتر (۱۴۸۳ – ۱۵۴۶ م) بود. این فرقه پس از فرازونشیب‌های طولانی توانست بر قدرتمندترین دولت‌های غربی، یعنی بریتانیا و سپس آمریکا، سیطره یابد.

این فرقهٔ جدید بدعت‌های بسیاری را پایه‌گذاری کرد که آنچه اکنون برای ما اهمیت دارد، نگاه آنان به یهودیان است. کاتولیک‌ها معتقد بودند که یهودیانِ پس از مسیح، قومی منحرف هستند که به مسیح ایمان نیاوردند و در نتیجه، امتداد طبیعی قوم مؤمن یهود که در تورات (عهد عتیق) از آنان یاد شده، به شمار نمی‌روند؛ بلکه این کلیسای کاتولیک است که وارث حقیقی آن مؤمنان و دربرگیرندهٔ همهٔ ایمان‌آورندگان به تورات، انجیل و مسیح است. از این منظر، هر آنچه در تورات دربارهٔ بازگشت یهودیان

به سرزمین مقدس آمده، یا امری است که در گذشته اتفاق افتاده و تمام شده، یا منظور از آن، خودِ کلیسای کاتولیک به عنوان جانشین طبیعی مؤمنان است!

اما وقتی پروتستان‌ها ظهور کردند، عقاید جدیدی را رواج دادند که بر اساس آن، یهودیان معاصر نه یک انحراف، بلکه امتداد همان قوم برگزیده هستند. در نتیجه، به آن‌ها وعدهٔ بازگشت به سرزمین مقدس داده شده و این بازگشت، زمینه‌ساز نزول دوبارهٔ مسیح به زمین است. از سوی دیگر، پروتستان‌ها با این ایده که خواندن و تفسیر کتاب مقدس در انحصار کشیشان باشد، مبارزه کردند. یکی از اصول آنان این بود که کتاب مقدس به روی همگان باز است و هر فردی می‌تواند کلام خدا را شخصاً دریافت، درک و به آن عمل کند، بی‌آنکه به واسطه‌گری پدران روحانی و کشیشان نیاز داشته باشد. یکی از نتایج این تفکر، ترجمهٔ کتاب مقدس به زبان‌های محلی اروپایی و سپس چاپ و توزیع گستردهٔ آن بود. این امر به احیای خاطرات یهودیان، تاریخ آنان و سرگذشت انبیای بنی‌اسرائیل در سرزمین مقدس منجر شد و این به قیمت به حاشیه رفتن تاریخ کلیسای کاتولیک، قدیسان و پدران روحانی آن تمام شد. وجدان جمعی اروپایی حتی به این کشف رسید که عیسی علیه السلام کسی نیست جز حلقه‌ای از زنجیرهٔ پیامبران بنی‌اسرائیل! و اگرچه در مسیحیت، عیسی همان خداوند است، اما حقیقت تاریخی آن است که این «خداوند» یک یهودی‌زاده بوده است!

این افکار گوناگون به‌تدریج با یکدیگر درآمیختند تا جایی که در ذهنیت اروپایی، به‌ویژه در مناطقی که پروتستانتیسم غالب بود (مهم‌تر از همه بریتانیا که به یک قدرت بزرگ جهانی تبدیل می‌شد)، این حافظهٔ تاریخی شکل گرفت که فلسطین، سرزمین یهودیان است، یهودیان همان

فلسطینی‌های آواره هستند و کتاب مقدس به آن‌ها وعده و مژدهٔ بازگشت به این سرزمین مقدس را می‌دهد. از قرن هفدهم به بعد، کتاب‌هایی که بر این معنا تأکید داشتند، یکی پس از دیگری پدیدار شدند.[۱]

از اینجا بود که مفهومی به نام «صهیونیسم غیر یهودی» یا «صهیونیسم صلیبی» شکل گرفت و بر اساس آن، دو باورِ صهیونیسم یهودی و صهیونیسم غیر یهودی بر سر یک هدف مشترک، یعنی ضرورت بازگرداندن یهودیان به فلسطین، با یکدیگر متحد شدند. نکتهٔ تأسف‌بار و خطرناک این است که این بُعد عمیق دینیِ درگیری، در جهان اسلام و سرزمین‌های ما حضور پررنگی ندارد و این به دلیل حاکمیت دولت‌های سکولار و محصولات رسانه‌ای، آموزشی و فرهنگی آن‌هاست؛ محصولاتی که در آن‌ها جنبهٔ سیاسی مسئله برجسته و بُعد دینی آن کم‌رنگ می‌شود. هر کس اندک مطالعه‌ای در این زمینه داشته باشد، به آسانی درمی‌یابد که صهیونیسم صلیبی، یک باور ریشه‌دار و قدرتمند در میان طیف وسیعی از نخبگان غربی (سیاسی، فرهنگی و اقتصادی) است و اینکه صهیونیسم، در واقع نسخهٔ جدیدی از همان جنگ‌های صلیبی قرون وسطی است.

این باورها - یعنی صهیونیسم صلیبی - در دنیای اندیشه و سیاست با یکدیگر تعامل کردند و با تحولات روزگار درهم آمیختند. مؤمنان به این عقیده می‌کوشیدند آن را پیاده‌سازی کنند و سیاستمداران را به پذیرش آن وادارند. در مقابل، سیاستمداران سکولار یا بی‌دینی که به آن باور نداشتند، آن را ابزاری برای تحقق اهداف سیاسی و توسعه‌طلبانهٔ خود و به‌کارگیری افکار و نیروهای مختلف در این راه می‌دیدند. گروه سومی هم

---

(۱) دربارهٔ کتاب‌هایی که توسط مسیحیان برای بازگشت یهودیان به فلسطین نوشته شده، ر.ک: رژینا الشریف، الصهيونية غير اليهودية، (۳۰، ۳۱، ۴۲ به بعد، ۵۵ به بعد).

وجود داشت که از صهیونیسم پشتیبانی می‌کرد، چرا که آن را بهترین راه برای خلاص شدن از شر یهودیان و دور کردنشان از اروپا از طریق بازگرداندنشان به همان‌جایی که می‌خواستند، می‌دانست.[۱]

همهٔ این جریانات، در یکی از خطرناک‌ترین مقاطع تاریخ اسلام، فرصت مناسبی برای ظهور یافتند: دوران اشغال شام به دست محمدعلی پاشا.

ده سال سرنوشت‌ساز در احیای ایدهٔ «اسرائیل»

نقطهٔ آغاز تاریخ‌نگاریِ ضعف و فروپاشی تمدن اسلامی در برابر غرب را می‌توان لشکرکشی فرانسه به مصر و شام دانست. در این تهاجم، ناپلئون با ارتش فرانسه موفق شد مصر را اشغال کند و تا عکا در شام پیش برود. مملوکیان در مصر که تابع دولت عثمانی بودند، و همچنین فرمانروایان عثمانی‌شان، همگی از دفع ارتش بیگانه عاجز ماندند. این نخستین بار از زمان تأسیس قاهره بود که «کفار» موفق به اشغال آن می‌شدند و اولین بار پس از فتح اسلامی بود که پایتخت اسلامی مصر به اشغال درمی‌آمد. این رویداد، شوکی سهمگین برای همگان و سرآغاز دوره‌ای جدید بود.

در مطبوعات فرانسه این خبر منتشر شد که ناپلئون - فردی سکولار و بی‌دین که تنها بر حسب منافع سیاسی تظاهر به ایمان می‌کرد - هنگام حرکت به سوی شام، از یهودیان خواسته است تا به سرزمین مقدس

(۱) برای مطالعهٔ بیشتر در این زمینه ر.ک: رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة؛ المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، چ ۱ (قاهره: دارالشروق، ۱۹۹۹ م)، (۱۳۶/۶ به بعد). این دایرةالمعارف دو فصل را به صهیونیسم غیریهودی اختصاص داده است: فصلی دربارهٔ «صهیونیسم مسیحی غیریهودی» و فصلی دربارهٔ «صهیونیسم سکولار غیریهودی».

بازگردند.[1] این خبر چه صحت داشته باشد و چه نه، اولین نشانه از تلاقی منافع یهودیان و غرب بود. شکست ناپلئون پشت دیوارهای عکا، باعث شد این پروژه تا مدتی به بایگانی سپرده شود.

ارتش فرانسه با اتحاد عثمانی و انگلیس از مصر بیرون رانده شد، اما فرانسوی‌ها به دنبال متحدی وفادار در مصر گشتند تا بتوانند با او روابطی مستحکم برقرار کنند. آن‌ها گزینهٔ خود را در افسری خطرناک از همان ارتش عثمانی که بیرونشان کرده بود، یافتند؛ مردی به نام محمدعلی. این افسر، جوانی زیرک، فوق‌العاده پرجنب‌وجوش و به‌شدت شیفتهٔ ناپلئون و فرانسوی‌ها بود. دو طرف با هم متحد شدند تا اینکه محمدعلی با حمایت علما و اعیان مصر و تلاش‌های سیاسی فرانسه در دربار عثمانی، فرمانروای مصر شد.[2]

محمدعلی خطرناک‌ترین مرد تاریخ مشرق‌زمین در دویست سال اخیر به شمار می‌رود. او در کاری که ناپلئون ناکام مانده بود، موفق شد. او فردی خون‌ریز، ستمگر، خودکامه، و به‌شدت زیرک و جاه‌طلب بود. نزدیک به نیم قرن بر مصر حکومت کرد و در پایان حکومتش، جامعهٔ اسلامی را در هم شکسته و دولتی مدرن و متمرکز به سبک غربی بنا نهاده بود. او از ناپلئون مستبدتر بود، آن هم در لباس یک مسلمان که ظاهراً خود را تابع عثمانی می‌دانست. محمدعلی در تمام جنگ‌هایی که به آن‌ها مجبور شد، یعنی نبرد با کفار، شکست خورد، اما در جنگ‌هایش علیه مسلمانان

---

(۱) رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۷۳ به بعد).

(۲) الیاس الایوبی، تاریخ مصر فی عهد الخدیوی اسماعیل، چ ۲ (قاهره: مکتبة مدبولی، ۱۹۹۶ م)، (۳۲۸/۱ به بعد). وی این مطلب را از خاطرات فردیناند دولسپس، پسر کنسول فرانسه و صاحب امتیاز کانال سوئز، نقل می‌کند.

همواره پیروز بود. کشتارهای تاریخی او در حجاز، سودان، مصر و شام زبانزد است. آنچه اکنون برای ما اهمیت دارد، مسئلۀ شام است؛ محمدعلی با سپاهی که آن را از طریق به بردگی کشیدن و ربودنِ وحشیانۀ مصریان گرد آورده بود، به شام لشکر کشید، آن را از قلمرو دولت عثمانی جدا کرد، ارتش‌های عثمانی را در هم کوبید و چیزی نمانده بود که کل دولت را ساقط کرده و به پایتخت آن، قسطنطنیه، برسد. این پیشروی عواقب بین‌المللی خطرناکی داشت که غرب برای رویارویی با آن آماده نبود. از این رو، انگلیسی‌ها و روس‌ها و سپس فرانسوی‌ها به میدان آمدند تا محمدعلی را از استانبول بازگردانند و در عوض، حاکمیت او بر مصر و شام را به رسمیت بشناسند. ده سال بعد و پس از رویدادهای گوناگون، حکومت محمدعلی از شام برچیده شد، البته به شرط آنکه مصر تحت فرمان او باقی بماند و حکومت پس از او به فرزندانش به ارث برسد.

این ده سالی که محمدعلی بر شام حکم راند و بیت‌المقدس را در کنترل خود داشت، سال‌هایی سرنوشت‌ساز و تعیین‌کننده در احیای ایدۀ اسرائیل بود. سیاست محمدعلی در مصر و شام، یک سیاست اشغالگرانۀ عریان و بی‌پرده بود که هیچ تفاوتی با اشغالگری انگلیس و فرانسه نداشت. حتی نام اسلامی و تبعیت ظاهری‌اش از دولت عثمانی، او را بی‌رحم‌تر و خطرناک‌تر ساخته و مقاومت در برابرش را دشوارتر و پیچیده‌تر کرده بود. از میان سیاست‌های متعدد او، آنچه اکنون به بحث ما مربوط می‌شود، رویکرد او در شام است. سیاست او را می‌توان در این یک جمله خلاصه کرد: محمدعلی کاری کرد که بیگانگان بر شهروندان، و یهودیان و مسیحیان بر مسلمانان سلطۀ کامل یابند.

محمدعلی مهاجرت یهودیان به مصر را تشویق کرد و از شمار زیادی از آنان در دستگاه اداری خود بهره گرفت.[۱] در این میان، سندی مبهم، متعلق به نُه سال پیش از اشغال شام به دست محمدعلی، وجود دارد. این سند که نامه‌ای از یک یهودی شامی است، گزارش‌هایی از اوضاع شام، عراق و ایران را به محمدعلی منتقل می‌کند و وضعیت آیندهٔ شام را پیش‌بینی می‌کند؛[۲] امری که می‌تواند نشان‌دهندهٔ وجود یک تشکیلات یهودی فعال به نفع محمدعلی در این مناطق باشد.

به محض آنکه سپاهیان او وارد شام شدند، تمام مالیات‌هایی را که از زائران مسیحی و یهودی در مسیر بیت‌المقدس گرفته می‌شد، لغو کرد.[۳] او صومعه‌های راهبان رومی را بازسازی کرد، یک قرنطینهٔ بهداشتی برای زائران مسیحی ساخت و سپس درآمدهای حاصل از این زائران را در اختیار خود راهبان قرار داد؛[٤] این اقدام برای مردی انحصارگر که در حال ساختن یک دولت مدرن با تمرکز ثروت در دستان خود بود، قابل درک نیست. او از همان روزهای نخست، حتی پیش از آنکه اشغال شام توسط او تثبیت

---

(۱) میخائیل فنتر، «علاقات الیهود مع السلطات و المجتمع غیر الیهودی»، در: یعقوب لانداو (ویراستار)، تاریخ یهود مصر فی الفترة العثمانیة، ترجمهٔ جمال الرفاعی و احمد حماد، قاهره: مرکز القومی للترجمة (۲۰۰۰ م)، (۵۲۲)؛

Stanford J. Shaw, The Jews of the Ottoman Empire, p. 158.

(۲) اسد رستم، المحفوظات الملکیة المصریة: بیان بوثائق الشام و ما یساعد علی فهمها و یوضح مقاصد محمد علی الکبیر (بیروت: الجامعة الأمریکیة، ۱۹۴۰ م)، (۴۴/۱، ۴۵).

(۳) قسطنطین بازیلی، سوریة و فلسطین تحت الحکم العثمانی، ترجمهٔ طارق معصرانی (مسکو: دار التقدم، ۱۹۸۹م)، (۱۱۴، ۱۱۶)؛ داود برکات، البطل الفاتح إبراهیم (قاهره: مؤسسة هنداوی ۲۰۱۴م)، (۳۵).

(٤) اسد رستم، المحفوظات الملکیة المصریة، (۱۳۴/۳).

شود، شروع به بازسازی و ساخت کنیسه‌های جدید کرد.[1] در دوران او نُه کنیسه برای یهودیان در قدس ساخته شد[2] (علاوه بر کلیساها و صومعه‌ها).[3] کار به جایی رسید که میان خود یهودیان بر سر ساخت کنیسه‌های جدید یا ساخت مسکن برای اسکان مهاجران تازه‌وارد یهودی اختلاف درگرفت.[4] در آن دوره، بیت‌المقدس از ازدیاد جمعیت مهاجران یهودی و مسیحی در رنج بود.[5] همچنین به مسیحیان این حق داده شد که برخلاف گذشته، کلیساهایشان را بدون کسب اجازه از مقامات عثمانی بازسازی کرده یا کلیسای جدیدی بنا کنند.[6] به بیگانگان نیز اجازه داده شد تا تحت حفاظت نیروهای حکومتی وارد اماکن مقدس اسلامی شوند.[7] به بازرگانان خارجی که پیش از این توسط عثمانی‌ها ملزم به تجارت صرفاً در شهرهای ساحلی بودند، اجازه داده شد در سراسر شام به تجارت بپردازند. مالیات بر تجارت مسلمانان هفت برابر مالیات بر تجارت بیگانگان بود،[8] نظارت دولتی از تجارت خارجی برداشته شد[9] و به آن‌ها

(۱) اسد رستم، المحفوظات الملکیة المصریة، (۱۳۶/۱).
(۲) اسد رستم، المحفوظات الملکیة المصریة، (۲۹۶/۴ به بعد).
(۳) لطیفة سالم، الحکم المصری فی الشام، چ ۲ (قاهره: مکتبة مدبولی، ۱۹۹۰م)، (۲۴۸، ۲۵۰ به بعد).
(٤) کارین آرمسترانگ، القدس: مدینة واحدة عقائد ثلاث، ترجمهٔ دکتر فاطمة نصر و دکتر محمد عنانی (قاهره: سطور ۱۹۹۸م)، (۵۶۴).
(۵) قسطنطین بازیلی، سوریة و فلسطین تحت الحکم العثمانی، (۱۱۷)؛ مجهول، مذکرات تاریخیة، (۶۹، ۷۰).
(٦) قسطنطین بازیلی، سوریة و فلسطین تحت الحکم العثمانی، (۱۶۲).
(۷) قسطنطین بازیلی، سوریة و فلسطین تحت الحکم العثمانی، (۱۶۵).
(۸) داود برکات، البطل الفاتح إبراهیم، (۱۳۳، ۱۴۳).
(۹) اسد رستم، المحفوظات الملکیة المصریة، (۱۳۵/۳).

اجازه داده شد تا در عمق خاک شام نفوذ کرده و وارد دمشق شوند.[1] او حتی یک ورود «افسانه‌ای» برای کنسول انگلیس به دمشق ترتیب داد![2] کاری که عثمانی‌ها از آن ممانعت می‌کردند، چرا که شام را یک سرزمین مقدس اسلامی می‌دانستند. در مقابل، کشتی‌های عثمانی از تجارت در سواحل شام منع شدند.[3]

همچنین به بیگانگان و یهودیان اجازهٔ تأسیس مدرسه در شام داده شد. یهودیان ثروتمند مدارسی مدرن ساختند با این هدف که نخبگانی از جوانان یهودی شرقی تربیت کنند تا برای دفاع از خود، دیگر نیازی به یهودیان غربی نداشته باشند و به خودکفایی برسند.[4] یهودیان و مسیحیان در مناصب ارتشی و اداری گمارده شدند و درجات و القاب دریافت کردند.[5] برای نخستین بار، یهودیان، مسیحیان، ارامنه و بیگانگان در مجلس شورای قدس، که مسئولیت ادارهٔ امور شهر مقدس را بر عهده داشت، منصوب شدند.[6] به آنان مجوزهایی برای ایجاد پروژه‌های اقتصادی و

---

(۱) داود برکات، البطل الفاتح إبراهيم، (۱۳۲).

(۲) ناشناس، مذكرات تاريخية، (۲۵، ۶۸، ۶۹)؛ داود برکات، البطل الفاتح إبراهيم، (۱۸۹).

(۳) محمد فريد، البهجة التوفيقية فی تاريخ مؤسس العائلة الخديوية، تحقيق: دكتر احمد زكريا الشلق، چ ۲ (قاهره: دارالكتب و الوثائق القومية، ۲۰۰۵ م)، (۱۶۵).

(٤) داود برکات، البطل الفاتح إبراهيم، (۱۸۹)؛
Stanford J. Shaw, The Jews of the Ottoman Empire, (158); Jonathan Frankel, The Damascus Affair: 'Ritual Murder', Politics, and the Jews in 1840, (Cambridge: Cambridge University Press, 1997), p.376.

(۵) داود برکات، البطل الفاتح إبراهيم، (۱۸۹).

(٦) اسد رستم، الأصول العربية لتاريخ سورية فی عهد محمد علی باشا، (بيروت: منشورات كلية العلوم و الآداب الجامعة الأمريكية)، (۲۲۴/۵، ۲۲۶)؛ مصطفی عبدالغنی، الأوقاف علی القدس، چ ۱ (قاهره: الهيئة المصرية العامة للكتاب، ۲۰۰۷ م)، (۱۲۰، ۱۲۳).

تجاری داده شد که به آن‌ها امکان می‌داد در زمین‌های وقفی اسلامی و اراضی متعلق به سلطنت عثمانی دخل و تصرف کنند.[۱]

برای اولین بار در تاریخ بیت‌المقدس، یک کنسولگری خارجی، یعنی کنسولگری انگلیس، در آنجا تأسیس شد (۱۸۳۹ م). این کنسولگری قرار بود نقش خطرناکی در حمایت از یهودیان و پروتستان‌ها در بیت‌المقدس و سراسر شام ایفا کند و به مرکزی برای نفوذ عظیم انگلیس و حتی پایگاهی برای ترویج مسیحیت تبدیل شود.[۲] در همان زمان، کنسول آمریکا که در یافا مستقر بود، درخواست تعیین یک نماینده در بیت‌المقدس را مطرح کرد[۳] و فعالیت‌های آمریکایی‌ها در شهر مقدس از همان دوره آغاز شد.[٤]

در همان دوران سیاه بود که اولین تلاش یهودیان برای تصاحب بخشی از محوطهٔ دیوار بُراق (که آن را دیوار نُدبه می‌نامند) با کمک کنسول انگلیس صورت گرفت و حکومت مصری محمدعلی نیز با آن موافقت کرد.[۵]

یهودیان و مسیحیان از جایگاهی فراتر از قانون برخوردار بودند. سربازانی که به آن‌ها - هرچند غیرعمدی - اهانتی می‌کردند، مجازات می‌شدند. حتی جنایت‌های خطرناک قتل از سوی برخی از آنان، مانند حادثهٔ بادِیری،

(۱) اسد رستم، المحفوظات الملكية المصرية، (۳۲۶/۲، ۶۵/۳، ۶۶).

(۲) کارین آرمسترانگ، القدس، (۵۶۵، ۵۶۶)؛ داود برکات، البطل الفاتح إبراهيم، (۱۴۳)؛ عبدالعزيز عوض، «هجرة اليهود إلى فلسطين و موقف الدولة العثمانية منها»، مجلة كلية الآداب جامعة الرياض، ۱۹۷۴ م، (۱۵۵/۳).

(۳) اسد رستم، *المحفوظات الملكية المصرية*، (۳۴۹/۲).

(٤) مصطفی عبدالغنی، الأوقاف على القدس، (۶۹).

(۵) اسد رستم، المحفوظات الملكية المصرية، (۲۹۴/۴ به بعد)؛ مصطفی عبدالغنی، الأوقاف على القدس، (۱۲۵).

بخشیده می‌شد.[۱] اگر شورشی در شهری رخ می‌داد، حکومت مصر برای مجازات آن شهر به هر جنایت وحشیانه‌ای دست می‌زد، اما یهودیان و مسیحیان را مستثنا می‌کرد. اگر شورشگران مسیحی بودند، با آنان در نهایت ملایمت رفتار می‌شد!![۲] این تناقض هیچ تفسیری ندارد جز شدت کفر، دشمنی و کینه‌ای که محمدعلی و مردانش نسبت به اسلام و مسلمانان در دل داشتند!!

در نقطهٔ مقابل، برخی مساجد از مسلمانان گرفته و به اصطبل اسب‌ها تبدیل شد. ستمی هولناک بر مسلمانان روا داشته شد که اینجا جای شرح آن نیست؛ ستمی که باعث شد برخی آن را پایان دولت اسلام بر روی زمین بپندارند.[۳] اوقاف اسلامی در معرض بدترین شکل از تخریب و چپاول قرار گرفت، در حالی که با اوقاف مسیحی و یهودی با مراقبت و توجه کامل رفتار می‌شد.[٤] کار به جایی رسید که بسیاری از بزرگان و اعیان مسلمان برای رهایی از تحقیر، سربازی اجباری و مالیات‌های کمرشکن، به دنبال کسب حمایت کنسول‌های خارجی رفتند؛ حتی برای نجات خود، به حمایت مسیحیان و یهودیانی پناه می‌بردند که در کنسولگری‌ها و شرکت‌های خارجی کار می‌کردند و از مصونیت خارجی برخوردار بودند. به

(۱) مجهول، مذکرات تاریخیة، (۸۰، ۸۱، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۲)؛ ایلی لیفی ابوعسل، یقظة العالم الیهودی (قاهره: مطبعة النظام، ۱۹۳۴ م)، (۱۵۴).

(۲) مجهول، مذکرات تاریخیة، (۷۸)؛ اسد رستم، المحفوظات الملکیة المصریة، (۳۵۶/۴).

(۳) قسطنطین بازیلی، سوریة و فلسطین تحت الحکم العثمانی، (۱۶۵)؛ مجهول، مذکرات تاریخیة عن حملة إبراهیم باشا علی سوریا، تحقیق و تقدیم: احمد غسان سبانو، (نسخهٔ الکترونیکی)، (۵۹، ۶۰، ۶۶)؛ داود برکات، البطل الفاتح إبراهیم، (۱۳۹).

(٤) برای مطالعهٔ بیشتر ر.ک: محمد الهامی، فی أروقة التاریخ، چ ۱ (استانبول: دارالاصول العلمیة، ۲۰۲۲م)، (۱۷۱/۳ به بعد)، بحثی با عنوان: «سیاسة محمد علی باشا تجاه أوقاف بیت المقدس».

این ترتیب، آن شریف و بزرگواری که دیروز آقا بود، امروز برای نجات از ظلم حکومت محمدعلی، زیر دست خدمتکار سابق مسیحی یا یهودی خود کار می‌کرد.[۱] این جدای از کسانی بود که برای نجات جانشان از کشور گریختند.

مجموعهٔ این سیاست‌ها به یک دگرگونی جمعیتی در بیت‌المقدس انجامید: یهودیان به اکثریت تبدیل شدند، پس از آن‌ها مسیحیان قرار داشتند و مسلمانان به یک اقلیت کوچک بدل گشتند.[۲] این وضعیت همچنین یک انقلاب در شرایط اجتماعی و اقتصادی ایجاد کرد؛ شأن و جایگاه مسلمانان به پایین‌ترین سطح سقوط کرد و در مقابل، یهودیان و مسیحیانِ محلی بر آنان برتری یافتند و بالاتر از همگان، این بیگانگان بودند که آقایی می‌کردند!

این دگرگونی خطرناک در عرصهٔ سیاست، اقتصاد و جامعه، اشتیاق ثروتمند یهودی، موسی مونتفیوری، را برای سازماندهی یک پروژهٔ اسکان مجدد یهودیان در فلسطین برانگیخت. این پروژه، قدرتمندترین تلاش پیش از هرتسل به شمار می‌رفت و هدف آن خرید زمین‌های وسیع با اختیارات ویژه در زمینهٔ کشاورزی و تجارت بود. این ثروتمند یهودی با استقبال گرم محمدعلی مواجه شد؛ محمدعلی حتی به او پیشنهاد داد که روستاهای خریداری‌شده از خودمختاری برخوردار باشند!![۳] مونتفیوری در

(۱) قسطنطین بازیلی، سوریة و فلسطین تحت الحکم العثمانی، (۱۶۲).
(۲) کارین آرمسترانگ، القدس، (۵۶۷).
(۳) برای مطالعهٔ بیشتر ر.ک: ایلی لیفی ابوعسل، یقظة العالم الیهودی، (۱۴۴ به بعد، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۷۱)؛ ملف وثائق فلسطین (قاهره: وزارة الارشاد القومی، ۱۹۶۹ م)، (۴۵/۱)؛

عمل نیز به تأسیس شهرک‌های کشاورزی و پروژه‌های صنعتی کمک کرد. او اولین محلهٔ یهودی‌نشین را در خارج از دیوارهای شهر قدیم قدس بنا نهاد و برای یهودیان در شام و فلسطین وضعیتی با امتیازات ویژه پدید آورد. او با کمک کنسول انگلیس و فشارهای او، به تبدیل آنان به یک عنصر بیگانه، گسسته از منطقه و با قابلیت ویژه برای بدل شدن به یک «گروه کارکردی-استیطانی» کمک کرد.[۱]

خلاصه آنکه، نتیجهٔ نهایی این سیاست‌ها در آن سال‌ها، تولد ایدهٔ اخراج یهودیان از اروپا و تأسیس یک دولت برای آنان در فلسطین بود. به این ترتیب، رؤیاهای یهودیان از اشعار درویشان، دعاهای خاخام‌ها و کنیسه‌های متدینان، به جلسات سیاسی، صفحات روزنامه‌ها و مقالات اندیشمندان و روشنفکران راه یافت و در نتیجه، به افکار پادشاهان، وزیران و سیاستمداران تبدیل شد. نمونه‌هایی از این موارد عبارتند از:

۱- اندیشمند سوسیالیست، شارل فوریه که از یهودیان متنفر بود و آن‌ها را سرچشمهٔ شرارت‌های جهان می‌دانست، در کتابش «صنعت فریبکار» (۱۸۳۵ - ۱۸۳۶ م)، پیشنهاد داد که با بیرون راندن یهودیان از اروپا و اسکان دادنشان در شام، از شر مسئلهٔ یهود خلاص شوند.[۲]

Ben Halpern and Jehuda Reinharz, Zionism and the Creation of a New Society, (Oxford: Oxford University Press, 1998), (43); Jonathan Frankel, The Damascus Affair, p.376.

(۱) المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، چ ۱ (قاهره: دارالشروق، ۱۹۹۹ م)، (۱۷۷/۶).

(۲) المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۱۶۷/۳).

۲- شافتسبری در سال (۱۸۳۹ م) در مجلهٔ معتبر آن زمان، «کوارترلی ریویو»، نقدی بر کتاب یک جهانگرد که از فلسطین دیدن کرده بود منتشر کرد و از آن نتیجه گرفت که فلسطین سرزمینی مناسب برای یهودیان است تا به عنوان نیروی کار و تحت نظارت کنسول انگلیس در قدس، به آنجا بروند. دو سال بعد، او این ایده را در سندی به پالمرستون (۲۵ سپتامبر ۱۸۴۰ م) ارائه داد و در آن به تفصیل به فواید این پروژه برای بریتانیا پرداخت.[۱]

۳- روزنامهٔ «تایمز» نوشت که این مسئله به یک موضوع واقعی در سطح سیاسی تبدیل شده است. روزنامهٔ لندنی «گلوب» (نزدیک به وزارت خارجه) نیز در سال ۱۸۳۹ مجموعه‌ای از مقالات را در تأیید اسکان شمار زیادی از یهودیان در شام منتشر کرد که مورد موافقت لرد پالمرستون قرار گرفت. در همان سال، پالمرستون در نامه‌ای به سفیر انگلیس در آستانه (استانبول)، پیشنهاد تأسیس یک دولت یهودی را برای محافظت از دولت عثمانی در برابر محمدعلی مطرح کرد.[۲]

(۱) ملف وثائق فلسطین، (۴۷/۱)؛ رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۶۲)؛ المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۱۶۱/۶).

(۲) رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۸۳، ۸۵، ۹۱)؛ رفیق شاکر النتشة، السلطان عبدالحمید الثانی و فلسطین، چ ۳ (بیروت: المؤسسة العربیة للدراسات و النشر، ۱۹۹۱م)، (۸۳)؛ دیوید فرومکین، سلام ما بعده سلام: ولادة الشرق الأوسط، ترجمهٔ کمال الیاس، چ ۱ (لندن: ریاض الریس للکتب، دسامبر ۱۹۹۲م)، (۳۰۱)؛ المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۱۵۳/۶ به بعد).

۴- کولونل چرچیل در سال (۱۸۴۱ م) در یادداشتی به موسی مونتفیوری، پیشنهاد تأسیس یک جنبش سیاسی برای حمایت از بازپس‌گیری فلسطین توسط یهودیان را ارائه داد.[۱]

خلاصهٔ کلام آنکه در آن دوران، اندیشیدن به تأسیس یک دولت یهودی بدون سیاست‌هایی که محمدعلی در شام زمینهٔ آن را فراهم کرد، ممکن نبود. به همین دلیل، او بی‌شک زمینه‌ساز اول، و حتی می‌توان گفت مؤسس اول اسرائیل به شمار می‌رود. اگر شرایط سیاست بین‌الملل - به دلایلی خارج از ارادهٔ او - قوی‌تر از او نبود، اسرائیل دست‌کم پنجاه سال زودتر از موعد خود تأسیس شده بود!![۲]

مقاومت عثمانی در برابر دولت یهودی

اگرچه تلاش‌های محمدعلی برای حفظ شام ناکام ماند، اما آثاری قدرتمند از خود به جای گذاشت که آنهایی که بعد از او آمدند بر اساس آن ادامه دادند. دولت عثمانی پس از بازپس‌گیری کنترل شام، دیگر نتوانست اوضاع را به حالت سابق بازگرداند، چرا که یک وضعیت جدید با ریشه‌ها و بذرهایش - مانند جمعیت رو به رشد یهودیان، پروژه‌های اقتصادی و سفارت انگلیس - شکل گرفته بود. علاوه بر این، بازگشت حاکمیت عثمانی بر شام نه با قدرت مطلق خود، که با کمک انگلیسی‌ها ممکن شد و همین امر حضور بیگانگان، به‌ویژه انگلیسی‌ها، را تثبیت کرد.

---

(۱) المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة (۱۵۴/۶).

(۲) در این مبحث، به طور خاص، تلاش کرده‌ام هر اطلاعاتی را به منابعش مستند کنم. تقریباً تمام منابع به اسناد یا شاهدان عینی بازمی‌گردند و این به دلیل اهمیت و خطیر بودن این مطالب است، و همچنین به دلیل اینکه این دوره برای اکثر پژوهشگران ناشناخته است.

از سوی دیگر، اگرچه تلاش‌های محمدعلی به پایان رسید، اما کوشش‌های یهودیان متوقف نشد. در فاصلهٔ زمانی میان خروج محمدعلی از شام و ظهور هرتسل و صهیونیسم، چندین تلاش دیگر از سوی یهودیان صورت گرفت، از جمله: تلاش جهانگرد یهودی، لورنس اولیفانت (۱۸۸۰ م) که در کتابش «سرزمین گلعاد» به تفصیل شرح داده شده است؛[۱] تلاش ساموئل مونتاگو، بانکدار یهودی-بریتانیایی، عضو پارلمان انگلیس و رئیس «انجمن دوستداران صهیون»، نزد سلطان عبدالحمید دوم برای کسب اجازه جهت استعمار شرق اردن (۱۸۹۳ م)؛ و طرح مشابهی در همان سال توسط صهیونیست آلمانی، بوهلندروف، برای آوردن گروه‌های صهیونیست به شرق اردن و تلاش برای بیرون راندن بادیه‌نشینان از آن منطقه.[۲] در همین دوره، چندین انجمن و هیئت یهودی در کشورهای اروپایی و روسیه تأسیس شد که هدفشان تسهیل مهاجرت به فلسطین و حمایت از اقلیت یهودی در آنجا، چه با پول نقد و چه با ایجاد پروژه‌های کشاورزی و صنعتی بود.[۳]

علاوه بر این، تلاش‌های یهودیان در لفافهٔ نفوذ بیگانگان و با تکیه بر آن پیش می‌رفت. این نفوذ خارجی را می‌توان در دو مسیر اصلی مشاهده

---

(۱) لورنس اولیفانت، أرض جلعاد: رحلات فی لبنان و سوریة و الأردن و فلسطین ۱۸۸۰م، ترجمهٔ احمد عویدی العبادی، چ ۱ (عمان: دار مجدلاوی، ۲۰۰۴م).

(۲) تئودور هرتسل، یومیات هرتزل، ترجمهٔ هلدا شعبان الصایغ، سری کتاب‌های فلسطینی، شمارهٔ ۱۰، ۱ (بیروت: مرکز ابحاث منظمة التحریر الفلسطینیة، ۱۹۶۸م)، (۵۴۲، پیوست)؛ امین عبدالله، مشاريع الاستيطان اليهودي منذ قيام الثورة الفرنسية حتى نهاية الحرب العالمية الأولى، سری عالم المعرفة ۷۴ (کویت: المجلس الأعلى للثقافة، فوریه ۱۹۸۴م)، (۱۴۵)؛ عبدالوهاب المسیری، موسوعة اليهود واليهودية والصهيونية، (۳۱۳/۶).

(۳) عبدالعزیز عوض، «نشأة الاستیطان الصهیونی فی فلسطین»، المجلة التاريخية المصرية، شمارهٔ ۲۱، (۲۵۶ به بعد).

کرد: سیاستمداران و تصمیم‌گیران قدرتمند در پایتخت‌های اروپایی، و کنسول‌های خارجی که نمایندهٔ همین پایتخت‌ها در شام بودند:

۱- سیاستمداران و تصمیم‌گیران بانفوذ، می‌کوشیدند تا منافع امپراتوری استعماری خود را با هدف بازگرداندن یهودیان به فلسطین، ادغام کنند. از برجسته‌ترین این افراد می‌توان به ارنست لاهاران، منشی مخصوص ناپلئون سوم، که کتابی در این زمینه نوشت،[۱] و لرد پالمرستون، که ابتدا وزیر خارجه و سپس نخست‌وزیر بریتانیا بود و تلاش‌های گسترده‌ای برای گرفتن موافقت سلطان عثمانی جهت ایجاد یک وطن برای یهودیان در فلسطین انجام داد،[۲] اشاره کرد.[۳] برخی از آنان، مانند لوید جورج،[٤] تحصیلات و تربیتی عمیقاً پروتستانی داشتند. لوید جورج دربارهٔ خودش گفته است که روستاهای فلسطین را که در عهد عتیق ذکر شده، بهتر از اماکن اروپا می‌شناسد و نام پادشاهان و انبیای بنی‌اسرائیل را بهتر از پادشاهان بریتانیا از حفظ است![۵] به طور کلی، اغلب این کشورهای

---

(۱) رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۷۷)؛ المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۱۵۳/۶).

(۲) پیشتر در پاورقی به این موضوع اشاره کردیم، همچنین ر.ک: رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۸۰ به بعد).

(۳) ر.ک: ایلی لیفی ابوعسل، یقظة العالم الیهودی، (۱۷۹، ۱۸۰).

(٤) لوید جورج، نخست‌وزیر بریتانیا بود که وزیر خارجه‌اش (بالفور) وعدهٔ مشهور خود را صادر کرد. با اینکه او از بالفور بسیار مهم‌تر بود، اما شهرت وعده، نام بالفور را بلند کرد و نام نخست‌وزیرش را در سایه قرار داد.

(۵) جورج آنتونیوس، یقظة العرب: تاریخ حرکة العرب القومیة، ترجمهٔ ناصرالدین الاسد و احسان عباس، چ ۱۰ (بیروت: دارالعلم للملایین، ژانویه ۱۹۸۷م)، (۳۷۲)؛ رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۱۰۹)؛ دیوید فرومکین، سلام ما بعده سلام، (۳۰۰).

اروپایی، «وعده‌های بالفورگونه» یا شبیه به آن را صادر کردند.[1] آمریکا نیز وارد این خط شد و به‌ویژه پس از کشتار یهودیان در روسیه از سال ۱۸۸۱ م به بعد، فشار بر عثمانی‌ها را افزایش داد.[2]

۲- و اما کنسول‌های خارجی، آنان نیز هر زمان که فرصتی دست می‌داد، برای خرید زمین در فلسطین دست به کار می‌شدند. آنها این کار را بر اساس قوانین موجود در دولت عثمانی برای تملک بیگانگان - که قوانینی شبیه به هر دولت دیگری در آن زمان و حتی امروز است - انجام می‌دادند. به عبارت دیگر، این نوعی بهره‌برداری از شرایط بود؛ شرایطی که برخی از آن‌ها مانند قوانین تملک بیگانگان، طبیعی بود و برخی دیگر، وضعیتی غیرعادی بود که از میراث دوران محمدعلی و ضعف دولت عثمانی نشأت می‌گرفت. این ضعف، خود را در بحران مالی دولت عثمانی و انباشت بدهی‌های عظیم نشان می‌داد. نیاز به پول گاهی دولت را وادار می‌کرد تا برخی اراضی را در مزایدهٔ عمومی به فروش بگذارد. علاوه بر این، کنسول‌های خارجی در چارچوب «امتیازات بیگانه»، یهودیان را تحت حمایت خود قرار دادند و از نفوذ کنسولی برای تثبیت حضور و توانمندسازی آنان استفاده کردند. فراتر از همهٔ این‌ها، بسیاری از کنسول‌ها برای دور زدن و نقض قوانین عثمانی نیز تلاش می‌کردند.[3]

---

(۱) المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۱۵۴/۶).

(۲) دربارهٔ داستان صهیونیسم در آمریکا و تحول آن، ر.ک: مایکل اورن، القوة و الإیمان و الخیال: أمریکا فی الشرق الأوسط منذ ۱۷۷۶ حتی الیوم، ترجمهٔ اسر حطیبة، (لندن: مؤسسة هنداوی، ۲۰۰۹م)، (۳۰۵ به بعد).

(۳) به عنوان مثال ر.ک: امین عبدالله، مشاریع الاستیطان الیهودي، (۳۳ به بعد)؛ عیسی القدومی، «الأرشیف العثمانی و کنوز تاریخ القدس»، سلسلة بیت المقدس للدراسات، شمارهٔ پنجم، زمستان ۲۰۰۸م. وسیع‌ترین تحقیقی که در این موضوع دیده‌ام و آن را در

بی‌شک، این نفوذ از طریق مهره‌های فاسد در دستگاه حاکمیت عثمانی نیز راه خود را باز می‌کرد؛ فرقی نمی‌کرد که این افراد فاسد، غرب‌زدگانی با تمایلات خارجی باشند یا بردگان پول و شهوت.[۱]

به همین دلیل، سخن گفتن از مقاومت دولت عثمانی در برابر دولت یهودی، صرفاً به موضع‌گیری سلطان عبدالحمید دوم در برابر هرتسل، که ان‌شاءالله بعداً به آن خواهیم پرداخت، محدود نمی‌شود؛ بلکه به پیش از ظهور هرتسل و صهیونیسم نیز بازمی‌گردد. چنان‌که پیش‌تر نیز اشاره کردیم، حتی در دوران اقتدار دولت عثمانی، سلاطین فرامینی برای مبارزه با اسکان یهودیان در سینا، یعنی سه قرن پیش از این دوره، صادر کرده بودند.

از برجسته‌ترین این اقداماتِ مقابله‌ای توسط سلاطین متأخر عثمانی، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱- شکست پروژۀ استیطانی گستردۀ مونتفیوری پس از بازگشت حاکمیت عثمانی بر شام، در حالی که محمدعلی با آن موافقت کرده بود. «این ضربه دقیقاً به قلب پروژه‌هایی که مونتفیوری برای به ثمر رساندنشان جان می‌کَند، وارد شد و آن‌ها را از پا درآورد و تکه‌تکه کرد».[۲]

اسناد پیگیری کرده است: نائلة الوعری، دور القنصليات الأجنبية في الهجرة والاستيطان اليهودي في فلسطين: ۱۸۴۰ - ۱۹۱۴م، چ ۱ (عمان: دار الشروق، ۲۰۰۷م).

(۱) به عنوان مثال ر.ک: لورنس اولیفانت، أرض جلعاد، (۴۳۰، ۴۶۱ به بعد، ۴۸۴)؛ یومیات هرتزل، (۳۵۶ به بعد).

(۲) ایلی لیفی ابوعسل، يقظة العالم اليهودی، (۱۷۱).

۲- در یک سند عثمانی به تاریخ ۶ ربیع‌الثانی ۱۲۶۲ ه.ق (برابر با ۳ آوریل ۱۸۴۶ م)،[۱] فرمانی از سلطان عبدالمجید به حاکم قدس صادر شد که در آن دستور داده شده بود زمینی که یک یهودی بریتانیایی خریداری کرده، پس گرفته و به یکی از اتباع دولت عثمانی فروخته شود. این سند فاش می‌سازد که تملک یهودیان خارجی در سرزمین فلسطین به موجب یک قانون قدیمی‌تر ممنوع بوده است.[۲]

۳- ناکامی تلاش‌های مصرانهٔ پالمرستون، وزیر خارجه و سپس نخست‌وزیر انگلیس، برای کسب موافقت عثمانی جهت واگذاری قطعه‌ای از خاک فلسطین به یهودیان،[۳] که به دلیل سرسختی و مقاومت «باب عالی» (دولت عثمانی) به نتیجه نرسید.[٤]

۴- در ۱۸ رجب ۱۲۸۷ ه.ق (۱۳ اکتبر ۱۸۷۰ م)، سلطان عبدالعزیز «ارادهٔ سَنیه» (فرمان شاهانه) صادر کرد که به موجب آن، اراضی فلسطین «اراضی امیریه» (متعلق به دولت) اعلام شد تا از اسکان یهودیان جلوگیری شود. تنها ۲۰٪ از این اراضی به عنوان املاک خصوصی باقی ماند.

۵- در سال ۱۸۷۴ میلادی، وضعیت اداری قدس به «متصرفیه» تغییر یافت و مستقیماً زیر نظر پایتخت، استانبول، قرار گرفت. ساختار اداری

---

(۱) در منبع، تاریخ میلادی ۴ مارس ذکر شده است، اما با مراجعه به تقویم‌ها مشخص شد که این تاریخ هجری با تاریخ میلادی که در متن آوردیم، مطابقت دارد.
(۲) عیسی القدومی، «الأرشیف العثمانی و کنوز تاریخ القدس»، سلسلة بیت المقدس للدراسات، شمارهٔ پنجم، زمستان ۲۰۰۸م.
(۳) متن دو سند را در ملف وثائق فلسطین، (۴۷/۱ به بعد) ببینید.
(4) Harold Temperley, England and the Near East, (London: Longmans green & co, 1936), p.444.

آن نیز توسعه یافت تا به یکی از مراکز ولایات بزرگ تبدیل شود. به این ترتیب، جایگاه اداری آن ارتقا یافت و نظارت بر آن به جای والیان و مدیران محلی، مستقیماً از پایتخت صورت می‌گرفت.

۶- لورنس اولیفانت، شکست پروژهٔ خود (۱۸۸۰ م) را به این دلیل دانست که اولویت عبدالحمید دوم و مردانش در فعالیت سیاسی، «مقاومت در برابر بیگانه در هر چیزی» بود.[۱]

۷- شکست تلاش‌های سفرای پی‌درپی آمریکا نزد سلطان عبدالحمید دوم برای باز کردن دروازه‌های فلسطین به روی یهودیان فراری از کشتارهای روسیه و سپس محکومیت رسمی اقدامات عثمانی توسط آمریکا؛ هیچ‌یک از این‌ها سودی نبخشید.[۲]

۸- در جمادی‌الاول ۱۲۹۹ ه.ق (آوریل ۱۸۸۲ م)، زمانی که مهاجرت یهودیان از روسیه به دلیل آزارهای وارده بر آنان آغاز شد، سلطان عبدالحمید دوم بیانیه‌ای صادر کرد و به یهودیانی که قصد مهاجرت به دولت عثمانی را داشتند، اطلاع داد که به آنان اجازهٔ استقرار در فلسطین داده نخواهد شد، اما می‌توانند به دیگر ولایات عثمانی مهاجرت کرده و به شرط پذیرش تابعیت عثمانی در آنجا ساکن شوند. دو ماه بعد (رجب ۱۲۹۹ ه.ق / ژوئن ۱۸۸۲ م)، تلگرافی از سوی سلطان به حاکم قدس رسید که دستور می‌داد از پیاده شدن مهاجران یهودی روس در بنادر فلسطین جلوگیری شود و کشتی‌ها موظفند آنان را به هر بندر عثمانی دیگری منتقل کنند. سپس دستوراتی مبنی بر اخراج تمام کسانی که در قدس ساکن شده بودند صادر

(۱) لورنس اولیفانت، أرض جلعاد، (۴۶۴).
(۲) مایکل اورن، القوة و الإیمان و الخیال، (۳۱۱).

شد و پس از آن، اوامر مشابهی برای تمام ولایت شام جهت ممانعت از اسکان یا نفوذ یهودیان به فلسطین ارسال گشت. دو سال بعد (۱۸۸۴ م)، دولت عثمانی قانونی وضع کرد که مدت اقامت یهودیان در فلسطین را به یک ماه محدود می‌کرد؛ هرچند تحت فشار خارجی، این مدت را در سال ۱۸۸۷ م به سه ماه افزایش داد. فشار بیگانگان از یک سو و مقاومت و تدابیر عثمانی از سوی دیگر ادامه یافت. به طور کلی، دههٔ هشتاد قرن نوزدهم شاهد یک فعالیت و بیداری از سوی عثمانی‌ها برای مقابله با تلاش‌های یهودیان - به‌ویژه مهاجران روسیه و مناطق اطراف آن - برای استقرار در فلسطین بود.

۹- همچنین، اوایل دههٔ نود قرن نوزدهم نیز شاهد صدور چندین تصمیم پی‌درپی بود. در اسناد عثمانی این درک از ماهیت طرح صهیونیستی برای اسکان یهودیان در فلسطین به وضوح دیده می‌شود. برای نمونه، در ۲۵ ربیع‌الثانی ۱۳۰۸ ه.ق (۷ دسامبر ۱۸۹۰ م)، سلطان عبدالحمید دوم فرمان دیگری صادر کرد تا راه‌های قانونی‌ای را که برخی یهودیان برای خرید اراضی خصوصی از آن استفاده می‌کردند، مسدود کند. او همچنین تلاش کرد تا با استفاده از خزانهٔ شخصی خود، هر مقدار از اراضی فلسطین را که می‌تواند خریداری کند تا راه را بر خریداران یهودی ببندد.

در ۲۱ ذی‌القعده ۱۳۰۸ ه.ق (۲۸ ژوئن ۱۸۹۱ م)، سلطان به کابینهٔ خود دستور داد تا از پذیرش مهاجران یهودی رانده‌شده از اروپا در سرزمین‌های عثمانی خودداری کنند، چرا که این امر در آینده به تشکیل یک «حکومت موسوی» منجر خواهد شد و در این مسئله «دسیسه‌های فراوانی» نهفته است.

در ۲۸ ذی‌القعده ۱۳۰۸ ه.ق (۵ ژوئیه ۱۸۹۱ م)، عبدالحمید دوم در نامه‌ای به کمیتهٔ نظامی بر این تصمیم تأکید کرد و تصریح نمود که پذیرش این «موسویان» و اسکان دادن یا اعطای حق شهروندی به آنان، امری «بسیار زیان‌بار» است، زیرا ممکن است در آینده «مسئلهٔ حکومت موسوی» از آن زاده شود.

در ۲۹ ذی‌القعده ۱۳۰۸ ه.ق (۶ ژوئیه ۱۸۹۱ م)، عبدالحمید برای دومین بار بر تصمیمات خود تأکید و موضع کشورهایی را که این تصمیم را محکوم کرده بودند، رد کرد. او در این فرمان تصریح می‌کند که این «موسویان» در هر کجای امپراتوری عثمانی که ساکن شوند، هرچقدر هم که تدابیر بازدارنده اتخاذ شود، ذره‌ذره به فلسطین نفوذ خواهند کرد و با تشویق و حمایت دولت‌های اروپایی، برای تشکیل یک حکومت موسوی تلاش خواهند نمود.

در سال ۱۸۹۶ میلادی، شرکت‌های یهودی از تملک اراضی منع شدند و تنها به یهودیانی که پیش از سال ۱۸۹۳ م ساکن شده بودند، اجازهٔ تملک املاک ثابت داده شد.[1]

---

(۱) برای مطالعهٔ بیشتر در این زمینه ر.ک: احمد آق‌کوندوز، الدولة العثمانية المجهولة، چ ۱ (استانبول: وقف البحوث العثمانية، ۲۰۰۸م)، (۴۴۸ به بعد)؛ عبدالعزیز عوض، «هجرة اليهود إلى فلسطين و موقف الدولة العثمانية منها»، مجلة كلية الآداب، دانشگاه ریاض، ۱۹۴۷م، (۱۶۰/۳ به بعد)؛ اورخان محمد علی، السلطان عبدالحميد الثانی، چ ۱ (قاهره: دارالنيل، ۲۰۰۸م)، (۲۱۴ به بعد)؛ نائلة الوعری، دور القنصليات الأجنبية، (۱۹۲ به بعد)؛ مروان ابوشمالة، الاستراتيجية الصهيونية تجاه مدينة القدس، رسالهٔ کارشناسی ارشد (غزه: دانشگاه اسلامی - دانشکدهٔ ادبیات، ۲۰۱۲م)، (۱۰۸ به بعد)؛ محمد شعبان صوان، السلطان و التاريخ: لماذا نقرأ التاريخ العثمانی، چ ۱ (الجزائر - بيروت: ابن النديم روافد، ۲۰۱۶م)، (۲۸۹ به بعد). با وجود اختلافات جزئی در منابع در مورد تاریخ دقیق. از

باید توجه داشت که تمام این اقدامات، پیش از ظهور هرتسل و تأسیس جنبش صهیونیسم صورت گرفته است.

همهٔ این‌ها به آن معنا نیست که نتیجهٔ مطلوب به طور کامل به دست آمد؛ بلکه به دلیل ضعف دولت عثمانی، قدرت نفوذ بیگانگان، فساد اداری و عوامل دیگر، نفوذها و شکاف‌هایی نیز رخ داد.[1] اما مقصود در اینجا این است که رویکرد ثابت دولت عثمانی، حفاظت از فلسطین و مقاومت در برابر ایجاد دولت یهودی بود. این مسئله‌ای است که نیازی به این همه تفصیل و اثبات نداشت، زیرا طبیعت و غریزهٔ هر دولتی، حفظ سرزمین خود و حساسیت نسبت به ایجاد موجودیت‌های مستقل در داخل آن است. اما ما به دو دلیل ناچار شدیم به این موضوع بپردازیم:

نخست: کثرت اتهاماتی که در دنیای معاصر ما مبنی بر خیانت دولت عثمانی به عرب‌ها و کوتاهی در مسئلهٔ فلسطین رواج یافته است؛ تا جایی که این اتهام برای نسل‌های پیاپی به یک حقیقت بدل شده است. این روایتی است که در دورهٔ کنونی برای تخریب هرچه بیشتر ترکیه و سیاست‌هایش در دوران اردوغان، ترویج و تقویت می‌شود.

دوم: مفهوم «ملی‌گرایی» و «وطن‌پرستی» که سیاست‌های خائنانهٔ رژیم‌های معاصر عربی آن را ترویج کرده‌اند. این مفهوم، مسئلهٔ کوتاهی در قبال فلسطین و بیت‌المقدس را در نظر بسیاری از مردم عادی‌سازی کرده است. در نتیجه، بسیاری از مردم احساس می‌کنند که حاکمان

کتاب‌هایی که به طور اختصاصی به این موضوع پرداخته‌اند می‌توان به کتاب دکتر حسان حلاق، موقف الدولة العثمانية من الحركة الصهيونية اشاره کرد.

(۱) برای مطالعهٔ بیشتر در این باره، ببینید: أورخان محمد علي، السلطان عبد الحميد، (۲۱۵، ۲۱٦)؛ نائلة الوعري، دور القنصليات الأجنبية، (۱۹۵ به بعد).

کشورهای عربی و اسلامی مسئولیتی در قبال آزادسازی فلسطین، نبرد با صهیونیست‌ها یا مقدس شمردن مسجدالاقصی و خیزش برای آن ندارند، بلکه این اقدامات را نوعی لطف یا حتی امری مستحب می‌دانند. این طرز فکر، نتیجهٔ همان مفهوم نفرت‌انگیز «وطن‌پرستی» است که با اسلام در تضاد قرار دارد و حاکمان را تنها مسئول مرزهایی می‌داند که اساساً توسط استعمار برایشان تعیین شده است!! یکی از پیامدهای این احساس، این است که قداست بیت‌المقدس و مسجدالاقصی در وجدان بسیاری از مردم کم‌رنگ شده و این ایده را می‌پذیرند که عثمانی‌ها نیز ممکن است بر اساس منافع سیاسی و مالی، در مورد آن کوتاهی کرده باشند؛ باوری که تأکید بر نادرستی آن کاملاً ضروری است! چرا که سلطنت عثمانی این سرزمین‌های شامی را مقدس می‌شمرد، شام را «شام شریف» می‌نامید و در قلب آن، بیت‌المقدس قرار داشت.

تأسیس جنبش صهیونیسم

اوضاع یهودیان در اروپا

به باور مسیحیان، یهودیان، عیسی بن مریم را به قتل رسانده‌اند. از نگاه آنان، یهودیان با دسیسه‌چینی نزد حاکمان روم، عامل اصلی به صلیب کشیده شدن عیسی مسیح بودند؛ رویدادی که به روایت کتبشان، با درد و رنجی جانکاه برای او همراه بود. این عقیده، سنگ بنای خصومتی تاریخی شد که به‌ویژه پس از مسیحی شدن امپراتوران روم، در منطقهٔ شام چرخه‌ای از خشونت را به راه انداخت. در این چرخه، یهودیان اغلب هنگام تهاجم ایرانیان، به یاری آنان می‌شتافتند و در تخریب کلیساها و کشتار مسیحیان با سپاه مهاجم همکاری می‌کردند. این اقدامات، کینه را علیه آنان دوچندان می‌کرد و هرگاه رومی‌ها شام را بازپس می‌گرفتند، این کینه به شکل انتقامی ویرانگر فوران می‌کرد. در نهایت، همین امپراتوران و

فرماندهان رومی در شام بودند که با وارد آوردن سهمگین‌ترین ضربات، یهودیان را در هم شکسته و به هر سو پراکنده ساختند.[1]

در قرون وسطای اروپا نیز آزار و اذیت یهودیان توسط مسیحیان یکی از ویژگی‌های این دوران بود. اخراج آنان از کشورها در مقاطع مختلف تاریخی تکرار می‌شد و این طرد، انگیزه‌های متفاوتی داشت که با یکدیگر درآمیخته بود: از دلایل دینی مرتبط با دشمنی یهودیان با مسیح گرفته تا دلایل گوناگون سیاسی، اقتصادی و اجتماعی. این وضعیت به آن دلیل بود که یهودیان طبیعتی انزواطلب و جدایی‌گزین دارند.[2] آنان در مناطق مشخصی که به محله‌های یهودی‌نشین و جوامع خاص (گِتو) تبدیل می‌شد، گرد هم می‌آمدند. در بسیاری از موارد، مشاغل معینی مانند تجارت - به‌ویژه تجارت طلا - را به انحصار خود درمی‌آوردند و به رباخواری نیز شهره بودند. این موضوع از یک سو به انزوای بیشتر آنان و از سوی دیگر به افزایش دشمنی‌ها علیه آنان دامن می‌زد. به این‌ها باید بیزاری طبیعی هر جامعه از بیگانگان، یا تلاش حاکمان برای استفاده از اقلیت‌ها به عنوان ابزاری برای اجرای دسیسه‌های خود را نیز افزود؛ امری که می‌توانست در لحظات شورش‌های مردمی یا اعتراضات خشمگینانه، به زیان خود حاکم و آن اقلیت‌ها تمام شود.[3]

حال با توجه به اینکه خود مسیحیان در جنگ‌های مذهبی بی‌امانِ قرون وسطی، یکدیگر را (از کاتولیک و ارتدوکس گرفته تا پروتستان) قلع‌وقمع

(۱) ر.ک به عنوان مثال: شاهین مکاریوس، تاریخ الإسرائیلیین، (قاهره: مؤسسه هنداوی، ۲۰۱۴ م)، (۶۵ به بعد).

(۲) شاهین مکاریوس، تاریخ الإسرائیلیین، (۱۸).

(۳) عبدالوهاب المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۳۳۵/۲ به بعد).

می‌کردند، چه سرنوشتی می‌توانست در انتظار یهودیان باشد؟ گروهی که هم اقلیتی دینی، هم عنصری جداافتاده و منزوی در جامعه، و هم طبقه‌ای اقتصادی و طُفیلی به شمار می‌رفتند؟!

با این حال، با فاصله گرفتن تدریجی اروپا از مسیحیت و سلطهٔ کلیسا و ورود به دوران سکولاریسم، ایدهٔ ملی‌گرایی، نظام دولت مدرن و قوانین وضعی، اوضاع یهودیان در اروپا رو به بهبودی گذاشت. این تغییر باعث شد که به یهودیان نه به عنوان «یهودی» بلکه به چشم «شهروند» نگریسته شود. همین امر راه را برای فعالیت آنان به عنوان مسئول در دوایر دولتی باز کرد و برخی از آنان تا عضویت در پارلمان یا وزارت در دولت نیز پیش رفتند. علاوه بر این، آنان به پیشرفت‌های مالی چشمگیری دست یافتند که اکنون توسط قوانین سکولارِ مصوب پارلمان‌های منتخب، که نمایندهٔ شبکه‌های قدرت و نفوذ در دولت بودند، محافظت و تضمین می‌شد.[1] آنان به صاحبان بانک‌ها و سرمایه‌های عظیمی تبدیل شدند که در بسیاری مواقع قادر به تأمین مالی جنگ‌های پادشاهان و امیران و جبران کسری بودجهٔ دولت‌ها بودند.[2] این تحول با صعود و گسترش پروتستانتیسم و جریان صهیونیسمِ مسیحی نهفته در آن، که پیش‌تر

(۱) از رمان‌های مشهوری که سردرگمی مسیحیان در برخورد با وضعیت جدید یهودیان را بیان می‌کند، رمان تاجر ونیزی اثر رمان‌نویس مشهور، شکسپیر است. این رمان توصیف می‌کند که چگونه در شهر ونیز ایتالیا قانون حاکم شد و چگونه تاجر یهودی رباخوار توانست از قانون سوءاستفاده کند تا جایی که قصد ریختن خون مسیحی‌ای را داشت که از او قرض گرفته بود. دستگاه قضا در دوراهی اجرای قانون -که به نفع یهودی بود- و پایبندی به سنت‌های عمیق دینی - که ریختن خون مقدس مسیحی را به‌ویژه به دست یک یهودی نجس منع می‌کرد - سردرگم مانده بود و این گره اصلی داستان است.

(۲) شاهین مکاریوس، تاریخ الإسرائیلیین، (۷۳، ۱۹۳).

درباره‌اش صحبت کردیم، هم‌زمان بود. این جریان باعث شد یهودیان مورد عطوفت و حمایت، و حتی احترام و تجلیل قرار گیرند. در نتیجه، وضعیت یهودیان نه تنها بهبود یافت، بلکه جهش‌های بلندی را تجربه کرد.

اما این توصیفات بیشتر در مورد اروپای غربی صادق است و اروپای شرقی و مناطق روس‌نشین را در بر نمی‌گیرد. در این نواحی، یهودیان همچنان یک فرقهٔ مطرود باقی ماندند که از آزار و اذیت و وحشت رنج می‌بردند و به عنوان ریشهٔ همهٔ شرارت‌ها، همواره در معرض انتقام بودند. پس از ترور تزار الکساندر دوم (۱۸۸۱ م)، که یهودیان به دست داشتن در آن متهم شدند، وضعیت آنان به کلی بحرانی شد و موجی از کشتارها در روسیه و اروپای شرقی به راه افتاد.[۱] آنان دوره‌ای سرشار از ترس و وحشت را گذراندند و از همان زمان، موج مهاجرت یهودیان از روسیه و اروپای شرقی به سوی اروپای غربی آغاز شد!

همین موج مهاجرت بود که یکی از مهم‌ترین پایه‌های موفقیت پروژهٔ صهیونیسم را شکل داد. یهودیان اروپای غربی که وضعشان بهبود یافته بود، اشتیاقی برای مهاجرت از اروپا نداشتند و حتی با این طرح‌ها به عنوان توطئه‌ای برای بیرون راندنشان از اروپا تحت شعار «بازگشت به سرزمین اجدادی» برخورد می‌کردند. اما یهودیان روسیه و اروپای شرقی از جهنم می‌گریختند و به دنبال هر پناهگاهی بودند. در چنین شرایطی، آنان همان

(۱) از این حملات که غالبا علیه یهودی‌ها در مناطق روس زبان رخ می‌داد تحت عنوان «پوگروم» نام برده می‌شود. بعدها این اصطلاح برای همهٔ حملات به قصد کشتار علیه یک اقلیت به کار رفت. (ویراستار)

«مادهٔ خام انسانی» را فراهم کردند که با منافع اروپای غربی برای ایجاد یک وطن برای یهودیان در فلسطین، تلاقی پیدا کرد.

این فراریانِ از اروپای شرقی، ایدهٔ «مسئلهٔ یهود» را دوباره در ذهن سیاستمداران غربی زنده کردند. هم‌زمان، تلاش‌های مشترک صهیونیست‌های یهودی و غیریهودی بر این متمرکز شد که این راه‌حل را به عنوان مناسب‌ترین و در دسترس‌ترین گزینه معرفی کنند: انتقال آنان به فلسطین. این راه‌حل هم برای کسانی که آن را یک باور دینی و عقیدتی می‌دیدند جذاب بود و هم برای کسانی که آن را یک سیاست و منفعت استعماری می‌دانستند.[۱]

بنابراین، تأسیس یک میهن برای یهودیان در فلسطین، در حقیقت بهایی بود که امت اسلام با خون و جان خود پرداخت تا اروپا تاوانِ ستمی را بدهد که خود در طول تاریخ بر یهودیان روا داشته بود! از سوی دیگر، این کار راه‌حلی برای معضلات خود اروپا و در راستای منافع استعماری‌اش بود. اروپا با این طرح، یهودیان را به ابزاری بدل کرد تا از آنان مهره‌ای در دلِ جهان اسلام بسازد که همواره به غرب وابسته و همچون یک پادگان نظامی پیشرفته در خدمت منافعش باشد. این سنت تاریخ است که بارِ نبردِ قدرتمندان را همواره ضعیفان به دوش می‌کشند.

(۱) شایان ذکر است که برخی از مهم‌ترین شخصیت‌هایی که خدمات بزرگی به جنبش صهیونیسم کردند، مانند چمبرلین، لوید جورج، بالفور و سایکس، یهودیان را تحقیر می‌کردند. این افراد و جنبش صهیونیسم در هدف کوچاندن یهودیان به فلسطین با یکدیگر هم‌نظر بودند، هرچند نیت‌ها و انگیزه‌هایشان متفاوت بود. ر.ک به عنوان مثال: جورج آنتونیوس، یقظة العرب، (۳۷۲)؛ رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۶۳، ۱۶۷)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۶۲).

هرتسل و تأسیس جنبش صهیونیسم

انباشت همهٔ این شرایط، انگیزه‌ای شد برای یک روزنامه‌نگار جوان یهودی اهل اتریش به نام تئودور هِرتسِل. او فردی زیرک، باهوش و بسیار فعال بود و با مهارتی فراوان توانست از تمام شرایط موجود به نفع پروژهٔ تأسیس یک دولت یهودی در فلسطین بهره‌برداری کند.

هرتسل پروژهٔ خود را بر سه ستون اصلی استوار کرد:

اول: سیاست‌های محمدعلی، شصت سال پیش از آن، عملاً ثابت کرده بود که این پروژه امکان‌پذیر است؛ چرا که در آن زمان، یهودیان (در قدس) هنوز اکثریت را تشکیل می‌دادند، از نفوذ اجتماعی و قدرت تجاری برخوردار بودند و ضعف دولت عثمانی نیز همچنان پابرجا بود![۱]

دوم: رواج ایدهٔ ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) که برای هر قومی، یک دولت با مرزهای سیاسی مشخص و حاکمیت مستقل تعریف می‌کرد. بر همین اساس، او ایدهٔ خود را چنین مطرح کرد که یهودیان، «قومی بی‌دولت» و «ملتی بی‌سرزمین» هستند. بنابراین، این یک وظیفهٔ اخلاقی و امری بدیهی است که یهودیان نیز دولت و ملتی از آن خود داشته باشند. این ایده، خلاصهٔ کتاب او با عنوان «دولت یهود» بود که در سال ۱۸۹۶ م منتشر شد. این کتاب سرآغاز پروژهٔ او برای تأسیس «جنبش صهیونیسم» جهت عملی کردن این ایده بود. این جنبش نخستین کنگرهٔ خود را در سال ۱۸۹۷ م در شهر بال (بازل) سوئیس برگزار کرد تا پروژهٔ کار برای تأسیس دولت یهودی را رسماً کلید بزنند.

---

(۱) یومیات هرتزل، (۷۴).

سوم: او در عصر استعمار و برتری اروپا سر برآورد؛ دورانی که اروپا یا از طریق اشغال مستقیم یا با نفوذ گسترده در مناطق غیرمستعمره، عملاً بر تمام جهان تسلط داشت. از این رو، تأسیس یک دولت برای یهودیان در هر مکانی ممکن بود، به شرط آنکه او می‌توانست سیاستمداران غربی را قانع کند و پروژهٔ دولت یهودی را به بخشی از منافع استعماری غرب تبدیل نماید؛ منفعتی که می‌توانست هم‌زمان چند مشکل را حل کند، به‌ویژه مشکل سرازیر شدن یهودیان از اروپای شرقی که کشورهای غربی از آن متضرر می‌شدند.

هرتسل در حین فعالیت‌هایش دریافت که یهودیان تنها در صورتی با پروژهٔ تأسیس یک دولت به هیجان می‌آیند و با آن همراهی می‌کنند که سرزمین این دولت، در فلسطین و در بیت‌المقدس باشد. به همین دلیل، پس از آنکه ابتدا به فکر تأسیس دولت در آمریکای جنوبی، آفریقا یا مکانی دیگر بود، دریافت که این پروژه تنها با بهره‌گیری از انرژی، رؤیاها و اشتیاق‌های معنوی یهودیان موفق خواهد شد. لذا، طرح خود را تغییر داد تا به پروژهٔ تأسیس یک دولت برای یهودیان در فلسطین تبدیل شود.[۱]

هرتسل تلاش تب‌آلود خود را برای قانع کردن سیاستمداران غربی به پروژهٔ تأسیس دولت یهودی در فلسطین آغاز کرد. او تورهای دیپلماتیک متعددی را میان اتریش، آلمان، ایتالیا، فرانسه، انگلیس و دولت عثمانی برگزار کرد. او در هر یک از این کشورها، با به کارگیری نهایت هوش و مهارت خود در متقاعدسازی، تلاش کرد تا با ورود به خطوط منافع و

(۱) یومیات هرتزل، (۷۰ به بعد).

اختلافات هر دولت، جای پایی برای خود بیابد و پروژهٔ دولت یهودی را به عنوان نمایندهٔ منافع همان دولتی که با آن مذاکره می‌کرد، عرضه نماید.

از نظر آلمانی‌ها، یک دولت یهودی در فلسطین آنان را از سرازیر شدن یهودیان آلمانی که از ستم روسیه فرار می‌کردند، نجات می‌داد؛ نیروی کار و دهقانان مازاد یهودی را جذب می‌کرد؛ و به یک دولت شرقی تبدیل می‌شد که با تکیه بر نیروی کار ارزان یهودی و مواد خام در دسترس، می‌توانست فرصت‌های سرمایه‌گذاری و سرمایه‌های اروپایی را به جای چین به خود جلب کند. همهٔ این‌ها آلمان را از پذیرش کارگران یهودی تحت ستم، که ممکن بود با پیوستن به احزاب انقلابی دردسرساز شوند، بی‌نیاز می‌کرد. علاوه بر این، در صورت فروپاشی ترکیه، این دولت یهودی به یک دولت حائل در برابر جاه‌طلبی‌های فرانسه و روسیه (دشمنان آلمان) تبدیل می‌شد، زیرا یهودیان تحت ستم با هرگونه نفوذ روسیه مبارزه می‌کردند. این دولت می‌توانست جای پایی برای سیاست‌های غربی و تکیه‌گاه جدیدی برای حمایت غرب از مسیحیان مشرق‌زمین باشد و همچنین مانع از آن شود که یک دولت واحد یعنی بریتانیا (دشمن آلمان) بر راه‌های ارتباطی میان شرق و غرب مسلط شود؛ راهی که بریتانیا در آن زمان با اشغال هند، خلیج فارس، مصر، کانال سوئز و قبرس بر آن سیطره داشت.[۱]

اما به انگلیسی‌ها، پروژهٔ دولت یهودی را این‌گونه عرضه کرد که این دولت، راه دیگری میان شرق و غرب، یعنی یک مسیر زمینی کوتاه‌تر، برایشان فراهم می‌کند. به این ترتیب، بریتانیا سیطرهٔ کامل خود بر شبکهٔ راه‌های

(۱) یومیات هرتزل، (۲۳، ۲۴، ۴۹، ۶۵).

ارتباطی و منافع استعماری‌اش را تضمین می‌کرد. این دولت یهودی، خطوط راه‌آهنی میان خلیج فارس و دریای مدیترانه احداث می‌کرد که شاخه‌ای از آن تا افغانستان امتداد می‌یافت. بریتانیا بیش از هر کشور دیگری از این طرح سود می‌برد، بدون آنکه هزینه‌ای بپردازد، زیرا یهودیان خودشان کار و هزینه‌ها را بر عهده می‌گرفتند. به این ترتیب، در صورت بروز هرگونه مشکلی در کانال سوئز، یک راه جایگزین برای بریتانیا فراهم می‌شد. همچنین، وجود یک دولت یهودی در این منطقه، ترکیه را تجزیه و از گسترش نفوذ روسیه در مشرق‌زمین جلوگیری می‌کرد. اگر نقشهٔ یهودیان برای جلب نظر سلطان عثمانی با پول موفق می‌شد، او دیگر نیازی به وام گرفتن از فرانسه و روسیه (دشمنان بریتانیا) نداشت و این امر مانع از افزایش نفوذ آن دو کشور در دولت عثمانی می‌شد. برای متدینان انگلیسی نیز یک دلیل دینی دیگر برای حمایت از دولت یهودی وجود داشت: بازگشت مسیح پس از بازگشت یهودیان به این سرزمین‌ها رخ خواهد داد.[۱]

در مقابل، هرتسل به روس‌ها چنین القا کرد که این پروژه، بهترین فرصت برای رهایی از «مسئلهٔ یهود» است؛ چرا که این طرح، امکان یک مهاجرت ظاهراً داوطلبانه را فراهم می‌کرد که یهودیان با اشتیاق آن را می‌پذیرفتند و روسیه نیز به این ترتیب، به شکلی مسالمت‌آمیز از شرشان خلاص می‌شد. از آنجا که بسیاری از یهودیان روس بودند و فرهنگ روسی داشتند، دولت یهودی می‌توانست به یک حوزهٔ نفوذ برای روسیه تبدیل شود. این دولت همچنین راه را بر گسترش نفوذ غرب در مشرق‌زمین می‌بست. علاوه بر این، یهودیان برای خرید این سرزمین به سلطان عثمانی پول

(۱) یومیات هرتزل، (۵۰، ۷۱).

پرداخت می‌کردند و سلطان ناچار بود این پول را صرف اصلاحات و امتیازاتی کند که دولت‌های مسیحی برای بهبود اوضاع مسیحیان به او فشار می‌آوردند. پس در عمل، این یهودیان بودند که هزینهٔ بهبود اوضاع مسیحیان را که بخش بزرگی از آنان تحت نفوذ روسیه بودند، پرداخت می‌کردند.[۱] هرتسل برای اطمینان‌بخشی به آنان در مورد قدس، تأکید کرد که «قدس همواره فراتر از بده‌بستان‌های تجاری باقی خواهد ماند».[۲]

او حتی پروژهٔ خود را به نمایندهٔ پاپ کاتولیک نیز عرضه کرد و در آن از اماکن مقدسی مانند قدس، بیت‌لحم و ناصره، که [به ادعای او] قرار نبود بخشی از دولت یهودی مورد نظر باشند، چشم‌پوشی کرد.[۳] هرتسل حتی با مصطفی کامل، رهبر جوان مصری که در آن زمان تنها ۲۳ سال داشت، دیدار کرد. هرتسل تحت تأثیر اشتیاق او برای بیرون راندن انگلیسی‌ها از مصر قرار گرفت و به این فکر افتاد که شاید اخراج انگلیسی‌ها از مصر به نفع جنبش صهیونیسم باشد، زیرا در آن صورت، انگلیس ناچار به رها کردن کانال سوئز می‌شد و این امر، وابستگی‌اش به پروژهٔ دولت یهودی را که جایگزین زمینی آن بود، بیشتر می‌کرد.[٤]

یکی دیگر از ابزارهای او، استفاده از باور پروتستان‌ها بود. او با استناد به این عقیده که بازگشت یهودیان به فلسطین، مقدمهٔ بازگشت مسیح

---

(۱) یومیات هرتزل، (۲۹، ۶۶).
(۲) یومیات هرتزل، (۱۸۳).
(۳) یومیات هرتزل، (۲۷).
(٤) یومیات هرتزل، (۶۲، ۶۳).

است، تلاش کرد تا احساسات مذهبی سیاستمداران متدین اروپایی را به نفع خود تحریک کند.[1]

در اروپا، هرتسل با مشکل دیگری نیز روبرو بود: تردید خود یهودیان در مورد جدیت این پروژه و امکان موفقیت آن. میراث سه هزار سال شکست و آزار و اذیت، سنگین بود. بسیاری از یهودیان، به‌ویژه خاخام‌ها و فرقه‌های دینی، این پروژه را توطئه‌ای علیه خود و بخشی از یک فرآیند سرکوب برای بیرون راندنشان از اروپا تفسیر می‌کردند؛ هدفی که جنبش‌های یهودستیز همواره دنبال می‌کردند. سکولار بودن جنبش صهیونیسم نیز بر این شک و تردیدها می‌افزود؛ گویی این پروژه قرار بود آنان را از پناهگاه‌های امنشان به جایی آواره کند که نه امنیتی داشت و نه تضمینی برای موفقیت در مکانی بهتر.[2] اما هرتسل و پس از او، جنبش صهیونیسم، با هر وسیلهٔ ممکن از اقناع و تطمیع گرفته تا در صورت لزوم، اجبار یا قتل، با این مخالفان برخورد کردند. هرتسل بیانگر رؤیاهای یهودیان و نمایندهٔ آنان نبود، بلکه او و جنبش صهیونیسم، یهودیان را به زور در چارچوب پروژهٔ دولت صهیونیستی بسیج و جمع‌آوری می‌کردند؛ اگر ممکن بود با اختیار، وگرنه با اجبار.

---

(۱) یومیات هرتزل، (۷۱).

(۲) ر.ک به عنوان مثال: یومیات هرتزل، (۲۳)؛ جورج آنتونیوس، یقظة العرب، (۳۶۵، ۳۷۲، ۳۷۳)؛ رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۸۴، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۱۲۹)؛ گارودی، الأساطیر المؤسسة للسیاسة الإسرائیلیة، (۲۷ به بعد)؛ مایکل اورن، القوة والإیمان والخیال، (۳۰۷ به بعد).

هرتسل به صراحت اعلام کرد که «سامی‌ستیزان،[1] قابل اعتمادترین دوستان ما، و کشورهای یهودستیز، متحدان ما خواهند بود».[2] و صهیونیسم به هدف کوچاندن یهودیان از آلمان، با نازیسم همکاری کرد.[3]

فلسفهٔ هرتسل در تأسیس دولت یهودی، کاملاً بر قدرت استعمار و ابزارهای آن استوار بود. او احتمالاً از تجارب پیشین، که با وجود صرف هزینه‌ها و تلاش‌های فراوان نتوانسته بودند حضور یهودیان را به یک واقعیت تثبیت‌شده تبدیل کنند، درس گرفته بود. و این فلسفه کاملاً کارآمد و موفق بود، زیرا تأسیس یک دولت برای یهودیان در فلسطین، صرف‌نظر از مهارت‌های هرتسل و امکانات یهودیان، تنها به دست استعمار و با ابزارهای قهری، ارتش‌ها و ناوگان‌هایش ممکن بود. این، راز موفقیت او و در جایی است که نیاکانش برای سه هزار سال در آن شکست خورده بودند. این فلسفه روی دیگری نیز داشت که به پذیرش و قربانی کردن بسیاری از یهودیان در کشتارهای وحشیانه منجر شد تا دیگر یهودیان را برای ترک کشورهایشان و مهاجرت به فلسطین، ترغیب یا مجبور کنند!

هرتسل از همان ابتدا دو رویکرد را برای پیشبرد پروژهٔ دولت یهودی قاطعانه رد کرد: یکی نفوذ تدریجی یهودیان به فلسطین، و دیگری ایجاد یک بحران ساختگی برای جلب حمایت قدرت‌های بزرگ. او با هر روشی که یهودیان را به عنوان شورشیانی علیه سلطان نشان دهد، مخالف بود،

---

(۱) سامی‌ستیز: یعنی ضد سامیت، یا به عبارت بهتر: ضد یهود.
(۲) ریجینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۱۶۴، ۱۶۶).
(۳) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق العربی، ترجمهٔ جورج حتر و فؤاد فیاض، چ ۱ (عمان: الأهلیة للنشر و التوزیع، ۲۰۰۵ م)، (۲۱۶)؛ رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۱۶۸).

چرا که این رویکردها کل پروژه را با خطر شکست و نابودی کامل روبرو می‌کرد. در مقابل، او راهی را برگزید که در آن، تأسیس دولت یهودی یک تصمیم مستقیم از سوی پایتخت‌های بزرگ قدرت باشد. تصمیمی که سلطان یا با میل و تطمیع به آن تن دهد، یا تحت فشار قدرت‌های بزرگ، به پذیرش آن وادار شود. زیرا این تنها راهی بود که اجرای پروژه را تضمین می‌کرد، یهودیان را به مهاجرت به آنجا تشویق می‌نمود، ثروتمندان یهودی را به حمایت و تأمین مالی آن ترغیب می‌کرد و شکل‌گیری آن را با کمترین میزان خسارت ممکن می‌ساخت.[۱]

هرتسل و سلطان عبدالحمید دوم

شکی نیست که سیاست هرتسل سرانجام به تعامل با سلطان دولت عثمانی، که در آن زمان عبدالحمید دوم بود، می‌انجامید؛ زیرا این کوتاه‌ترین راه برای به دست آوردن سرزمینی برای یهودیان در فلسطین بود که بخشی از قلمرو عثمانی به شمار می‌رفت. هرتسل برای دیدار با عبدالحمید و آماده کردن پیشنهادی قدرتمند که دولت یهودی را بخشی از منافع دولت عثمانی و فرصتی مهم برای سلطان جلوه دهد، بسیار کوشید.

خلاصهٔ پیشنهاد هرتسل این بود که دولت یهودی در فلسطین (که البته دور از قدس قرار داشت، زیرا او جرئت صحبت دربارهٔ برپایی آن در قدس را نداشت)،[۲] حمایتی قوی و تکیه‌گاهی برای دولت عثمانی خواهد بود. زیرا یهودیان همچنان قدردان مسلمانان و به‌ویژه دولت عثمانی هستند؛ آن‌ها

---

(۱) یومیات هرتزل، (۲۰، ۲۱، ۲۴، ۲۵، ۳۸، ۴۳، ۴۵، ۶۶، ۶۱، ۶۷، ۸۱).

(۲) یومیات هرتزل، (۲۹، ۳۳).

همواره در اروپا تحت ستم بوده‌اند و هیچ پناهگاه و زندگی طبیعی‌ای جز در سایهٔ مسلمانان نیافته‌اند. یهودیان همواره برای فرار از دادگاه‌های تفتیش عقاید و آزارهای دینی به سرزمین‌های اسلامی پناه آورده‌اند و در نتیجه، مخلص‌ترین اقلیت برای مسلمانان به شمار می‌روند. آنان در این جهان به دنبال حامی‌ای برای خود می‌گردند و چه بهتر که آن حامی، سلطان عبدالحمید باشد. اگر آنان دولتی در منطقهٔ شام داشته باشند، این دولت به سد راهی در برابر استعمار اروپا و گسترش نفوذ آن تبدیل خواهد شد و حمایتی قوی برای نفوذ اسلامی-عثمانی خواهد بود. همچنین، حضور یهودیانِ آورده‌شده از اروپا و روسیه، با سرمایه‌ها، تخصص‌های اروپایی و نیروی کار ارزان خود، شرایط توسعه و آبادانی این سرزمین را فراهم می‌کند و همهٔ این‌ها در نهایت به خزانهٔ سلطنت عثمانی واریز خواهد شد.[۱]

هرتسل پیشنهاد خود را با یک حمایت مالی سخاوتمندانه همراه کرد. در آن زمان، دولت عثمانی در یک بحران مالی شدید قرار داشت که دولت را مجبور کرده بود تا امور مالی خود را برای پرداخت بدهی‌های سنگین، تقریباً در گرو یک کمیتهٔ استعماری اروپایی قرار دهد. هرتسل مبلغ بیست میلیون لیرهٔ طلا را پیشنهاد داد، در حالی که کل درآمد سالانهٔ دولت عثمانی تنها هشتاد هزار لیره بود! هرتسل تأکید کرد که چنین پیشنهاد مالی‌ای تکرار نشدنی است، زیرا تنها یهودیان هستند که تلاش می‌کنند سرزمینی را بخرند که هیچ‌کس دیگری به آن اهمیت نمی‌دهد و این کار، عثمانی‌ها را از چنگال اروپا نجات خواهد داد.[۲]

(۱) یومیات هرتزل، (۵۷، ۱۷۳ به بعد).
(۲) یومیات هرتزل، (۲۵، ۳۵، ۵۵، ۱۷۴ به بعد).

علاوه بر این، او قول داد که تمام تلاش خود را برای آرام کردن ارامنه و رهبرانشان در اروپا به کار خواهد گرفت. این پیشنهاد در بحبوحهٔ شورش بزرگ ارامنه مطرح می‌شد؛ شورشی که دشمنان امپراتوری عثمانی با هدف تجزیهٔ کشور و استقلال بخشیدن به ارامنه، به آن دامن می‌زدند.[1] همچنین قول داد که از توان رسانه‌ای خود برای دفاع از سیاست عثمانی و چهرهٔ سلطان در مطبوعات غربی، که بی‌وقفه در حال تخریب و تحریک علیه او بودند، استفاده خواهد کرد.

اما سلطان عبدالحمید این پیشنهاد را رد کرد و پاسخ مشهور خود را به هرتسل ابلاغ نمود:

«من حتی یک وجب از این خاک را نمی‌توانم بفروشم، زیرا این سرزمین مال من نیست، بلکه متعلق به ملت من است. ملت من این امپراتوری را با ریختن خون خود به دست آورده و با خون خود آن را آبیاری کرده است. ما پیش از آنکه بگذاریم کسی آن را از ما غصب کند، دوباره آن را با خون خود خواهیم پوشاند... بگذار یهودیان میلیاردها پول خود را نگه دارند. اگر روزی امپراتوری من تقسیم شود، شاید بتوانند فلسطین را بدون بها به دست آورند. اما این تقسیم تنها بر روی جنازه‌های ما صورت خواهد گرفت. من هرگز کالبدشکافی [بدن] زنده‌مان را برای هیچ هدفی نخواهم پذیرفت».[2]

با این حال، عبدالحمید می‌خواست از هرتسل، انرژی و روابطش بهره‌برداری کند، لذا رشتهٔ ارتباط با او را کاملاً قطع نکرد. عزت پاشا، مشاور

---

(۱) یومیات هرتزل، (۲۹ به بعد، ۳۸ به بعد).

(۲) یومیات هرتزل، (۳۵)، و نیز نگاه کنید به (۷۳).

دمشقی و نزدیک به عبدالحمید، از سوی سلطان مأمور شد تا او را با یک تلاش دوباره تطمیع کند؛ پیشنهادی مانند اینکه یهودیان، قبرس را که در آن زمان تحت اشغال انگلیس بود، خریداری و به همراه پول بیشتری به سلطان هدیه کنند و در مقابل، قطعه زمینی در فلسطین بگیرند. این ایده واقعاً در ذهن هرتسل جرقه زد.[۱] همچنین از او خواسته شد تا رهبران ارمنی و روزنامه‌های اروپایی را در مورد مسئلهٔ ارامنه آرام کند. هرتسل نیز به امید آنکه به هدفش نزدیک‌تر شود، در این زمینه تلاش زیادی کرد. او مدتی را در حمایت از دولت عثمانی و عبدالحمید سپری کرد، زیرا نگران بود که دولت‌های اروپایی به فکر برکناری سلطان بیفتند. برکناری او خبر بدی برای جنبش صهیونیسم بود، زیرا سلطان بعدی که با حمایت غرب روی کار می‌آمد، دیگر نیازی به پول یهودیان نداشت و در نتیجه، به ایدهٔ چنین دولتی فکر هم نمی‌کرد.[۲] هرتسل در جنگ عثمانی علیه یونان، که مورد حمایت روسیه بود، در کنار دولت عثمانی ایستاد، یک کمپین پزشکی و مالی برای کمک به عثمانی‌ها به راه انداخت و روزنامه‌ای برای حمایت از موضع سیاسی آنان تأسیس کرد.[۳] عبدالحمید نیز برای قدردانی از این تلاش‌ها و تشویق او به ادامهٔ آن‌ها، به او مدال افتخار اعطا کرد.[٤]
از سوی دیگر، هرتسل از ارائهٔ پیشنهاد دولت یهودی دست نکشید و هر بار با کاستن از شروط، کوتاه می‌آمد. کار به جایی رسید که به سلطان پیشنهاد داد خود او شخصاً رهبری جنبش صهیونیسم را بر عهده بگیرد و

---

(۱) یومیات هرتزل، (۳۵، ۶۶).
(۲) یومیات هرتزل، (۴۶).
(۳) یومیات هرتزل، (۵۳ به بعد).
(٤) یومیات هرتزل، (۴۵، ۴۶).

اعلام کند که فلسطین را به عنوان یک ولایت تحت حاکمیت کامل خود به آنان واگذار می‌کند، آن هم در ازای یک میلیون جنیه در سال.[1]

در یک نگاه کلی به تلاش‌های هرتسل، می‌بینیم که سلطان توانست از او و کوشش‌هایش بهره‌برداری کند، اما هرتسل نتوانست چیزی از سلطان عبدالحمید بگیرد.

در مقابل، عبدالحمید به تلاش‌های خود برای مبارزه با اسکان یهودیان در فلسطین ادامه داد؛ او کمیته‌ای ویژه در قدس برای نظارت بر اجرای محدودیت‌های ورود یهودیان به کشور تشکیل داد (۱۸۹۷ م). به دنبال آن، دستورالعمل‌هایی صادر کرد (ژوئن ۱۸۹۸ م) که به موجب آن، یهودیان خارجی تنها با پرداخت ودیعه و ارائۀ تعهد برای خروج از کشور ظرف یک ماه، اجازۀ ورود به فلسطین را داشتند. مقامات فرودگاه در این زمینه به قدری سخت‌گیری کردند که حتی معاون کنسول انگلیس در انطاکیه را به دلیل یهودی بودنش از این قانون معاف نکردند. سپس کمیتۀ قدس گزارش خود را (سپتامبر ۱۸۹۹ م) پس از بررسی اوضاع و شناسایی راه‌های نفوذ یهودیان به کشور، ارائه و چندین توصیه را پیشنهاد کرد. پس از آن، سلطان قانونی را برای ساماندهی زیارت یهودیان از قدس تصویب کرد (۱۹۰۱ م). این قانون آنان را ملزم می‌کرد که یک «تذکرۀ عبور» (گذرنامه‌ای با جزئیات و مدت سفر) به همراه داشته باشند. این گذرنامه در بدو ورود تحویل داده می‌شد و در مقابل، یک اقامتنامۀ موقت با رنگی مشخص برای مدتی که از سه ماه تجاوز نمی‌کرد، به آنان داده می‌شد و با متخلفان با قاطعیت و سخت‌گیری برخورد می‌شد. در سال ۱۹۰۴ م، قانون منع

(۱) یومیات هرتزل، (۲۸، ۳۳، ۳۴، ۳۸، ۵۰، ۵۲، ۵۵، ۶۶، ۷۳۰).

فروش اراضی به یهودیان از هر ملیتی، دوباره به اجرا درآمد. در سال ۱۹۰۶ م، پروژهٔ دانشگاه عبری که هرتسل پیشنهاد داده بود، رد شد. در همان سال، عبدالحمید، رشید پاشا، حاکم قدس را که شکایات زیادی از سیاست‌های سازشکارانه‌اش با یهودیان وجود داشت، عزل و علی اکرم‌بیک را به جای او منصوب کرد. علی اکرم‌بیک تلاش زیادی در مقابله با مهاجرت یهودیان، توسعهٔ قدس و ایستادگی قاطعانه در برابر فشارهای منتفعان از این مهاجرت، چه بیگانگان و چه کارمندان فاسد، به خرج داد. در سپتامبر ۱۹۰۷ م، سلطان فرمانی صادر کرد که انتقال مالکیت اراضی دولتی به یهودیان عثمانی را ممنوع می‌کرد و این امر کار بانک‌های خارجی را در خرید اراضی فلسطینی مختل کرد. سپس در اواخر دوران حکومت خود (۱۹۰۸ م)، منشی‌های شخصی‌اش را به عنوان حاکم قدس منصوب کرد تا از طریق افراد نزدیک به خود، امور را تحت نظر داشته باشد.[۱]

با این حال، تلاش‌های عبدالحمید به نتیجهٔ مطلوب نرسید و حتی تعداد یهودیان در فلسطین در دوران او دو برابر شد.[۲] این امر دلایل متعددی داشت که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از: فساد اداری شایع در اواخر دوران عثمانی، فشارهای خارجی و نفوذ کنسول‌ها، و همکاری این دولت‌ها و کنسول‌هایشان در اعطای اسناد هویتی به یهودیان یا قرار دادن آنان تحت

---

(۱) عبدالعزیز عوض، «هجرة الیهود إلی فلسطین و موقف الدولة العثمانية منها»، مجلة كلية الآداب، دانشگاه ریاض، ۱۹۷۴ م، (۱۶۴/۳، ۱۶۵)؛ اورخان محمد علی، السلطان عبدالحمید، (۲۱۵، ۲۱۶)؛ نائلة الوعری، دور القنصليات الأجنبية، (۲۰۲ به بعد)؛ محمد شعبان صوان، السلطان و التاریخ، (۳۰۳ به بعد).

(۲) ر.ک: عبدالعزیز عوض، «هجرة الیهود إلی فلسطین و موقف الدولة العثمانية منها»، مجلة كلية الآداب، دانشگاه ریاض، ۱۹۷۴ م، (۱۵۸/۳، ۱۵۹)؛ نائلة الوعری، دور القنصليات الأجنبية، (۲۰۶، ۲۰۷).

حمایت خارجی، چنان‌که پیش‌تر ذکر شد. دولت عثمانی در دوران ضعف خود به سر می‌برد و بیماری‌های کهنسالی در جسم آن رخنه کرده بود. در نتیجه، توانایی‌اش برای مقاومت در برابر فشارهای خارجی ضعیف بود و قدرتش برای اصلاح دستگاه اداری و جایگزینی آن با مردان لایق نیز محدود بود!

علاوه بر این، رشد طبیعی جمعیت یهودیان و رفت‌وآمد طبیعی آنان در سرزمین‌های عثمانی نیز مطرح بود. با وجود آنکه مصر، تونس، الجزایر و دیگر مناطق در دوران عبدالحمید اشغال شده بودند، دولت عثمانی هرگز این اشغال را به رسمیت نشناخت و آن را نپذیرفت. از این رو، سفر یهودیان این مناطق برای زیارت، ممنوع یا غیرقانونی نبود. در نتیجه، مواردی از این سفرها اتفاق می‌افتاد که به قصد زیارت آغاز می‌شد، اما به اقامت دائم ختم می‌گشت.

از این رو، کسی که تنها به آمار و ارقام نگاه کند، به این نتیجه می‌رسد که عبدالحمید و عثمانی‌ها در جلوگیری از مهاجرت یهودیان موفق نبودند و حتی شاید سلطان و عثمانی‌ها را به تسهیل مهاجرت یهودیان به فلسطین متهم کند. در مقابل، کسی که به این واقعیت نگاه کند که از میان موج‌های مهاجرتی یهودیان از روسیه، که با دسیسه‌های بیگانگان حمایت می‌شد، تنها دو و نیم درصد (در خوش‌بینانه‌ترین تخمین‌ها) موفق به استقرار در فلسطین شدند، به این نتیجه می‌رسد که عبدالحمید و عثمانی‌ها در جلوگیری از مهاجرت یهودیان و حفاظت از فلسطین موفق بوده‌اند.

به طور کلی، با در نظر گرفتن همۀ این عوامل درهم‌تنیده و با پیگیری آمارها و دیدگاه‌های گوناگون،[1] نتیجۀ روشن این است که سلطان عبدالحمید دوم سد بزرگی بود که مانع از برپایی هرگونه دولت یهودی می‌شد. هرتسل بارها در خاطرات خود از خشمش نسبت به عبدالحمید نوشته و اشاره کرده است که سلطان او را فریب داده، از او بهره‌برداری کرده و در نهایت چیزی به او نداده است.[2] کار به جایی رسید که هرتسل پیشنهاد داد سه میلیون فرانک را بدون هیچ چشم‌داشتی بپردازد تا حسن نیت خود و صهیونیسم را نسبت به سلطنت عثمانی ثابت کند، اما سلطان خشمگین شد، پولش را رد کرد و ارتباط با او را قطع نمود.[3] او سپس پیشنهاد داد که یک دانشگاه یهودی در قدس بدون هیچ هزینه‌ای تأسیس کند و این پیشنهاد خود را چنین توجیه کرد که یک دانشگاه پیشرفته تحت کنترل عثمانی، با بهترین اساتید یهودی از برترین دانشگاه‌های غرب، مانع از سفر جوانان عثمانی به غرب و در نتیجه تأثیرپذیری آنان از غرب یا جذب شدنشان به مخالفان سلطان خواهد شد. اما سلطان این درخواست را نیز رد کرد.[4]

در نهایت، هرتسل در اواخر عمر خود به این فکر متمایل شده بود که عملیاتی را برای منفجر کردن کاخ یلدیز و ترور - یا دستگیری - سلطان اجرا کند تا راه برای یک حکومت ترک که با واگذاری فلسطین به یهودیان

---

(۱) یک تحلیل زیبا از این عوامل را نزد محمد شعبان صوان، السلطان و التاریخ، (۳۲۰ به بعد) ببینید.

(۲) ر.ک به عنوان مثال: یومیات هرتزل، (۲۱۱).

(۳) یومیات هرتزل، (۲۱۱ به بعد).

(٤) یومیات هرتزل، (۲۱۳ به بعد).

موافقت کند، باز شود؛ اما ترس از عواقب شکست، او را از این کار بازداشت.[۱]

سپس در سال (۱۹۰۹ م) علیه عبدالحمید کودتا شد؛ کودتایی که خود عبدالحمید معتقد بود مهم‌ترین دلیل آن، ایستادگی‌اش در برابر مهاجرت یهودیان به فلسطین بوده است. او پیش‌بینی کرده بود که اگر سلطنت را از دست بدهد، این اتفاق خواهد افتاد و همین‌طور هم شد.

با سقوط عبدالحمید دوم، درهای مهاجرت یهودیان به طور کلی باز شد. برخی از پژوهشگران[۲] تفاوت میان موضع عبدالحمید و جانشینانش را به خوبی خلاصه کرده‌اند: مواضع عبدالحمید، «مبدئی و استراتژیک» بود، هرچند که گاهی تحت فشارها، عقب‌نشینی‌های «اضطراری و تاکتیکی» نیز داشت. در حالی که مواضع جانشینان او، «منفعت‌طلبانه و بدون اصول» بود. آنان در برابر مهاجرت صهیونیستی تساهل به خرج می‌دادند، مگر آنکه خطری برایشان آشکار می‌شد که در آن صورت، به شکلی «اضطراری و تاکتیکی» سخت‌گیری می‌کردند.[۳]

جنبش صهیونیسم پس از مرگ هرتسل

هرتسل در سال (۱۹۰۴ م) در سن چهل و چهار سالگی درگذشت. با وجود این عمر کوتاه، او نام خود را برای صدها سال در تاریخ حک کرد. او

(۱) یومیات هرتزل، (۳۵۶ به بعد).

(۲) عونی فرسخ، التحدی و الاستجابة فی الصراع العربی الصهیونی: جذور الصراع و قوانینه الضابطة (۱۷۹۹-۱۹۴۹ م)، چ ۱ (بیروت: مرکز دراسات الوحدة العربیة، ژوئن ۲۰۰۸ م)، (۲۲۳).

(۳) همچنین ر.ک: جورج آنتونیوس، یقظة العرب، (۳۶۵)؛ المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۴۳/۶، ۴۴).

توانست بذر رؤیایی را بکارد که برای سه هزار سال ناکام مانده بود. او پیش‌بینی کرده بود که اولین کنگرهٔ صهیونیسم، بذر دولتی است که پنج سال یا حداکثر پنجاه سال بعد برپا خواهد شد و گمان او درست از آب درآمد، چرا که این دولت دقیقاً پنجاه سال بعد تأسیس شد. او در یادداشت‌های روزانه‌اش ثبت کرده است که تأسیس یک دولت، «نهفته در ارادهٔ یک ملت برای ایجاد آن است، و حتی در ارادهٔ یک فرد قدرتمند – با توان کافی – نیز نهفته است».[۱]

پس از او، جنبش صهیونیسم دچار سردرگمی و آشفتگی شد، زیرا رهبری آن به دست مردانی افتاد که در هوش و فعالیت به پای او نمی‌رسیدند؛ کسانی مانند دیوید ولفسون (۱۹۰۵–۱۹۱۱ م) و سپس اوتو واربورگ (۱۹۱۱–۱۹۲۰ م). اما جنبش صهیونیسم بار دیگر زمام امور را به دست گرفت و با روی کار آمدن مرد قدرتمندی به نام حَییم وایزمن[۲] (۱۹۲۰ م)، قدرت و فعالیت خود را بازیافت. او ثابت کرد که در کفایت و سرسختی، چیزی از هرتسل کم ندارد. وایزمن توانست این رؤیا را تا زمان تحققش در دوران زندگی خود رهبری کند و خود او، پس از اعلام تأسیس اسرائیل، اولین رئیس‌جمهور آن شد.

این آشفتگی و سردرگمی که جنبش صهیونیسم را فراگرفت، یکی از قوی‌ترین دلایل برای این مدعاست که این جنبش به خودی خود قادر

---

(۱) یومیات هرتزل، (۸۹).

(۲) دانشمند شیمی‌دان یهودی، مکتشف مادهٔ اَستون و یکی از کسانی بود که نقش پررنگی در صدور وعدهٔ بالفور داشت. او بعدها اولین رئیس جمهور رژیم صهیونیستی شد. او پایه‌گذار مؤسسهٔ علوم وایزمن است که در جنگ دوازده روزه هدف موشک‌های ایران قرار گرفت. (ویراستار)

نبود در پروژهٔ عظیمی مانند تأسیس یک دولت برای یهودیان در فلسطین موفق شود و اینکه موفقیت آن تنها به یمن قدرت‌های امپراتوری اروپا ممکن شد. جنبشی که مسیرش عملاً برای شانزده سال پس از مرگ بنیان‌گذارش متوقف شده بود، چگونه می‌تواند پروژهٔ بزرگی مانند تأسیس یک وطن را از سر بگیرد؟!

با این حال، پذیرش این حقیقت از تلاش‌های عظیم حاییم وایزمن نمی‌کاهد. همان‌طور که صهیونیسم نمی‌توانست با توان ذاتی خود یک وطن برپا کند، خود استعمار غرب نیز نمی‌توانست در کالبدی بی‌جان روح بدمد یا در موجودیتی سست و تنبل، فعالیت و جنبش ایجاد کند! اگرچه به نظر می‌رسید که وایزمن در اصرار و جاه‌طلبی چیزی از هرتسل کم ندارد، اما بخت و اقبال او بسیار بیشتر بود، زیرا شرایط و بادهای زمانه موافق کشتی او می‌وزیدند. مهم‌ترینِ این شرایط، تضعیف خلافت عثمانی با کودتا علیه سلطان عبدالحمید و خلع او (۱۹۰۹ م)، و سپس شکست دولت عثمانی در جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م) بود. به این ترتیب، با حضور نیروهای بریتانیایی که خودشان برای اشغال فلسطین و عراق و تسلط بر شرق اردن آمده بودند، آن مانع قدرتمندی که در برابر پیدایش اسرائیل ایستاده بود از میان رفت و در مقابل، آن حامی قدرتمندی که قرار بود این تولد را سرپرستی کند، پا به میدان گذاشت.

به همین دلیل، سیاستی که جنبش صهیونیسم در پیش گرفت نیز تغییر کرد. در دوران دولت عثمانی و آن سلطان باهوش، هرتسل قاطعانه با نفوذ تدریجی یهودیان و ظاهر شدنشان به عنوان مهاجران غیرقانونی مخالف بود تا هم ریشه‌کن کردنشان آسان نباشد و هم جذب مهاجران قانونی تسهیل شود. اما پس از خلع او، کنگرهٔ هشتم صهیونیسم (لاهه، ۱۹۰۷ م)

تصمیم گرفت از طرح نفوذ آرام و تدریجی حمایت کرده، آن را سازماندهی و سرپرستی کند، تا به این ترتیب، صهیونیسم از حضور ایجادشده در منطقه به عنوان اهرم فشاری بر دولت عثمانی استفاده کند و به واسطهٔ آن، خواستار حمایت بین‌المللی شود. این همان سیاستی بود که کنگرهٔ نهم (هامبورگ، ۱۹۰۹ م) و دهم (بال، ۱۹۱۱ م) صهیونیسم نیز بر آن تأکید کردند.[۱]

(۱) عبدالعزیز عوض، «نشأة الاستیطان الصهیونی فی فلسطین»، المجلة التاریخیة المصریة، شمارهٔ ۲۱، (۲۶۲)؛ عبدالوهاب المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۳۲۳/۶).

اوضاع فلسطین در اواخر دورهٔ عثمانی

بسیاری از مورخان برای مقابله با این ادعای صهیونیستی که فلسطین «سرزمینی بدون ملت» بوده، به توصیف شکوه و تمدن آن در اواخر عهد عثمانی می‌پردازند. اما هدف ما در اینجا رد این ادعاها نیست، بلکه مهم‌تر از آن، پیگیری شرایطی است که این منطقه را برای اشغال آماده ساخت!

از این رو هدف ما در این بخش، شمارش دستاوردهای تمدنی و فرهنگی فلسطین در آن دوران نیست؛ بلکه تمرکز ما بر شناخت نقاط ضعفی است که این سرزمین و مردمانش را به این سرنوشت تلخ کشاند.

وضعیت دولت عثمانی: «نبودِ مانع»!

مورخ بزرگ، ابن اَثیر، دلیل سرعت گسترش مغولان در سرزمین‌های اسلامی و فروپاشی شهرها در برابر آنان را این‌گونه توضیح می‌دهد: «کار برای آنان [یعنی مغولان] تنها به دلیل نبودِ مانع آسان و فراهم شد. دلیل نبودن مانع این بود که سلطان محمد خوارزمشاه بر همهٔ سرزمین‌ها مسلط شده، پادشاهان [محلی] را کشته و نابود کرده بود و خود به تنهایی سلطان همهٔ کشور شده بود. پس هنگامی که او از مغولان شکست خورد،

دیگر کسی در سرزمین‌ها باقی نمانده بود که مانعشان شود یا از آنجا دفاع کند».[1]

این عبارت به قدری ارزشمند است که می‌تواند به یک نظریه در علوم سیاسی و تاریخ بدل شود. هرگاه یک دولت، حاکم، یا سلطان مستبدانه عمل کند، قدرت را در انحصار خود بگیرد و نیروهای اطرافش را از میان بردارد، در واقع سرنوشت همه چیز را به وجود خود گره می‌زند. در نتیجه کافی است که شکست بخورد، بمیرد یا حادثه‌ای برایش رخ دهد تا کل این رشته از هم باز شود. این وضعیت، بهترین توضیح برای حال و روز دولت عثمانی در آخرین روزهایش است. دولت عثمانی در دوران ضعف خود، وارد فرآیند «مدرن‌سازی» شد؛ یعنی همان منظومهٔ غربی و سکولار در حکومت و اداره که قدرت را در دست حاکمیت منحصر و آن را از جامعه سلب می‌کند. دولت عثمانی به تدریج - و در اغلب موارد ناآگاهانه - نظام اسلامی مبتنی بر «توازن قوا» را رها کرد و این متأثر از همان قاعدهٔ ابن خلدون، یعنی تقلید مغلوب از غالب، بود. با این حال، مدرن‌سازی آن‌طور که امید می‌رفت دولت عثمانی را قدرتمند نساخت؛ بلکه با وجود آنکه از اروپا تقلید می‌کرد، شکست‌هایش در طول قرن نوزدهم همچنان ادامه داشت. چرا که نه پیشرفت اروپا صرفاً مدیون مدرن‌سازی بود و نه ضعف عثمانی‌ها را می‌شد در عقب‌ماندگی از آن خلاصه کرد.

آنچه اکنون از همهٔ این‌ها برای ما اهمیت دارد این است که دولت عثمانی روزبه‌روز متمرکزتر و انحصارگراتر می‌شد و شبکهٔ دستگاه بوروکراتیک خود را تا جایی که می‌توانست گسترش داد تا سرزمین‌های باقی‌مانده تحت

---

(۱) ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، تحقیق: عمر عبدالسلام تدمری، چ ۱ (بیروت: دارالکتاب العربی، ۱۹۹۷ م)، (۳۳۵/۱۰).

حاکمیتش - از جمله فلسطین - را در بر گیرد. این دستگاه بوروکراتیکِ در حال گسترش که در جزئیات جامعه نفوذ می‌کرد، آرام‌آرام انسجام داخلی جامعه، ابزارهای قدرت آن و توانایی ذاتی‌اش برای به دست گرفتن امور در صورت بروز آشوب یا فساد در دستگاه حاکمیت را از بین می‌برد.

علاوه بر این، اواخر دورهٔ عثمانی شاهد ضعفی بود که به گسترش فراوان نفوذ بیگانگان غربی و روسی اجازه داد؛ نفوذی که بر حمایت از اقلیت‌های مسیحی و یهودی و افزایش نفوذ و دستاوردهای آنان متمرکز بود. این وضعیت به ظهور ایدهٔ «ناسیونالیسم عربی»، که مسیحیان عرب در شام پرچم‌دار آن بودند، منجر شد. این پدیده، با ظهور ایدهٔ «ناسیونالیسم تُرک» نیز همراه بود، چرا که تمام این مناطق اسلامی تحت تأثیر ایدهٔ ناسیونالیسم رایج در غرب قرار گرفته بودند. به این ترتیب، جریان‌های فکری پرشوری شکل گرفت که در مناطق عربی، خواهان استقلال عرب‌ها و در دستگاه حاکمیت ترکیه، خواهان تُرک‌سازی عرب‌ها بودند!

بنابراین، تصویر با گذشته تفاوت کرده بود. پیش از آن، کسی که در اواخر عصر عثمانی در فلسطین به دنیا می‌آمد، مانند بیشتر عرب‌های آن زمان، هیچ شک و تردیدی نداشت که «عثمانی» است. این هویت، پیوند و تعلق او بود. و اگرچه ریشه‌اش عربی بود، اما در کوچه و مدرسه با جوان دیگری مواجه می‌شد که ریشه‌ای تُرک داشت و چه‌بسا نامش نیز عربی بود. آن جوان تُرک هم خود را تُرک نمی‌دید، بلکه او نیز خود را «عثمانی» می‌دانست و هر دو دانش‌آموز زمانی که جغرافیا یا تاریخ می‌خواندند یا

سرودهایی را در ستایش دولت عثمانی و پیروزی‌هایش می‌خواندند، با یکدیگر احساس یگانگی می‌کردند![1]

اکنون دیگر شکاف ایجاد شده بود و این بحران در کورهٔ داغ آشوبی که پس از خلع سلطان عبدالحمید و ورود عثمانی‌ها به جنگ جهانی اول پدید آمده بود، عمیق‌تر شد؛ دورانی که سوءظن به اوج خود رسیده بود و ناسیونالیسم تُرک به یک واقعیت حاکم تبدیل و در بدترین شکل خود در دوران «اتحاد و ترقی» نمایان شد: دوران حاکمیت نظامیان سکولار تُرک که برای تُرک‌سازی شام تلاش می‌کردند، سیاست سرکوب را در ولایات عربی در پیش گرفته بودند و در مجازات شتاب می‌ورزیدند. این همان دورهٔ تلخی است که جمال پاشا [معروف به قصاب] بر منطقهٔ شام حکومت می‌کرد.

در جبههٔ مقابل، ایدهٔ ناسیونالیسم عربی نیز به شکلی خطرناک تحول یافته بود. دیگر این‌طور نبود که تنها برخی از مسیحیان شام پرچم‌دار آن باشند. انگلیسی‌ها وارد خط این ناسیونالیسم شده و شریف حسین - شریف مکه و حاکم حجاز - را به یک خلافت عربی به رهبری خودش تطمیع کرده بودند.[2] نکتهٔ جالب دربارهٔ این خلافت عربی آن بود که تنها به مناطق عربی تحت حاکمیت عثمانی محدود می‌شد و به همین دلیل شعارش «از رفح تا طوروس»[3] بود، نه «از اقیانوس تا خلیج»! این در واقع

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، چ ۱ (بیروت: مرکز دراسات الوحدة العربیة، ۲۰۰۶ م)، (۷۱۹/۳ به بعد).

(۲) برای نامه‌های رد و بدل شده میان شریف حسین و مک‌ماهون، کمیسر عالی انگلیس در مصر، ر.ک: ملف وثائق فلسطین، (۱۶۹/۱ به بعد).

(۳) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۷۲۷/۳ به بعد).

«خلافتی بر مبنای اشغالگری غربی» بود!! سپس این ایده از حد یک فکر فراتر رفت و در لحظه‌ای سرنوشت‌ساز به یک واقعیت خطرناک تبدیل شد؛ شریف حسین و نیروهای عربش شورش کردند و با این کار، جبهه‌ای را در پشت جبههٔ عثمانی‌ها گشودند که آنان در بحبوحهٔ درگیری در جبهه‌های جنگ جهانی، سخت از آن بی‌نیاز بودند.

اینجا بود که چرخهٔ مشکلاتی که یکدیگر را تغذیه و تشدید می‌کردند، آغاز شد: هر اشتباه، لغزش، جنایت، و حتی هر سیاست و رفتار عادی، به‌سرعت به عنوان محصول یک گرایش ناسیونالیستی عربی یا تُرکی تفسیر می‌شد و این خود، واکنشی ناسیونالیستی و متقابل را برانگیته می‌ساخت.

هنگامی که دولت عثمانی در جنگ جهانی اول شکست خورد، از جامعه‌ای پرده برافتاد که مصداق همان گفتهٔ ابن اثیر بود: «نبودِ مانع». جامعه در دوران عثمانی، بیشترِ توان ذاتی خود را از دست داده بود و بسیاری از فرزندانش در جنگ جهانی اول نابود شده بودند؛ یا در ارتش شکست‌خورده و ازهم‌پاشیدهٔ عثمانی سرباز بودند، یا به سپاه شریف حسین پیوسته بودند - که شعارهای علنی‌اش در آن روزها، شورش علیه «اتحاد و ترقی» و بازگرداندن خلیفهٔ مظلوم عثمانی به تخت سلطنت بود! - یا از مصائب جنگ، قحطی و سختی‌های آوارگی گریخته و پراکنده شده بودند!

بنابراین، در فلسطین چیزی جز پایین‌ترین سطح از انسجام اجتماعی باقی نمانده بود: انسجام خانواده، قبیله و عشیره. از میان اینان نیز تنها کسانی برجسته بودند که به دلیل زندگی در شهر و نوع ارتباطشان با دستگاه

اداری پیشین عثمانی، ثروتمند شده بودند. اینان همان کسانی بودند که عمدتاً اصرار داشتند - یا بهتر است بگوییم تنها کسانی بودند که توانایی مالی آن را داشتند - که فرزندان خود را برای تحصیل به پایتخت‌های بزرگ یعنی استانبول، قاهره، لندن و پاریس بفرستند تا به این وسیله جایگاه اجتماعی خود را حفظ کنند.[۱]

این‌گونه بود که وقتی انگلیسی‌ها وارد فلسطین شدند با چنین جامعه‌ای روبرو شدند. آخرین بازماندگان از بزرگان و اعیان، مردانی بودند که می‌شد از چندین راه با آنان «به تفاهم رسید»: یا با تطمیع آنان به حفظ جایگاه، دستاوردها و مراکز اجتماعی‌شان؛ یا از طریق ایدهٔ ناسیونالیسم عربی که انگلیسی‌ها در آن زمان از آن حمایت می‌کردند؛ یا با ایدهٔ فریبندهٔ پیشرفت و مدرن‌سازی به سبک غرب که برخی از اینان و فرزندانشان هنگام تحصیل در خارج، به آن دل بسته بودند. در برابر همهٔ این وسوسه‌ها، ناتوانی در مقابله با انگلیسی‌ها نیز قرار داشت. آخر یک ملت کوچک و بدون امکانات در برابر امپراتوری بزرگی که به‌تازگی از نبردی با دیگر قدرت‌های بزرگ پیروز بیرون آمده، چه می‌تواند بکند؟!

بنابراین چاره‌ای جز تلاش برای تفاهم باقی نمی‌ماند؛ تفاهمی از سوی جامعه‌ای با این ویژگی‌ها با یک امپراتوری بزرگ و پیروز. چه کسی می‌تواند فلسطینیان را سرزنش کند؟!

یکی از رهبران ناسیونالیست عرب، اهل عکا، نقل می‌کند که چگونه پیرمردان و پیرزنان با حسرت از دوران عثمانی یاد می‌کردند و آن را «روزگار

---

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲/۱۹۰)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۳۵).

عزت و آسایش» می‌نامیدند.[1] حتی کسی که بعدها - در زمان انگلیسی‌ها - دوران عثمانی را نوعی اشغال می‌دید، باز هم حسرت از دست رفتن وحدت عرب‌ها را می‌خورد. چرا که وحدت عرب‌ها در دوران عثمانی یک حقیقت پابرجا بود - هرچند تحت «اشغال» عثمانی! - اما دوران انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها هم اشغال بود و هم تجزیه، و رؤیای وحدت عرب‌ها بر باد رفت.[2]

وضعیت اقلیت یهودی

تمدن اسلامی ما در رفتار با اقلیت‌ها بر اساس عدل و احسان، نمونه‌ای شگرف از خود به جای گذاشته است و در میان امت‌ها و تمدن‌های جهان، هیچ‌کدام به اندازهٔ تمدن اسلامی، اقلیت‌ها را در خود جای نداده و منافعشان را حفظ نکرده است.[3] کار به جایی رسیده که برخی از کسانی که تاریخ را با نگاهی مادی و منفعت‌طلبانه یا با دیدی غیراسلامی می‌خوانند، گمان می‌کنند که این خود مسلمانان بودند که با این همه تسامح و لطف با اقلیت‌های غیرمسلمان، بذر فروپاشی و ضعف خود را

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۷۲۲/۳).

(۲) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۱۱۳/۲، ۷۳۹/۳)؛ همچنین ر.ک: بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال العربی الفلسطینی (بیروت: مؤسسة الدراسات الفلسطينية، ۱۹۹۳ م)، (۵۱).

(۳) زمانی که مورخ یهودی، شاهین مکاریوس، تاریخ یهودیان را بررسی کرد، اعتراف نمود که یهودیان در سایهٔ مسلمانان چیزی یافتند که در سایهٔ هیچ امت دیگری نیافتند و در طول تمام اعصار اسلامی تنها به دو مورد آزار و اذیت اشاره کرده که در آن دو مورد نیز جای بحث و گفتگو وجود دارد. ر.ک: شاهین مکاریوس، تاریخ الإسرائیلیین، (۶۵، ۶۶، ۷۰، ۷۲).

کاشتند؛ همان اقلیت‌هایی که بعدها علیه آنان شوریدند و خنجری کاری بر پیکر این امت و تمدن شدند.

اما ما چنین دیدگاهی را نمی‌پذیریم و می‌گوییم: اگر زمان به عقب بازمی‌گشت، باز هم طبق دستور دینمان، بهترین مردم در پذیرش و مدارا با این اقلیت‌ها می‌بودیم. اشکال و خللی که این مشکلات از آن پدید آمد، در جای دیگری بود: یکی در سرپیچی از تعالیم دینمان در گماشتن این اقلیت‌ها بر مناصب حساس و اعتماد کردن به آنان بود، در حالی که می‌دانستیم آنان همان‌طور که خداوند فرموده: {لَا يَأْلُونَكُمْ خَبَالًا وَدُّوا مَا عَنِتُّمْ قَدْ بَدَتِ الْبَغْضَاءُ مِنْ أَفْوَاهِهِمْ وَمَا تُخْفِي صُدُورُهُمْ أَكْبَرُ} [آل عمران: ١١٨] (آنان از هیچ نابکاری [و شرّی] در حق شما کوتاهی نمی‌کنند [و] دوست دارند که شما در رنج و زحمت باشید. در حقیقت، [نشانه‌های] دشمنی، از گفتارشان آشکار است و آنچه در دل‌هایشان پنهان می‌دارند بزرگ‌تر است)، و دیگری در ضعف نظامی و سیاسی‌ای که امت ما را به طعمه‌ای برای دشمنان داخلی و خارجی تبدیل کرد. چرا که ضعیف، هرچقدر هم که نجیب باشد، طمع‌برانگیز است. قدرت، بهترین پاسدار اخلاق است و چنان‌که گفته‌اند: «قاطعیت، حصار عدالت است» و «رحمت بی‌جا، ضعف است».

اگرچه داستان دردناک صهیونیسم، داستان شورش یهودیت و صلیبی‌گری پروتستانی علیه امت اسلام و اتحادشان علیه آن است، اما بسیاری از خوانندگان شگفت‌زده خواهند شد اگر بدانند که امت اسلام، نقش ناجی و پناهگاه این دو فرقه را ایفا کرده است؛ آن هم دقیقاً زمانی که با خطر نابودی روبرو بودند و در سرزمین مسلمانان، امنیت و پناه یافتند؛ و در

دورانی که مسلمانان می‌توانستند آنان را نابود کنند، بی‌آنکه کسی بتواند نجاتشان دهد یا از آنان دفاع کند.

بسیاری از مورخان یهودی و پروتستان به این رفتار شهادت داده‌اند. سخنان در این باب فراوان است و در این مقال نمی‌گنجد، اما اشاره به چند نمونهٔ کوتاه، به‌ویژه در مورد تعامل دولت عثمانی با یهودیان و پروتستان‌ها، روشنگر خواهد بود. از جمله، مورخ یهودی-اسرائیلی، مایکل وینتر،[۱] می‌گوید: «با وجود آنکه امپراتوری عثمانی یک دولت اسلامی سنی مذهب و سخت‌گیر بود، اما دولتی روشنفکر به شمار می‌رفت. تلفیق نگاه متعادل و بنیادین سلطان و رعایایش با دیدگاه علمی-عقیدتی، به بهبود وضعیت یهودیان در سراسر امپراتوری منجر شد. دورهٔ عثمانی، دست‌کم یهودیانی را که در وزارت خزانه‌داری کار می‌کردند، به اوجی رساند که پیش از آن، یا حداقل از زمان حکومت فاطمیان در قرون وسطی، مانندش را ندیده بودند».[۲] به همین دلیل، دولت عثمانی برای یهودیان رانده‌شده، پناهگاهی برای آزادی دینی بود.[۳] یهودیان در قرن‌های پانزدهم و شانزدهم از اسپانیا و پرتغال کاتولیک رانده می‌شدند و سپس در قرن‌های هجدهم و نوزدهم، در امپراتوری روسیه و کشورهای اروپای شرقی مورد آزار و اخراج قرار گرفتند. حتی مورخ یهودی-آمریکایی، سالو بارون، که به عنوان «بزرگ‌ترین مورخ یهودی قرن بیستم» توصیف می‌شود، شهادت داده

---

(۱) گاهی در عربی به صورت میخائیل فنتر نوشته می‌شود.

(۲) میخائیل فنتر، «علاقات الیهود مع السلطان و المجتمع غیر الیهودی»، در: تاریخ یهود مصر فی الفترة العثمانیة، ویراستار: یعقوب لانداو، ترجمه: جمال احمد الرفاعی و احمد عبداللطیف حماد (قاهره: المجلس الأعلی للثقافة، ۲۰۰۰ م)، (۴۷۲). (به اختصار).

(۳) کارل بروکلمان، تاریخ الشعوب الإسلامیة، ترجمهٔ نبیه امین فارس و منیر البعلبکی، چ ۵ (بیروت: دارالعلم للملایین، ۱۹۶۸ م)، (۴۸۹، ۴۹۰).

است که: «شکوفاترین مراکز جوامع یهودی از زمان پیدایش خلافت تا لغو گتوها در اروپا، در کشورهای اسلامی وجود داشته است: در عراقِ دوران عباسیان، در اسپانیای دوران سیطرهٔ بربرها، و پس از آن در امپراتوری عثمانی».[1]

پروتستان‌ها نیز در ابتدای پیدایش خود به عنوان فرقه‌ای منشعب از کلیسای کاتولیک غربی، با کشتار، آزار و جنگ‌های بی‌رحمانه‌ای روبرو بودند و در آن شرایط، پناهگاهی جز دولت عثمانی نمی‌یافتند. در همین زمینه، مورخ بریتانیایی پروتستان، توماس آرنولد، می‌نویسد: «رفتار عثمانی‌ها با رعایای مسیحی‌شان، نشان از تسامحی دارد که تا آن زمان در دیگر نقاط اروپا ناشناخته بود. پیروان کالوِن و پیروان مذهب توحید از مسیحیان ترانسیلوانیا، همواره سلطهٔ تُرک‌ها را ترجیح می‌دادند. پروتستان‌های سیلیزیا با دیدگان آرزو به ترکیه می‌نگریستند و با خشنودی آرزو می‌کردند که ای کاش می‌توانستند آزادی دینی خود را با پذیرش حاکمیت اسلام به دست آورند. یهودیان ستمدیدهٔ اسپانیا نیز در اواخر قرن پانزدهم، در گروه‌های عظیم، به جایی جز ترکیه پناه نبردند. همچنین می‌بینیم که کازاک‌هایی که کلیسای دولتی روسیه آنان را آزار می‌داد، در قلمرو سلطان، همان تسامحی را یافتند که برادران مسیحی‌شان از آنان دریغ می‌کردند».[2]

(۱) هاملتون گیب و هارولد باون، المجتمع الإسلامی و الغرب، ترجمه و پژوهش: احمد ایبش، چ ۱ (ابوظبی: هیئة ابوظبی للسیاحة و الثقافة، ۲۰۱۲ م)، (۳۱۰/۲).

(۲) توماس آرنولد، الدعوة إلی الإسلام: بحث فی تاریخ نشر الدعوة الإسلامیة، ترجمه: حسن ابراهیم حسن و دیگران (قاهره: مکتبة النهضة الوطنیة، ۱۹۸۰ م)، (۵۵, ۱۸۱, ۱۸۲). (به اختصار).

یهودیان و مسیحیان در فلسطین نیز همان‌گونه زندگی می‌کردند که در دیگر نقاط جهان اسلام، و به‌خصوص، همانند دیگر یهودیان مصر و شام روزگار می‌گذراندند؛ چرا که در اغلب دوره‌های تاریخ اسلام، مصر و شام تحت حاکمیت یک دولت واحد بودند. به این ترتیب، در تمام آن دوران، یهودیان و مسیحیان فلسطین هیچ «قضیهٔ خاص» یا «مسئلهٔ ویژه‌ای» نداشتند!

این وضعیت تغییر نکرد مگر زمانی که دولت عثمانی ضعیف شد و قدرت‌های اروپایی تلاش کردند تا از درِ «حمایت از اقلیت‌ها» وارد شوند و دخالت کنند. این رقابت، بیشتر بر سر اقلیت‌های مسیحی در جریان بود؛ روسیه خود را حامی ارتدوکس‌ها می‌دانست و فرانسه پشتیبان کاتولیک‌ها و مارونی‌ها بود. در این میان، یهودیان حامی خاصی نداشتند تا اینکه با ظهور صهیونیسم در بریتانیای پروتستان (همان‌طور که پیش‌تر گفتیم)، این کشور نیز مهرهٔ خود را در این بازی یافت. انگلیسی‌ها در یهودیان همان اقلیتی را دیدند که می‌توانستند در برابر رقبایشان که هر یک بر گروهی دیگر تکیه داشتند، به عنوان پایگاه نفوذ خود به کار گیرند. با وجود مقاومت عثمانی‌ها و شکست پروژه‌های غربی، اوضاع اقلیت یهودی در چارچوب حوادث و درگیری‌های امپراتوری‌ها، تأثیر آشکار و برجسته‌ای نپذیرفت. حتی در اواخر قرن نوزدهم نیز یهودیان هیچ مسئله یا بحرانی در دولت عثمانی نداشتند. بلکه در وصفشان گفته شده که: «نه شورش می‌کنند، نه هیاهو، نه شکایت می‌کنند و نه درد و رنجی ابراز می‌دارند. بلکه شب و روز، در سختی و آسایش، دولت [عثمانی] را حمد و ثنا می‌گویند و همواره نیکی‌ها و حمایت‌هایش را ستایش می‌کنند. و این

نیست مگر به آن دلیل که در میان دولت‌های اروپایی، هیچ دولتی ادعای دفاع از آنان را ندارد».[1]

حتی موج‌های مهاجرت یهودیان که پس از سرکوب آنان در روسیه (۱۸۸۱ م) افزایش یافت و به افزایش جمعیت یهودیان در فلسطین منجر شد، تأثیر چندان بزرگی نداشت. زیرا اغلب این مهاجران، فقرا و پناهندگانی بودند که این امر، بر زندگی و اوضاعشان رنگ‌وبوی تنگدستی و فلاکت زده بود. آنان تنها با کمک‌های مالی و صدقاتی که ثروتمندان یهودی در اختیارشان می‌گذاشتند، روزگار می‌گذراندند.[2] بنابراین، نه قدرت ذاتی‌شان برای ایجاد تغییر کافی بود و نه وضعیتشان به گونه‌ای بود که کسی احساس کند ممکن است خطری از جانب آنان به وجود آید. چه بسا در آن زمان، هر کس از خطر آنان سخن می‌گفت، مورد تمسخر قرار می‌گرفت.[3]

یکی از پدیده‌های تکرارشونده در آن دوره این بود که بسیاری از یهودیانی که در موج‌های پی‌درپی مهاجرت به فلسطین می‌رسیدند، پس از مدتی آنجا را به مقصد مکانی بهتر در اروپا، آمریکا یا دیگر نقاط ترک می‌کردند.[4] این نشان می‌دهد که ایمان به «سرزمین موعود» در میان بسیاری از آنان آن‌قدر قوی یا کافی نبود که آنان را به ماندن وادارد. اما بسیاری دیگر نیز باقی ماندند؛ یا به دلیل ایمانشان، یا به این دلیل که راهی برای بهبود

---

(۱) مصطفی کامل پاشا (رهبر مشهور مصری)، المسألة الشرقية، چ ۲ (مصر: مطبعة اللواء، ۱۹۰۹ م)، (۸).

(۲) مایکل اورن، القوة و الإيمان و الخيال، (۳۰۶).

(۳) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۵۱).

(٤) المسیری، موسوعة اليهود و اليهودية و الصهيونية، (۷/۹۰، ۹۱).

اوضاع خود از طریق پیوستن به پروژه‌هایی که جنبش صهیونیسم و ثروتمندان یهودی در تمام این مدت تأمین مالی می‌کردند، یافته بودند.

با این حال، این موج مهاجرت، ذهن عرب‌ها را نسبت به اهداف نهایی جنبش صهیونیسم آگاه و هوشیار کرد. مطبوعات عربی و اسلامی، مانند روزنامه‌های «فلسطین» و «الکرمل» و مجلهٔ «المنار»، در هشدار دادن نسبت به این خطر فعال شدند. همچنین، این موج مهاجرت به وقوع برخی درگیری‌ها، مانند درگیری سال ۱۸۸۶ م میان کشاورزان فلسطینی و شهرک‌نشینان یهودی، منجر شد.

می‌توان گفت که اولین تغییر محسوس در اوضاع یهودیان، پس از کودتا علیه سلطان عبدالحمید دوم و برکناری او (۱۹۰۹ م) رخ داد. در این دوره، دولت عثمانی وارد گردابی از ناآرامی، تغییر دولت‌ها و کودتاها شد و درهای خطر از چند جهت گشوده شد که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از:

۱- حضور تعدادی از یهودیان در مناصب عالی‌رتبهٔ دولتی در آن دوره. ۲- نیاز شدید به پول که دولت را به معامله با جنبش صهیونیسم کشاند. این جنبش با استفاده از اهرم پول، برای برداشتن محدودیت‌های مهاجرت یهودیان چانه‌زنی می‌کرد و کار به فروش برخی از اراضی دولتی در فلسطین نیز کشید. ۳- گسترش آشوبی که به دلیل تغییر و تحولات پی‌درپی در دولت‌های پایتخت به وجود آمده بود و راه را برای خرید زمین‌های بیشتر و همچنین نقض قوانین و دور زدن آن‌ها باز کرد. ۴- ادامهٔ مهاجرت

یهودیان از روسیه، پس از شکست این کشور در برابر ژاپن و ناآرامی‌های سیاسی داخلی آن.[1]

در سایهٔ این اوضاع آشفته، یهودیان در فلسطین گام قاطع دیگری برداشتند: آنان شروع به تأسیس یک گارد مسلح یهودی برای شهرک‌های خود کردند (۱۹۰۹ م)، که به منزلهٔ بذر ارتش صهیونیستی بود. دو سال بعد (۱۹۱۱ م)، یهودیان خواستار به رسمیت شناخته شدن زبان عبری به عنوان یک زبان رسمی شدند.

اما جانبداری یهودیان از متفقین در جنگ جهانی اول علیه دولت عثمانی، که در آن زمان توسط اتحادی‌ها اداره می‌شد، باعث شد تا دولت علیه آنان اقدام کند. اطلاعاتی مبنی بر توطئهٔ صهیونیست‌ها برای برپایی یک دولت یهودی در فلسطین به جمال پاشا، فرماندهٔ عثمانی در شام، رسید. او نیز حملهٔ گسترده‌ای را علیه مؤسسات یهودی آغاز کرد، اموالشان را مصادره، گارد شهرک‌ها را خلع سلاح، و برافراشتن پرچم یهود یا هرگونه تابلو به زبان عبری را ممنوع کرد.[2]

---

(۱) عبدالعزیز عوض، «هجرة الیهود إلی فلسطین و موقف الدولة العثمانیة منها»، مجلة کلیة الآداب، دانشگاه ریاض، ۱۹۷۴، (۱۶۹/۳ به بعد)؛ المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۹۰/۷).

(۲) عارف العارف، المفصل فی تاریخ القدس، چ ۵ (قدس: مطبعة المعارف، ۱۹۹۹ م)، (۵۴۷/۱).

شکست دولت عثمانی در جنگ جهانی اول، به حاکمیت دیرینهٔ آن بر شام پایان داد و با فروافتادن پرده بر این دوره از تاریخ، مرحلهٔ کاملاً جدیدی آغاز شد.[1]

داستان اسرائیل، گواه طبیعت پلید و پست یهودیان است؛ همان طبیعتی که خداوند در کتاب کریمش ما را از آن آگاه کرده است. قومی که در سرزمین‌های اسلامی در چنان نعمتی زندگی می‌کردند که در هیچ جای دیگری مانندش را ندیده بودند، اما هنگامی که فرصتی برای حمله‌ور شدن به کسانی که آنان را گرامی داشته و پناه داده بودند، فراهم دیدند، هیچ کوتاهی و تردیدی نکردند. هم‌زمان، این داستان عظمت امت ما و اصالت گوهر وجودی آن را نیز نشان می‌دهد. باید به یاد داشته باشیم که حتی در آخرین لحظات، زمانی که دولت عثمانی در نهایت ضعف خود بود، باز هم راه‌حلی ارائه می‌داد که یهودیان را از آزار و کشتار نجات دهد، اما آنان را به خطری برای خود تبدیل نکند. با این حال، آنان نپذیرفتند مگر آنکه به همین خطر تبدیل شوند و به چنگال دشمن غربی برای تکه‌تکه کردن این امت بدل شوند: به صهیونیست‌های شهرک‌نشین همواره این فرصت داده می‌شد که شهروندی عثمانی را بپذیرند و به عنوان شهروندان عثمانی در فلسطین مستقر شوند، نه به عنوان یک عنصر استیطانی وابسته به یک دولت غربی. مسئله هرگز بر سر چند هزار یهودی بی‌خانمان یا ستمدیده در وطنشان که به دنبال پناهگاهی باشند، نبود. بلکه مسئله،

(۱) دکتر عبدالعزیز عوض به اختصار مراحل شهرک‌سازی یهودیان در فلسطین از زمان ورود محمدعلی به شام تا پایان دورهٔ عثمانی را در پژوهشی که در المجلة التاريخية المصرية، شمارهٔ ۲۱ (قاهره: الجمعية المصرية للدراسات التاريخية، ۱۹۷۴ م)، (۲۵۳ به بعد) منتشر شد، بررسی کرده است.

کاشتن یک عنصر انسانی بیگانه بود که به دولتی با رویکرد غربی، استعماری و استیطانی تبدیل شود؛ و این راه‌حل بود که رد شد.[۱]

هنگام خواندن تاریخ، باید همواره میان یهودیان بومی که در سایهٔ دولت عثمانی زندگی می‌کردند و تازه‌واردان، تفاوت قائل شد. گروه اول، ضرر و خطر بسیار کمتری داشتند و حتی خودشان از صهیونیسم و تأسیس اسرائیل نگران بودند.[۲] اما دیری نپایید که آنان نیز در پروژهٔ غالب ادغام شدند، طرح‌ها و اهداف آن را پذیرفتند و به بخشی جدایی‌ناپذیر از آن تبدیل گشتند. آنان با این کار، به تمدن اسلامی خود پشت کردند و به مسلمانانی که در میانشان با احترام زندگی کرده بودند، خیانت ورزیدند. بنابراین، سهم آنان از این جنایت بزرگ پابرجاست، هرچند که کمتر از سهم استعمارگرانِ آمده از خارج باشد![۳]

باید به این نکته نیز اشاره کرد که حتی در بحبوحهٔ شدیدترین درگیری‌ها، بودند یهودیانی - حتی از میان صهیونیست‌های مهاجر - که همواره در امنیت و احترام کامل از سوی همسایگان عرب خود به سر می‌بردند؛ صرفاً به این دلیل که راه تعامل و هم‌زیستی نیکو با اطرافیانشان را در پیش گرفته بودند.[٤]

---

(۱) المسیری، موسوعة الیهود و الیهودیة و الصهیونیة، (۴۳/۶)؛ گارودی، الأساطیر المؤسسة، (۲۹، ۳۰).

(۲) ر.ک به عنوان مثال: بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۶، ۲۸)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۴۸).

(۳) ر.ک به عنوان مثال: احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۳۳۷/۲، ۳۳۸).

(٤) ر.ک به عنوان مثال، مذکرات أریل شارون، ترجمهٔ انطوان عبید (بیروت: مکتبة بیسان، ۱۹۹۲ م)، (۲۰)؛ گارودی، الأساطیر المؤسسة للسیاسة الإسرائیلیة، (۲۹، ۳۰).

دوران اشغال انگلیس

رقابت‌های بین‌المللی و تضاد منافع میان بریتانیا، فرانسه و روسیه به بقای دولت عثمانی برای مدتی بیشتر کمک کرد. علاوه بر قدرت رو به ضعف خود عثمانی‌ها، این اختلاف قدرت‌های بزرگ با یکدیگر و ترس آنان از ورود به یک جنگ ویرانگر برای تقسیم میراث امپراتوری عثمانی، به این دولت فرصت بیشتری برای بقا داد. سلطان عبدالحمید دوم نیز با تمام توان می‌کوشید تا از موضع ضعف خود با این قدرت‌ها بازی کند، به این امید که جنگ ویرانگر میان آنان، فرصتی برای احیای دوبارهٔ دولت عثمانی باشد. با این حال، این قدرت‌ها اختلافاتشان را به تعویق انداخته و به حساب او تسویه می‌کردند. در نتیجه، دولت در دوران او ذره‌ذره تحلیل می‌رفت و جنگ بزرگ، تنها پنج سال پس از برکناری او از قدرت شعله‌ور شد.

جنگ جهانی اول و نتایج آن

این جنگ، یک جنگ تمام‌عیار اروپایی بود و عثمانی‌ها در آن، به قول معروف نه سر پیاز بودند و نه ته پیاز؛ اما گریزی از این نبود که بخشی از میدان نبرد، در سرزمین‌های اشغال‌شدهٔ عثمانی مانند مصر و شمال

آفریقا خواهد بود و نتایج آن نیز بر دیگر مناطق تحت حاکمیت عثمانی یعنی شام، عراق، شبه‌جزیرهٔ عربستان، قفقاز و آناتولی تأثیر خواهد گذاشت. از این رو، عثمانی‌ها ناچار بودند مواضع قدرت‌های بزرگ را بسنجند. منابع تاریخی نشان می‌دهد که نیروهای متفقین مصمم به تجزیهٔ امپراتوری عثمانی پس از پایان جنگ بودند و از دادن هرگونه تضمین یا توافقی که مانع از دست‌اندازی به سرزمین‌های عثمانی شود، خودداری کردند. همین امر، عثمانی‌ها را ناچار کرد تا در کنار آلمان و کشورهای محور وارد جنگ شوند.[۱]

جنگ پس از فراز و نشیب‌های طولانی با شکست کشورهای محور و از جمله، دولت عثمانی به پایان رسید. عثمانی‌ها شام، عراق و شبه‌جزیرهٔ عربستان را از دست دادند. اما آنچه اکنون برای ما اهمیت دارد، اتفاقی است که در شام و به‌طور مشخص در فلسطین رخ داد.

در بحبوحهٔ جنگ جهانی اول، انگلیسی‌ها سه وعده صادر کردند: وعده‌ای به عرب‌ها، وعده‌ای به یهودیان، و توافقی با فرانسه. به عبارت دیگر، آنان پوست خرس را پیش از شکار کردنش، به چند طرف مختلف می‌فروختند![۲] به این ترتیب:

۱. بریتانیا به حاکم حجاز، شریف حسین بن علی، وعده داد که او را خلیفهٔ عرب‌ها بر یک دولت بزرگ شامل شام، عراق و شبه‌جزیرهٔ عربستان خواهد کرد. پیوندی مستحکم میان دو طرف شکل گرفت که در آن، شریف حسین و پسرانش - فیصل و عبدالله - از مخلص‌ترین مهره‌های

---

(۱) شکیب ارسلان، سیرة ذاتية، (۹۹ به بعد، ۱۸۷).

(۲) احمد حسين، نصف قرن مع العروبة و قضية فلسطين (بيروت: المكتبة العصرية، ۱۹۷۱ م)، (۱۲).

انگلیسی‌ها بودند، به شرط آنکه با نیروهای عرب خود علیه قوای عثمانی در حجاز و شام بجنگند. شریف حسین با تمام توان وارد این خیانت بزرگ شد و در آن دوران سخت، خنجری بزرگ از پشت به عثمانی‌ها زد.[1] همچنین، انگلیسی‌ها از فیصل موافقت با «اعلامیهٔ بالفور» و تسهیل مهاجرت یهودیان را در توافقی که به «پیمان فیصل-وایزمن» (رهبر صهیونیسم) مشهور شد (ژانویهٔ ۱۹۱۹ م)، گرفتند. در این پیمان، فیصل در ازای یک پادشاهی عربی برای پدر و برادرانش، از فلسطین چشم‌پوشی کرد. سپس گرد و غبار جنگ فرو نشست و خیانت انگلیسی‌ها به او آشکار شد. او حجاز را به عبدالعزیز آل سعود باخت و به قبرس تبعید شد و چیزی به دست نیاورد. با این حال، انگلیسی‌ها پسرش عبدالله را امیر یک قطعه زمین بیابانی کردند و آن را به یک کشور تبدیل نمودند که بعدها «اردن» نام گرفت. سپس پسر دیگرش، فیصل، را امیر سوریه کردند. هنگامی که میان فرانسه و بریتانیا بر سر تقسیم شام و عراق اختلاف افتاد، توافق کردند که فرانسه سوریه را در ازای فلسطین، که بریتانیا برای خود برداشته بود، بگیرد. وقتی فرانسه سوریه را اشغال کرد، بریتانیا فیصل را به عراق منتقل و او را پادشاه آنجا کرد. آنچه اکنون برای ما اهمیت دارد این است که پادشاهی اردن، نظامی است که انگلیسی‌ها برای یکی از مخلص‌ترین عوامل خود، یعنی عبدالله بن حسین، تأسیس کردند و این

---

(۱) برای شرحی مختصر دربارهٔ نقش مهمی که نیروهای شریف حسین در حمایت از انگلیسی‌ها و شکست عثمانی‌ها ایفا کردند، ر.ک: لیدل هارت، الاستراتیجیة و تاریخها فی العالم، ترجمه: الهیثم الأیوبی، چ ۴ (بیروت: دارالطلیعة، ۲۰۰۰ م)، (۱۷۹ به بعد)؛ و همچنین تمجید انگلیسی‌ها و فرماندهان متفقین از عملکرد شریف حسین و نقش او در پیروزی متفقین بر عثمانی‌ها را نزد صالح ابوصیر، جهاد شعب فلسطین خلال نصف قرن، چ ۵ (بیروت: دارالفتح، ۱۹۸۸ م)، (۷۷ به بعد) ببینید.

نظام از آن زمان تا به امروز، خطرناک‌ترین نقش‌ها را در تمام قضیهٔ فلسطین ایفا کرده است.

در اینجا لازم است گفته شود که پیش از آنکه همهٔ این نتایج تلخ آشکار شود، رأی غالب در فلسطین، همراهی با خلافت عثمانی بود و آنان شریف حسین را فردی خارج از اسلام می‌دانستند که عصای اطاعت از خلیفهٔ عثمانی، محمد رشاد، را شکسته است.[1]

۲. وزیر خارجهٔ بریتانیا، بالفور، وعدهٔ مشهور خود را برای برپایی یک دولت برای یهودیان در فلسطین صادر کرد. متن آن چنین بود: «دولت اعلی‌حضرت با نظر مساعد به تأسیس یک «وطن ملی برای قوم یهود» در فلسطین می‌نگرد و تمام تلاش خود را برای تسهیل دستیابی به این هدف به کار خواهد بست؛ مشروط بر آنکه به وضوح درک شود که هیچ اقدامی صورت نخواهد گرفت که به حقوق مدنی و دینی جوامع غیر یهودی ساکن در فلسطین، یا به حقوق و جایگاه سیاسی یهودیان در هر کشور دیگری، لطمه‌ای وارد کند.» به وضوح پیداست که این وعده با فلسطین چنان برخورد کرده که گویی سرزمینی بی‌ملت و بی‌صاحب است و ساکنان اصلی آن، چیزی جز «طوایف غیر یهودی مقیم در آنجا» نیستند!! رئیس‌جمهور آمریکا، ویلسون، نیز (۳۱ اوت ۱۹۱۸ م) این وعده را در نامه‌ای مشابه به رهبر صهیونیست‌های آمریکا، خاخام استفان وایز، تأیید کرد[۲] و در پیام خود به کنفرانس صلح پاریس نیز بر آن تأکید نمود و از یهودیان خواست

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۷۲۲/۳).

(۲) رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۱۲۷).

به فلسطین بازگردند و وعده داد که «جامعهٔ ملل» به محض تأسیس دولت یهودی، آن را به رسمیت خواهد شناخت.[1]

ارزش عملی اعلامیهٔ بالفور در این بود که مهم‌ترین و بزرگترین موفقیت تلاش‌های صهیونیست‌ها به شمار می‌رفت، زیرا یک قدرت بزرگ جهانی رسماً مطالبات آنان را پذیرفته و پروژهٔ آنان را به دوش گرفته بود. این به آن معنا بود که پروژهٔ صهیونیسم، دیگر نه با امکانات یک سازمان یهودی، که با امکانات یک قدرت بزرگ جهانی به اجرا درخواهد آمد. علاوه بر این، این وعده، سازمان صهیونیسم را در برابر دشمنان داخلی‌اش در میان یهودیان، که به اهداف یا توانایی آن برای تحقق رؤیای موعود شک داشتند، پیروز می‌کرد. این اعلامیه، انرژی و سرمایه‌های یهودی بیشتری را به سوی این سازمان سرازیر می‌کرد و فراتر از آن، بسیاری از یهودیان را به مهاجرت به فلسطین تشویق می‌نمود، چرا که اکنون دیگر تحت حمایت یک قدرت بزرگ قرار گرفته بودند!

(۱) رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۱۲۹).



تقسیم مناطق شام و عراق و حجاز میان فرانسه و بریتانیا در توافق سایکس پیکو. وضعیت کنونی این مناطق وسیع حاصل آن توافق است

۳. بریتانیا و فرانسه بر سر تقسیم مناطق به ارث مانده از عثمانی‌ها در شام، عراق، شرق شبه‌جزیرهٔ عربستان و شرق آناتولی به توافق رسیدند. این توافق به «پیمان سایکس-پیکو» مشهور است، زیرا دو طرف امضاکنندهٔ آن مارک سایکس بریتانیایی و فرانسوا ژرژ-پیکو فرانسوی بودند. این پیمان، مناطق شام و عراق را به شکلی که در نقشه نشان داده شده تقسیم می‌کرد و بخش شمالی فلسطین کنونی - از جمله قدس - را تحت قیمومیت بین‌المللی قرار می‌داد. با این حال، انگلیسی‌ها خودشان بر فلسطین مسلط شدند و این توافق را زیر پا گذاشتند. در مقابل، فرانسه نیز دمشق را اشغال و سوریه را تحت کنترل مستقیم خود درآورد. به همین دلیل، بریتانیا ملک فیصل بن حسین را به عراق منتقل کرد تا در آنجا حکومت کند و به این ترتیب،

مرزهای کنونی میان عراق و شام تقریباً ترسیم شد و شام به چهار کشور تقسیم گشت: اردن، سوریه، لبنان و فلسطین.

به وضوح می‌بینیم که از این سه وعده، تنها یکی محقق شد: وعدهٔ بالفور. در حالی که سیاست بریتانیا دو وعدهٔ دیگر را بر باد داد. بزرگترین بازنده، شریف حسین بود که کیفر خیانت‌هایش را خیلی زود دید و چیزی جز تبعید در قبرس نصیبش نشد. گفته شده که او حتی پول اجارهٔ خانه‌ای را که در آن ساکن بود، نداشت![1] کسی که زندگی‌نامهٔ او را دنبال کند، او را نمونهٔ عجیبی از خیانت می‌یابد. اگرچه شهوت او برای پادشاهی سیری‌ناپذیر بود، اما بارها برایش آشکار شد که انگلیسی‌ها در حال فریب او هستند. با این حال، نه به خود فرصت اندیشیدن داد و نه برای خود جانب احتیاط را گرفت،[2] بلکه تمام آینده‌اش را در گرو انگلیسی‌ها گذاشت و چنان اعتماد بی‌حد و حصری به آنان کرد که او را به ورطهٔ هلاکت کشاندند!

با این حال، تحقق همهٔ این موارد، در گرو پیروزی بریتانیا در جنگ و ورود ارتشش به بیت‌المقدس بود...

اشغال فلسطین و بیت‌المقدس

ورود به بیت‌المقدس آسان نبود، اما بریتانیا از برتری نظامی چشمگیر و یک موقعیت استراتژیک تعیین‌کننده برخوردار بود، چرا که از حدود چهل سال پیش (از ۱۸۸۲ م) مصر را در اشغال خود داشت. در این سال‌ها،

---

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۱۳۹۶/۵، ۱۳۹۷).

(۲) جزئیات را می‌توان نزد جورج آنتونیوس، یقظة العرب، (۳۵۷ به بعد) و (۳۷۵ به بعد) دنبال کرد.

بریتانیا توانسته بود بر منابع مصر مسلط شود و همین امر به او امکان داد تا از این منابع انسانی و مالی برای تقویت موقعیت جنگی خود استفاده کند. بریتانیا موفق شد بیش از نیم میلیون مصری را به خدمت گرفته و به نیروهای خود ملحق کند[1] و با کمک آنان، با ارتش عثمانی و شورش‌های اسلامی که علیه‌اش در دارفور، لیبی و دیگر مناطق دوردست شعله‌ور شده بود، بجنگد. اما آنچه اکنون برای ما اهمیت دارد، اتفاقی است که در جبههٔ فلسطین رخ داد.

کانال سوئز به مرکز شبکهٔ استعماری بریتانیا تبدیل شده بود. این گذرگاه آبی که در دوران خاندان محمدعلی ساخته شد، یک رخنهٔ هولناک در امنیت جهان عرب و اسلام ایجاد کرد و به مهم‌ترین و کوتاه‌ترین راهی تبدیل شد که دولت اشغالگر، نیروهای خارجی خود را از هند در شرق تا اقیانوس اطلس در غرب منتقل می‌کرد.[2] به همین دلیل، این نقطه بسیار حساس و سرنوشت‌ساز بود. عثمانی‌ها برای تسلط بر آن کوشیدند و بریتانیایی‌ها برای حفاظت از آن و مقابله با عثمانی‌ها در فاصله‌ای دور از آن، دست به تهاجم زدند. در نتیجه، درگیری‌های بریتانیا و عثمانی در نزدیکی شهر غزه شعله‌ور شد و در آنجا سه نبرد سنگین، معروف به «نبردهای سه‌گانهٔ غزه»، درگرفت. عثمانی‌ها توانستند در دو نبرد اول و

---

(۱) برای مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ کشاورزان مصری که مجبور به خدمت در ارتش بریتانیا شدند و اوضاع فاجعه‌بارشان، ر.ک: محمد ابوالغار، الفلیق المصری: جریمة اختطاف نصف ملیون مصری، چ ۱ (قاهره: دارالشروق، ۲۰۲۲ م). پژوهش‌ها در این زمینه اساساً بر مطالعهٔ مورخ آمریکایی، کایل اندرسون، فرقة العمال المصریة استوار است که ترجمهٔ عربی آن اخیراً در (قاهره: المرکز القومی للترجمة، ۲۰۲۳ م) منتشر شده است.

(۲) دربارهٔ خطرات و آسیب‌های بزرگی که کانال سوئز به بار آورد، ر.ک: محمد الهامی، فی أروقة التاریخ، (۲۶۱/۱ به بعد، ۳۸۷/۳ به بعد).

دوم پیروز شوند، تا جایی که بریتانیایی‌ها ناچار به تغییر فرماندهٔ نظامی خود، ژنرال موری، شدند و یکی از مهم‌ترین فرماندهان خود، یعنی ژنرال ادموند آلنبی، را به میدان فرستادند. آلنبی توانست در نبرد سوم غزه پیروز شود و با این پیروزی، جبههٔ فلسطین به روی او گشوده شد!

نیروهای مصری که به ارتش انگلیس پیوسته بودند، سنگ بنای آن فاجعه‌ای (نکبت) شدند که فلسطین در آن از دست رفت؛ نه تنها در سطح رزمندگان، بلکه در سطح کارگران و مهندسانی که راه‌های انتقال آب شیرین و تجهیزات را برای ارتش بریتانیا در سراسر صحرای خشک سینا ایجاد کردند و این فرصت را برایشان فراهم آوردند تا در نبرد سوم غزه به جنگ ادامه دهند.



طرح چاپ شده در مجلهٔ مشهور بریتانیایی پانچ دو روز پس از سقوط بیت‌المقدس: **آخرین جنگ صلیبی**. زیرنویس تصویر: ریچارد شیردل در حالی که به شهر مقدس می‌نگرد: «رویای من به حقیقت پیوست». (ریچارد یکم رقیب اصلی صلاح الدین ایوبی بود)

سرانجام، ژنرال انگلیسی، آلنبی، در ۱۷ دسامبر ۱۹۱۷ م وارد بیت المقدس شد و مطبوعات بریتانیا با تیتر درشتی نوشتند: **«اکنون جنگ‌های صلیبی پایان یافت!»**

سپس نیروهای انگلیسی به پیشروی به سمت شمال و اشغال بقیهٔ فلسطین ادامه دادند و با این کار وعدهٔ خود به فرانسوی‌ها را زیر پا گذاشتند و اشغال این مناطق را در سال (۱۹۱۸ م) تکمیل کردند.

بسیاری کوشیده‌اند تا دلایل حمایت قاطع بریتانیا از پروژهٔ صهیونیستی را تحلیل کنند ، اما این سؤال، سؤالی است که مورخان با نگاه به گذشته و با توجه به اینکه بریتانیا بعداً مجبور به عقب‌نشینی از شام شد، مطرح می‌کنند. اما در آن زمان، این سؤال چندان عجیب نبود؛ سلطه، توسعه‌طلبی و هژمونی، یک میل عمیق استعماری و از غرایز دولت‌های قدرتمند است. حال اگر به این موارد، دشمنی ضعیف و در آستانهٔ سقوط (دولت عثمانی)، رقابت شدید از سوی دیگران (روس‌ها، آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها)، اهمیت استراتژیک و قداست دینی منطقه، و همچنین توافق و نزدیکی میان پروتستانتیسم و یهودیت را اضافه کنیم، مجموع همهٔ این عوامل باعث می‌شود که رقابت و شتاب برای سلطه و هژمونی به یک ضرورت استعماری تبدیل شود. و مسلم است که بریتانیا هنگامی که برای ایجاد یک دولت یهودی تلاش می‌کرد، به فکرش هم خطور نمی‌کرد که سی سال بعد - آن‌گونه که اتفاق افتاد - این سرزمین را ترک کند، بلکه تصور می‌کرد که دولت یهودی، همانند دیگر نظام‌های موجود در مصر، عراق و اردن که در آن‌ها انگلیسی‌ها حضور نظامی و حرف آخر را داشتند تحت حاکمیت بریتانیا خواهد بود. در این میان، وظیفهٔ دولت‌های عربی صرفاً به ادارهٔ امور روزمره و حفظ یک ظاهر ملی برای مردم محدود می‌شد.

زمینه‌سازی انگلیس برای اسرائیل

همراه با ارتش بریتانیا، اولین واحد نظامی یهودی به دست انگلیسی‌ها وارد شد. حییم وایزمن این بار نه به عنوان یک سرمایه‌گذار، بلکه به عنوان رهبر پروژهٔ صهیونیستی از قدس بازدید کرد. کار به سرعت آغاز شد و هستهٔ دستگاه اطلاعاتی آن‌ها در سال (۱۹۱۹ م) برای جمع‌آوری اطلاعات دقیق دربارهٔ سرزمین، جمعیت، راه‌های خرید و تصرف زمین، و اینکه مقاومت از کجا ممکن است شکل بگیرد، تأسیس شد. به این ترتیب، سی سال قبل از اعلام تأسیس دولت، دستگاه امنیتی و نظامی دولت صهیونیستی به وجود آمد.

دو سال پیش از ورود ارتش انگلیس به بیت‌المقدس، یک وزیر صهیونیست در دولت بریتانیا گزارشی (۱۹۱۵ م) نوشته بود که در آن نتیجه‌گیری می‌کرد وضعیت برای ایجاد یک میهن یهودی در فلسطین مناسب نیست و بنابراین، یک دوره اشغال بریتانیا برای زمینه‌سازی شرایط ضروری است. او می‌گوید: «محاسن یا معایب آن پیشنهاد (تأسیس دولت یهودی) هرچه باشد، مسلم است که هنوز زمان آن فرا نرسیده است... تلاش برای تحقق آرزوی دولت یهودی یک قرن پیش از موعد، ممکن است تحقق واقعی آن را برای قرن‌های متمادی به تأخیر اندازد. این ملاحظات به طور کامل (تماماً) نزد رهبران جنبش صهیونیسم درک شده است».[1]

(۱) ر.ک: ملف وثائق فلسطین، (۱۵۹/۱، ۱۶۰).

این وزیر، خودِ هربرت ساموئل بود که بریتانیا او را به عنوان حاکم فلسطین (۱۹۲۰ م) منصوب کرد. او با زمینه‌سازی برای دولت یهودی، به بنیان‌گذار واقعی اسرائیل تبدیل شد، به این شرح:

۱. حمایت از سیل مهاجرت یهودیان به فلسطین و لغو تمام محدودیت‌ها و قوانین عثمانی که مانع آن بود.

۲. بانک کشاورزی عثمانی را که کشاورزان عرب برای وام‌های آسان به آن تکیه داشتند، به نفع بانک وام و رهن یهودی لغو کرد تا سرمایهٔ کشاورزی به دست بانک یهودی بیفتد، که این امر به کشاورزان عرب آسیب می‌رساند، زیرا به تدریج زمین‌های خود را زیر بار وام‌های ربوی از دست می‌دادند.[۱]

۳. به یهودیان اجازهٔ حمل سلاح و ایجاد ارتشی مستقل داد.

۴. به یهودیان اجازهٔ داشتن یک نظام آموزشی مستقل داد.

۵. زبان عبری را به عنوان زبان رسمی به رسمیت شناخت.

۶. بر اراضی امیری (دولتی)، اراضی مشاع و هر آنچه به حاکم می‌رسید، مسلط شد و سپس آن را به یهودیان بخشید.

او مجموعه‌ای از قوانین را صادر کرد که تصرف اراضی مشاع، اموال دولتی و زمین‌هایی که صاحبانشان نمی‌توانستند مالکیت خود را بر آن‌ها اثبات کنند، مقرر می‌کرد و از سوی دیگر، این قوانین تملّک یهودیان را تسهیل می‌نمود، که در نهایت به واگذاری بسیاری از اراضی به یهودیان منجر شد.[۲]

---

(۱) محمد شعبان صوان، السلطان و التاریخ، (۳۳۴).

(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۲۹).

همهٔ این‌ها از نظر سیاسی و بین‌المللی با «سند قیمومیت»[1] پوشش داده شد؛ سندی که بریتانیا آن را اساس سیاست‌های خود در فلسطین قرار داد. این سند در بندهای خود جوهرهٔ بیانیهٔ بالفور را در برداشت، چنانکه در بند دوم آن آمده بود: بریتانیا باید شرایط را در فلسطین برای تأسیس دولت یهودی مهیا کند. بیش از بیست کشور در «جامعهٔ ملل» (سازمان بین‌المللی که پس از جنگ جهانی اول تأسیس شد) با این سند موافقت کردند.

بدین ترتیب، حکومت انگلیس به مرکزی برای پرورش و رشد یک جامعهٔ یهودی بیگانه تبدیل شد و زمینه را برای تثبیت حضور مالی، اجتماعی و سیاسی آن‌ها به زور و برخلاف میل جامعهٔ فلسطینی که صاحبان اصلی سرزمین بودند، فراهم کرد.

سند قیمومیت همچنین در بند چهارم خود، تأسیس «آژانس یهود» را برای همکاری با اشغالگران بریتانیایی جهت تأسیس دولت یهودی پیش‌بینی کرده بود. بدین ترتیب، بذر نهاد سیاسی صهیونیستی که نمایندهٔ یهودیان، مدیر امورشان و سازندهٔ نهادهای دولت آینده بود،

(۱) واژهٔ «انتداب» (قیمومیت) از واژه‌های استعماری فریبنده، خبیث و مکارانه است. این واژه آرایش و زینتی برای مفهوم اشغال، الحاق و استعمار است؛ به این معنا که ملت‌های بزرگ و دولت‌های نوظهور، بریتانیا را مأمور کرده‌اند تا بر این ملت حکومت کند و آموزش، تربیت و متمدن ساختن آن را بر عهده گیرد تا زمانی که متمدن شده و قادر به حکومت بر خود و ادارهٔ امور خویش بدون کمک گردد!! بدین ترتیب، اشغال و سرکوب به نوعی مأموریت انسانی و متمدنانه تبدیل شد!! از عجیب‌ترین عجایب آن است که اشغالگری که برای کمک به این ملت در راه تمدن و پیشرفت آمده بود، وقت خود را صرف تأسیس دولتی دیگر در سرزمین آن کرد و مهاجرانی را از سراسر جهان به آنجا آورد تا ساکنان اصلی را بیرون کرده و آواره سازد و سرزمین برای غریبه‌های تازه‌وارد باز شود!!

کاشته شد. حتی به این آژانس حق نمایندگی بین‌المللی یهودیان - پیش از اعلام رسمی دولت - اعطا شد. به این صورت، آژانس یهود به یک قدرت و دولت در دل قدرت و دولت انگلیس تبدیل شد و سپس چنان رشد کرد تا به یک قدرت موازی و مستقل تبدیل شود.[۱]

علاوه بر حمایت انگلیس از آژانس یهود، رهبران صهیونیست مناصب مهمی را در دولت بریتانیا به دست آوردند؛ کسانی مانند نورمن بنتویچ در مقام دادستان کل، دوخان در ادارهٔ اراضی، و حاییمسون در ادارهٔ مهاجرت. این سه نفر در این مناصب، ستون‌های اصلی وطن ملی یهود به شمار می‌رفتند.[۲]

این‌گونه بود که بریتانیا بیانیهٔ بالفور را که تناقض ذاتی داشت، اجرا می‌کرد. آن‌ها برای ایجاد میهن یهودی، ضرورتاً بخشی از همان بیانیه را که مربوط به عدم آسیب رساندن به منافع ساکنان غیر یهودی بود، نقض می‌کردند. همچنین، هنگامی که مأموریت قیمومیت را که مستلزم توسعهٔ نهادها بود اجرا می‌کردند، این توسعه را تنها به نهادهای یهودی محدود کرده و مانع ظهور یا رشد هرگونه نهادی که نمایندهٔ مردم فلسطین (که در آن زمان ۹۲ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند) باشد، می‌شدند!![۳]

پس از پنج سال (۱۹۲۵ م)، تعداد یهودیان و شهرک‌هایشان افزایش یافت و نهادها و دستگاه‌های اداری مستقل آن‌ها شروع به ظهور کردند:

---

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۸، ۲۹)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۵۹، ۶۰).

(۲) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۱۸/۲).

(۳) محسن صالح، القضیة الفلسطینیة: خلفیاتها التاریخیة و تطوراتها المعاصرة، (بیروت: مرکز الزیتونة، ۲۰۱۲ م)، (۴۱، ۴۲).

۱. استقلال داخلی برای تل‌آویو.[1]

۲. تأسیس اتحادیهٔ کارگری که بن‌گوریون شخصاً رهبری آن را بر عهده گرفت.

۳. افتتاح دانشگاه عبری در مراسمی باشکوه با حضور: لوید جورج (نخست‌وزیر بریتانیا)، آلنبی (فرماندار نظامی بریتانیا)، بالفور، چرچیل، حییم وایزمن و هربرت ساموئل.

قدرت نظامی سازمان‌یافتهٔ یهودیان در جریان قیام (۱۹۲۹ م) آشکار شد، زمانی که فلسطینیان با تشکیلات مسلحی مواجه شدند که دارای درجات و رتبه‌های نظامی بود.[2]

دولت انگلیس که بر فلسطین حکومت می‌کرد، عناصر یهودی و مسیحی را به صفوف خود جذب کرد، به طوری که مسلمانان از نظر تعداد و رتبه در جایگاهی پایین‌تر از یهودیان و مسیحیان قرار گرفتند.[3] حکومت بیگانه برای توانمندسازی و تکیه بر اقلیت‌ها تلاش می‌کرد و بدین ترتیب، ساختارهای اجتماعی داخلی را بازآفرینی می‌کرد.

در طول پنج سال (۱۹۳۰-۱۹۳۵ م)، بیش از صد و پنجاه هزار یهودی به فلسطین مهاجرت کردند که این تعداد با کل جمعیت یهودیان حاضر در فلسطین برابر بود. بیشتر آن‌ها آلمانی و شمار زیادی از آن‌ها دارای سرمایه

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۴۳).
(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۶).
(۳) کارل بروکلمان، تاریخ الشعوب الإسلامیة، (۷۶۹)؛ احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۱۹/۲، ۲۲۰).

و کسب‌وکار بودند. قاچاق اسلحه به یهودیان افزایش یافت و حتی یهودیان با حمایت بریتانیایی‌ها کارخانه‌های اسلحه‌سازی تأسیس کردند.[1]

در سال (۱۹۳۵ م)، کارخانه‌های صهیونیستی الماس و پنبه به خارج از فلسطین صادر می‌کردند. این همان سالی بود که موج مهاجرت یهودیان از آلمان به اوج خود رسید و بیش از شصت هزار یهودی وارد این سرزمین شدند.

در طول بیست سال فعالیت، تعداد یهودیان با مهاجرت، تجهیزاتشان با کمک‌های انگلیس، و تجربه‌شان با آموزش‌های نظامی افزایش یافت. در این سال‌ها، رویدادهای متعددی نشان داد که آن‌ها به چه سطحی از قدرت سازماندهی، حضور، آمادگی و سرعت واکنش دست یافته‌اند، که حاکی از وجود طرح‌های از پیش آماده برای اجرا بود.[2]

دستگاه امنیتی تصویری روشن از اعضای سازمان‌های اسلامی در فلسطین به دست آورده بود: چه کسانی به راحتی قابل معامله‌اند، چه کسانی را می‌توان با پول خرید، و برای چه کسانی راهی جز حذف وجود ندارد. حتی این دستگاه امنیتی که بعدها به نام «موساد» شناخته شد، بخشی را برای آموزش یهودیان عرب جهت جاسوسی از هموطنانشان در کشورهای عربی تأسیس کرد.[3]

در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، جنگ جهانی دوم شعله‌ور شد و پانزده هزار یهودی به صفوف متفقین پیوستند. آن‌ها از این طریق به تجربه، آموزش، مهارت

---

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۴۳، ۴۴)؛ محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۴۷).

(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۶۸).

(۳) مذکرات امین الحسینی، (۶۹)؛ عبدالوهاب المسیری، رحلتی الفکریة، (۴۷۸).

استفاده از سلاح و علوم نظامی دست یافتند که به هیچ وجه برای فلسطینیان ممکن نبود. در این زمان، «هاگانا» به یک ارتش واقعی تبدیل شد که دارای تعدادی هواپیما بود.

جنگ همچنین به موج بیشتری از مهاجرت یهودیان به فلسطین، به‌ویژه از آلمان و اروپا، منجر شد؛ جایی که یهودیان از آزار و اذیت نازی‌ها رنج می‌بردند. بخشی از این آزارها با موافقت و حمایت رهبران سازمان صهیونیسم صورت می‌گرفت، زیرا یهودیان را به مهاجرت به فلسطین ترغیب می‌کرد.[۱] حتی بن‌گوریون گفته بود: «اگر میان نجات همهٔ کودکان یهودی آلمان و انتقالشان به انگلستان، یا نجات نیمی از آن‌ها و انتقالشان به اسرائیل مخیر بودم، گزینهٔ دوم را انتخاب می‌کردم».[۲]

در آن دوره و هم‌زمان با این تلاش نظامی، تلاش‌های امنیتی-اطلاعاتی برای تکمیل پروندهٔ «روستاها» ادامه داشت و اطلاعات روشن و دقیقی دربارهٔ هر روستای فلسطینی جمع‌آوری می‌شد.

در سال (۱۹۳۹ م)، شکافی میان صهیونیست‌ها و اربابانشان، انگلیسی‌ها، به وجود آمد. انگلیسی‌ها تمام تلاش خود را برای سرکوب «انقلاب بزرگ فلسطین» که سه سال (۱۹۳۶-۱۹۳۹ م) به طول انجامید، به کار گرفتند. این امر با توجه به شروع جنگ جهانی دوم، به یک ضرورت قطعی تبدیل شده بود، زیرا نیاز به آرام کردن اوضاع در فلسطین داشتند. از نتایج این تلاش، برگزاری کنفرانس لندن بود که در آن به نظر می‌رسید از تأسیس دولت یهودی عقب‌نشینی کرده‌اند. سپس «کتاب سفید» را صادر کردند

(۱) رژینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة، (۱۳، ۱۴، ۱۶۸)؛ گارودی، الأساطیر المؤسسة، (۸۷ به بعد)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۶۶).
(۲) گارودی، الأساطیر المؤسسة، (۸۷، ۸۸).

که در آن متعهد به عدم اجازهٔ مهاجرت یهودیان شدند.[1] این موضوع با مخالفت صهیونیست‌ها روبرو شد، زیرا مانع پروژهٔ دولت‌سازی آن‌ها بود، به‌ویژه که جنگ جهانی دوم یهودیان بیشتری را از اروپا، خصوصاً از آلمان که در آن با آزارهای گسترده‌ای معروف به «هولوکاست» مواجه بودند، آواره کرده بود.

بن‌گوریون این اختلاف با بریتانیا را با هوشمندی مدیریت کرد که در این عبارت خلاصه می‌شود: «دیوید بن‌گوریون متعهد شد که به ارتش بریتانیا در جنگ با فاشیسم کمک کند، گویی که کتاب سفیدی وجود ندارد؛ و در همان حال با بندهای کتاب سفید مخالفت کرد، گویی که جنگی درنگرفته است».[2]

با وجود اینکه باندهای یهودی در جنگ جهانی دوم در صفوف انگلیسی‌ها جنگیدند، اما برخی از گروه‌های تندروتر از «هاگانا» منشعب شدند و باندهای دیگری مانند «ایرگون» (۱۹۳۷ م) را تشکیل دادند. از این گروه اخیر نیز، گروهی تندروتر به نام «اشترن» (۱۹۴۰ م) به رهبری بنیان‌گذارش، یائیر اشترن یهودی لهستانی، منشعب شد. این گروه‌های منشعب، وارد جنگ با انگلیسی‌ها شدند، زیرا آن‌ها را مانعی بر سر راه پروژهٔ دولت صهیونیستی می‌دیدند و برای بیرون راندنشان از فلسطین تلاش کردند. این باند اخیر، یعنی «اشترن»، در دشمنی با انگلیسی‌ها به اوج رسید، تا جایی که با آلمان‌های نازی - که خود یهودیان را آزار می‌دادند - برای همکاری جهت ضربه زدن به حضور انگلیس در فلسطین ارتباط

---

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۲۹ به بعد).
(۲) یوجین روگان، العرب: من الفتوحات العثمانية إلى الحاضر، ترجمه: محمد ابراهیم الجندی، چ ۱ (قاهره: مؤسسة هنداوی للتعلیم و الثقافة، ۲۰۱۱ م)، (۳۱۵).

برقرار کرد. اشترن معتقد بود که خطر انگلیسی‌ها برای یهودیان بزرگ‌تر است، زیرا با تعهدات خود در کتاب سفید و شروع به اجرای آن از طریق کاهش مهاجرت یهودیان و تقسیم فلسطین به نحوی که بخشی از آن به عرب‌ها برای تشکیل دولتشان داده شود، تهدیدی برای دولت موعود به شمار می‌روند! یائیر اشترن در اتحاد با نازی‌ها موفق نشد و به حملات خود علیه بریتانیایی‌ها ادامه داد تا اینکه آن‌ها او را تعقیب کرده و کشتند. اما حملات «ایرگون» و «اشترن» علیه بریتانیایی‌ها ادامه یافت که برجسته‌ترین آن‌ها، ترور عالی‌رتبه‌ترین مقام بریتانیایی در خاورمیانه، لرد موین، در قاهره (۶ نوامبر ۱۹۴۴ م) به دلیل موضع او در حمایت از کتاب سفید بود.

در پایان جنگ جهانی دوم، وضعیت فلسطین در همهٔ سطوح ناگوار بود:

۱. در سطح بین‌المللی: متفقین بر نیروهای محور که امیدهای عرب‌ها و فلسطینیان به آن‌ها بسته بود، پیروز شدند و این امر باعث شد پروژهٔ دولت صهیونیستی بدون هیچ مانع سیاسی به پیش برود.

۲. در سطح داخلی، صهیونیسم حضور خود را بر روی زمین با روندی صعودی تثبیت می‌کرد:

- باندهای «هاگانا» با کسب تجربه، آموزش، علوم نظامی، اسلحه و تجهیزات از طریق مشارکت در جنگ جهانی دوم در کنار بریتانیا، به یک ارتش واقعی تبدیل شدند.[۱]

---

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۴۴۳/۲)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۳۹، ۱۴۰).

- تعداد مهاجران یهودی افزایش یافت؛ در طول جنگ جهانی دوم بیش از ۹۰ هزار نفر از آن‌ها به فلسطین مهاجرت کردند و در سال‌های پس از آن، بیش از شصت هزار نفر دیگر نیز آمدند. یهودیان بر ۲۷۰ هزار دونم از اراضی مسلط شدند و ۷۳ شهرک جدید ساختند.[1] هولوکاست نازی باعث شد که هر یهودی به یک صهیونیست تبدیل شود و مهاجرت به اقدامی تبدیل شد که یهودیان جهان اگر خود به دنبال آن نبودند، آن را می‌پذیرفتند، از جمله یهودیان کشورهای عربی.[2]

- دستگاه امنیتی صهیونیستی در حال تکمیل طرح تفصیلی خود دربارهٔ روستاهای فلسطینی بود و دربارهٔ هر روستا اطلاعاتی از قبیل: کیفیت خاک، جمعیت، وضعیت اقتصادی، گرایش‌های سیاسی، و میزان آسانی یا دشواری اشغال آن را جمع‌آوری می‌کرد. این دستگاه همچنین به جذب مزدور و نظارت بر جامعهٔ فلسطین و مراکز نفوذ باقی‌ماندهٔ آن ادامه می‌داد و برای خود نهادهای اسلامی و ملی‌ای ایجاد کرده بود تا با نهادهای واقعی به مقابله برخاسته، میان آن‌ها بحران تفرقه ایجاد کند و مردم را از آن‌ها دور سازد.

یکی از مهم‌ترین نتایج جنگ جهانی دوم، غروب خورشید انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و طلوع خورشید آمریکایی‌ها و اتحاد جماهیر شوروی بود. صهیونیسم به سرعت موقعیت را دریافت و مرکز ثقل فعالیت و اتکای خود را از بریتانیا به آمریکا منتقل کرد (۱۹۴۲ م)، تا نقشهٔ همیشگی خود را در قرار دادن خویش در خدمت قدرت جهانی برای رسیدن به اهدافش تکرار کند. در آن زمان، آمریکا در حال به ارث بردن حضور انگلیس و

(۱) محسن صالح، القضية الفلسطينية، (۵۷).

(۲) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۵۹)؛ جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۱۶).

فرانسه در شرق بود و می‌کوشید تا آنچه را «استعمار قدیم» می‌نامید، از طریق جایگزین کردن آن با شکلی جدید از استعمار یعنی هژمونی غیرمستقیم، از میان بردارد. از این رو، شروع به سخن گفتن از آزادی ملت‌ها و حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خود کرد... الی آخر!

اما این موضوع صرفاً در حد حرف باقی نماند، بلکه باندهای صهیونیستی، از جمله هاگانا، به حمله به انگلیسی‌ها، مقرهایشان و سربازانشان روی آوردند، هرچند هاگانا به صورت مخفیانه با ایرگون و اشترن همکاری می‌کرد. این همکاری در عملیات انفجار هتل ملک داود در قدس (۲۲ ژوئیه ۱۹۴۶ م) به اوج خود رسید؛ هتلی که مقر ادارات نظامی و غیرنظامی بریتانیا در فلسطین بود. این عملیات بزرگ بود و بیش از نود نفر در آن کشته شدند. دلیل آن این بود که بریتانیایی‌ها به اسنادی دست یافته بودند که دست داشتن هاگانا در اقدامات نظامی علیه بریتانیایی‌ها را ثابت می‌کرد.[1] می‌توان گفت این عملیات نقطهٔ عطفی بود که بریتانیایی‌ها دریافتند صهیونیست‌ها علیه آن‌ها برخاسته‌اند و اکنون به بازوی قدرت نوظهور آمریکا تبدیل شده‌اند که به دنبال به ارث بردن نفوذ، جایگاه و دارایی‌های استعمار قدیم است.

از آن زمان، صهیونیسم ردای یک جنبش آزادی‌بخش مبارز را به تن کرد که برای بیرون راندن اشغالگر انگلیسی از وطن تلاش می‌کند. این بهانه به شعاری تبدیل شد که صهیونیست‌ها در همه جا آن را سر می‌دادند و با افکار رایج در دهه‌های چهل تا هفتاد میلادی دربارهٔ حقوق ملت‌ها در

(1) Menachem Begin, The Revolt, (New York: Dell book, May 1987), (289 - 295).

مبارزه و تعیین سرنوشت، همنوا می‌شدند؛[1] این‌ها همان افکاری بود که آمریکایی‌ها و اتحاد جماهیر شوروی، نه از روی علاقه به ملت‌ها، بلکه برای کنار زدن انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها از آن حمایت می‌کردند.

عملیات‌های متنوعی در منفجر کردن قطارهای انگلیسی، هدف قرار دادن مقرهای نظامی، سربازان و افسران، و حمله به زندان عکا برای آزادسازی تروریست‌های یهودی که توسط بریتانیایی‌ها دستگیر شده بودند، آغاز شد.[2] مماشات بریتانیایی‌ها در مقابله با یهودیان، بر جسارت آن‌ها افزود.[3] حتی فرمانده انگلیسی، گلوب پاشا، معتقد است که این موضوع با توافق میان دو طرف برای تسریع در عقب‌نشینی بریتانیا، تحویل کشور به سازمان‌های تروریستی یهودی و تسریع در تأسیس دولت اسرائیل صورت گرفت».[4]

بریتانیا ادعا کرد که دیگر قادر به حل مشکل در فلسطین نیست و مسئله را به سازمان ملل متحد، سازمان جدیدی که پیروزمندان جنگ جهانی دوم برای ادارهٔ جهان از طریق آن تأسیس کرده بودند، واگذار کرد تا این قضیه پس از زمینه‌سازی انگلیس برای دولت یهودی، وارد مرحلهٔ جدیدی شود. گویی فرزندی که در دامان مادری پرورش یافته بود، به او حمله ور شده بود!!

دستاورد اوضاع در دوران اشغال انگلیس، یعنی در این سی سال بین ۱۹۱۸ و ۱۹۴۸، این بود که تعداد یهودیان ۱۳ برابر شد و پس از آنکه در سال

---

(۱) عبدالوهاب المسیری، رحلتی الفکریة، (۴۹۳).
(۲) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۴۴۴/۲).
(۳) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۸۳).
(٤) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۱۷).

۱۹۱۸ حدود پنجاه هزار نفر، یعنی ۸٪ از جمعیت بودند، تعدادشان به ۶۵۰ هزار نفر رسید. فلسطینیان در سال ۱۹۱۸، ۹۸.۵٪ از اراضی خود را در اختیار داشتند، اما در سال ۱۹۴۸ یهودیان ۶٪ از زمین‌ها را مالک بودند.

زمانی که انگلیسی‌ها فلسطین را اشغال کردند، یهودیان حتی یک سرباز در آنجا نداشتند، اما زمانی که آنجا را ترک کردند، یهودیان حدود ۶۰ هزار نیروی مسلح، سه کارخانهٔ اسلحه‌سازی، مخفیگاه‌های سری و انبارهای بزرگ اسلحه، و صدها بلکه هزاران خودروی زرهی و هواپیماهایی داشتند که در آسمان فلسطین به پرواز درآمده و شهرها و روستاهای عرب‌نشین را بیش از یک ماه قبل از خروج ارتش بریتانیا بمباران می‌کردند. انگلیسی‌ها وارد فلسطین شدند در حالی که یهودیان هیچ تشکل مردمی یا هیئت رهبری نداشتند، و آنجا را ترک کردند در حالی که یهودیان در سایهٔ دولت قیمومیت، یک دولتِ برپا داشتند.[1]

اگرچه هرتسل صاحب ایده و بذر اولیه بود، اما نباید تلاش‌های جانشینان او، به ویژه این سه‌گانهٔ خطرناک را فراموش کنیم: حییم وایزمن، هربرت ساموئل و بن‌گوریون.

این سه نفر تلاش کردند تا تمام شرایط بین‌المللی و داخلی را برای ایجاد دولت صهیونیستی به کار گیرند و همزمان کوشیدند تا اسرائیل به طور کامل به حال و هوای سیاسی غرب وابسته نباشد، بلکه استقلال نظامی، اقتصادی و امنیتی یهودیان را پایه‌ریزی کردند تا قدرت ذاتی خودشان به یکی از طرف‌های معادلهٔ سیاسی تبدیل شود. و علی‌رغم تحریکات مردمی و دینی که میان یهودیان به راه می‌انداختند، برای ایجاد شرایط مساعد

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۴۳).

برای دولت پیش از تأسیس یا اعلام آن تلاش کردند، و زمانی که لحظهٔ اعلام فرا رسید، اسرائیل یک واقعیت موجود بود!

این، جنبهٔ صهیونیستی-انگلیسی داستان بود. اما جامعهٔ فلسطین در حال بافتن داستانی دیگر، موازی و درهم‌تنیده بود، به این شرح:

اوضاع جامعهٔ فلسطین در سایهٔ اشغال انگلیس

فلسطینیان با اشغال کشورشان توسط انگلیس دچار شوک عظیمی شدند. آن‌ها پیش از آن، در طول سال‌های جنگ جهانی اول، رنج‌های وحشتناکی را تحمل کرده بودند؛ بسیاری از مردم کشور برای جنگیدن در صفوف دولت عثمانی در جبهه‌های مختلف به خدمت گرفته شده بودند، و نبردها با نیروهای متفقین به ویرانی گستردهٔ شهرهای فلسطین منجر شده بود، علاوه بر قحطی شدیدی که کشور را فرا گرفت و به مرگ بسیاری از ساکنان انجامید. غزه از جمله مناطقی بود که بیشترین آسیب را دید، زیرا شاهد سه نبرد بزرگ بین انگلیسی‌ها و عثمانی‌ها بود و مناطق وسیعی از آن در اثر بمباران بریتانیا با خاک یکسان شد.[۱]

هنگامی که عثمانی‌ها در جنگ جهانی اول شکست خوردند، مردم این سرزمین برای اولین بار پس از شش قرن خود را در برابر اشغال بیگانگان یافتند. از دوران ممالیک که صلیبی‌ها را از سواحل شام بیرون راندند، این سرزمین‌ها پای نیروهای اشغالگر بیگانه را به خود ندیده بود و مردم این مناطق جز خلافت اسلامی که عثمانی‌ها به مدت چهار قرن آخرین نسخهٔ آن بودند، چیزی نمی‌شناختند!!

(۱) رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۴۲).

چند سال پس از پایان جنگ، مصطفی کمال آتاتورک در ترکیه ظهور کرد که الغای خلافت را اعلام نمود و از سرزمین پهناور عثمانی به مرزهای کنونی ترکیه اکتفا کرد و آن را وطن مستقل ترک‌ها اعلام کرد که هیچ ارتباطی با دیگر سرزمین‌هایی که عثمانی‌ها بر آن‌ها حکومت می‌کردند، ندارد. این امر مردم فلسطین را برای اولین بار در برابر وضعیتی نامأنوس و غریب قرار داد. از چهارده قرن پیش، و از زمانی که این سرزمین‌ها به حوزهٔ حاکمیت اسلامی درآمده بود، همواره بخشی و ولایتی از یک خلافت گستردهٔ اسلامی یا یک دولت بزرگ اسلامی تابع خلافت بود و هرگز پیش نیامده بود که یک جزء مستقل باشد. حال چگونه می‌شد که اکنون اولاً یک جزء مستقل باشد و ثانیاً تحت اشغال بیگانگان قرار گیرد، در حالی که هیچ‌کس خود را تابع آن یا مسئول دفاع و آزادسازی‌اش نمی‌دانست!!

این وضعیت به منزلهٔ یک زلزلهٔ فکری و روانی شدید بود. مردم فلسطین تا آن لحظه خود را به عنوان «فلسطینی» نمی‌شناختند؛ این نام معنای هویتی نداشت، بلکه هر فرد خود را با انتساب به خانواده، شهر، دین یا ملت جامع عثمانی می‌شناخت. اما اکنون معنایی جدید، فکری جدید و هویتی جدید در حال ظهور بود و آن: فلسطین بود. از این پس، این کلمه معنایی جدید می‌یافت، نه به عنوان یک منطقهٔ جغرافیایی، بلکه به عنوان یک میهن ملیِ جدا از دیگران که تحت اشغال است و هویت ساکنانش را نمایندگی می‌کند.[1] و فراتر از آن، وطنی بود تحت اشغال بیگانگان که به دنبال راهی برای رهایی و استقلال بود.

(۱) رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۵۱، ۵۲).

افکار قومیتی (ناسیونالیسم قومی) از راه‌ها و مسیرهای گوناگونی شروع به انتشار و نفوذ در داخل فلسطین کرده بود که از مهم‌ترین آن‌ها:

۱. افزایش شمار دانش‌آموختگان در مدارسی که نهادهای تبشیری و هیئت‌های خارجی تأسیس کرده بودند،[۱] که دولت عثمانی با تأسیس مدارس متعدد برای حفظ فرزندان سرزمین‌های عثمانی به آن پاسخ داده بود.[۲] مدارس عثمانی نیز حتی در آن زمان تحت تأثیر افکار قومی رایج آن دوره (ناسیونالیسم ترکی) قرار گرفته بودند. همچنین، افزایش شمار دانش‌آموختگان در کشورهای همسایه، به‌ویژه مصر، سوریه و لبنان. قومیت در آن زمان اندیشهٔ غالبی بود که برنامه‌های درسی بر اساس آن تدوین می‌شد و روزنامه‌ها، رسانه‌ها و حتی کتاب‌ها و رمان‌های فرهنگی با آن جهت می‌گرفتند. اندیشهٔ قومیتی در حال گسترش در طبقهٔ تحصیل‌کرده‌ای بود که تعدادش رو به افزایش بود و از نظر اجتماعی جایگاه ثابتی پیدا می‌کرد.

۲. از سوی دیگر، اندیشهٔ قومیتی، خود اندیشهٔ اشغالگر بیگانه بود و شکی نیست که اشغالگر اندیشهٔ خود را در سرزمین‌های اشغالی، با تشویق و تهدید، و با زور و فریب، ترویج می‌کند. همان‌طور که اشغالگر اوضاع را به نفع خود سامان می‌دهد، اشغال‌شدگان نیز دچار ویژگی مغلوبانی می‌شوند که شیفتهٔ تقلید از غالب هستند و افکار اشغالگران در میان بسیاری از آن‌ها، به‌ویژه در طبقات نزدیک به اشغالگر، رواج می‌یابد.

---

(۱) برای نمونه‌ای از ماهیت و نظام مدارس تبشیری ر.ک: احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۱۹۴/۲).

(۲) رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۳۴).

۳. کنار رفتن پوشش اسلامی و پشتیبانی آن، شکست خلافت اسلامی و سپس فروپاشی کامل آن به دست مصطفی کمال. شکی نیست که افکار شکست‌خورده مورد طرد، انکار و نفرت قرار می‌گیرند و مردم از آن‌ها به سوی افکاری که صاحبانشان پیروز شده‌اند، می‌گریزند. از این رو، رویگردانی از افکار اسلامی به نفع افکار قومیتی صورت گرفت،[۱] و رهبرانی که به طبقهٔ علما و قضات شرع و امثال آن‌ها تعلق داشتند، در دام اندیشهٔ سکولار افتادند.[۲]

۴. از آنجا که دیگر هیچ‌یک از رهبران کشورهای اطراف فلسطین، دفاع از آن را وظیفهٔ خود نمی‌دانست، و از آنجا که اشغالگر با هویتی قومی و از محیطی قومی در اروپا آمده بود و همزمان در حال شکل دادن به هویتی قومی در داخل فلسطین (یعنی دولت یهودی) و ایجاد یک نظام جهانی مبتنی بر قومیت در چارچوب جامعهٔ ملل بود، به همهٔ این دلایل، قومیت به پناهگاه و ابزاری تبدیل شد که می‌توانست از طریق آن با اشغالگر مقابله کرد و برای استقلال از او کوشید؛ و این کار با سر دادن شعار آزادی و استقلال قومی (ملی) و درخواست حق تعیین سرنوشت که رئیس‌جمهور آمریکا اعلام کرده بود از آن حمایت خواهد کرد و همهٔ ملت‌های مستعمرات به آن دل بسته بودند و تلاش می‌کردند از طریق آن در کنفرانس‌های جهانی پس از جنگ جهانی اول به توافق‌های استقلال از اشغالگران دست یابند.

به همهٔ این دلایل و دلایل کم‌اهمیت‌تر دیگر، اندیشهٔ قومیتی در میان مردم این سرزمین رواج یافت؛ مردمی که به تدریج «ملت فلسطین»

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۷۲۳/۳).

(۲) ر.ک به عنوان مثال: رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۵۲، ۵۳).

نامیده شدند. این امر تثبیت شد و حتی در مقابله با دو پروژهٔ اشغالگری انگلیس و صهیونیسم، تثبیت آن ضروری بود. از زمانی که ملت فلسطین - با این معنای قومی مدرن و نوبنیاد - به وجود آمد، در حال مبارزه برای اثبات وجود و حق خود بر سرزمینش است و برای رهایی از اشغال انگلیس و تهدید وجودی صهیونیسم تلاش می‌کند.

این به آن معنا نیست که فلسطینیان از هویت و وابستگی اسلامی خود دست کشیدند، بلکه در تمام دوران‌های مبارزه و مقاومت، حضور اسلامی غالب بود و قداست اسلامی مهم‌ترین و بزرگترین عامل در برانگیختن احساسات، شعله‌ور کردن انرژی‌ها و دریافت کمک‌ها و یاری‌ها حتی از خارج از فلسطین بود. اما مقصود در اینجا این است که مجموع این عوامل، بستر سیاسی عملی - که ممکن و در دسترس بود - و به تبع آن، بیشتر گفتمان سیاسی و رسانه‌ای را به سوی این معنای قومی و ملی کشاند که برای آزادی یک دولت ملی به نام فلسطین تلاش می‌کند!

یکی از مهم‌ترین اولویت‌های حکومت انگلیس، از زمان هربرت ساموئل، جلوگیری از شکل‌گیری یک دولت یا نهاد سیاسی برای مردم فلسطین بود که نمایندهٔ آن‌ها باشد. سیاست بریتانیا، با حمایت نیروهای مسلحش، با ایجاد هرگونه مجلس نمایندگی برای فلسطینیان - آن‌گونه که کنگرهٔ عربی در قدس (۱۹۲۸ م) درخواست کرده بود - مخالفت کرد، زیرا در هر مجلس نمایندگی در آن زمان، عرب‌ها اکثریت قاطع را داشتند. علاوه بر این، سیاست بریتانیا برای ناکام گذاشتن ظهور هر رهبری که بتواند نمایندهٔ فلسطینیان باشد و برای سرکوب هر حرکتی که بتواند به شکل‌گیری یک نیروی سیاسی فلسطینی منجر شود، تلاش کرد.

بدین ترتیب، سیاست بریتانیا همزمان در دو مسیر متناقض عمل می‌کرد: از یک سو، زمینه‌سازی، حمایت، مراقبت و پرورش برای ایجاد یک دولت یهودی که فاقد همهٔ مؤلفه‌های یک دولت بود، و از سوی دیگر، جلوگیری از تشکیل یک دولت فلسطینی که از همهٔ مؤلفه‌های یک دولت برخوردار بود.[۱] این تفاوت ویژه و وضعیت نامتعارفی بود که تنها در فلسطین رخ داد. اما در دیگر کشورهای عربی تحت اشغال انگلیس، روش مورد علاقهٔ سیاست بریتانیا، به قدرت رساندن رژیم‌های وابسته به خود بود، همان‌طور که در مصر، اردن، عراق و دیگر کشورها انجام شد.

از آثار این سیاست، بروز رقابت‌ها و کشمکش‌ها میان خانواده‌های بزرگ در فلسطین بود، مانند خاندان‌های حسینی و نشاشیبی و...

حاج امین الحسینی، که به منزلهٔ رهبر سیاسی فلسطین بود، تا زمان پناه بردن به مسجدالاقصی تحت تعقیب قرار گرفت. انگلیسی‌ها یک گردان هندی مسلمان را برای یورش به مسجدالاقصی و دستگیری او فرستادند، اما او توانست فرار کرده و به خارج از فلسطین برود تا مبارزات خود را از آنجا آغاز کند،[۲] اما جنبش با جدا شدن رهبری سیاسی‌اش از اوضاع و فرماندهان میدانی، ضربهٔ سختی خورد. همچنین، انگلیسی‌ها تصمیماتی صادر کردند که به دولتشان امکان کنترل بر ادارهٔ دادگاه‌های شرع و اموال

(۱) خلیل الوزیر، «حرکة فتح: البدایات (مذکرات خلیل الوزیر)»، مجلة الدراسات الفلسطینیة، شمارهٔ ۱۰۴ (بیروت: مؤسسة الدراسات الفلسطینیة، پاییز ۲۰۱۵ م)، (۵۴)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۴۶، ۵۱).

(۲) مذکرات امین الحسینی، (۲۹، ۳۰).

اوقاف را می‌داد تا قدرت و امکانات مفتی را فلج کنند،[1] که این آخرین بقایای باقی‌مانده از نظام اسلامی بود.

همچنین، گسترش افکار سکولار قومی و گرایش‌های چپ کمونیستی در میان نخبگان و روشنفکران فلسطینی از جوانان تحصیل‌کرده و رو به رشد اجتماعی، در استخوان‌بندی و انسجام جامعهٔ فلسطین رخنه می‌کرد و در آن شکاف‌هایی میان وابستگی اصیل اسلامی و مدرنیتهٔ وارداتی و مسلح ایجاد می‌نمود.

علاوه بر این، این جوانان تحصیل‌کرده از طریق به دست آوردن مشاغل در ادارات و مؤسساتی که اشغالگران برای ادارهٔ امور روزمره و جزئیات مربوط به مردم فلسطین تأسیس کرده و بر آن‌ها نظارت داشتند، از نظر اجتماعی رشد می‌کردند. این طبقه از کارمندان همان کسانی بودند که از مردم فلسطین مالیات می‌گرفتند و سلطهٔ اداری اشغالگر را تثبیت می‌کردند. آن‌ها این کار را از روی عمد یا مزدوری انجام نمی‌دادند، بلکه این تقریباً تنها راه ممکن برای فارغ التحصیلان مدارس بود، همچنان که راهی برای صعود اجتماعی بود که به طور غریزی همهٔ فرزندان طبقات متوسط و پایین به آن چشم دوخته‌اند،[2] و حتی فرزندان طبقات بالا نیز برای حفظ موقعیت‌های اجتماعی و طبقاتی خود در هر جامعه‌ای به آن وابسته بودند.[3]

بدین ترتیب، جامعهٔ فلسطین از سلطهٔ اشغال بیگانه، افکار وارداتی غربی و نظامی سلطه‌گر رنج می‌برد که راه‌های مشخصی برای آموزش و ارتقای

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۹۸، ۹۹).
(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۳۴، ۴۳).
(۳) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۱۹۱/۲).

مالی و اجتماعی فراهم می‌کرد و همهٔ این‌ها در شکل‌گیری جنبش مقاومت و سپس در انسجام آن نیز اختلال ایجاد می‌کرد.[1]

شکاف دیگری نیز وجود داشت که اشغال انگلیس در تثبیت و بهره‌برداری از آن کوتاهی نکرد و آن، شکاف اسلامی-مسیحی-یهودی بود.[2] هرچقدر هم که اقلیت‌های مسیحی و یهودی از سرنوشت این اشغال آینده نگران و محتاط بودند، اما مسیر حوادث، ماهیت نیروهای سلطه‌گر و سیاست‌های مداوم، یهودیان را به ادغام در پروژهٔ صهیونیستی و مسیحیان را به پناه بردن و حمایت از اشغالگر انگلیسی کشاند. مسیحیانی که با استعمار مخالفت می‌کردند، می‌خواستند که مبنای حرکت، ملی، عربی و سکولار باشد، نه اسلامی، و این امری بود که موفقیت آن در محیطی که اکثریت قاطع آن مسلمان بودند، محال بود. سپس سیاست جانبداری بیگانگان از اقلیت مسیحی و توانمندسازی آن‌ها در مشاغل عالی و مزایای ویژه، به تدریج آن‌ها را از جرگهٔ مخالفان اشغال خارج کرد، مگر تعداد کمی از آن‌ها که به مذهب در خطر خود پایبند ماندند، شأن عربیت را بزرگ شمردند و خطر اشغال را احساس کردند![3]

شکاف دیگری نیز وجود داشت که اشغالگران بر روی آن کار کردند، به‌ویژه در دوران کمیسر عالی، آرتور واکهوپ، و آن شکاف میان روستاییان و شهرنشینان و جذب نخبگان خانواده‌ها در مشاغل وابسته به دولت

(۱) ر.ک به عنوان مثال: بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۴۳).
(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۲، ۱۶).
(۳) لابیدس، تاریخ المجتمعات الإسلامیة، ترجمه: فاضل جتکر، چ ۲ (بیروت: دارالکتاب العربی، ۲۰۱۱ م)، (۹۱۴/۲).

بریتانیا بود. این حاکم، یکی از سرسخت‌ترین و بدترین کسانی بود که ادارۀ بریتانیا در فلسطین را بر عهده گرفت.[۱]

ناگفته نماند، همان‌طور که از یک جنبش اشغالگر، طبیعی و قابل انتظار است، انگلیس برای دستیابی به اهداف سیاسی خود، به ایجاد زمینه‌های درگیری، تحریک و فتنه‌انگیزی میان فلسطینیان و یهودیان دامن می‌زد؛ امری که از ابتدای دورۀ انگلیسی‌ها تا پایان آن ادامه داشت.[۲]

علی‌رغم همۀ طوفان‌ها و امواجی که در عرصۀ سیاست در جریان بود، در بیشتر منابع عربی به همزیستی میان مسلمانان و یهودیان، به‌ویژه بومیان و یهودیانی که از اصالت عربی بودند، اشاره شده است. این همزیستی بیشتر در شهرهای بزرگ و تجاری به چشم می‌خورد، تا جایی که گاهی به نظر می‌رسد این بستر اجتماعی همزیستانه، به دلیل فراوانی نشانه‌های تسامح و تعاملات طبیعی، از وضعیت سیاسی جدا و منفک بوده است.[۳] حتی جوانی از یافا نقل کرده که وقوع عشق میان یک جوان فلسطینی و یک دختر یهودی، و همچنین ازدواج با دختری یهودی، امری نادر نبوده

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۵۵/۲، ۲۵۶)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۵۰، ۶۱، ۶۲)؛ محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۴۲).

(۲) ر.ک به عنوان مثال: بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۶)؛ صلاح خلف (ابوایاد)، فلسطینی بلا هویة (بی‌نا، بی‌تا)، (۳۱).

(۳) ر.ک به عنوان مثال: احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۱۶۹/۲، ۱۷۰)؛ احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۲۳).

است،[1] و این وضعیت تنها اندکی پیش از فاجعه (نکبت)،[2] زمانی که صحنهٔ سیاسی نگران‌کننده شد، تغییر کرد!

درک این اوضاعی که جامعهٔ فلسطین در آن به سر می‌برد، به فهم بهتر ماهیت مقاومتی که از دل آن برخاست، تصور موانع و مشکلاتی که با آن روبرو بود، و منطقی ساختن انتظاراتی که از آن می‌رفت، کمک می‌کند.

مقاومت در فلسطین

با در نظر گرفتن این اوضاعی که جامعهٔ فلسطین در آن زندگی می‌کرد، می‌توان به اشکال مقاومتی که از دل آن برخاست، در دو بخش نگریست؛ اول: مقاومت مسالمت‌آمیز، سیاسی و قانونی، و دوم: مقاومت مسلحانه، خشن یا خارج از قانون (البته قانون انگلیس)!

مقاومت مسالمت‌آمیز، سیاسی و قانونی، آن بود که تلاش می‌کرد سیاست، قانون، شعارها و اصول انگلیسی را در خدمت قضیهٔ فلسطین و به نفع ملت فلسطین به کار گیرد تا انگلیسی‌ها را به اجرای اصول و شعارهای اعلام‌شده‌شان وادار کند و با ایجاد تنگنا، محکوم کردن و روش‌های مشابهی که حکومت انگلیس اجازه می‌داد، بر آن‌ها فشار آورد. این نوع مقاومت، ابزاری است که هر ضعیفی که هنوز اسباب قدرتش را کامل نکرده و توانایی رویارویی را به دست نیاورده، به آن پناه می‌برد؛ به‌ویژه که ما اکنون دربارهٔ جامعه‌ای صحبت می‌کنیم که قدرت اسلامی

---

(۱) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة، (۲۳، ۲۴).

(۲) نکبت یا «النکبة» اشاره به وقایع غم‌انگیز و فجایع سال ۱۹۴۸ و تشکیل دولت صهیونیستی دارد. این وقایع را می‌توان نوعی پاکسازی نژادی علیه مسلمانان عرب فلسطینی دانست که به کشتار و کوچ اجباری صدها هزار تن از آنان انجامید. (ویراستار)

حامی‌اش از بین رفته، در معرض فرسایش مداوم قرار دارد و تحت اشغال یک قدرت بزرگ جهانی است. با وجود اینکه از مقاومت مسالمت‌آمیز، سیاسی و قانونی امیدی به آزادی و استقلال نمی‌رود و نمی‌توان بر آن تکیه کرد، اما دست خالی بودن از قدرت و نداشتن گزینه‌های دیگر، به آن وامی‌دارد. همچنین، ماهیت اشغالگر غالب در دوران برتری چشمگیر غرب و با گذشت زمان، باعث می‌شود برخی از اقشار به این راه‌حل مسالمت‌آمیز ایمان بیاورند، به‌ویژه اگر منافع شخصی‌شان با آن در هم آمیخته و سازگار باشد. در سایهٔ اشغال نظامی برتر با چهرهٔ سیاسی مکار و فریبکار، اشغالگر برای به کار گرفتن طبقهٔ اعیان و ثروتمندان به نفع خود تلاش می‌کند؛ به آن‌ها برخی امتیازات و مزایا می‌دهد و آن‌ها را در مناصب و موقعیت‌هایی نگه می‌دارد - یا برایشان ایجاد می‌کند - که باعث می‌شود مسئولیت آرام کردن مردم و کنترل آن‌ها را بر عهده گیرند.[۱] این رویکرد همان چیزی است که برخی پژوهشگران آن را «ملی‌گرایی رام‌شده»[۲] می‌نامند. در این شیوه، این افراد در دو جبهه با یکدیگر رقابت می‌کنند: از یک سو، در برابر اشغالگران می‌کوشند تا با اثبات توانایی خود در آرام کردن و کنترل مردم، امتیازات مسالمت‌آمیزی به دست آورند. از

(۱) ر.ک: فتحی الشقاقی، الأعمال الکاملة: رحلة الدم الذی هزم السیف، گردآوری: رفعت سید احمد، چ ۱ (قاهره: مرکز یافا للدراسات، ۱۹۹۷ م)، (۱۷۶/۱).

(۲) شاعر و پژوهشگر فلسطینی، تمیم البرغوثی، رسالهٔ دکترایی دارد که با همین عنوان به صورت کتاب منتشر شده است، اما موضوع آن دربارهٔ طبقهٔ سیاسی مصر تحت اشغال انگلیس بود، با این حال، این توصیف برای همهٔ کشورهای اشغال‌شده در دوران استعمار صدق می‌کند.

سوی دیگر، در میان مردم رقابت می‌کنند تا نشان دهند کدام‌یک در تحقق خواسته‌ها بدون نیاز به درگیری‌های پرهزینه موفق‌تر است.[1]

باید در اینجا تأکید کرد که این افراد را نمی‌توان به سادگی به خیانت متهم کرد، بلکه مسائل پیچیده و درهم تنیده‌اند. ضعف و ناتوانی در آن یکجا شده و منافع ملت و وطن با منافع فرد و خانواده در هم آمیخته است. برخی از آن‌ها ساده‌لوح یا فریب‌خورده‌اند، برخی به اشغالگر می‌چسبند و به او اخلاص می‌ورزند، برخی در آغاز فریب می‌خورند ولی کارشان با مقاومت و سرسختی به پایان می‌رسد، و برخی در آغاز مقاومت می‌کنند اما با وعده و وعید جذب و خریده می‌شوند و دچار انحراف شده و به اشغالگر و منافعش می‌پیوندند. بنابراین، ارزیابی افراد و رهبران در اینجا باید فرد به فرد و پس از تحقیقی گسترده صورت گیرد. همچنین باید در نظر داشت که وضعیت تجزیه، رهبران عرب را تا حد زیادی از پیوندهای فراملی‌شان که در زمان دولت عثمانی وجود داشت، محروم کرد و آن‌ها را به روابط کشوری و ملی محدود ساخت،[2] که این امر امکاناتشان را محدود و توانایی‌هایشان را برای مقابله، چالش و مقاومت کاهش داد.

برجسته‌ترین نمودهای این مقاومت مسالمت‌آمیز در سلسله کنگره‌های مردمان عرب نمود یافت که خواسته‌هایشان در این موارد خلاصه می‌شد: لغو بیانیهٔ بالفور، توقف مهاجرت یهودیان، توقف فروش زمین به یهودیان، و تشکیل مجلس قانون‌گذاری به نمایندگی از فلسطینیان که از دل آن یک دولت فلسطینی بیرون آید. این سلسله با اولین کنگره (۱۹۱۹ م) در قدس آغاز شد که تقسیم سرزمین شام را رد کرد و تأکید نمود که فلسطین

---

(۱) ر.ک به عنوان مثال: بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۶۵، ۶۶).

(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۳۰).

بخشی از شام یکپارچه تحت حاکمیت عربی است![1] اما قدرت‌های تجزیه‌طلب بسیار بزرگ‌تر از آن‌ها بودند و همچنین، تسلیم شدن پسران شریف حسین (فیصل و عبدالله) در برابر بیگانگان و رضایتشان به حکومتی که بیگانگان برایشان در عراق و اردن تعیین کرده بودند، این خواسته‌ها را بی‌ارزش کرد. سپس کنگره‌ها یکی پس از دیگری برگزار شد و تا سال (۱۹۲۸ م) هفت کنگره تشکیل شد که ریاست آن‌ها بر عهدهٔ موسی کاظم الحسینی بود که تا زمان وفاتش (۱۹۳۴ م) به عنوان رهبر سیاسی فلسطینیان باقی ماند.

برای تضعیف او، انگلیسی‌ها منصب مفتی قدس و منصب رئیس مجلس اسلامی را ایجاد کردند و یکی از پسرعموهایش یعنی امین الحسینی را در آن قرار دادند. این امر باعث بروز برخی تنش‌ها و اختلافات شد،[2] اما امین الحسینی، هرچند در بخشی از زندگی‌اش با انگلیسی‌ها مماشات می‌کرد، به زودی به رهبر بلامنازع فلسطینیان تبدیل شد و تلاش‌های قدرتمند و ارجمندی در مقاومت در برابر اشغال انگلیس داشت.[3]

در اینجا نکته‌ای وجود دارد که به ندرت در پژوهش‌های تاریخی نوشته‌شده توسط ملی‌گرایان و پان‌عرب‌ها ذکر می‌شود و آن این است که این مقاومت با هر دو شاخه‌اش، یعنی مسالمت‌آمیز و جهادی، تحت

---

(۱) ر.ک: ملف وثائق فلسطین، (۲۶۳/۱، ۲۶۴)؛ و باید در اینجا توجه داشت که این خواستهٔ سیاستمدارانی جدا از جامعه نبود، همان‌طور که در زمان ما چنین است، بلکه این احساس عمومی مردم در آن زمان بود و در مطبوعات نیز بازتاب یافت. ر.ک: احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۷۲۹/۳ به بعد، ۷۴۵)؛ بهجت ابوغربیة، (۳۰)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۵۶).

(۲) رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۶۹).

(۳) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۳۷/۲).

سلطهٔ ماهیت اسلامی بود. برجسته‌ترین شخصیت این دوره، مفتی حاج امین الحسینی بود که بر قدرت خاندان حسینی تکیه داشت، اما فراتر از آن، بر جایگاه دینی خود و نفوذی که در امور اوقاف، دادگاه‌های شرع، قضات شرع، امامان و واعظان و در مرتبهٔ پایین‌تر، شیوخ مکتب‌خانه‌ها داشت، تکیه می‌کرد. این شیوخ، به منزلهٔ مدارس امروزی در نفوذ به روستاها بودند. او از همهٔ این‌ها برای احیای محافل و مناسبت‌های دینی به عنوان جرقه‌ای برای اجتماع و بسیج علیه استعمار استفاده کرد.[۱] علاوه بر این، جایگاه دینی مفتی به او امتدادهای گسترده‌تری در خارج از فلسطین بخشید، چه با رهبران و سران سیاسی و چه با علما و رهبران جنبش‌های اسلامی.[۲] به همین دلیل، حزب و جبههٔ مفتی حمایت بلامنازع اکثر مردم را به دست آورد و مخالفانش از جناح خانوادگی رقیب (خاندان نشاشیبی) نتوانستند تنها با نفوذ خانوادگی خود، قدرتش را مهار کنند.[۳]

همچنین، مقاومت مسالمت‌آمیز از ابزارهای دیگری مانند سفر به لندن، برگزاری برخی اعتراضات، صدور طومارها و بیانیه‌ها و امور مشابه مرتبط با حوزهٔ مقاومت مسالمت‌آمیز خالی نبود.[۴] فعالیت‌هایی که در شرایط خاصی ثمرات محدودی داشت، اما مسیر درگیری را چندان تغییر نمی‌داد.[۵] با این حال، این مسیر مسالمت‌آمیز دو ضربهٔ بزرگ خورد؛ اولی:

---

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۳۲/۲).

(۲) در اینجا به خاطرات محمد امین الحسینی که گویای گستردگی روابط و ارتباطات فراوان او در سراسر جهان عرب و اسلام است، مراجعه شود.

(۳) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۳۱، ۳۲).

(٤) به برخی از این بیانیه‌ها و اسناد در ملف وثائق فلسطین، (۲۶۳/۱ به بعد) مراجعه کنید.

(۵) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۳)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۵۴، ۶۷).

شکست سفر موسی کاظم الحسینی و هیئت عربی به لندن (۱۹۳۰ م)، و سپس نامهٔ نخست‌وزیر بریتانیا، مک‌دونالد، به حییم وایزمن در فوریه (۱۹۳۱ م) که بر تعهد بریتانیا به حمایت از صهیونیسم تأکید می‌کرد. این نامه که «کتاب سیاه» نامیده شد، وعده‌ای را که بریتانیا چهار ماه پیش از آن در اکتبر (۱۹۳۰ م) برای کنترل مهاجرت یهودیان داده بود، نقض کرد. این وعده پس از آن داده شده بود که یکی از کارشناسان بریتانیا توصیه کرده بود که دیگر زمینی برای واگذاری به مهاجران یهودی در فلسطین وجود ندارد.[۱]

فعالیت‌های مسالمت‌آمیز ادامه یافت؛ حتی کسانی که به مقاومت مسلحانه باور داشتند، نمی‌توانستند آن را به صراحت اعلام کنند و همچنین به فعالیت‌های مسالمت‌آمیزی نیاز داشتند تا حرکتشان را پوشش دهد، از طریق آن پیروان خود را بشناسند، احساسات مردم عرب و مسلمانان را برانگیزند و بتوانند پول جمع‌آوری کرده یا ابتکاراتی را آغاز کنند. در سال (۱۹۳۱ م)، کنگرهٔ عمومی اسلامی در قدس برگزار شد که شاید بزرگترین گردهمایی اسلامی بود که عصر جدید به خود دیده است.[۲] در این کنگره، شخصیت‌های برجستهٔ اسلامی مانند رشید رضا، اقبال لاهوری، عبدالعزیز الثعالبی و شوکت علی هندی حضور داشتند و تصمیماتی مانند تأسیس یک دانشگاه اسلامی، تأسیس شرکتی برای نجات اراضی و تشکیل کمیته‌های فلسطین در هر کشور از آن بیرون آمد.[۳]

---

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۴۷/۲، ۲۴۸)؛ محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۴۸).

(۲) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۷۵۰/۳).

(۳) محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۴۸، ۴۹).

و در سال (۱۹۳۵ م) کنگرهٔ علمای فلسطین برگزار شد و فتوایی مبنی بر تحریم فروش زمین به یهودیان و تکفیر عامل آن صادر کرد.[۱]

شایان ذکر است که حضور سنگین بریتانیا قادر بود شخصیت‌ها را بالا و پایین ببرد و به هرکس که می‌خواست نمایندگی دیپلماتیک بدهد و از هرکس که می‌خواست بگیرد. بریتانیا در بسیاری از مواقع می‌توانست هرگونه وحدت در صفوف یا نمایندگی سیاسی فلسطینیان را از طریق نزدیکان خود، چه فریب‌خوردگان و چه افراد درگیر، از بین ببرد و از این ابزار در موقعیت‌های متعددی در طول دوران اشغال استفاده کرد.[۲]

اما در مورد مقاومت مسلحانه، علی‌رغم همهٔ مصیبت‌هایی که فلسطینیان تحت حکومت اشغال انگلیس متحمل شدند، آن‌ها از مقاومت با تمام توانی که در شرایط دشوارشان داشتند، دست نکشیدند. می‌توان خطی ناپیوسته از قیام‌های فلسطینی را مشاهده کرد؛ قیام‌هایی که یهودیان را هدف قرار می‌دادند و از رویارویی با انگلیسی‌ها پرهیز می‌کردند تا جبههٔ قوی‌تر و خشن‌تر را علیه خود باز نکنند و بریتانیا را به تغییر سیاست خود در توانمندسازی یهودیان وادارند. از جمله این قیام‌ها، وقایع قدس (۱۹۲۰ م) و یافا (۱۹۲۱ م)، قیام بُراق (۱۹۲۹ م) و قیام قدس و یافا (۱۹۳۳ م) بود. این‌ها قیام‌هایی اسلامی بودند و شمار کشته‌ها و زخمی‌ها از هر دو طرف - عرب‌ها و یهودیان - نزدیک به هم بود، با این تفاوت که یهودیان به دست مردم عرب و با سلاح سرد مانند چوب و چاقو

---

(۱) الموسوعة الفلسطينية، بخش دوم، (۱۰۳۵/۲).

(۲) ر.ک به عنوان مثال: رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۹۸ به بعد).

کشته شدند، در حالی که مردم عرب به دست انگلیسی‌ها و با سلاح گرم کشته شدند.[1]

طبق معمول، ابتکارات فردی و گروهی کوچکی ظهور کرد، مانند کاری که دریانوردان یافا با منفجر کردن بمب در کشتی‌هایی که مهاجران یهودی را حمل می‌کردند، انجام دادند.[2] همچنین جنبش‌های مسلحانهٔ کوچکی نیز پدیدار شد که به سرعت سرکوب و از بین رفتند، مانند جنبش «کف الأخضر» (پنجهٔ سبز) به رهبری احمد طافش که در جریان قیام براق شکل گرفت و با دستگیری رهبرش (فوریه ۱۹۳۰ م) پایان یافت.[3] در این جنبش‌ها، الگویی که یهودیان را هدف قرار می‌داد و از انگلیسی‌ها دوری می‌کرد، تغییر کرد. این جنبش هر دو دشمن را هدف قرار داد و این تفکر غالب شد که انگلیسی‌ها ریشهٔ بیماری هستند و یهودیان تنها سایهٔ درخت‌اند؛ اگر درخت قطع شود، سایه‌اش نیز با آن از بین می‌رود! این رویکرد در دورهٔ (۱۹۳۰-۱۹۳۵ م)، یعنی در سال‌هایی که شاهد افزایش مهاجرت و مسلح شدن یهودیان بود، برجسته شد.

این بذرهای کوچک با یکدیگر تعامل کردند تا به بزرگترین قیام آن زمان، معروف به قیام شیخ عزالدین قسام، رسیدند. در سال (۱۹۳۵ م)، عزالدین قسام با رهبران فلسطینی دربارهٔ شعله‌ور کردن قیامی علیه انگلیسی‌ها مشورت کرد، اما پاسخ آن‌ها این بود که مردم هنوز آماده نیستند، زمان مناسب نیست و هنوز امید به دستیابی به حقوق از طریق گفتگو و مذاکره

---

(۱) بهجت ابوغربية، فی خضم النضال، (۱۳ به بعد، ۳۷ به بعد)؛ محسن صالح، القضية الفلسطينية، (۴۶).
(۲) احمد الشقیری، الأعمال الكاملة، (۱۷۶/۲).
(۳) محسن صالح، القضية الفلسطينية، (۵۰).

با انگلیسی‌ها وجود دارد.[1] با این حال، قسام قیام را شعله‌ور کرد و خود در اولین نبردی که با انگلیسی‌ها داشت (۲۰ نوامبر ۱۹۳۵) به شهادت رسید.[2]

تعداد اعضای سازمانی که قسام تشکیل داد، به طور دقیق و حتی تقریبی مشخص نیست، اما کمتر از دویست و بیشتر از هشتصد نفر نبودند. زمان شروع آن نیز به طور دقیق مشخص نیست، همان‌طور که در تاریخ‌نگاری جنبش‌های سری و مجاهد که صف اول آن‌ها به شهادت می‌رسند، معمول است، اما پیش از (۱۹۲۵ م) نبوده و از (۱۹۳۰ م) نیز فراتر نمی‌رود. فعالیت این جنبش در شمال فلسطین، جایی که مناطق یهودی‌نشین در حال افزایش بود، متمرکز بود.

از مهم‌ترین شروط پیوستن به این سازمان، آمادگی برای جهاد مسلحانه و خرید سلاح توسط عضو از پول شخصی خود بود.[3]

این سازمان، ارعاب یهودیان و انگلیسی‌ها و همچنین جاسوسان و مزدورانشان را هدف قرار داده بود. تشکیلات آن به صورت خوشه‌ای بود و از گروه‌های کوچکی تشکیل می‌شد که هر فرد تنها چهار عضو گروه خود را می‌شناخت. پس از شهادت قسام، فرحان السعدی رهبری را بر عهده گرفت.[4]

از جمله عواملی که تصمیم به قیام را تسریع بخشید، کشف مردم حیفا بود که صندوق‌هایی که به مغازه‌ها و فروشگاه‌های یهودیان می‌آمد، حاوی

(۱) فتحی الشقاقی، الأعمال الکاملة، (۱۸۶/۱، ۱۸۷).
(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۴۶).
(۳) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۴۵).
(٤) محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۵۱).

کالا و پارچه نبود، بلکه حامل اسلحه و گلوله بود.[1] متدینان بر جنبش قسام تسلط داشتند و از میان چهل نام برجسته در این جنبش، سی و شش نفر لقب «شیخ» داشتند![2] قسام هیچ حمایتی از هیچ رژیم عربی دریافت نکرد، بلکه مرگ او را به عرب‌های همدست با مقامات بریتانیایی نسبت می‌دهند.[3] حتی بزرگان و اعیانی که رهبری جامعهٔ فلسطین را بر عهده داشتند و نمونهٔ «ملی‌گرایی رام‌شده» بودند، از ترس واکنش بریتانیا بر املاکشان، در تشییع جنازهٔ شهدا شرکت نکردند.[4]

در قدس، سازمان مسلح دیگری به رهبری عبدالقادر الحسینی به نام «الجهاد المقدس» ظهور کرد که از حمایت رهبر سیاسی، حاج امین الحسینی، برخوردار بود. تعداد اعضای آن در سال (۱۹۳۵ م) حدود چهارصد نفر تخمین زده می‌شد.[5]

شهادت قسام در سراسر جهان عرب بازتاب گسترده‌ای داشت[6] و شهادت او جرقه‌ای برای بزرگترین انقلاب در تاریخ فلسطین تحت اشغال انگلیس شد؛ یعنی انقلاب روستاهای فلسطین که به «انقلاب بزرگ فلسطین» معروف است. این رویداد با دو امر دیگر همزمان بود؛ اول: لغو پروژهٔ تشکیل مجلس در فلسطین توسط انگلیسی‌ها که این ایده را برای آرام

(۱) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، چ ۱ (بیروت: دارالوراق، ۲۰۰۰ م)، (۶)؛ احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۸۱/۲)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۴۳، ۴۴).

(۲) فتحی الشقاقی، الأعمال الکاملة، (۱۸۲/۱).

(۳) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة، (۶۴).

(٤) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۷۳/۲، ۲۷۴، ۲۷۸)؛ فتحی الشقاقی، الأعمال الکاملة، (۱۷۸/۱، ۱۸۹).

(۵) محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۵۱).

(٦) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۵۵).

کردن اوضاع مطرح کرده بودند، و دوم: موفقیت اعتصاب عمومی در سوریه که فرانسه را مجبور کرد تشکیل یک دولت ملی را اعلام کند که ادارهٔ حکومت در سوریه را آغاز کند! این امر این امید را زنده کرد که اعتصاب مشابهی در فلسطین راه‌حل مشکل آن با انگلیسی‌ها باشد.[۱]

جرقهٔ آغازین این انقلاب بزرگ، عملیاتی بود که قسامی‌ها به رهبری فرحان السعدی انجام دادند و در آن دو یهودی کشته شدند (۱۵ آوریل ۱۹۳۶ م). سپس واکنش‌های متقابل شدت گرفت تا اینکه فلسطینیان اعتصابی سراسری را اعلام کردند (۲۰ آوریل ۱۹۳۶ م). این اعتصاب بزرگ که وجه دیگری از انقلاب بود، شش ماه به طول انجامید تا به طولانی‌ترین اعتصاب در تاریخ فلسطین تبدیل شود؛ حتی برخی پژوهشگران آن را طولانی‌ترین اعتصابی دانسته‌اند که ملتی به طور کامل در تاریخ به آن دست زده است.[۲]

اگرچه قسام در زندگی خود ثمرهٔ تلاش‌هایش را ندید، اما فلسطین پس از شهادتش شاهد آن بود؛ زیرا مردان تشکیلات قسامی، برجسته‌ترین چهره‌های انقلاب بزرگ بودند، علاوه بر دیگرانی که انقلاب از میان رهبران منطقه‌ای، عشایری و مردان بااستعداد پروراند و آن‌ها ستون نظامی انقلاب شدند. اما چهره و رهبری سیاسی آن به سرعت در روزهای نخست (۲۵ آوریل ۱۹۳۶ م) شکل گرفت، زمانی که احزاب عربی در فلسطین زیر چتر «کمیتهٔ عالی عربی» به رهبری حاج امین الحسینی گرد آمدند. این کمیته خواسته‌های اعتصاب را در سه مورد مشخص کرد:

(۱) بهجت ابوغربية، في خضم النضال، (۵۲، ۵۳).

(۲) محسن صالح، القضية الفلسطينية، (۵۲)؛ و عبارت از اوست. همچنین ر.ک: احمد الشقيري، الأعمال الكاملة، (۲۸۹/۲).

۱. تشکیل یک دولت فلسطینی که در برابر پارلمان منتخب مسئول باشد.

۲. توقف مهاجرت یهودیان.

۳. توقف فروش اراضی به یهودیان.[۱]

ابتدا به مسیر سیاسی انقلاب می‌پردازیم و سپس مسیر نظامی و میدانی آن را بررسی می‌کنیم؛ بریتانیا از این تحول ناگهانی و شعله‌ور شدن عمومی انقلاب شوکه شد و برای متوقف کردن اعتصابی که در گستردگی، وسعت و طول مدت، شگفت‌انگیز و مهار نشدنی بود، به فشار بر فلسطینیان با ابزارهای خشونت‌آمیز و سیاسی روی آورد. از این رو، به حاکمان عرب تحت نفوذ خود دستور داد تا دخالت کرده و بر کمیتهٔ عالی عربی برای پایان دادن به اعتصاب فشار آورند،[۲] و چنین نیز شد.

---

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۵۶).

(۲) در متن نامه آمده است: «شما را برای حفظ جان‌ها به آرامش دعوت می‌کنیم و به نیت خیر دوستمان، دولت بریتانیا، اعتماد داریم... و مطمئن باشید که ما به تلاش در راه کمک به شما ادامه خواهیم داد». متن نامه‌ای را که ملک عبدالعزیز آل سعود (عربستان سعودی)، امیر عبدالله بن الحسین (اردن)، ملک غازی (عراق) و امام یحیی حمیدالدین (یمن) امضا کرده‌اند، در مذکرات امین الحسینی، (۲۶، ۲۷) ببینید.

همچنین، بریتانیا از سوی خود وعده داد که کمیته‌ای بلندپایه برای بررسی اوضاع اعزام کند که همان «کمیتهٔ پیل» بود. بدین ترتیب، تهدید و تطمیع، علاوه بر ابزارهای نظامی خشونت‌آمیز انگلیسی‌ها، با هم جمع شد و فلسطینیان تصمیم به پایان دادن به اعتصاب گرفتند، به این امید که فرصتی برای این تلاش‌های سیاسی عربی و انگلیسی فراهم کنند. اما حاکمان عرب هیچ کاری نکردند و کمیتهٔ انگلیسی یک سال وقت تلف کرد تا سرانجام گزارش خود را در ژوئیه (۱۹۳۷ م) منتشر کرد که خلاصهٔ آن تقسیم فلسطین میان مردم عرب و یهودیان بود!! این کمیته اولین نهادی بود که ایدهٔ اخراج و کوچاندن یک ملت از سرزمینش را مطرح کرد!



پیشنهاد کمیسیون پیل برای یک دولت یهودی (مناطق پررنگ) و یک دولت عربی و منطقه‌ای که تحت قیمومیت بریتانیا باقی خواهد ماند (مناطق هاشور خورده)

با این نتیجه، آشکار شد که این مسئله تنها خریدن وقت و تلاشی برای مهار انقلاب بوده است. در حالی که درصد زمینی که یهودیان تا

آن زمان در اختیار داشتند از پنج درصد تجاوز نمی‌کرد، این کمیته با پیشنهاد خود یک‌سوم شمال فلسطین را به آن‌ها و دوسوم جنوب فلسطین را به مردم عرب بخشید و منطقهٔ میان قدس و حیفا را به یک مستعمرهٔ بریتانیایی تبدیل کرد!! این دستاورد جدیدی برای یهودیان بود که با قدرت سیاست بریتانیا به دست آوردند، اما آن‌ها - طبق معمول - به آن بسنده نکردند.

این امر خشم ملت فلسطین را بیشتر کرد و انقلابشان دوباره شعله‌ور شد. بریتانیا تصمیم به انحلال هیئت عالی عربی و دستگیری رهبران آن گرفت. چهار نفر از آن‌ها را دستگیر و به جزیرهٔ سیشل تبعید کرد و رهبر آن، حاج امین الحسینی، توانست از دستگیری بگریزد و به لبنان فرار کند (اکتبر ۱۹۳۷ م) تا از خارج، انقلاب را مدیریت کند![۱]

اما در مسیر نظامی و میدانی، انقلاب همان‌طور که صهیونیست‌ها و انگلیسی‌ها را هدف قرار می‌داد، مزدوران و جاسوسان را نیز هدف گرفت. به مقرهای حکومت بریتانیا و تأسیسات دولتی آن و همچنین به شهرک‌های یهودی‌نشین حمله شد. همچنین، ترور مقامات بلندپایه و تهدید نیروهای پلیس عرب در دستور کار قرار گرفت. خطوط ارتباطی و مواصلاتی مورد استفادهٔ نیروها و دستگاه‌های اداری بریتانیا مانند پل‌ها، خطوط راه‌آهن، سیم‌های تلفن، منفجر کردن قطارهای انگلیسی و خطوط لولهٔ نفت و غیره هدف قرار گرفت. از برجسته‌ترین عملیات‌های انقلاب، ترور فرماندار بریتانیایی، لوئیس اندروز (۲۶ ژوئیه ۱۹۳۷ م) بود که اندکی پس از نتایج کمیتهٔ پیل مبنی بر تقسیم فلسطین میان مردم عرب و

(۱) مذکرات امین الحسینی، (۲۹ به بعد).

یهودیان صورت گرفت. انقلاب در تابستان ۱۹۳۸ به اوجِ خود رسید، زمانی که انقلابیون بر تمام مناطق روستایی فلسطین مسلط شدند و حتی تعدادی از شهرها را برای مدتی محدود از کنترل بریتانیا خارج کردند.[۱]

طبق معمول در هر جهاد اسلامی، مسلمانانی از مصر، اردن، شام و عراق[۲] در این انقلاب شرکت کردند. آن‌ها به عنوان داوطلب آمدند و برخی از آن‌ها مانند فوزی القاوقجی،[۳] به مقام‌های فرماندهی رسیدند.

در هر قیام مردمی، سلاح بریتانیا با خشونت برای سرکوب هرگونه مقاومت به حرکت درمی‌آمد. آن‌ها از ابزار کشتار، ترور، دستگیری، تبعید و محاکمه همراه با تمام اقدامات امنیتی و اطلاعاتی پشتیبان آن استفاده می‌کردند و همهٔ این‌ها را با اقدامات سیاسی‌ای پوشش می‌دادند که به تفرقه میان رهبران فلسطینی دامن می‌زد و تدابیری برای ناکام گذاشتن آن‌ها و تبدیل آن به یک فتنهٔ طایفه‌ای و دینی داخلی طراحی می‌کرد.[٤] انقلاب بزرگ فلسطین با انواع سرکوب‌های انگلیسی روبرو شد. روش معمول آن‌ها کشتن فرماندهان میدانی، جدا کردن رهبران سیاسی از آنچه در میدان می‌گذشت از طریق تبعید یا تسهیل فرار از فلسطین، و خلع

(۱) مذکرات امین الحسینی، (۳۸، ۳۹)؛ احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۳۲۰/۲)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۵۸ به بعد، ۸۱ به بعد، ۱۰۸ به بعد، ۱۱۹ به بعد)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۷۳).

(۲) مذکرات امین الحسینی، (۴۱)؛ احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۷۵۲/۳)؛ محمود الصباغ، حقیقة التنظیم الخاص، (۸۸).

(۳) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲۸۸/۲، ۲۸۹)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۸۰).

(٤) مذکرات امین الحسینی، (۴۲، ۴۳)؛ احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۳۲۳/۲، ۳۲۴)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۸).

سلاح کامل مردم بود. هرکس که حتی یک پوکهٔ خالی در خانه‌اش پیدا می‌شد، خانه‌اش را ویران می‌کردند و از غیرنظامیان به عنوان سپر انسانی استفاده می‌کردند، به این ترتیب که آن‌ها را به جلوی خودروها و قطارهایشان می‌بستند تا از کمین‌ها در امان بمانند. روستاها محاصره و حملات گسترده‌ای برای دستگیری، به‌ویژه بستگان کسانی که به انقلاب پیوسته بودند یا مشکوک به پیوستن بودند، انجام می‌شد و خانه‌های بسیاری، به‌ویژه در یافا (۱۶ ژوئن ۱۹۳۶ م) که شاهد گسترده‌ترین عملیات تخریب خانه‌ها بود، ویران شد.[۱]

بریتانیا تمام توان خود را برای پایان دادن به انقلابی که سه سال به طول انجامید، به کار گرفت و بیست هزار نفر از نیروهای خود را تحت فرماندهی چهار ژنرال ارشد که در جنگ جهانی اول شرکت کرده بودند، به میدان فرستاد. بریتانیا مجبور شد در اواخر سال ۱۹۳۸ و اوایل ۱۹۳۹، فلسطین را دوباره اشغال کند و با اتکا به یکصد هزار سرباز بریتانیایی، یعنی یک سرباز برای هر چهار فلسطینی، حکومت نظامی برقرار کند!! می‌توانیم عظمت این هزینه را زمانی درک کنیم که به یاد آوریم یک صهیونیست متعصب و افراطی در خشونت مانند ژابوتینسکی، معتقد بود که نیروی لازم برای تأسیس اسرائیل کمتر از پنجاه هزار سرباز نیست![۲]

علاوه بر بریتانیایی‌ها که از این نیروی عظیم و برتر برخوردار بودند، باندهای صهیونیستی در کنار آن‌ها و تحت حمایتشان رشد کردند. این

(۱) خلیل الوزیر، حرکة فتح: البدایات، (۵۴)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۵۹ به بعد)؛ احمد جبریل، ذاکرة الثورة، (۲۹، ۷۹)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۷۱ به بعد).
(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۸۵، ۱۲۶ به بعد)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۸۱).

باندها با انجام عملیات‌های انفجاری خونین در بازارها و میدان‌های شلوغ در مناطق و شهرهای عرب‌نشین، فعالیت خود را آغاز کردند.[۱]

سال‌های سه‌گانهٔ انقلاب (۱۹۳۶-۱۹۳۹ م) به شهادت حدود پنج هزار فلسطینی و زخمی شدن حدود چهارده هزار نفر انجامید،[۲] به غیر از کسانی که دستگیر، اخراج یا مجبور به فرار شدند. تا جایی که برخی تخمین‌ها نشان می‌دهد که این افراد ۱۰٪ از مردان بالغ و آماده به جنگ را تشکیل می‌دادند.[۳] بدین ترتیب، نسلی که می‌توانست ده سال بعد در برابر باندهای صهیونیستی بایستد، از بین رفت. به عبارت دیگر، واقعیت عملی این است که فاجعهٔ «نکبت» با سرکوب انقلاب فلسطین در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ رخ داد.[٤]

فلسطینیان مقاومت شجاعانه‌ای از خود نشان دادند، اما مقاومت آنان پراکنده و متفرق بود.[۵] اگر اولین حرکت مردمی برنامه‌ریزی شده، تظاهرات بزرگی بود که در سال ۱۹۳۳ م سازماندهی شد و به قیام قدس و یافا تبدیل شد، این خود دلیلی است بر اینکه چگونه این جامعهٔ درگیر تفرقه که از پرورش رهبران بازمانده بود، ۱۵ سال طول کشید تا بتواند یک حرکت

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۲۷).

(۲) مذکرات امین الحسینی، (۴۰)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۸)؛ محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۵۴). با در نظر گرفتن اختلاف منابع در آمار و تخمین‌ها.

(۳) رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۲۱، ۷۰، ۷۱).

(٤) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة، (۳۰)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۷۵).

(۵) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة، (۶۳).

مردمی مسالمت‌آمیز به سبک مقاومت گاندی در هند را سازماندهی کند.[1]

علاوه بر پراکندگی و تفرقه، این مقاومت از تفاوت فاحش در قدرت و تسلیحات، ضعف کادرها به دلیل سرکوب نسل انقلاب در ده سال پیش، تبانی جهانی به‌ویژه از سوی بریتانیا، و خیانت حاکمان عرب که پایتخت‌هایشان توسط مزدوران وابسته به اشغالگران اداره می‌شد، رنج می‌برد.

باید به یاد داشته باشیم که امپراتوری بریتانیا قدرتمندترین نیروی جهانی در عصر خود بود و ملت‌هایی با جمعیت زیاد و منابع فراوان مانند هند، مصر و عراق، نتوانستند خود را از اشغال بریتانیا آزاد کنند جز با دشواری و پس از ده‌ها سال تلاش. بنابراین چگونه ممکن بود ملتی با جمعیت کم و منابع اندک مانند ملت فلسطین در چنین رویارویی‌ای موفق شود؟! فلسطینیان قهرمانی‌های شجاعانه‌ای از خود نشان دادند و با توجه به تفاوت عظیم امکانات، نتایجی غیرمنتظره به دست آوردند و صرف آغاز و پیشبرد این فصول از مقاومت، شجاعتی نادر به شمار می‌رود.

با این حال، مقاومت فلسطینیان بی‌ثمر نماند، بلکه بریتانیا در برابر این واقعیت شورشگر مجبور شد به دنبال راه‌حل‌های تسکین‌دهنده باشد، به‌ویژه که نشانه‌های جنگ جهانی دوم پدیدار شده بود و نیاز به آرام کردن این منطقه و ملت‌هایش داشت. از این رو، لغو پروژهٔ تقسیم فلسطین را اعلام کرد، رهبران تبعید شدهٔ کمیتهٔ عالی عربی را آزاد نمود، و به کنفرانسی در لندن میان مردم عرب و یهودیان فراخواند. سپس «کتاب سفید» (مه ۱۹۳۹ م) را صادر کرد که بزرگترین امتیاز بریتانیا به نفع

---

(۱) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۳۷ به بعد).

فلسطینیان به شمار می‌رفت و همین امر آتش اختلاف میان بریتانیایی‌ها و یهودیان را شعله‌ور کرد. در این سند، انگلیسی‌ها متعهد شدند مهاجرت یهودیان را به گونه‌ای محدود کنند که از ۷۵ هزار نفر تجاوز نکند و فروش زمین را در برخی مناطق ممنوع و در برخی دیگر محدود کردند. اما در مورد صدور عفو برای انقلابیون یا اجازهٔ بازگشت رهبر سیاسی فلسطین، امین الحسینی، سرسختی به خرج دادند.[۱] بریتانیا به دنبال آرامشی بود که تهدیدآمیز نباشد و به همین دلیل اجازهٔ وجود بذرهایی را که می‌توانستند دوباره انقلاب را شعله‌ور کنند، نداد.

امین الحسینی نتوانست به فلسطین بازگردد، اما در سفری دشوار و پرماجرا، میان لبنان، عراق، ایران و ترکیه در حرکت بود و سرانجام در آلمان مستقر شد تا با آلمان‌ها - دشمنان انگلیس - متحد شود و از آن‌ها وعده‌ای متناقض با بیانیهٔ بالفور بگیرد که در آن، مردم عرب در ازای توانمندسازی برای آزادسازی سرزمین‌هایشان و پایان دادن به پروژهٔ صهیونیستی، با آلمان‌ها متحد شوند. این توافق عملاً میان آن‌ها منعقد شد و به آموزش نیروهای عرب توسط آلمان‌ها و تأمین مقداری سلاح برای آن‌ها انجامید.[۲]

اما با شکستی که آلمان‌ها و ایتالیایی‌ها در جنگ جهانی دوم متحمل شدند، اوضاع دگرگون شد و انگلیسی‌ها در جایگاه پیروز قرار گرفتند. حتی قدرت نوظهور آمریکا پدیدار شد که به جنگ جهانی دوم پایان داد و به

(۱) مذکرات امین الحسینی، (۴۳ به بعد).
(۲) مذکرات امین الحسینی، (۷۳ به بعد، ۱۰۹ به بعد).

عنوان پیروز قدرتمندتری که مانند انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و روس‌ها در جنگ فرسوده و مستهلک نشده بود، معرفی شد!

در اینجا بریتانیا در بیانیه‌ای از سوی وزیر خارجه‌اش، بوین (۱۴ نوامبر ۱۹۴۵ م)، از کتاب سفید دست کشید و دو موج بزرگ مهاجرت یهودیان در طول جنگ جهانی دوم (بیش از ۹۰ هزار نفر) و پس از آن (بیش از شصت هزار نفر) به راه افتاد.

وضعیت حاج امین الحسینی بدتر شد. او به فرانسه گریخت و دستگیر شد، اما توانست فرار کند و به مصر آورده شد. از آنجا تلاش کرد تا خطرناکترین مرحلهٔ جهاد فلسطین را پیش از وقوع «نکبت» و اعلام تأسیس اسرائیل، رهبری کند!

فاجعهٔ ۱۹۴۸ (النکبة) و اعلام تأسیس دولت اسرائیل

فلسطینیان در حالی وارد جنگ ۱۹۴۸ شدند که ۹۴٪ از خاک فلسطین را در اختیار داشتند و ۶۹٪ از جمعیت آن را تشکیل می‌دادند؛ اما در پایان جنگ، اسرائیل بر ۷۸٪ از این سرزمین مسلط شده و هشتصد هزار نفر از ساکنان آن را آواره کرده بود!

اوضاع کشورهای عربی پیش از ۱۹۴۸

کشورهای عربی پس از جنگ جهانی اول در وضعیتی اسفبار به سر می‌بردند. آن‌ها تحت اشغال بیگانگان قرار گرفتند که حکومت‌هایی وابسته به خود را در آنجا بر سر کار آوردند و چه بسا استقلالی ظاهری به آنان بخشیدند که عملا فایده‌ای نداشت.

در عمل، سلطه و دست بالا همچنان در اختیار انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها بود. برای درک داستان فلسطین، آشنایی با اوضاع این کشورهای هم‌جوار ضروری است.

(۱) مصر

در پایان جنگ جهانی اول، حدود چهل سال از اشغال مصر توسط انگلیس می‌گذشت. انگلیسی‌ها مصر را برای حفظ نظام حکومتی خاندان محمدعلی اشغال کرده بودند؛ خاندانی که مصر را به سوی غرب‌گرایی سوق داد و آن را به مرغ تخم طلایی برای بیگانگان تبدیل کرد.

هنگامی که جنگ جهانی اول شعله‌ور شد، یکی از وعده‌هایی که انگلیسی‌ها برای آرام کردن مصریان و نخبگانشان و خریدن زمان دادند، وعدهٔ خروج از مصر بود.

وقتی انگلیسی‌ها در عمل به این وعده تعلل ورزیدند و ناتوانی سیاستمداران آشکار شد، انقلابی بزرگ در مصر درگرفت که همان «انقلاب ۱۹۱۹» است. چیزی نمانده بود که این انقلاب پایه‌های حضور انگلیس را به لرزه درآورد. اما انگلیسی‌ها با ترفندهای بسیار کوشیدند تا این انقلاب را مهار کرده و رهبری‌ای وابسته به خود برای آن بتراشند و در این کار موفق شدند. سعد زغلول، که از مخلص‌ترین مهره‌های انگلیس در مصر بود، توانست به رهبر انقلاب تبدیل شود. او انقلاب را از خیابان‌ها جمع کرد و به راهروهای مذاکراتی کشاند که سرانجام به یک استقلال ظاهری، یک قانون اساسی که اختیارات مهم را به پادشاه می‌داد، و یک پارلمان با اختیارات محدود ختم شد. از سال ۱۹۲۳ م، دوره‌ای در مصر آغاز شد که به «عصر لیبرالیسم» معروف است؛ دورانی که سلطهٔ واقعی در دست انگلیسی‌ها و پیروان غرب‌زدهٔ آنان بود. همین‌ها بودند که مطبوعات و رسانه‌ها را کنترل می‌کردند، رهبری احزاب سیاسی را بر عهده

داشتند و برای استقلال، «مبارزه‌ای مسالمت‌آمیز» می‌کردند؛ استقلالی که برای سی سال بعد نیز از دستیابی به آن عاجز ماندند.

در این دوره، ایدهٔ دولت-ملت، به معنای «ملی‌گرایی مصری سکولار»، کاملاً ریشه دواند. در نتیجه، سیاستمدار مصری هیچ توجه و اعتنایی به قضیهٔ فلسطین نداشت.[1] حتی در خود مصر نیز یک جامعهٔ یهودی بانفوذ و مطبوعات یهودی حامی صهیونیسم (مانند: اسرائیل، الشمس و الاتحاد الإسرائیلی) وجود داشت. مطبوعات دیگری نیز بودند که اگرچه صهیونیستی نبودند، اما از زبان صهیونیست‌ها سخن می‌گفتند و برایشان تبلیغ می‌کردند. سیاستمدار مصری نیز اغلب می‌کوشید تا از این اوضاع بهره‌برداری کند؛ لذا همدردی خود را با حقوق یهودیان اعلام و در مقابل، مقاومت فلسطین را به عنوان یکی از مظاهر تعصب دینی و افراط‌گرایی فکری، محکوم می‌کرد. به این ترتیب، قضیهٔ فلسطین در میان نخبگان مصری به یک موضوع اختلافی تبدیل شد که می‌شد در مورد آن نظرات متضادی داشت یا حتی به کلی آن را نادیده گرفت![2]

در موارد متعدد، حکومت و نخبگان مصر آشکارا از صهیونیست‌ها حمایت می‌کردند و فلسطینیان و حامیانشان را به زندان می‌انداختند. از جملهٔ این موارد می‌توان به دستگیری فلسطینیانی اشاره کرد که در هنگام بازدید بالفور از مصر، علیه او شعار دادند.[3] در جریان «قیام بُراق» (۱۹۲۹ م)،

(۱) طارق البشری، الحرکة السیاسیة فی مصر (جنبش سیاسی در مصر)، چاپ دوم جدید، (قاهره: دار الشروق، ۲۰۰۲م)، (۳۱۶).

(۲) نک: طارق البشری، الحرکة السیاسیة فی مصر، (۳۱۷) به بعد؛ عواطف عبدالرحمن، مصر و فلسطین، سلسله عالم المعرفة ۲۶ (کویت: المجلس الوطنی للثقافة، فوریه ۱۹۸۰م)، (۱۵۴) به بعد.

(۳) طارق البشری، الحرکة السیاسیة فی مصر، (۳۱۶).

دولت مصر - به ریاست محمد محمود - موضعی مخالف فلسطینیان اتخاذ کرد و روزنامهٔ رسمی «السیاسة» فلسطینیان را به بهانهٔ فتنه‌انگیزی طایفه‌ای و تحریک افکار عمومی، تهدید به اخراج کرد و در عمل نیز برخی از آنان، از جمله عبدالقادر الحسینی را تبعید نمود.[۱] در مقابل، از هیئت دانشجویان یهودی که از فلسطین آمده بودند، به بهترین شکل استقبال شد.[۲]

در سال ۱۹۳۰ م، دولت - به ریاست اسماعیل صدقی - روزنامهٔ فلسطینی «الشوری» را توقیف کرد.[۳] روزنامهٔ «القصر» (وابسته به دربار) نیز تأسیس یک وطن ملی برای یهودیان در فلسطین را راه‌حل مشکلات فلسطین دانست، زیرا آنان با خود تخصص و سرمایه می‌آوردند (این دقیقاً همان روایت صهیونیستی است). این روزنامه ادعا کرد که افراط‌گرایان نیز در حال قانع شدن به این راه‌حل هستند و فلسطینیان پس از همزیستی با یهودیان، آنان را بیشتر پذیرفته‌اند.[٤]

دولت مصر - به ریاست احمد زیور - رئیس دانشگاه مصر، احمد لطفی السید، را به عنوان نمایندهٔ خود برای شرکت در مراسم افتتاح «دانشگاه عبری» فرستاد.[۵] طه حسین نیز به همین مناسبت پیام تبریکی ارسال کرد و پس از آن، به دعوت دانشگاه عبری و حاکم بریتانیایی، از قدس بازدید

(۱) الموسوعة الفلسطينية (دانشنامه فلسطین)، بخش عمومی، (۳/ ۱۶۸).
(۲) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة (نیم قرن با عرب‌گرایی)، (۳۷).
(۳) طارق البشری، الحركة السياسية فی مصر، (۳۱۶).
(٤) عواطف عبدالرحمن، مصر و فلسطین، (۹۲).
(۵) همان.

نمود.[۱] طه حسین با دور زدن قوانین، دانشجویی مصری را برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه عبری فرستاد.[۲] او در آن زمان از پیشگامان دعوت به «ملی‌گرایی فرعونی» در مصر بود.[۳]

دولت مصر – به ریاست اسماعیل صدقی – در نمایشگاه صهیونیستی تل‌آویو (بهار ۱۹۳۲ م) شرکت کرد.[٤] خدیو عباس حلمی دوم نیز پیشنهاد داد و با استفاده از نفوذ خود بر برخی از رهبران، به‌شدت تلاش کرد تا مردم فلسطین را به صلح با یهودیان متقاعد کند، حتی اگر به قیمت ترک سرزمینشان و کوچ به شرق رود اردن تمام شود.[۵] در جریان «اعتصاب بزرگ فلسطین» (۱۹۳۶ م)، دولت – به ریاست مصطفی النحاس – با سفر صدها کارگر مصری به فلسطین برای پر کردن جای خالی ناشی از اعتصاب، موافقت کرد.[٦] و هنگامی که از محمد محمود پاشا، نخست‌وزیر مصر، در جریان سفری به اروپا (۱۹۳۸ م) دربارهٔ موضعش در قبال مسئلهٔ فلسطین سؤال شد، پاسخ داد: «من نخست‌وزیر مصر هستم، نه نخست‌وزیر فلسطین».[۷]

(۱) سوزان طه حسین، معک: مذکرات زوجة طه حسین (با تو: خاطرات همسر طه حسین)، ترجمه بدرالدین عروکی، (قاهره: مؤسسه هنداوی، ۲۰۱۵م)، (۸۰).
(۲) سوزان طه حسین، معک، (۱۵۳).
(۳) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۳/ ۷۵۵) به بعد.
(٤) عواطف عبدالرحمن، مصر و فلسطین، (۹۲).
(۵) شکیب ارسلان، عروة الاتحاد بین اهل الجهاد (پیوند اتحاد میان اهل جهاد)، چاپ اول (الشوف: الدار التقدمیة، ۲۰۰۹م)، (۹۷-۹۸).
(٦) عواطف عبدالرحمن، مصر و فلسطین، (۹۶).
(۷) مجله النذیر، شماره ۹، تاریخ ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۵۷ (۲۵ ژوئیه ۱۹۳۸م)، (۶-۷).

در مصر کتاب‌هایی به چاپ می‌رسید که ملت یهود را می‌ستود و امیدهایشان برای بازگشت به فلسطین را نوید می‌داد.[1] حتی کتاب‌هایی چاپ شد که از پادشاه و حکومت مصر می‌خواست تا برای برپایی دولت یهودی و نجات این «ملت بیچارهٔ یهود» یاری رسانند.[2] در مقابل، چاپ کتابی دربارهٔ فلسطین و کشتارها و ویرانی‌های آن، کاری پرخطر بود که نویسنده‌اش را در معرض مجازات قرار می‌داد. در نتیجه، چنین کسی ناچار بود کتابش را بدون نام منتشر کند، مخفیانه توزیع نماید و خود را در معرض خشم حکومت قرار دهد.[3] از سال ۱۹۲۰ م نیز روزنامهٔ «اسرائیل»، سخنگوی جنبش صهیونیسم، در مصر منتشر می‌شد. علاوه بر این، آنان در خریدن وجدان روزنامه‌نگاران و سیاستمداران مصری نیز فعال بودند.[4]

هدف در اینجا، ارزیابی موضع حکومت مصر در قبال قضیهٔ فلسطین یا تحلیل فراز و فرودهای آن نیست. بلکه هدف این است که بگوییم این قضیه برای آنان یک مسئلهٔ اساسی، قاطع و خدشه‌ناپذیر نبود. بلکه مواضع در قبال آن گوناگون و متعدد بود و فراتر از آن، موضع یک طرف

---

(۱) برای مثال نک: کتاب مورخ یهودی شاهین مکاریوس: تاریخ الإسرائیلیین (تاریخ اسرائیلیان)، (منتشر شده در ۱۹۰۴م).

(۲) برای مثال نک: کتاب نویسندهٔ یهودی ایلی لیفی ابوعسل: یقظة العالم الیهودی (بیداری جهان یهود)، (منتشر شده در ۱۹۳۴م).

(۳) مجله النذیر، شماره ۹، تاریخ ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۵۷ (۲۵ ژوئیه ۱۹۳۸م)، (۱)؛ محمود عبدالحلیم، الإخوان المسلمون: أحداث صنعت التاریخ (اخوان المسلمین: حوادثی که تاریخ را ساختند)، چاپ پنجم (اسکندریه: دار الدعوة، ۱۹۹۴م)، (۱/ ۱۷۵-۱۷۶).

(٤) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۵۹) به بعد.

نیز بر اساس منافع، محاسبات و کشمکش‌هایش با دیگر رقبای خود در قدرت یا در میان نخبگان، تغییر می‌کرد.

و در نهایت، ارتش، پلیس، نیروهای نظامی و منابع اقتصادی، در عمل تحت سلطۀ انگلیسی‌ها بود. ملت مصر هرچقدر هم که با فلسطین همدل و همراه و آمادۀ جهاد و فداکاری بود، نمی‌توانست جز در محدوده‌ای که حکومت انگلیس اجازه می‌داد، حرکتی کند. به طور خلاصه، مصر یکی از مراکز اصلی تبلیغات صهیونیسم در جهان عرب بود.[۱]

(۲) اردن

پس از پایان جنگ جهانی اول، شریف حسین به هیچ‌یک از وعده‌هایی که دربارۀ رؤیای خلافت عربی بر عراق و شام به او داده شده بود، نرسید. داستان رقت‌انگیز او این‌گونه به پایان رسید که پس از آنکه شریف حجاز بود و نیرو و توان خود را در خدمت انگلیسی‌ها گذاشته بود، سرانجام در تبعید در قبرس، بدون هیچ پادشاهی یا امارتی، درگذشت.

اما برای پسر بزرگش، عبدالله، انگلیسی‌ها دست به خلق یک کشور زدند: قطعه‌ای بیابانی را در شرق رود اردن از نقشه جدا کردند و نامی بی‌سابقه در میان کشورها بر آن گذاشتند: «امارت شرق اردن» که بعدها (۱۹۴۷ م) به «پادشاهی هاشمی اردن» بدل شد. این تکه از خاک، فاقد هرگونه منبع، قابلیت یا حتی یک شهر واقعی بود. در حقیقت، این امارت آن‌قدر از معیارهای یک «دولت» فاصله داشت که «پادشاهی» نامیدنش بیشتر به یک شوخی شبیه بود!

---

(۱) عواطف عبدالرحمن، مصر و فلسطین، (۸، ۱۸، ۱۹).

عبدالله از پدرش، رابطه‌ای مستحکم با انگلیسی‌ها را به ارث برده بود و از وفادارترین و مطیع‌ترین مهره‌های آنان بود، تا جایی که رابطه‌اش با انگلیسی‌ها «صمیمیتی منحصربه‌فرد و بی‌نظیر» توصیف شده است.[1] انگلیسی‌ها بودجهٔ لازم را برای تشکیل ارتش و مخارج شخصی او و همچنین برای ایجاد سلطه‌اش بر قبایل عرب آن منطقه، در اختیارش قرار دادند. ارتش او از فرماندهان انگلیسی تشکیل شده بود که می‌کوشیدند از میان فرزندان قبایل، سربازانی را برای ایجاد یک ارتش ملی به کار گیرند!! فرماندهٔ این ارتش نیز، فرماندهٔ مشهور انگلیسی، گِلاب پاشا (John Bagot Glubb) بود.[2]

عبدالله به آنچه گرفته بود، قانع نبود و از این سرزمین خشک و بی‌حاصلی که بدون هیچ قابلیتی برایش جدا شده بود، خشمگین بود. سرزمین عراق به لطف انگلیسی‌ها به برادر کوچکترش، فیصل، رسیده بود. حجاز را نیز پس از آنکه ابن سعود بر آن مسلط شد، از دست داده بودند؛ کاری که ابن سعود نمی‌توانست انجام دهد مگر آنکه انگلیسی‌ها به او اجازه داده و دست از حمایت شریف حسین و پسرانش برداشته بودند. در شمال نیز فرانسه بر سوریه مسلط بود. بنابراین، هیچ راه تنفس و گریزگاهی برای جاه‌طلبی‌هایش باقی نمانده بود، جز آنکه به فکر تسلط بر فلسطین بیفتد تا پادشاهی‌اش را گسترش دهد. او همچنین امیدوار بود که این توسعه، گامی برای توسعه‌ای بزرگتر در سوریه یا عراق باشد. فلسطین تنها

---

(۱) ماری ویلسون، عبدالله و شرق الأردن بین بریطانیا و الحرکة الصهیونیة (عبدالله و شرق اردن در میان بریتانیا و جنبش صهیونیستی)، ترجمه: فضل الجراح، چاپ اول (بیروت: قدمس للنشر، ۱۹۸۷م)، (۱۳).

(۲) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق (زندگی من در شرق)، (۲۷۲-۲۷۳).

سرزمینی بود که حکومتی نداشت[1] و در نتیجه، ممکن بود که به بخشی از امارت او تبدیل شود. این امید در دل او زمانی زنده شد که در سال ۱۹۴۶ م به یک استقلال ظاهری دست یافت. بریتانیا نیز متعهد شد که به تأمین مالی ارتش او ادامه دهد، زیرا منابع خود کشور قادر به تأمین هزینه‌های یک دولت نبود!

او به دلیل ضعف و ناتوانی و وابستگی جدایی ناپذیرش به انگلیسی‌ها، این راه را برای خود برگزید که مطیع‌ترین و بهترین عامل برای آنان باشد، به این امید که شاید به او اجازه دهند تا به سوی فلسطین گسترش یابد. نامه‌نگاری‌ها حتی نشان می‌دهد که وقتی او از قصد انگلیسی‌ها برای خروج از فلسطین مطلع شد، از قطع شدن ریسمان ارتباطش با آنان چنان به وحشت افتاد که به فکر کناره‌گیری از حکومت افتاد؛[2] درست مانند حقیرترین عواملی که با رفتن نیروی اشغالگر، از هم می‌پاشند!

عبدالله در طول سی سال سلطنت خود (۱۹۲۱ - ۱۹۵۱ م)، نمونهٔ خطرناکی از خیانت و همسویی کامل با طرح‌های انگلیسی و حتی صهیونیستی را به نمایش گذاشت. پادشاه اردن، مانند بهترین حاکم انگلیسی بود که بریتانیا برای ادارهٔ یکی از مستعمراتش گماشته باشد. او تعدادی از کسانی را که به او پناه آورده بودند، به انگلیسی‌ها تحویل داد و در مورد تحویل برخی دیگر به فرانسه نیز سکوت کرد.[3] او تلاش‌هایی برای جذب شرکت‌های یهودی به شرق اردن داشت.[4] این جدای از دیدارها و هماهنگی‌هایش با

---

(۱) چنانکه گفتیم: انگلیسی‌ها در این راه تلاش کردند.

(۲) ماری ویلسون، عبدالله و شرق الأردن، (۱۶-۱۷).

(۳) همان، (۱۱۶)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال (در بحبوحه مبارزه)، (۱۲۸).

(٤) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲/ ۲۲۸).

رهبران صهیونیست مانند بن گوریون، گولدا مئیر، موشه دایان و دیگران در آستانۀ فاجعۀ ۱۹۴۸ بود. او یکی از خطرناکترین نقش‌ها را در تحویل فلسطین به صهیونیست‌ها ایفا کرد و تنها حاکم عرب بود که با «قطعنامۀ تقسیم فلسطین» موافقت کرد، زیرا بریتانیایی‌ها به او وعده داده بودند که بخش عربیِ تقسیم‌شده، به او تعلق خواهد گرفت![۱]

باید روشن باشد که موافقت عبدالله با تقسیم، امری علنی و آشکار نبود. بلکه او لباس یک مبارز مجاهد و مدافع عربیت فلسطین را به تن کرد که قرار است ارتش خود را برای همین هدف وارد فلسطین کند. ارتش او با همین شعار پرطمطراق و با اجازۀ انگلیسی‌ها پیش از خروجشان، وارد فلسطین شد؛[۲] نه برای دفاع از فلسطین، بلکه برای ضمیمه کردن کرانۀ باختری به پادشاهی خود. و به این ترتیب، قطعنامۀ تقسیم در عمل اجرا شد، اما به گونه‌ای که تنها یک دولت صهیونیستی تأسیس شود و در برابر آن، هیچ دولت فلسطینی‌ای شکل نگیرد![۳]

(۳) سوریه

بریتانیا فیصل بن حسین را بر حکومت دمشق گماشت، اما بدعهدی بریتانیا نسبت به وعده‌هایش به فرانسه در پیمان سایکس-پیکو، باعث شد تا فرانسوی‌ها به سوریه حمله کرده و فیصل را از آنجا بیرون کنند. انگلیسی‌ها نیز او را به عراق برده و پادشاه آنجا کردند. سوریه از آن زمان

---

(۱) مورخ برجستۀ فلسطینی دکتر انیس صایغ کتابی را به مواضع و سیاست‌های هاشمی‌ها در قضیه فلسطین با عنوان الهاشمیون و قضیة فلسطین (هاشمیان و مسئلۀ فلسطین) اختصاص داده است.

(۲) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲/ ۴۴۹).

(۳) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۹).

(۱۹۲۰ م) تحت اشغال فرانسه قرار گرفت تا آنکه در سال ۱۹۴۶ استقلال یافت. با این حال، دولت سوریه از سال ۱۹۳۶، مانند دولت مصر پس از ۱۹۲۲، از میزانی از استقلال داخلی تحت سلطهٔ اشغالگران برخوردار بود. تا آنکه جنگ جهانی دوم فرا رسید و با فشار آمریکایی‌ها، به عنوان نمایندگان استعمار نوین، دوران اشغال فرانسه، به عنوان نمایندهٔ استعمار قدیم، به سر آمد!

رقابتی میان دو نظام حاکم بر سوریه و اردن درگرفت. پادشاه اردن آرزوی ضمیمه کردن سوریه را در سر داشت و هنوز رؤیای از دست رفتهٔ پدرش - یا بهتر است بگوییم خودش - برای یک دولت بزرگ عربی شامل شام، عراق و شبه‌جزیرهٔ عربستان را دنبال می‌کرد. در مقابل، نظامی که در سوریه به استقلال رسیده بود - هرچند ظاهری و ناقص - از پادشاهی بیزار بود و آرزوی یک جمهوری مدنی و دموکراسی پارلمانی را داشت. نظام سوریه معتقد بود که خود اردن، قطعه‌ای جداشده از سوریه است که باید به آن بازگردد، به‌ویژه آنکه عبدالله به خیانت مشهور بود. بنابراین، حتی اگر سوری‌ها پادشاهی را می‌پذیرفتند، هرگز پادشاهی را که به خیانت شهرت داشت، قبول نمی‌کردند![1]

هنگامی که اوضاع فلسطین رو به وخامت گذاشت و حوادث به سمت اعزام ارتش‌ها به فلسطین پیش رفت، عبدالله، پادشاه اردن، نگران بود که نیروهای سعودی و سوری به قصد اشغال اردن اعزام شده باشند. لذا، به سرعت از عراق، که پسرعموهایش بر آن حکومت می‌کردند، خواست

---

(۱) برای مثال نک: امیر عادل ارسلان، المذکرات (خاطرات)، تحقیق دکتر یوسف ایبش، (الشوف: الدار التقدمیة، ۲۰۰۹م)، (۲/ ۸۴۹)؛ احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲/ ۴۳۹-۴۴۰).

تا برای مقابله با این توطئه، نیروهای خود را به اردن بفرستند. در آن زمان، کشورهای عربی به دو اردوگاه تقسیم شده بودند: مصر، عربستان سعودی و سوریه در یک سو، و عراق و اردن در سوی دیگر.[1] و دست انگلیسی‌ها بالای دست همهٔ آنان بود، به جز سوریه که نظام حاکم بر آن، در میان این نظام‌ها، کمترین بدی را داشت. با این حال، آن نظام نیز نگران بود که اگر از خطوط سیاسی انگلیس عبور کند، کشورش توسط آنان اشغال شود!!

این بود حال و روز «کشورهای طوق» (کشورهای هم‌مرز با فلسطین). از خلال آن به وضوح می‌بینیم که چگونه این کشورها در حمایت از موجودیت صهیونیستی و در هم شکستن مقاومت فلسطینیان و محروم کردنشان از پایه‌های مقاومت، و چه رسد به پایه‌های تشکیل دولت، فعال بودند. حتی می‌توان گفت که دولت صهیونیستی نمی‌توانست تأسیس شود و پابرجا بماند، مگر به لطف همین نظام‌هایی که در آن زمان بر کشورهای عربی حکومت می‌کردند. به زودی خواهیم دید که این کشورها چگونه در جنگ ۱۹۴۸ با یکدیگر تعامل کردند تا راه را برای دولت صهیونیستی هموار سازند.

در پشت سر کشورهای طوق، اوضاع در باقی سرزمین‌های عربی بهتر از این نبود: در عراق، شاخهٔ دیگر هاشمی‌ها به رهبری فیصل بن حسین، تحت سلطهٔ انگلیس حکومت می‌کردند. این حکومت پس از آنکه انگلیسی‌ها «انقلاب ۱۹۲۰» را سرکوب کردند، استقلالی ظاهری به دست آورد. انگلیسی‌ها فیصل بن حسین را که توسط فرانسوی‌ها از سوریه رانده

---

(۱) مذکرات فوزی القاوقجی (خاطرات فوزی القاوقجی)، چاپ دوم (دمشق: دار النمیر، ۱۹۹۵م)، (۱۱۳).

شده بود، در چارچوبی شبیه به آنچه در انقلاب ۱۹۱۹ مصر انجام دادند، بر سر کار آوردند. این حکومت هاشمی با چندین تلاش آزادی‌خواهانه، مانند کودتای رشید عالی گیلانی (۱۹۴۱ م)، روبرو شد که انگلیسی‌ها آن‌ها را سرکوب کردند. اما سرانجام یک کودتای نظامی (۱۹۵۸ م) این پادشاهی را سرنگون و جمهوری نظامی را در عراق تأسیس کرد. اینان - حتی اگر فرض کنیم که می‌خواستند کاری برای فلسطین بکنند - قادر به انجام هیچ کاری نبودند. چگونه می‌توانستند، در حالی که خود ملک فیصل طرف توافق با حاییم وایزمن برای بخشیدن یک دولت به یهودیان در چارچوب همان دولت بزرگ عربی موعود بود که بریتانیا با آن شریف حسین را فریفت و سپس به او خیانت کرد؟!

در عربستان سعودی، عبدالعزیز آل سعود حکومت می‌کرد و رابطه‌اش با انگلیسی‌ها از نظر استحکام و قدرت، کمتر از رابطهٔ هاشمی‌ها نبود. این خود انگلیسی‌ها بودند که مرزهای این پادشاهی را برایش تعیین کردند و سپس به او در سرکوب «جنبش اخوان»[1] زمانی که نزدیک بود علیه‌اش شورش کنند، یاری رساندند. بنابراین، حتی اگر تمایلی برای انجام کاری برای فلسطین داشت، هیچ قدرتی برای آن نداشت؛ چرا که او بر منطقه‌ای وسیع، کم جمعیت و فاقد منابع حکومت می‌کرد. این پیش از شروع استخراج نفت بود که آن هم به دست شرکت‌های انگلیسی و آمریکایی انجام شد.

---

(۱) منظور «إخوان من أطاع الله» است که یک جنبش نظامی سلفی در شبه جزیرهٔ عربستان بود؛ با «اخوان المسلمین» که در مصر تاسیس شد اشتباه گرفته نشود. إخوان من أطاع الله، هم‌پیمانان ملک عبدالعزیز در اثنای تاسیس پادشاهی عربی سعودی بودند و در واقع ارتش اصلی او به حساب می‌آمدند. (ویراستار)

و اما سرزمین‌های فراتر از این دایره، یعنی شیخ‌نشین‌های کوچک خلیج فارس یا کشورهای مغرب عربی، آن‌ها نیز تحت اشغال بیگانگان بودند. اگرچه مردمشان از شوق و همدردی با فلسطین می‌سوختند، اما دستانشان برای به دست آوردن استقلال خودشان نیز خالی بود، چه رسد به ایستادگی در برابر توطئه علیه فلسطین؟!

در تمام این کشورها، حکومت‌هایی بر سر کار بودند که بهترین توصیف برایشان، «ضعیف و ناتوان» است. اما در حقیقت، آن‌ها وابسته به اشغالگر بودند و تنها در درجهٔ وابستگی و اخلاصشان به این اشغالگر با یکدیگر تفاوت داشتند.

قطعنامهٔ تقسیم فلسطین

بریتانیا خسته و فرسوده از جنگ جهانی دوم بیرون آمد. صهیونیسم با انعطافی بالا، فعالیت خود را به قدرت نوظهور جدید، یعنی آمریکا، منتقل کرد. و با انعطافی مشابه، باندهای صهیونیستی جنبشی انشعابی و مسلحانه را علیه انگلیسی‌ها در فلسطین آغاز کردند و خود را به عنوان یک «جنبش آزادی‌بخش» که به دنبال بیرون راندن اشغالگر انگلیسی است، معرفی نمودند. آن‌ها با این کار، خود را با گفتمان غالب جهانی مبنی بر «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» هماهنگ نشان دادند؛ گفتمانی که قدرت‌های نوظهور، یعنی آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی، برای به ارث بردن مستعمرات امپراتوری‌های رو به زوال (انگلیس و فرانسه) آن را ترویج می‌کردند. روش آمریکایی‌ها در استعمار، روشی نوین بود: آن‌ها به نفوذ، سلطه و کنترل غیرمستقیم از طریق حکومت‌های وابسته اکتفا می‌کردند، بدون آنکه نیروهای نظامی خود را در آن سرزمین‌ها پیاده کنند.

صهیونیسم با این شعارها همرنگ شد و به بازوی آمریکا برای بیرون راندن انگلیسی‌ها از فلسطین تبدیل گشت و لباس یک «جنبش مبارز آزادی‌بخش» را به تن کرد که هدفش مبارزه با اشغالگری انگلیس است.[۱] کنگرهٔ جنبش صهیونیسم که در آتلانتا در آمریکا برگزار شد (۱۹۴۴ م)، خواستار خروج انگلیسی‌ها از فلسطین و تأمین حمایت بین‌المللی برای یهودیان شد. سپس صهیونیست‌ها یک جنگ چریکی را علیه خود ارتش بریتانیا به راه انداختند و چندین عملیات بمب‌گذاری، ترور و ربایش تأثیرگذار را اجرا کردند، تا جایی که شمار کشته شدگان بریتانیایی میان سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ به ۱۶۹ نفر رسید. در پایان سال‌های قیمومیت، باندهای صهیونیستی پانصد عملیات علیه انگلیسی‌ها اجرا کرده بودند. چه تماشایی بود دیدن چرچیل - کسی که خود اولین آموزش دهندهٔ باندهای یهودی در گذشته بود - در حالی که در سازمان ملل، تلخکامی خود را ابراز می‌کرد و هشدار می‌داد؛ هشداری که همه می‌دانستند توخالی است!

با وجود همهٔ این‌ها، بریتانیا تقریباً سکوت اختیار کرد و پاسخ مؤثری به صهیونیست‌ها نداد، چرا که صهیونیسم دیگر تحت حمایت آمریکا قرار گرفته بود. همچنین، بسیاری از اعضای پلیس و ارتش انگلیس در فلسطین، خودشان یهودی و صهیونیست بودند. این در همان زمانی بود که فلسطینیان را تنها به جرم داشتن سلاح دستگیر می‌کردند، تا جایی که تعداد دستگیرشدگان در نیمهٔ اول سال ۱۹۴۶ به سیصد نفر رسید.

---

(۱) المسیری، رحلتی الفکریة (سفر فکری من)، (۴۹۳)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام (جنگ صد ساله)، (۲۹).

در عرصهٔ سیاسی جهان نیز، صهیونیسم هزینهٔ کمپین انتخاباتی رئیس‌جمهور آمریکا، ترومن – که گرایش‌های صهیونیسم مسیحی داشت[1] – را تأمین کرد. او نیز پس از پیروزی، با موافقت با مهاجرت صد هزار یهودی به فلسطین، پاداش آنان را داد. همچنین، صهیونیست‌ها در آمریکا از یهودیان برای تأسیس صنایع نظامی در اسرائیل پول جمع‌آوری می‌کردند. به این ترتیب، باندهای «هاگانا» توانستند بخشی از سلاح‌های خود را تولید کنند و این امر، موقعیت عملی آنان را حتی در برابر بریتانیایی‌ها تقویت کرد.

و به این ترتیب، وضعیت در فلسطین به این شکل بود:

۱. اشغالگر بریتانیایی که حدود سی سال بر این سرزمین مسلط بود و از یک سو با فشار آمریکا برای خروج و از سوی دیگر با مقاومت فلسطینیان و صهیونیست‌ها روبرو بود.

۲. موجودیت یهودی که جمعیتش افزایش یافته، دارای گروه‌های نظامی، مؤسسات آموزشی، صنعتی و رسانه‌ای و فعالیت‌های تجاری شده بود و خواستار آزادی از اشغال انگلیس بود. این موجودیت، متحدانی بین‌المللی داشت که در رأسشان قدرت بزرگ نوظهور یعنی آمریکا قرار داشت و همچنین متحدانی محلی که همان نظام‌های عربی هم‌مرز با فلسطین بودند.

۳. همچنین حضور فلسطینیان - صاحبان اصلی سرزمین - که در طول این سی سال به‌شدت فرسوده و تضعیف شده بودند. آنان نیز خواستار

---

(۱) درباره صهیونیست بودن ترومن نک: ریجینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة (صهیونیسم غیریهودی)، (۱۳۷) به بعد.

آزادی از هر دو اشغالگر، یعنی انگلیس و صهیونیسم، بودند، اما هیچ ابزار قدرت و هیچ متحدی نداشتند.

پس از جنگ جهانی دوم، کشورهای پیروز، یک نهاد بین‌المللی به نام «سازمان ملل متحد» را تأسیس کردند تا از طریق آن جهان را اداره کنند و به مثابه یک دولت جهانی عمل نماید. پنج کشور پیروز (آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی، بریتانیا، فرانسه و چین) جایگاهی ممتاز داشتند: آن‌ها اعضای دائم [شورای امنیت] و دارای «حق وتو» بودند. اگر تمام ملت‌ها بر سر چیزی توافق می‌کردند اما یکی از این پنج کشور مخالفت می‌کرد، آن توافق اجرا نمی‌شد. سازمان ملل، ابزار پیروزمندان برای سلطه بر جهان و پوششی بود تا خواسته‌های خود را به یک قانون یا قطعنامهٔ بین‌المللی تبدیل کنند.

قضیه در سازمان ملل این‌گونه به تصویر کشیده شد که فلسطین از یک «مشکل عربی-یهودی» رنج می‌برد و هر دو ملت، خود را دارای حقوق تاریخی در این سرزمین می‌دانند. بریتانیا اعلام کرد که تا ماه مه ۱۹۴۸ از فلسطین عقب‌نشینی خواهد کرد و اختیارات خود را به سازمان ملل واگذار می‌کند. ماجرا طوری طراحی شد که این قدرت‌های بین‌المللی از طریق این سازمان، قطعنامه‌ای را برای تقسیم سرزمین میان یهودیان و عرب‌ها صادر کنند (قطعنامهٔ ۱۸۱ در سال ۱۹۴۷). بر اساس این قطعنامه، ۵۴.۷٪ از خاک فلسطین به یهودیان و ۴۴.۸٪ به فلسطینیان داده شد و منطقهٔ قدس و بیت‌لحم به عنوان یک منطقهٔ بین‌المللی اعلام گشت.[1]



مناطق تقسیم شده بر اساس قطع‌نامه ۱۸۱ سازمان ملل میان یهودیان (مناطق پررنگ) و عرب‌ها (مناطق کم‌رنگ)

(۱) متن قطعنامه را در: ملف وثائق فلسطین (پروندهٔ اسناد فلسطین)، (۱/ ۸۹۵) به بعد ببینید.

این قطعنامه عجیب و نامتعارف بود، زیرا انسان‌هایی را بر سرنوشت چیزی حاکم می‌کرد که نه مالک آن بودند و نه حتی آن را می‌شناختند. تعدادی از کشورهایی که به این قطعنامه رأی مثبت دادند، کشورهایی دورافتاده و بی‌ارتباط با فلسطین مانند هائیتی، فیلیپین، گواتمالا و لیبریا بودند!![۱] علاوه بر این، این قطعنامه بدون مشورت با مردم یک سرزمین یا پرسش از آنان و بدون اعطای حق تعیین سرنوشت، دربارهٔ وضعیت و آیندهٔ آن تصمیم‌گیری می‌کرد!! همچنین، قطعنامه‌های مجمع عمومی سازمان ملل، حتی بر اساس منشور خود سازمان ملل، الزام‌آور نیست!! فراتر از همهٔ این‌ها، نسبتی که به دو طرف داده شده بود، به هیچ وجه منطقی و معقول نبود. پس از این همه سال مهاجرت یهودیان و عملیات خرید و تصاحب اراضی، فلسطینیان هنوز مالک ۹۰٪ از مساحت فلسطین و ۸۰٪ از اراضی قابل کشت آن بودند. چگونه حکم یک نزاع می‌تواند این باشد که به آنان تنها ۴۴٪ داده شود؟!!

اگر به قدرت‌های بزرگی که این قطعنامه را ساختند و با رأی تعدادی از کشورها آن را به تصویب رساندند، بنگریم، می‌بینیم که بریتانیا از ابتدا صاحب و حامی این پروژه بود و آمریکا اکنون پرچم آن را به دست گرفته

(۱) برخی از این کشورها مخالف یا ممتنع از رأی دادن بودند و قطعنامه نزدیک بود شکست بخورد، اما مواضع این کشورها با فشارها و رشوه‌هایی که قدرت‌های بزرگ و بازرگانان یهودی پرداختند، تغییر کرد؛ هدیه‌ای از الماس و یک پالتو پوست گرانبها برای همسران برخی رؤسای جمهور برای تغییر موضع سیاسی‌شان کافی بود، همچنین وعده و وعید با انگیزه‌های اقتصادی یا تهدیدها نیز همین کار را کرد. این یعنی فلسطین و سرزمین‌های مسلمانان شکاری در معرض دید همگان بود، هر که می‌خواست بخورد، تکه‌ای از آن برمی‌داشت و هر که نمی‌خواست، سهم خود را در ازای منافع شخصی می‌فروخت. نک: محسن صالح، القضية الفلسطينية (مسئله فلسطین)، (۵۹-۶۰)؛ گارودی، الاساطیر المؤسسة (اسطوره‌های بنیان‌گذار)، (۲۲۸).

و به مادر جدید آن تبدیل شده بود. اما اتحاد جماهیر شوروی، رهبرانش گمان می‌کردند که این دولت نامشروع ممکن است حامل تفکر کمونیستی باشد و راهی برای نفوذ آنان به این منطقه و دسترسی‌شان به دریای مدیترانه شود.

هنگامی که قطعنامهٔ تقسیم صادر شد، موضع رسمی عرب‌ها مخالفت بود؛ به جز ملک عبدالله، پادشاه اردن. او به امید گسترش امارت خود به سمت غرب و ضمیمه کردن بخشی که قطعنامه به عرب‌ها داده بود، با این تصمیم موافقت کرد. این امر با خواست حکومت بریتانیا نیز همسو بود و به دنبال آن، او در اجرای ترتیبات این تقسیم مشارکت کرد. از سوی دیگر، تسلط این پادشاه خاص بر باقی‌ماندهٔ فلسطین، بهترین وضعیت برای انگلیسی‌ها و صهیونیست‌ها بود، چرا که او از مخلص‌ترین مهره‌هایشان و منعطف‌ترین آنان در همکاری بود. به همین دلیل، فلسطینیان با این الحاق مخالف بودند، زیرا این چیزی نبود جز خروج از اشغال مستقیم بریتانیا و ورود به اشغال غیرمستقیم آن.[۱]

اما این موضع رسمی عرب‌ها در مخالفت با تقسیم، تنها حرفی بود که بر زبان می‌آوردند و در دل‌هایشان نبود. حتی اگر فرض کنیم برخی از آنان صادق بودند، این موضع فاقد هرگونه قدرت واقعی برای تبدیل شدن به عمل بود. زیرا این موضع از سوی حکومت‌های عربی وابسته به اشغالگر انگلیسی صادر می‌شد که تنها از استقلالی ظاهری برخوردار بودند. علاوه بر این، نهادی که مواضع عرب‌ها در آن هماهنگ می‌شد، یعنی «اتحادیهٔ عرب»، خود نهادی ضعیف بود که برای خدمت به اهداف بریتانیا تأسیس

(۱) رشید الخالدی، حرب المائة عام، (۸۷-۸۸).

شده و تحت سلطهٔ آن قرار داشت. فراتر از آن، نیروهای عرب از نظر تعداد و تسلیحات ضعیف بودند و نمی‌توانستند با نیروهای بریتانیایی که عملاً بر فلسطین مسلط بودند، مقابله کنند. آنان همچنین نه از زمین و نه از دشمن صهیونیستی اطلاعات کافی نداشتند و فاقد هرگونه رهبری واحد یا حتی نیمه‌واحد بودند.

شکی نیست که برخی از شخصیت‌های اتحادیهٔ عرب، گرایش‌های اسلامی، عربی و ملی داشتند، اما رفتار نهایی آنچه اتحادیهٔ عرب انجام داد، در حقیقت حمایت، تسهیل و حتی توانمندسازی دولت صهیونیستی بود. این اتحادیه به خطوط سیاسی بریتانیا، که ورود هرگونه نیروی عربی به فلسطین را تا پیش از ۱۵ مه ۱۹۴۸ (موعد مقرر برای خروج نیروهای بریتانیایی) ممنوع کرده بود، کاملاً پایبند ماند.

هم‌زمان با همهٔ این‌ها، فرآیند به ارث بردن فلسطین از انگلیسی‌ها آغاز شد. یهودیان با پول، آن سلاح‌هایی را که از طریق حمایت مستقیم نگرفته بودند، از انگلیسی‌ها خریدند. آنان ۲۴ هواپیما داشتند که با پنج میلیون جنیه خریداری کرده بودند. در آغاز سال ۱۹۴۸، «آژانس یهود» عملاً کنترل اداری و نظامی را در دست داشت و دارای یک ارتش جنگجو بود که از باندهای هاگانا (۳۵ هزار نفر) و ده هزار جنگجوی واحدهای ویژه، علاوه بر سازمان‌های افراطی‌تری مانند باندهای «ایرگون» و «اشترن»، تشکیل می‌شد.

در مقابل، جامعهٔ فلسطین هیچ‌یک از این‌ها را در اختیار نداشت. چگونه می‌توانست داشته باشد، در حالی که در «انقلاب بزرگ» (۱۹۳۶ - ۱۹۳۹ م) کاملاً فرسوده شده بود، از حمل سلاح منع شده بود، هیچ بهره‌ای از

آموزش نظامی نبرده بود و هیچ پشتیبان سیاسی یا نظامی‌ای از کشورهای هم‌مرز نداشت. تنها چیزی که فلسطینیان برای دفاع از خود داشتند، شجاعتشان بود. کار به جایی رسیده بود که کسانی که به سازمان‌های جهادی می‌پیوستند، سلاحی نمی‌یافتند و آموزششان تنها به تمرینات ورزشی و درس‌های نظری محدود می‌شد.[۱]

می‌توان چیز دومی را نیز به شجاعت فلسطینیان افزود: نیروی انسانی کمکی از عرب‌ها و مسلمانانی که می‌توانستند داوطلبانه در کنار آنان بجنگند. اما این همان چیزی بود که نظام‌های عربی و بین‌المللی، همان‌طور که خواهیم دید، برای سلب آن از فلسطینیان تلاش کردند.

اما قطعنامهٔ تقسیم فلسطین، که ادعا می‌کرد به دنبال ایجاد صلح است، کاری جز تحمیل یک جنگ نکرد. چرا که یهودیان برای به دست آوردن سرزمینی که به آنان داده شده بود و بیرون راندن ساکنان عرب آن می‌جنگیدند، و عرب‌ها نیز برای جلوگیری از این تصاحب مقاومت می‌کردند.

انگلیسی‌ها آخرین خدمت خود را به دولت صهیونیستی انجام دادند. آنان ادعا کرده بودند که در ماه مه ۱۹۴۸ عقب‌نشینی خواهند کرد و تا آن لحظه، با هرگونه حمله‌ای به نیروهای بریتانیایی به‌شدت برخورد خواهند کرد. با این حال، آنان تحویل شهرها به صهیونیست‌ها را پیش از این تاریخ و بر اساس یک برنامهٔ زمان‌بندی شدهٔ مورد توافق، ترتیب دادند. در نتیجه، فلسطینیان - و در پشت سرشان عرب‌ها - هر روز با خبر خروج زودهنگام انگلیسی‌ها و تسلط یهودیان بر شهرها و مقرهای حکومتی و

---

(۱) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة (فلسطینی بی‌هویت)، (۲۹-۳۰).

اداری بیدار می‌شدند. این امر، یهودیان را در موقعیت بهتر و قوی‌تری برای به راه انداختن نبرد تصاحب و اخراج ساکنان قرار می‌داد.

خروج انگلیس و تحویل کشور به یهودیان

در جلسه‌ای به تاریخ ۱۰ مارس ۱۹۴۸ با حضور رهبران هاگانا، یعنی دو ماه پیش از پایان قیمومیت بریتانیا، طرح تفصیلی برای برخورد با هر روستای فلسطینی که قرار بود تخلیه شود، نهایی شد. این طرح، بیش از آنکه بر برتری نظامی تکیه کند، بر ایجاد وحشت استوار بود. باید یک کشتار یا یک ضربهٔ سهمگین وارد می‌شد تا ساکنان از شدت هول و هراس، پیش از آنکه درگیر شوند یا مقاومت کنند، فرار کنند. اگر برخی به اسارت درمی‌آمدند، تعدادی از آنان را پیش از انتقال به بازداشتگاه‌های مرکزی می‌کشتند تا هدف ایجاد وحشت و فلج کردن هرگونه تلاش برای مقاومت، محقق شود. اگر روستایی محاصره می‌شد، آن را از سه جهت محاصره و به‌شدت گلوله‌باران می‌کردند تا اهالی آن از جهت چهارم فرار کنند. طرح تخلیه از ساحل مدیترانه آغاز و به سمت شرق امتداد می‌یافت تا ارتباط دولت نامشروع با دریا حفظ شود. اولین آوارگان، اهالی روستاها و شهرهای شمالی و غربی فلسطین بودند. تعداد آوارگان در این مرحله، سیصد و پنجاه هزار فلسطینی تخمین زده می‌شود!

عملیات باندهای صهیونیستی متنوع بود: از حملهٔ نظامی به روستاها و تخلیهٔ آن‌ها گرفته تا منفجر کردن بازارها، مغازه‌ها و خودروها، یا کمین‌گذاری در جاده‌ها و کشتار فلسطینیان، یا اجرای عملیات‌های ویژه‌ای که توسط واحدهای «مُستعربین» (یهودیان عرب‌نما) که در آن دوره ظهور کرده بودند، انجام می‌شد. در برخی موارد، باندهای صهیونیستی منابع آب

را با میکروب آلوده می‌کردند و در مواردی دیگر، اهالی را زنده در آتش می‌سوزاندند.[۱]

بی‌تردید، این مختصر را یارای آن نیست که حتی گوشه‌ای از جزئیات تلخ و هولناک آن فجایع را بازگو کند. با این حال، آشنایی با این وقایع برای هر مسلمانی که دغدغه‌ای دارد، یک ضرورت است. این دانش، تنها به عقل و آگاهی محدود نمی‌شود، بلکه وجدان و احساسات آدمی را شکل می‌دهد و چه‌بسا تأثیرش از آن عمیق‌تر باشد. بنابراین، اگرچه تمرکز ما در این کتاب بر تحلیل عقلی است، اما باید تأکید کنیم که هر مسلمانی باید با این جزئیات روبرو شود تا بفهمد دشمنش کیست و عمق وحشی‌گری، قساوت و تکبرش تا کجاست. فراموش نکنیم که این مناخیم بگین بود که با افتخار اعتراف کرد که کشتار دیر یاسین در ایجاد وحشت در دیگر مناطق مؤثر بود و همین امر باعث شد تا سقوط حیفا مانند «فرو رفتن چاقو در کره» آسان شود.[۲]

حیفا در آوریل ۱۹۴۸، یعنی یک ماه پیش از موعد خروج بریتانیا و با هماهنگی میان انگلیسی‌ها و یهودیان، سقوط کرد. حیفا به دلیل بندر مشهور و پالایشگاه نفتش، یک شهر تجاری فعال و دارای اهمیت ویژه‌ای بود و جمعیت عرب آن به بیش از ۷۰ هزار نفر می‌رسید. حملات یهودیان به این شهر از دسامبر ۱۹۴۷ آغاز شد و سپس با پشتیبانی توپخانه و نیروی هوایی در آوریل ۱۹۴۸ شدت گرفت. در پایان، جمعیت عرب آن پس از کشتار و آوارگی به حدود سه یا چهار هزار نفر کاهش یافت. چند روز بعد،

---

(۱) برای تفصیل بیشتر، نک: کتاب مورخ یهودی: ایلان پاپه، التطهیر العرقی فی فلسطین (پاکسازی نژادی در فلسطین).

(۲) مناخیم بگین، The Revolt (شورش)، (۱۶۵).

یافا نیز سقوط کرد. عملیات تصاحب حومهٔ آن از ۲۷ آوریل ۱۹۴۸ آغاز شد. هرگاه ناحیه‌ای سقوط می‌کرد، باندهای یهودی توپ‌های خود را در آنجا مستقر می‌کردند تا باقی شهر را زیر آتش بگیرند. اهالی شهر نیز راهی جز خروج نیافتند و از جمعیت هفتاد هزار نفری عرب آن، تنها چهار یا پنج هزار نفر باقی ماندند!

شهرهای دیگر مانند صفد، بیسان، مناطق الجلیل و غیره نیز به شیوه‌هایی مشابه یا نزدیک به این سقوط کردند. نکتهٔ ثابت در تمام این موارد آن بود که خروج بریتانیا از این شهرها، پیش از موعد مقرر و با هماهنگی با باندهای یهودی صورت می‌گرفت. بریتانیا ورود نیروهای عربی را تا پس از روز خروج خود در ۱۴ مه ۱۹۴۸ ممنوع کرده بود و واحدهای «جیش الانقاذ» (ارتش داوطلبان عرب) نیز در وضعیتی بودند که به زودی به آن خواهیم پرداخت. به این ترتیب، توطئه علیه ملت بی‌دفاع و فرسودهٔ فلسطین که تمام توانش تحلیل رفته بود و از کمترین فرصت‌ها و امکانات برای دفاع از خود در برابر ده‌ها هزار نیروی مسلح و آموزش‌دیدهٔ صهیونیستی برخوردار نبود، کامل شد!

با هر داستان سقوط یک شهر یا کشتار در یک روستا، امواجی از فراریان و پناهندگان به راه می‌افتاد؛ چه از شهرهای سقوط کرده و روستاهای ویران شده که اهالی‌شان قتل‌عام شده بودند، و چه از میان کسانی که این سقوط و کشتار را هشداری برای خود می‌دیدند و پیش از آنکه با همان سرنوشت روبرو شوند، با دستانی خالی و بدون هیچ یاوری، از خانه‌هایشان خارج می‌شدند.[1] این امواج انسانیِ سرگشته، بسته به امکان و شرایط، به

---

(۱) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة، (۲۲) به بعد.

سوی کرانهٔ باختری، غزه، لبنان یا سوریه روانه می‌شدند، یا بی‌هدف در راه‌ها سرگردان بودند. در مسیر، بسیاری از آنان بر اثر ناتوانی، بیماری، گرسنگی، سرما یا نیش عقرب و مار جان باختند. آنانی که خوش اقبال‌تر بودند می‌توانستند در غار، یا زیر صخره‌ای پناه بگیرند، اما بیشترشان همان را هم نیافتند!

در روز ۱۴ مه ۱۹۴۸، حاکم بریتانیایی فلسطین را ترک کرد. بن گوریون وارد آنجا شد و استقلال دولت اسرائیل را اعلام نمود. پشت سر او، تصویر بزرگی از نظریه‌پرداز و بنیان‌گذار این تفکر نصب شده بود: تئودور هرتسل؛ کسی که بذر را کاشت و هشت سال بعد درگذشت، اما رؤیایش چهل سال پس از مرگش به حقیقت پیوست!

و با آن، وعدهٔ کهن قرآنی مبنی بر گرد آمدن دوبارهٔ یهودیان در سرزمین مقدس محقق شد: {وَقُلْنَا مِنْ بَعْدِهِ لِبَنِي إِسْرَائِيلَ اسْكُنُوا الأَرْضَ فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الآخِرَةِ جِئْنَا بِكُمْ لَفِيفًا} [اسراء: ۱۰۴] (و پس از [نابودیِ] او به بنی‌اسرائیل گفتیم: در سرزمین [شام] ساکن شوید و هنگامی که وعدهٔ آخرت فرا رسید، همهٔ شما را با هم می‌آوریم).[۱]

و از اینجا، مرحلهٔ جدیدی در تاریخ فلسطین، عرب‌ها، مسلمانان و حتی جهان آغاز شد!

فاجعهٔ ۱۹۴۸ (النكبة)

با وجود تمام خدماتی که امپراتوری بزرگ بریتانیا در طول سی سال به صهیونیست‌ها ارائه داد، تسلط آنان بر این سرزمین یک تفریح و کار ساده

(۱) غالب مفسران این «وعدهٔ آخرت» را گردآوری آنان برای روز قیامت تفسیر کرده‌اند. (مترجم)

نبود. این اقدام با مقاومت شدید فلسطینیان روبرو شد، با وجود تمام شرایط طاقت‌فرسا، وضعیت دشوار، منابع اندک و توطئهٔ بین‌المللی و عربی علیه آنان. «اگر قرار بود واقعیت‌های علمی و محاسباتی، سرنوشت را تعیین کنند، وطن ملی یهود و اسرائیل می‌بایست در عرض چند سال کوتاه شکل می‌گرفت، نه پس از سی سال».[۱]

برای ساده‌سازی تاریخ این دورهٔ پرتنش و پر از جزئیات درهم تنیده، می‌توان از سه سطح مقاومت سخن گفت:

۱. مقاومت فلسطینی: که در آن، جنبش «جهاد مقدس» به رهبری عبدالقادر الحسینی برجسته بود.

۲. جیش الانقاذ (ارتش نجات): که توسط اتحادیهٔ عرب برای سازماندهی داوطلبان جهاد در فلسطین تأسیس شد.

۳. ارتش‌های رسمی عربی: که پس از خروج بریتانیا وارد فلسطین شدند و در جنگ ۱۹۴۸ شرکت کردند.

باید توجه داشت که این سه سطح از مقاومت، چه به صورت فردی و چه در مجموع، نه از نظر سلاح و مهمات، نه آموزش و تجربهٔ نظامی، نه منابع مالی و راه‌های تدارکاتی، و نه حتی از نظر پشتیبانی سیاسی، هیچ‌یک از امکاناتی را که باندهای صهیونیستی در اختیار داشتند، نداشتند. حتی ارتش‌های رسمی عربی نیز از نظر تعداد و تجهیزات ضعیف، بدون تجارب نظامی پیشین، و تحت حاکمیت نظام‌هایی بودند که در عمل، خودشان وابسته به اشغالگران خارجی بودند.

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲/ ۲۲۵).

همچنین باید توجه داشت که مردم فلسطین در عمل از دفاع از خود و سرزمینشان محروم شدند، در حالی که خودشان ترجیح می‌دادند بار این مقاومت را به دوش بکشند، زیرا آنان هم سرزمین را بهتر می‌شناختند و هم دشمن را. کافی بود که کشورهای عربی، پول و سلاح لازم را برایشان فراهم کنند.[۱] علاوه بر این، محدود کردن مقاومت به فلسطینیان، یک دستاورد سیاسی نیز داشت، زیرا بهانه و حجتی را از تبلیغات صهیونیستی می‌گرفت که خود را به عنوان یک دولت کوچکِ در حال استقلال که توسط کشورهای بزرگ عربی مورد تهاجم قرار گرفته، به تصویر می‌کشیدند تا پول، تجهیزات و نیروی انسانی بیشتری جذب کنند. این تصویر صحیح نبود، چرا که همان‌طور که به‌زودی خواهیم دید، باندهای صهیونیستی از نظر تعداد و تجهیزات از مجموع ارتش‌های عربی برتر بودند. با این حال، اتحادیهٔ عرب و نظام‌های رسمی اصرار داشتند که این کار را به فلسطینیان نسپارند و خودشان در آن دخالت کردند و کار را خراب‌تر کردند. تا جایی که هر کس به تاریخ بنگرد، می‌بیند که سیاست و ارتش‌های عربی در این دوره، نقشی جز زمینه‌سازی برای اسرائیل و تثبیت وجود آن ایفا نکردند.[۲]

نکتهٔ دیگر آنکه، جامعهٔ فلسطین از داشتن یک رهبری سیاسی در خاک خود محروم بود. برخی معتقدند که یکی از خطاهای این دوره آن بود که حاج امین الحسینی، به عنوان تنها رهبر سیاسی مورد قبول همگان، می‌بایست شخصاً در آن دوره به فلسطین می‌رفت. و اگرچه ملک فاروق

---

(۱) عارف العارف، نکبة فلسطین (فاجعه فلسطین)، (۱/ ۱۴-۱۵)؛ احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۱۲۵)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱/ ۱۴۶-۱۴۷)؛ محمود الصباغ، حقیقة التنظیم الخاص (حقیقت تشکیلات ویژه)، (۹۱، ۱۶۹).

(۲) مذکرات امین الحسینی (خاطرات امین الحسینی)، (۱۰۳)؛ عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۳۵).

او را از این کار منع کرده بود، اما بر او واجب بود که تا جای ممکن برای دور زدن این ممنوعیت تلاش کند.[1]

(۱) جهاد مقدس

تلاش عبدالقادر الحسینی برای سازماندهی نیروهای مردمی و تشکیل یک مقاومت مسلحانه، موفق‌ترین تلاش در تاریخ مقاومت فلسطین از زمان انقلاب بزرگ فلسطین به شمار می‌رود. عبدالقادر از چهره‌های برجستهٔ آن انقلاب بود، در آن زخمی و دستگیر شد و سپس توانست فرار کند و میان کشورهای عربی و اروپایی در رفت‌وآمد بود.[2]

در تابستان ۱۹۴۶، عبدالقادر الحسینی در قاهره با پسرعمویش، مفتی امین الحسینی، که رهبر سیاسی فلسطینیان به شمار می‌رفت، دیدار کرد. امین الحسینی از فلسطین گریخته و پس از سفر به چندین کشور، تلاش کرده بود تا با کشورهای محور ارتباط برقرار کند تا با خواست متفقین برای ایجاد دولت صهیونیستی مقابله نماید. اما شکست این کشورها در جنگ جهانی دوم، رؤیاهای او را بر باد داد. او همچنان فراری و تحت تعقیب یهودیان و متفقین بود تا آنکه در قاهره اقامت گزید. در آنجا، «هیئت عالی عربی» تشکیل جلسه داد و بر سر تشکیل یک مقاومت مسلحانه به نام «جهاد مقدس» به رهبری عبدالقادر الحسینی توافق شد.

عبدالقادر الحسینی در روستاها گشت و با استفاده از خوش‌نامی و روابط خود، توانست تعداد زیادی از جوانان را سازماندهی کند؛ چه برای اقدامات

(۱) ابراهیم غوشة، المئذنة الحمراء: سيرة ذاتية (مناره سرخ: زندگی‌نامه)، چاپ دوم (بیروت: مرکز الزيتونة، ۲۰۱۵)، (۲۳)؛ احمد الشقیری، الأعمال الكاملة، (۲/ ۴۴۰)؛ عونی فرسخ، التحدی و الاستجابة (چالش و پاسخ)، (۸۷۳-۸۷۴).

(۲) بهجت ابوغربية، فی خضم النضال، (۸۴).

نظامی و چه برای حفاظت و ادارهٔ روستاها با توافق بزرگانشان. سازمان «جهاد مقدس» به چند واحد تقسیم شد: واحدی برای اجرای تحریم‌ها و مقابله با کسانی که با یهودیان معامله می‌کردند؛ آنان ابتدا هشدار می‌دادند و اگر توجهی نمی‌شد، انبارها، خانه‌ها و کالاهایشان را به آتش می‌کشیدند. واحدی برای مقابله با فروش زمین که به دلالان هشدار می‌دادند و در صورت عدم توجه، آنان را ترور می‌کردند. واحدهای دیگری که عملیات نظامی را بر اساس مناطق تقسیم می‌کردند، واحدهایی برای کارهای پشتیبانی، و یک واحد امنیتی-اطلاعاتی برای جمع‌آوری اطلاعات.

ارتش جهاد مقدس، مقر فرماندهی خود را در شهر قدس قرار داد، جایی که مهم‌ترین شهرک‌های صهیونیستی قرار داشت و قلب درگیری در فلسطین بود. قدس، ترازوی نبرد حقیقی بود که سرنوشت دولت نامشروع موعود را تعیین می‌کرد. مهم‌ترین نبردهای ارتش جهاد مقدس در قدس و اطراف آن درگرفت. این ارتش ویژگی‌هایی داشت که «جیش الانقاذ» (که برای جمع‌آوری داوطلبان عرب تأسیس شده بود) و سپس ارتش‌های رسمی عربی، فاقد آن بودند. مهم‌ترین این ویژگی‌ها عبارت بودند از: رهبری مخلص و باکفایت، و سربازانی از اهالی همان سرزمین که هم زمین، هم مردم و هم طبیعت مناطق را بهتر می‌شناختند و هم دشمن را.

ارتش جهاد مقدس چندین نبرد مهم را پشت سر گذاشت و قهرمانی و شجاعتی بسیار فراتر از امکاناتش از خود نشان داد. در نبردهای سرنوشت‌سازی بر نیروهایی که از نظر تعداد و تجهیزات برتر بودند، پیروز شد. اما در نهایت، نتوانست مانع از پیشروی دولت صهیونیستی، که مورد حمایت قدرت‌های بین‌المللی بود، شود. دلیلش ساده بود: این ارتش

آن‌قدر جنگید که مهماتش تمام شد و رهبرانش به شهادت رسیدند یا دستگیر شدند.

توطئه علیه این ارتش، یک ضلع خطرناک عربی نیز داشت. اتحادیۀ عرب از همان ابتدا برای ایجاد مانع در مسیر جهاد عبدالقادر الحسینی تلاش کرد و کوشید تا او را تحت کنترل خود درآورد. اما او از کنترلشان خارج شد و سازمان «جهاد مقدس» را تشکیل داد. با این حال، او به پول و مهمات نیاز داشت و ناچار بود با اتحادیۀ عرب در ارتباط باشد. میانجیگری‌ها سرانجام به حمایت از او منجر شد، اما با شروطی؛ از جمله اینکه از روستاها پول جمع‌آوری نکند، فعالیتش از منطقۀ قدس فراتر نرود، و موارد دیگری که هدفشان ایجاد مانع بود و او تلاش می‌کرد آن‌ها را دور بزند.[۱]

همچنین، «جیش الانقاذ» نیز در برابر عبدالقادر الحسینی ایستاد و نه با او همکاری کرد و نه به درخواست‌هایش برای تأمین سلاح و مهمات پاسخ داد. آخرین دیدار عبدالقادر الحسینی با فرماندهی جیش الانقاذ در دمشق، برای درخواست کمک تسلیحاتی بود، اما آنان نه تنها به او پاسخی ندادند، بلکه با گستاخی با او رفتار کردند. در همان‌جا بود که خبر سقوط روستای بسیار مهم «قسطل» را شنید؛ روستایی که در مسیر ارتباطی میان یافا (بندری که تدارکات از آن می‌آمد) و قدس (جایی که مهم‌ترین شهرک‌ها و تجمعات صهیونیستی قرار داشت) واقع شده بود. او فوراً برای آزادسازی این موقعیت مهم بازگشت و توانست آن را آزاد کند، اما در این نبرد به شهادت رسید. شهادت او، سهمگین‌ترین ضربه‌ای بود که بر پیکر ارتش جهاد مقدس وارد آمد.[۲] او آخرین پیام خود را دو روز پیش از

(۱) همان، (۱۶۲).

(۲) ابراهیم غوشة، المئذنة الحمراء، (۲۸).

شهادتش به جا گذاشت که می‌گفت: «جناب دبیرکل اتحادیهٔ کشورهای عربی: من شما را مسئول می‌دانم، پس از آنکه سربازانم را در اوج پیروزی‌هایشان، بدون کمک و سلاح رها کردید».

یک روز پس از شهادت عبدالقادر، در حالی که پیکر او تشییع می‌شد، کشتار دیر یاسین (۹ آوریل ۱۹۴۸ م) در حال وقوع بود.

(۲) جیش الانقاذ (ارتش نجات)

احساسات مردمی عرب‌ها و مسلمانان برای جهاد در فلسطین به جوش آمده بود و موج آن بلندتر از آن بود که نظام‌های عربی بتوانند آن را مهار یا سرکوب کنند. به همین دلیل، این نظام‌ها تلاش کردند تا با اعلام تشکیل «جیش الانقاذ»، که هر کس می‌خواست می‌توانست داوطلبانه به آن بپیوندد، این موج مردمی را مهار کنند. و از اینجا، فصل‌های توطئه‌ای جدید علیه ملت‌های عرب از طریق این ارتش آغاز شد!

اولین فصل توطئه، ممنوعیت داوطلب شدن برای هر گروهی جز تحت فرماندهی این ارتش و ممنوعیت پیوستن به گردان‌های ویژه تحت فرماندهی ارتش بود. این کار، توانایی گروه‌های سازمان‌یافته را برای بهره‌برداری از کارآمدی و هماهنگی‌شان از بین برد. هر کس که از این امر سرپیچی می‌کرد، با قطع سلاح و مهمات مجازات می‌شد و این، توانایی آنان را برای جذب داوطلبان در شرایط کمبود سلاح، مختل می‌کرد.[۱]

این ارتش، مقر فرماندهی خود را در دمشق قرار داد و در رأس آن، سه مرد باتجربه و دارای سابقه قرار داشتند. با این حال، آنان در این جنگ، ظاهری رقت‌انگیز و ضعیف از خود نشان دادند که با تاریخشان تناقضی

---

(۱) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین (جهاد ما در فلسطین)، (۹) به بعد.

آشکار داشت. آنان نبرد را با عملکردی فاجعه‌بار پیش بردند و در این شرایط، مانند یک ارتش منظم و نه یک ارتش داوطلب رفتار کردند. عملکرد آنان به گونه‌ای بود که گویی خودشان بخشی از توطئهٔ انگلیس علیه فلسطین هستند! آن سه نفر عبارت بودند از: اسماعیل صفوت، طه الهاشمی و فوزی القاوقجی.

۱. اسماعیل صفوت، یک کارشناس نظامی عراقی بود که درجات نظامی را طی کرده بود. من ویژگی خاصی که او را برجسته سازد در او نیافتم و زندگی‌نامه‌اش، زندگی‌نامهٔ یک نظامی سنتی است، هرچند که او در «انقلاب ۱۹۲۰» شرکت داشته است.

۲. طه الهاشمی، یک کارشناس نظامی عراقی بود که به تألیفات فراوان و ارزشمندش در فنون و تاریخ جنگ، به‌ویژه در جغرافیای جنگ‌ها و شهرها، شهرت داشت. او سابقهٔ شرکت در جنگ‌ها را داشت و درجات نظامی را طی کرده بود تا آنکه وزیر دفاع عراق (۱۹۳۸ م) و سپس نخست‌وزیر این کشور (۱۹۴۱ م) شد. او در سال ۱۹۴۸، شصت ساله بود و نه تجربه کم داشت و نه تخصص.

۳. و اما القاوقجی، که در آن زمان (۱۹۴۸) نزدیک به شصت سال داشت، یک کارشناس جنگ‌های چریکی بود. او یک مبارز قدیمی بود که با انگلیسی‌ها در بصره جنگیده، در جنگ جهانی اول در صفوف عثمانی‌ها جنگیده، و سپس با فرانسوی‌ها هنگام حمله به شام و اشغال آن در «نبرد میسلون» جنگیده بود. او فرماندهٔ انقلاب در حما علیه فرانسوی‌ها و از رهبران انقلاب شام در دههٔ بیست علیه آنان بود. زندگی او به یک انقلاب دائمی و مبارزهٔ مستمر شباهت داشت. هر جا صدای فریادی می‌شنید،

به سویش می‌شتافت. تا آنکه به عنوان داوطلب به فلسطین رفت تا در «انقلاب بزرگ» (۱۹۳۶ م) شرکت کند. او در تلاش برای کودتایی که رشید عالی گیلانی رهبری می‌کرد نیز شرکت داشت او عمر خود را در میدان‌های گوناگون جهاد سپری کرد و سرانجام با دمیدن نخستین شراره‌های جنگ در سال ۱۹۴۸، دوباره به شام بازگشت.[۱]

هیچ‌یک از آن دو مرد - اسماعیل و الهاشمی - اهل جنگ‌های چریکی نبودند، به فلسطین نرفته بودند و آنجا را نمی‌شناختند.[۲] همچنین، رابطهٔ میان این سه نفر بی‌مشکل نبود، بلکه ترس‌ها و تردیدهایی بر آن سایه افکنده بود که آثار خود را بر نبردها و نتایجشان به جا گذاشت.[۳]

اما خطرناکترین و زیان‌بارترین اختلاف، اختلافی بود که میان فرماندهی این ارتش و رهبر فلسطین، حاج امین الحسینی، وجود داشت. مفتی، دشمن نظام هاشمی در اردن و عراق بود. دشمنی با عبدالله، پادشاه اردن، قابل درک بود، زیرا این نبردی بود میان یک عامل انگلیس (عبدالله) و یک مبارز علیه آنان (امین الحسینی) و هر دو نیز بر سر یک سرزمین رقابت داشتند. اما دشمنی او با نظام هاشمی در عراق نیز به همین دلیل بود، با این تفاوت که الحسینی در تلاش برای کودتای نافرجام علیه نظام عراق به رهبری رشید عالی گیلانی برای خلاص شدن از نفوذ بریتانیا نیز

(۱) برای مطالعه بیشتر درباره سیره فوزی القاوقجی، نک: الموسوعة الفلسطينية، بخش عمومی، (۳/ ۴۸۰) به بعد.
(۲) طه الهاشمی، مذكرات طه الهاشمی (خاطرات طه الهاشمی)، تحقیق خلدون ساطع الحصری، چاپ اول (بیروت: دارالطليعة، ۱۹۷۸م)، (۲/ ۱۷۶).
(۳) برای مثال نک: مذکرات فوزی القاوقجی، (۳۳۵، ۳۳۷)؛ مذکرات طه الهاشمی، (۲/ ۱۸۸).

مشارکت داشت. و هر دو مرد، یعنی الهاشمی و صفوت، از مهره‌های نظام عراق بودند.

فرماندهی این ارتش از سوی اتحادیهٔ عرب در وهلهٔ اول به این شکل چیده شد تا در چارچوب سیاست اتحادیه برای منع فلسطینیان از دفاع از خودشان ، مفتی و افرادش را کنار بگذارد. مفتی از سوی دیگر، معتقد بود که باید بر مردم فلسطین تکیه کرد و آنان را مسلح کرد و آموزش داد و نیازی به دخالت نیروهای نظامی منظم نیست. اگر هم نیازی به این کار باشد، باید داوطلبان تحت فرماندهی مفتی و پسرعمویش - فرمانده میدانی - عبدالقادر الحسینی، وارد شوند، زیرا مردم فلسطین سرزمین خود را بهتر می‌شناسند و در آن زمان، بیش از آنکه به نیروی انسانی نیاز داشته باشند، به سلاح، پول و آموزش نیاز داشتند.[۱]

این اختلاف میان فرماندهی جیش الانقاذ و مفتی و افرادش، آثاری بسیار بد به جا گذاشت. آثار ناگواری که حساسیت زمان - که تحمل کمترین اختلافی را نداشت - بر شدت آن می‌افزود.

این ارتش، درهای خود را به روی داوطلبان گشود و داوطلبان آن‌چنان سرازیر شدند که گفته شده خانهٔ فرمانده‌اش، فوزی القاوقجی، ساعتی از روز از استقبال داوطلبان خالی نبود. با این حال، سلاحی که «اتحادیهٔ عرب» فرستاده بود، کافی نبود؛ تنها چند صد تفنگ برای ده‌ها هزار نفری که می‌شد برای نبرد بسیج کرد. آنان برای توجیه می‌گفتند که خودشان متعهد به آزادسازی فلسطین شده‌اند.[۲]

(۱) مذکرات طه الهاشمی، (۲/ ۱۸۱) به بعد؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۵۶).
(۲) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة، (۶۵).

جیش الانقاذ از یک سو، به دلیل محدودیت‌هایی که نظام‌های عربی در زمینهٔ پول، تجهیزات، زمان‌بندی و حدود اختیارات برایش تعیین کرده بودند، عملاً فلج شده بود. این ارتش، قدرت مستقلی نداشت. به همین دلیل، در نوشته‌های فرماندهان این ارتش، انداختن مسئولیت شکست‌ها به گردن نظام‌های عربی و انتقاد از سیاست‌ها، تأخیرها، کندی عملکرد و کیفیت پایین تجهیزاتشان، امری رایج است. علاوه بر این، هدف از تشکیل آن نیز مبهم بود: آیا هدف، حمایت از مردم فلسطین بود؟ یا ورود به نبرد با صهیونیست‌ها؟ یا داغ نگه داشتن اوضاع تا زمان ورود ارتش‌های عربی؟[1]

از سوی دیگر، جیش الانقاذ با همین امکانات و اختیارات محدود، خود نیز مرتکب خطاهای متعددی شد؛ خطاهایی که ماهیت آن‌ها هنوز محل بحث است و مورخان بر سر اینکه آیا نتیجهٔ بی‌کفایتی بوده‌اند یا خیانت و توطئه یا مخلوطی از این دو، اختلاف نظر دارند. ما در اینجا آن‌ها را بدون تحلیل ذکر می‌کنیم، زیرا مجال آن نیست:

۱. پذیرش تعداد کمی از داوطلبان و بستن درهای داوطلبی به این بهانه که تعداد، بسیار بیشتر از حد نیاز است، با این وعده که در صورت نیاز، درهای پذیرش داوطلب دوباره باز خواهد شد.

۲. انتخاب جنگجویان از میان گروه‌های غیرمفید و حتی انتخاب عمدی آنان از میان عوام، افراد دارای سابقهٔ جرم یا بیکاران. به محض ورود این افراد به کشور، گزارش‌های متعددی از دزدی، غارتگری و تعرض به اموال

(۱) برای مثال نک: مذکرات طه الهاشمی، (۲/ ۱۷۷) به بعد، (۱۸۳) به بعد.

و نوامیس مردم به ثبت رسید.[1] حتی درگیری‌های مسلحانهٔ داخلی میانشان رخ داد.[2] خطرناکترین اتفاقی که به دلیل این انتخاب بد رخ داد، وجود جاسوسان یهودی و عوامل عربی که برای یهودیان کار می‌کردند، در صفوف جیش الانقاذ بود![3]

۳. آموزش داوطلبان به شیوهٔ سربازان منظم، نه به شیوهٔ داوطلبان، که باعث کندی و یکنواختی فرآیند آموزش و عدم تناسب آن با سرعت حوادث شد.[4]

۴. فرستادن جنگجویان به میدان نبرد در بسیاری از موارد بدون نقشه، سازماندهی و ترتیب. در نتیجه، حرکت حمله و عقب‌نشینی، حرکتی بی‌برنامه بود که نه تنها پیروزی به همراه نداشت، بلکه ضررش بیشتر از نفعش بود.[5] برخی از آنان در حالی که جبهه‌های نبرد در کنارشان بود، در قهوه‌خانه‌ها می‌نشستند.[6]

---

(۱) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، (۹-۱۰)؛ کامل الشریف، الإخوان المسلمون فی حرب فلسطین (اخوان المسلمین در جنگ فلسطین)، (زرقاء: مکتبة المنار، ۱۹۸۴م)، (۲۸)؛ عارف العارف، نکبة فلسطین، (۱/ ۲۴۷)؛ خلیل الوزیر، حرکة فتح: البدایات (جنبش فتح: آغازها)، (۵۵).

(۲) مذکرات فوزی القاوقجی، (۳۴۶-۳۴۷)؛ احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۱۲۲-۱۲۳).

(۳) عارف العارف، نکبة فلسطین، (۱/ ۲۴۷-۲۴۸).

(٤) مذکرات فوزی القاوقجی، (۳۳۶).

(۵) برای مثال نک: احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۱۲۴-۱۲۵).

(٦) شیخ مصطفی السباعی نقل کرده که میشل عفلق و صلاح بیطار (بنیانگذاران حزب بعث سوریه) را در قهوه‌خانه‌ای دیده و آنها را سرزنش کرده که به عنوان داوطلب جنگ آمده‌اند و در قهوه‌خانه نشسته‌اند و آنها را به جبهه برده است. عفلق مسافتی با او رفته و

۵. محدود کردن فعالیت جیش الانقاذ به مناطقی که قطعنامهٔ تقسیم به عرب‌ها اختصاص داده بود.[1] در نتیجه، فعالیتش در مناطقی بود که در معرض تهدید نبودند. فوزی القاوقجی در نابلس اقامت داشت و برای نجات شهرهایی که قطعنامه به یهودیان داده بود و در برابر چشمانش سقوط می‌کردند، مانند یافا و حیفا، کمکی نکرد. همچنین، این نیروها برای نجات شهرکی مانند دیر یاسین، با وجود نزدیکی به آن، حرکتی نکردند![2]

۶. خودداری از همکاری مؤثر با عبدالقادر الحسینی و عدم تأمین سلاح مورد نیاز جنگجویانش در لحظات حساس و بحرانی، که به فروپاشی جبهه‌هایی که ارتش جهاد مقدس مسئولیت حفاظت از آن‌ها را بر عهده داشت، منجر شد.[3]

۷. خودداری از همکاری با دیگر گروه‌های داوطلب و عدم تأمین مهمات لازم برای آنان در بحبوحهٔ دفاعشان از قدس، همان‌طور که طه الهاشمی

سپس باز ایستاده و صلاح بیطار کمی جلوتر رفته و سپس ترسیده و باز ایستاده است. نک: عدنان مسودی، إلی المواجهة (به سوی رویارویی)، (۵۷-۵۸).

(۱) در خاطرات طه الهاشمی، به این موضوع اشاره شده که کار ارتش نجات تنها به مناطق عربی محدود بوده، یعنی برای اجرای قطعنامه تقسیم ایجاد شده بود. نک: طه الهاشمی، (۲/ ۱۷۷-۱۷۶).

(۲) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، (۳۳)؛ عارف العارف، نکبة فلسطین، (۱/ ۲۴۸-۲۴۹، ۲۵۶)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱/ ۱۴۶).

(۳) قاسم الریماوی، داخل السور القدیم: نصوص قاسم الریماوی عن الجهاد المقدس (درون دیوار قدیمی: متون قاسم الریماوی درباره جهاد مقدس)، تحقیق: بلال شلش، چاپ اول (دوحه: المرکز العربی للابحاث، ۲۰۲۰م)، (۳۷۲-۳۷۳).

انجام داد.[1] همچنین، از تأمین پول لازم برای خرید سلاح از باقی‌مانده‌های ارتش بریتانیا هنگام خروجشان، خودداری کردند.[2]

۸. از دست دادن آسان شهرهای مهمی مانند یافا، حیفا و همچنین خود بیت‌المقدس. طه الهاشمی این امر را با این توجیه که بیت‌المقدس یک شهر استراتژیک نیست و بازپس‌گیری آن در هر زمانی آسان و ممکن است، توجیه کرد. این برخلاف حقیقت و واقعیت بود، چرا که سقوط قدس، تأثیر استراتژیک و سیاسی خطرناکی داشت، علاوه بر تأثیر روانی عظیمش بر عرب‌ها و یهودیان.[3]

۹. پایبندی جیش الانقاذ به سیاست کلی نظام‌های عربی و دریافت دستورات عقب‌نشینی یا پیشروی از پایتخت‌های سیاسی، نه بر اساس ضرورت‌های میدان نبرد، گویی که یک ارتش منظم است و نه یک ارتش داوطلب که به این سیاست‌ها پایبند نیست.[4] همراه با سهل‌انگاری در صدور دستورات عقب‌نشینی و سپس اجرای این عقب‌نشینی‌ها بدون نقشه، که سقوط شهرها را آسان می‌کرد. حتی گاهی یهودیان از سرعت این سقوط شگفت‌زده می‌شدند![5] همچنین، جیش الانقاذ مرتکب جنایت

---

(۱) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، (۲۷-۲۸).

(۲) عارف العارف، نکبة فلسطین، (۱/ ۲۴۹-۲۵۰).

(۳) مذکرات امین الحسینی، (۳۹۳-۳۹۴). امین الحسینی در مواضع متعددی از خاطراتش به غفلت یا ساده‌لوحی الهاشمی در امور و مواضع پیشین از زمان وزارتش در عراق اشاره می‌کند، نک: (۷۰). درباره اهمیت استراتژیک قدس و اینکه محل تلاقی راه‌های مهم فلسطین است، نک: جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۲۹).

(٤) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، (۳۳)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۴۷).

(۵) عارف العارف، نکبة فلسطین، (۱/ ۳۰۸-۳۰۹).

خلع سلاح اهالی روستاها و سپس عقب‌نشینی در برابر حملهٔ صهیونیست‌ها و رها کردن روستاهای بی‌دفاع شد. این کاری بود که فوزی القاوقجی در روستاهای الجلیل اعلی انجام داد.[۱]

۱۰. پذیرش آتش‌بس در لحظات گران‌بها، که یهودیان به سرعت از آن برای تغییر توازن نبرد و دریافت کمک‌های نیروی انسانی و تسلیحاتی بهره‌برداری می‌کردند، همان‌طور که القاوقجی در «نبرد مشمار هعیمک» انجام داد.[۲]

فراتر از همهٔ این‌ها، داوطلبان در لحظات بحرانی، حتی پس از ورود ارتش‌های عربی، هیچ حمایت و پشتیبانی‌ای از پایتخت‌های سیاسی دریافت نمی‌کردند. و اگر نیروها از مسئولی عربی درخواست کمک می‌کردند، او اهمیتی نمی‌داد و از آنان می‌خواست عقب‌نشینی کنند، حتی اگر این عقب‌نشینی به کشتارهای عظیم پناهندگان و اهالی شهر منجر می‌شد، و حتی اگر آن شهر، خود قدس بود!![۳]

نتیجهٔ قابل پیش‌بینی همهٔ این‌ها، وقوع نبردهایی نابرابر و بی‌برنامه بود و نتیجهٔ نهایی نیز شکست این گروه‌های آموزش ندیده و غیرمنظم در برابر باندهای آموزش دیده و سازمان یافتهٔ یهودی بود که از حمایت نیروهای نظامی و سیاسی انگلیس نیز برخوردار بودند.

---

(۱) خلیل الوزیر، حرکة فتح: البدایات، (۵۶)؛ و این را از متفکر معروف دکتر منیر شفیق شنیدم که مقدسی است و در زمان وقوع نکبت چهارده ساله بود.

(۲) عارف العارف، نکبة فلسطین و الفردوس المفقود (فاجعه فلسطین و بهشت گمشده)، (کفر قرع، فلسطین اشغالی: دارالهدی، ۱۹۵۶م)، (۱/ ۱۹۸-۱۹۹)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۲۵۱).

(۳) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، (۲۹-۳۰).

به دلیل این نتایج فاجعه‌بار، ارزیابی عمومی دربارهٔ این شخصیت‌ها از یک تحسین فراگیر پیش از فاجعه،[1] به توصیفاتی تردیدآمیز و حتی اتهام خیانت پس از آن تغییر کرد.[2] تحلیل این رفتارها به مجالی دیگر و تلاشی گسترده‌تر نیاز دارد.

اما آنچه شکی در آن نیست، این است که فرماندهی «جیش الانقاذ» سهم بزرگی در از دست رفتن فلسطین و بیت‌المقدس داشت. آنان در حساس‌ترین لحظات، با عبدالقادر الحسینی با نهایت گستاخی و خشونت رفتار کردند. در آخرین دیدارش با آنان، از دادن سلاح به او خودداری کردند، تا جایی که از شدت خشم منفجر شد و به اسماعیل صفوت و طه الهاشمی گفت: «شما خائن هستید، شما مجرمید و تاریخ ثبت خواهد کرد که شما فلسطین را بر باد دادید».[3] او در حالی از نزد آنان خارج شد که می‌دانست سرنوشتی جز شهادت در انتظارش نیست و همین‌طور هم شد.

شیخ مصطفی السباعی، که فرماندهٔ داوطلبان اخوان المسلمین از سوریه بود، خلاصهٔ تجربهٔ خود با «جیش الانقاذ» را چنین ثبت کرده است: این ارتش تنها برای تسکین احساسات جوشان عرب‌ها ساخته شده بود و قصد واقعی برای جنگیدن نداشت. این ارتش حتی یک نبرد جدی را در

---

(۱) در تمام منابعی که دیده‌ام، منابع پیش از نکبت بر ستایش طه الهاشمی و فوزی القاوقجی اتفاق نظر دارند.

(۲) برای مثال نک: مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، (۲۷-۲۸، ۳۶)؛ عبدالله عزام، حماس: الجذور و المیثاق (حماس: ریشه‌ها و منشور)، در: الذخائر العظام، (۱/ ۸۳۴)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۸۰).

(۳) عارف العارف، نکبة فلسطین، (۱/ ۱۶۰-۱۶۱)؛ قاسم الریماوی، داخل السور القدیم، (۳۷۲-۳۷۳).

فلسطین تجربه نکرد، فرماندهانش از واقعیت اوضاع بی‌خبر بودند و مأموریت حقیقی آن، در هم شکستن سازمان «جهاد مقدس» به رهبری عبدالقادر الحسینی بود![1] دیگران بر این می‌افزایند که این ارتش، وسیله‌ای بود برای جلوگیری از رسیدن سلاح، کمک و اعانات به مردم فلسطین و ابزاری بود برای جذب جوانان داوطلب عرب و مهار انرژی آنان برای اجرای قطعنامهٔ تقسیم.[2] به عبارت ساده‌تر، این ارتش، ابزار نظامی عربی برای منع فلسطینیان از دفاع از سرزمینشان و جلوگیری از شکل‌گیری یک رهبری فلسطینی واقعی و مستقل بود.[3]

و با وجود همهٔ آنچه ذکر شد، مردم فلسطین به همراه داوطلبان، توانستند ۸۲٪ از خاک فلسطین را تا پیش از ورود ارتش‌های عربی حفظ کنند![4]

(۳) ارتش‌های عربی

بریتانیا ارتش‌های عربی را از ورود به فلسطین تا پیش از موعد خروج نیروهای بریتانیایی در ۱۵ مه ۱۹۴۸ منع کرده بود و این ارتش‌ها نیز به این موعد پایبند ماندند؛ با وجود آنکه انگلیسی‌ها از بسیاری از شهرهای مهم پیش از این تاریخ عقب‌نشینی کرده و یهودیان آن‌ها را تصرف کرده بودند و نیروهای جهاد مقدس و جیش الانقاذ در برابر این توطئهٔ انگلیسی-صهیونیستی در شرایطی بسیار سخت قرار داشتند.

اما باید این را هم گفت که کشورهای عربی، تصمیم قطعی برای اعزام ارتش‌هایشان را تنها در روز ۱۲ مه ۱۹۴۸، یعنی فقط دو روز پیش از خروج

(۱) مصطفی السباعی، جهادنا فی فلسطین، (۳۶).
(۲) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۴۷).
(۳) خلیل الوزیر، حرکة فتح: البدایات، (۵۵).
(٤) محسن صالح، القضیة الفلسطینیة، (۶۱).

بریتانیا، گرفتند. بنابراین، در اصل هیچ نیت واقعی برای دخالت وجود نداشت. آخر دو روز برای بسیج و برنامه‌ریزی یک جنگ چه کاری از پیش می‌برد؟!

علاوه بر این، تعداد مجموع ارتش‌های عربی در تمام مراحل، یک‌سوم نیروهای صهیونیستی بود. در آن سال، تعداد نیروها سه بار افزایش یافت اما توازن عددی تقریباً تغییری نکرد. در ماه مه (۳۵ هزار)، در سپتامبر (۶۵ هزار) و در دسامبر (۹۶ هزار). تنها ارتشی که تعدادش در طول جنگ افزایش یافت، ارتش مصر بود که با ده هزار نفر آغاز کرد و در پایان به چهل و پنج هزار نفر رسید.[۱]

علاوه بر آن، تفاوت در تسلیحات و آموزش نیز به‌شدت به نفع ارتش صهیونیستی بود. در حالی که نیروهای صهیونیستی از آموزش و تسلیحات انگلیسی و تجربه در نبردهای بزرگ، که آخرینش جنگ جهانی دوم بود، برخوردار بودند، ارتش‌های عربی فاقد این آموزش و تسلیحات بودند. آن‌ها ارتش‌هایی نوپا و تحت سلطهٔ بیگانگان در کشورهایی با استقلال ظاهری و غیرواقعی بودند.[۲]

---

(۱) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۲۱)؛ یوجین روگان، العرب، (۶۸۵).

(۲) محمود الصباغ که فرمانده داوطلبان اخوان در فلسطین بود، روایت می‌کند که صحرای غربی مصر و دیگر مکان‌هایی که شاهد درگیری‌های جنگ جهانی دوم بودند، پر از اسلحه و مهمات برجای مانده از آن جنگ بود و مقادیر آن به قدری زیاد بود که اگر اراده‌ای وجود داشت، می‌توانست ارتش‌های عربی را برای پنج سال جنگ تأمین کند. محمود الصباغ، حقیقة التنظیم الخاص و دوره فی دعوة الإخوان المسلمین (حقیقت تشکیلات ویژه و نقش آن در دعوت اخوان المسلمین)، (نسخه الکترونیکی منتشر شده توسط سایت اخوان ویکی)، (۱۷۰)؛ بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۵۲).

این جدای از تفاوت عظیم در اطلاعات بود. باندهای صهیونیستی بر روی همین زمین زندگی و تمرین می‌کردند و دستگاه‌های اطلاعاتی‌شان از سی سال پیش در حال جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ زمین و جمعیت بودند و نقشه‌هایشان را برای تصرف روستاها آماده کرده بودند. در حالی که ارتش‌های عربی از کمترین اطلاعات دربارهٔ اوضاع فلسطین بی‌بهره بودند.[1] حتی محمود الصباغ (فرماندهٔ نیروهای داوطلب مصری از اخوان‌المسلمین) روایت می‌کند که وقتی از فرماندهی ارتش مصر نقشهٔ منطقه را خواست، نقشه‌هایی مربوط به سی سال پیش را به او دادند!![2] اطلاعاتی که هیچ ارزشی نداشت، زیرا وضعیت زمین با ساخت جاده‌ها، شهرک‌ها و تأسیسات یهودی کاملاً تغییر کرده بود. به همین دلیل، داوطلبان ناچار شدند جمع‌آوری اطلاعات را از صفر شروع کنند.

فراتر از این، ارتش‌های عربی از هیچ‌یک از حمایت‌های سیاسی، مالی و نظامی‌ای که نیروهای صهیونیستی دریافت می‌کردند، برخوردار نبودند. نیروهای صهیونیستی از حمایت قدرت‌های بزرگ برخوردار بودند: چه از نظر سیاسی در سازمان‌های بین‌المللی و چه حتی در دربار حکومت‌های عربی؛ چه از نظر مالی با خطوط باز دریایی که امکان سرازیر شدن سرمایه‌های یهودیان را فراهم می‌کرد؛ و چه از نظر نظامی در صورت لزوم.

در نهایت، این ارتش‌ها فاقد هرگونه اعتماد، هماهنگی و احساس وحدت در نبرد بودند. تا جایی که یک مورخ بریتانیایی گفته است: «اگر دخالت ارتش‌های عربی از کمترین میزان هماهنگی، برنامه‌ریزی قبلی، و اندکی اعتماد و حس هدف مشترک برخوردار بود، چه بسا نیروهای عربی

(۱) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۱۷، ۲۲۰).
(۲) محمود الصباغ، حقیقة التنظیم الخاص، (۱۷۷).

می‌توانستند به پیروزی دست یابند؛ اما عرب‌ها در حالی وارد فلسطین شدند که بیش از آنکه با دولت یهودی بجنگند، با یکدیگر می‌جنگیدند».[1]

این پراکندگی به اتفاقاتی عجیب و باورنکردنی منجر شد. از جمله اینکه ارتش عراق در یک منطقهٔ کوهستانی می‌جنگید و زره‌پوش‌هایی داشت که در آن محیط بی‌فایده بود، در حالی که ارتش مصر در یک منطقهٔ باز و بدون زره‌پوش می‌جنگید. ارتش عراق توپ‌های ۲۵ پوندی بدون مهمات داشت، در حالی که ارتش مصر مهمات این توپ‌ها را بدون خود توپ‌ها در اختیار داشت.[2] نیروهای عراقی بدون مهمات به اردن آمدند، به این امید که مهمات در آنجا موجود است، اما در آنجا با این پاسخ غافلگیر کننده روبرو شدند که: «ما مهمات نداریم»![3]

این تفاوت‌های خطرناک در تمام عوامل قدرت، برای تغییر توازن هر نبردی کافی است. اگر ارتشی سرشار از شور، اخلاص و شجاعت در چنین شرایطی قرار گیرد، انتظار می‌رود که جنگ را به شکلی فاجعه‌بار ببازد. حال تصور کنید وضعیت چگونه خواهد بود، وقتی خود این ارتش‌ها از مصیبت‌ها و فجایع داخلی دیگری که از عوامل شکست بودند، رنج می‌بردند؟!

جنگ ۱۹۴۸ یکی از جنگ‌های تراژیک و عجیب بود که مصداق «شر البلیة ما یضحک» (بدترین مصیبت آن است که خنده‌دار باشد) است. علاوه بر

---

(۱) یوجین روگان، العرب، (۳۳۵).
(۲) محمود شیت خطاب، إرادة القتال فی الجهاد الإسلامی (اراده نبرد در جهاد اسلامی)، چاپ دوم (دمشق: دارالفکر، ۱۹۷۳م)، (۳۹).
(۳) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۱۲۹).

تمام شرایطی که ذکر شد، شرایط مضحک و مرگبار دیگری نیز وجود داشت، از جمله:

۱. ارتش‌های عربی تحت یک فرماندهی عالی قرار داشتند که همان ارتش اردن بود! این در حالی بود که پادشاه اردن خود با قطعنامهٔ تقسیم موافقت کرده بود. چگونه می‌توان تصور کرد کسی که با یک قطعنامه موافقت کرده، نبرد علیه آن را رهبری کند تا زمینی را که به عرب‌ها داده شده به پادشاهی خود ضمیمه نماید؟!

۲. خود ارتش اردن توسط افسران انگلیسی به رهبری گِلاب پاشا فرماندهی می‌شد. یعنی فرماندهی ارتش‌های عربی که برای آزادسازی فلسطین از دست صهیونیست‌ها وارد آنجا شده بودند، در دست یک افسر انگلیسی با روابط نزدیک با صهیونیست‌ها بود!

۳. بخش بزرگتر این ارتش‌ها، یعنی ارتش‌های مصر، عراق و اردن، سلاح و مهماتشان انگلیسی بود. این بریتانیا بود که این ارتش‌ها را در دوران اشغال شکل داده بود. بنابراین، سلاح و مهماتی که این ارتش‌ها داشتند، با اطلاع و محاسبات بریتانیا به دستشان رسیده بود تا تضمین شود که این تسلیحات، تهدیدی واقعی برای صهیونیست‌ها نخواهند بود.

۴. این ارتش‌های عربی به تصمیمات سیاسی‌ای که از سوی سیاستمداران به آن‌ها ابلاغ می‌شد، پایبند بودند و این سیاستمداران نیز خود وابسته به اشغالگر انگلیسی بودند. در نتیجه، هرگاه دستور پیشروی می‌آمد، پیشروی می‌کردند و هرگاه دستور عقب‌نشینی می‌آمد، عقب‌نشینی می‌کردند، بدون آنکه پیشروی‌ها مبتنی بر نقشه‌های میدانی باشد یا

عقب‌نشینی‌ها بر اساس ضرورت‌های جنگی.[1] و هرگاه که کفهٔ ترازو به نفعشان سنگینی می‌کرد، شورای امنیت دخالت و اعلام آتش‌بس می‌کرد. حکومت‌های عربی و ارتش‌هایشان نیز به آن پایبند می‌ماندند تا صهیونیست‌ها نفسی تازه کنند. سپس بعد از آتش‌بس، با تعداد و تجهیزات بیشتری بازمی‌گشتند، در حالی که ارتش‌های عربی مانند فردی فلج، به آتش‌بس پایبند مانده بودند!!

۵. بسیاری از واحدهای این ارتش‌ها با ساکنان فلسطین به عنوان یک خطر رفتار می‌کردند، نه به عنوان یک پایگاه مردمی. بارها پیش می‌آمد که ارتش‌ها وارد روستایی می‌شدند و سلاح‌های اهالی را به این بهانه که خودشان از روستا دفاع خواهند کرد و نباید سلاحی در پشت جبههٔ ارتش باشد، جمع‌آوری می‌کردند. و هنگامی که ارتش‌ها در برابر باندهای صهیونیستی شکست می‌خوردند، روستا بی‌دفاع می‌ماند و اهالی آن از ترس کشتار صهیونیست‌ها راهی جز کوچ نداشتند.[2]

۶. پیش‌تر ذکر کردیم که نیروهای مقاومت در فلسطین ترجیح می‌دادند که ارتش‌های رسمی در درگیری دخالت نکنند و کشورهای عربی تنها به تأمین پول و سلاح برای اهالی اکتفا کنند. زیرا آنان هم سرزمین خود را بهتر می‌شناختند و هم این کار باعث نمی‌شد که جنگ به ابزاری برای صهیونیست‌ها تبدیل شود تا با این بهانه که یک دولت کوچک و ضعیف

---

(۱) احمد منصور، احمد یاسین: شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین: شاهدی بر عصر انتفاضه)، (قاهره: المکتب المصری الحدیث، ۲۰۰۴م)، (۳۹)؛ کامل الشریف، الإخوان المسلمون فی حرب فلسطین، (۱۰۹-۱۱۰).

(۲) این موضع در تجربه تاریخ صحیح ثابت شد. همچنین نک: احمد منصور، احمد یاسین: شاهد علی عصر الانتفاضة، (۳۷).

توسط ارتش‌های بزرگ عربی مورد تهاجم قرار گرفته، حمایت مالی و سیاسی بیشتری جلب کنند؛ ادعایی که از اساس نادرست بود.[۱] علاوه بر این، ورود ارتش‌های عربی - از نظر تئوری و قانونی - به منزلۀ نقض قطعنامه‌های بین‌المللی بود. درست است که قطعنامه‌های سازمان ملل «جوهر روی کاغذ» هستند، اما وقتی به نفع دولت‌های بزرگ باشند، به «حکم لازم الاجرا» تبدیل می‌شوند.[۲]

با این تفاصیل، سرنوشت جنگی که میان دو طرف با چنین حال و روزی در می‌گرفت، از پیش کاملاً مشخص بود!

ملک عبدالله به «متحد صهیونیست‌ها» شهرت داشت و بن گوریون او را «حاکم خردمند» توصیف کرده بود.[۳] دیدارهای محرمانۀ متعددی میان ملک عبدالله بن حسین، پادشاه اردن، و رهبران صهیونیست برگزار شد.[٤] او در این دیدارها قول داد که با آنان نخواهد جنگید و این، «وعدۀ یک پادشاه بَدَوی هاشمی است که به یک زن [یعنی گولدا مئیر] داده شده و هرگز نمی‌توان آن را شکست»!![۵] همچنین، مشارکت اردن در جنگ ۱۹۴۸

(۱) احمد منصور، احمد یاسین: شاهد علی عصر الانتفاضة، (۳۸).
(۲) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۱۱۹).
(۳) مناخیم بگین، The Revolt (شورش)، (۳۳۴).
(٤) عبدالله التل، کارثة فلسطین: مذکرات عبدالله التل قائد معرکة القدس (فاجعه فلسطین: خاطرات عبدالله التل فرمانده نبرد قدس)، چاپ دوم (بدون محل نشر: دارالهدی، ۱۹۹۰م)، (۶۴) به بعد؛ حرب فلسطین: الروایة الإسرائیلیة الرسمیة (جنگ فلسطین: روایت رسمی اسرائیل)، ترجمه: احمد خلیفه، چاپ دوم (مؤسسه الدراسات الفلسطینیة، ۱۹۸۶م)، (۲۲۴)؛ مذکرات طه الهاشمی، (۲/ ۱۸۰).
(۵) گولدا مئیر، اعترافات گولدا مئیر (اعترافات گولدا مئیر)، ترجمه: عزیز بیومی (قاهره: دارالتعاون، بی‌تا)، (۱۷۶) به بعد؛ عبدالله التل، کارثة فلسطین، (۶۶) به بعد.

در یک دیدار محرمانه میان نخست‌وزیر اردن، توفیق ابوالهدی، و فرماندهٔ ارتش اردن (انگلیسی)، گلاب پاشا، با وزیر خارجهٔ انگلیس، بوین، در لندن (۱۷ فوریه ۱۹۴۸ م) ترتیب داده شد.[۱] جاه‌طلبی عبدالله تنها به ضمیمه کردن بخش عربی فلسطین محدود نمی‌شد، بلکه خیانتش به جایی رسید که با مسیحیان لبنان برای ایجاد یک دولت مسیحی برای آنان همکاری کرد، در ازای آنکه بخش‌های با اکثریت مسلمان آن به او ملحق شود![۲]

نقشهٔ ارتش‌های عربی در امان پایتخت اردن طراحی، سپس لغو و دوباره طراحی شد، و بار دیگر لغو شد تا به حالت اول بازگردد. اما این اتفاق پس از آن رخ داد که ارتش‌ها بر اساس نقشهٔ تغییر یافته حرکت کرده بودند. این امر، از یک سو تلاش‌ها را پراکنده و نگرانی‌ها را برانگیخت و از سوی دیگر، این ارتش‌ها را که به صورت پراکنده و بدون نقشهٔ واحد وارد می‌شدند، به طعمه‌ای آسان برای باندهای صهیونیستی تبدیل کرد. گلاب پاشا از ورود نیروهای اردنی به قدس خودداری کرد تا به صهیونیست‌ها فرصت دهد بر شهر مسلط شوند و نبرد را یکسره کنند. و همین‌طور هم شد، پس از روزهای خونینی که به «پنج روز سرخ در قدس» معروف شد. به همین دلیل، یهودیان بر قدس غربی مسلط شدند و با این کار، قطعنامهٔ تقسیم را که قدس را یک منطقهٔ تحت نظارت بین‌المللی اعلام کرده بود، زیر پا گذاشتند. این امر به آوارگی ۶۰ هزار فلسطینی منجر شد![۳]

(۱) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۱۸-۲۱۹)؛ ماری ویلسون، عبدالله و إمارة شرق الأردن، (۱۲).

(۲) مذکرات طه الهاشمی، (۲/ ۱۸۲).

(۳) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۲۶-۲۲۷).

عملکرد ارتش اردن، نبرد با صهیونیست‌ها یا تلاش برای آزادسازی مناطق اشغالی نبود، بلکه اجرای قطعنامهٔ تقسیم از طریق تسلط بر مناطق کرانهٔ باختری برای ضمیمه کردن آن به پادشاهی اردن بود. یعنی او در حال اجرای نقشهٔ برپایی اسرائیل بود، همان‌طور که قدرت‌های بین‌المللی تصمیم گرفته و همان‌طور که ملک عبدالله با صهیونیست‌ها و انگلیسی‌ها توافق کرده بود.[۱] برخی منابع ثبت کرده‌اند که ارتش اردن، مواضع را مستقیماً و دست به دست به ارتش صهیونیستی تحویل می‌داد.[۲] با این حال، ارتش اردن، از جمله افسران انگلیسی‌اش، در برابر تلاش برای تسلط بر قدس قدیم و مسجدالاقصی مقاومت کرد،[۳] زیرا سیاست بریتانیا در آن زمان بر این نگرانی استوار بود که سقوط مسجدالاقصی به دست یهودیان، احساسات مسلمانان را در جهان عرب و در هند برانگیخته خواهد ساخت.[٤]

ارتش عراق نیز تا پنج روز پس از خروج بریتانیا در مواضع خود در اردن جا خوش کرده بود و حرکتی بسیار کند داشت. تا زمان اولین آتش‌بس، تنها یک تیپ از این ارتش وارد فلسطین شد که آن هم با استقرار در یک خط طولانی و آسیب‌پذیر، به سادگی در هم شکست و ضربات سنگینی خورد. در نهایت، عملکرد فرماندهان این ارتش نیز درست مانند عملکرد فرماندهان انگلیسی ارتش اردن بود.[۵]

---

(۱) همان، (۲۲۹).
(۲) عبدالله عزام، الذخائر العظام، چاپ اول (پیشاور: مرکز الشهید عزام الإعلامی، ۱۹۹۷م)، (۱/ ۸۳۵).
(۳) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۲۷، ۲۳۰).
(٤) منیر شفیق، من جمر إلی جمر (از اخگری به اخگر دیگر)، (۴۹-۵۰).
(۵) بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۴۷).

ارتش مصر که از جنوب وارد می‌شد، دستور پیشروی مستقیم به سوی قدس را دریافت کرد. صهیونیست‌ها با باز گذاشتن مسیر، اجازه دادند ارتش مصر بدون هیچ مانعی پیشروی کند. اما این یک تلهٔ نظامی پیش‌پا افتاده بود؛ به محض آنکه ارتش به نزدیکی قدس رسید، نیروهای صهیونیستی از شهرک‌هایی که مصریان از کنارشان عبور کرده بودند، از پشت به آنان حمله کردند. این کمینی بود که حتی یک کودک هم فریبش را نمی‌خورد. ارتش پراکنده شد، برخی از واحدهایش محاصره و حرکتش فلج شد. سپس دستور عقب‌نشینی دریافت کرد و به سختی و با یک مسیر انحرافی طولانی عقب‌نشینی کرد، در حالی که راه آسان‌تر این بود که با شلیک به سوی اسرائیلی‌ها، راه عقب‌نشینی را برای خود باز کند.[۱]

این ارتش‌ها در حافظهٔ فلسطینیان، خاطراتی حک شده و ماندگار به جا گذاشتند؛ از جمله، پاسخ ارتش عراق که هرگاه فلسطینیان از آنان کمک می‌خواستند می‌گفتند: «ماکو أوامر» (یعنی: دستوری برای حرکت و کمک به شما نداریم).[۲]

البته برخی از واحدهای این ارتش‌ها، قهرمانی‌ها، نبردها و جهادهایی از خود نشان دادند. اما اینان کسانی بودند که از تصمیمات سیاسی سرپیچی کرده بودند، یا شرایط میدانی آنان را ناچار به جنگیدن به دور از

(۱) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۴۵-۲۴۶)؛ احمد منصور، احمد یاسین: شاهد علی عصر الانتفاضة، (۳۶)؛ کامل الشریف، الإخوان المسلمون فی حرب فلسطین، (۱۰۷) به بعد.

(۲) احمد حسین، نصف قرن مع العروبة، (۱۳۴)؛ احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲/ ۴۵۴)؛ عبدالله عزام، الذخائر العظام، (۱/ ۸۳۵، ۸۴۷)؛ احمد جبریل، ذاکرة الثورة الفلسطینیة (حافظه انقلاب فلسطین)، چاپ اول (دمشق: دار دلمون، ۲۰۲۲م)، (۲۱۷).

این دستورات عالی کرده بود.[1] مایهٔ تأسف است که تمام دستاوردهای این مجاهدان، به دست خود نظام‌های عربی بر باد رفت؛ چه با صدور دستورات عقب‌نشینی، چه با تغییر نقشه‌ها، چه با توقف پیشروی و پایبندی به آتش‌بس، و چه حتی با زندانی کردن و شکنجهٔ مجاهدان، همان‌طور که در مورد اخوان‌المسلمین در مصر رخ داد،[2] و محاکمهٔ برخی از فرماندهان عراقی که به دستورات عقب‌نشینی عمل نکرده بودند![3]

مرحلهٔ اول نبرد، با وجود همهٔ آنچه گفته شد، برای عرب‌ها بهتر و برای اسرائیلی‌ها بدتر بود. اسرائیلی‌ها دچار سردرگمی شده بودند، زیرا باید در چند جبهه به طور هم‌زمان می‌جنگیدند. در اینجا بود که نجات سیاسی با قطعنامهٔ سازمان ملل برای یک آتش‌بس ۲۸ روزه، همراه با ممنوعیت تسلیحاتی، به کمکشان آمد؛ آتش‌بسی که حاکمان عرب فوراً به آن پایبند شدند.[4] اسرائیلی‌ها از این فرصت برای افزایش تعداد جنگجویان و تأمین سلاح - با نقض قطعنامهٔ سازمان ملل - استفاده کردند. آتش‌بس اول در حالی به پایان رسید که صهیونیست‌ها دوباره ابتکار عمل را به دست گرفته بودند.[5] آنان نبرد را از سر گرفتند، بر مناطق شمالی مسلط شدند، ارتش‌های سوریه و لبنان را عقب راندند، و حتی شهرهای لد و رمله را

---

(۱) برخی از این موارد، قهرمانی‌های تقریباً خارق‌العاده بودند، برای مثال نک: احمد منصور، احمد یاسین: شاهد علی عصر الانتفاضة، (۳۵-۳۶).
(۲) کامل الشریف، الإخوان المسلمون فی حرب فلسطین، (۱۷۶) به بعد؛ محمود الصباغ، حقیقة التنظیم الخاص، (۱۸۳).
(۳) عبدالله عزام، الذخائر العظام، (۱/ ۸۳۴).
(٤) احمد الشقیری، الأعمال الکاملة، (۲/ ۴۵۴-۴۵۵).
(۵) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۳۱).

بدون کمترین دفاعی از سوی ارتش اردن تصرف کردند.[1] سپس بر جبههٔ مصر در جنوب متمرکز شدند.



وضعیت کنترل اراضی بر روی زمین پس از فاجعهٔ نکبت. مناطق هاشور خورده توسط نیروهای صهیونیست در جریان نکبت تصرف شد.

در اینجا، سازمان ملل با یک قطعنامهٔ دیگر که آتش‌بسی طولانی و سه ماهه (از ۱۹ ژوئیه تا ۱۴ اکتبر) را تحمیل می‌کرد، به کمکشان آمد. آنان از این فرصت نیز برای تأمین سلاح و نیرو استفاده کردند و سپس کار عقب راندن نیروهای سوری و لبنانی در شمال و نیروهای مصری در جنوب را تکمیل نمودند تا آنکه بر اراضی مصر در نزدیکی خلیج عقبه، یعنی روستای «ام الرشراش»، نیز مسلط شدند! سپس مرزها میان نیروها با توافقات آتش‌بس ترسیم شد تا اسرائیل به یک واقعیت موجود بر روی زمین تبدیل شود!

در همین حین، مقامات مصری سلاح‌ها و دیگر

---

(۱) همان، (۲۳۶).

تجهیزاتی را که داوطلبان جمع‌آوری کرده بودند، مصادره کردند،[1] تا راه را بر ادامۀ مقاومت پس از شکست ارتش‌ها ببندند.

به این ترتیب، فلسطین سقوط کرد و سهم عوامل داخلی در این سقوط، کمتر از سهم صهیونیست‌ها یا اشغالگران نبود. یا به تعبیر شیخ عبدالله عزام: «یهودیان در عرض چند ماه، پنج برابر آنچه را که در طول پنجاه سال به دست آورده بودند، تصاحب کردند»![2] چرا که مردم فلسطین تا لحظۀ ورود ارتش‌های عربی، مالک بیش از ۹۳٪ از زمین‌ها بودند، اما هنگامی که ارتش‌های عربی عقب‌نشینی کردند، یهودیان بر ۷۸٪ از زمین مسلط شده بودند!!

این صحنه عجیب و شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد، اما کافی است بدانیم که در آن دوره، هیچ جلسه‌ای در راهروهای اتحادیۀ عرب دربارۀ فلسطین برگزار نشد، مگر آنکه ژنرال بریتانیایی، کلایتون، بر آن جلسه و تصمیماتش نظارت و آن را هدایت می‌کرد. و به این ترتیب، او توانست پوششی عربی برای توطئۀ استعماری خود در فلسطین به دست آورد.[3]

نتیجۀ نهایی «فاجعه» (النکبة)، تخریب ۵۳۱ روستا و شهر فلسطینی بود[4] و به این ترتیب، اسرائیل بر (تقریباً ۷۸٪) از اراضی فلسطین مسلط شد. یعنی با جنگ، بیشتر از آنچه قطعنامۀ تقسیم به آن داده بود (تقریباً ۵۵٪)

---

(۱) محمود الصباغ، حقیقة التنظیم الخاص، (۸۹) به بعد.

(۲) عبدالله عزام، الذخائر العظام، (۱/ ۸۳۷).

(۳) خلیل الوزیر، حرکة فتح: البدایات، (۵۶)؛ و نک: بهجت ابوغربیة، فی خضم النضال، (۱۴۴).

(٤) ایلان پاپه، التطهیر العرقی فی فلسطین، (۳)؛ سلمان ابوستة، حق العودة (حق بازگشت)، (غزه: المرکز القومی للدراسات و التوثیق، ۱۹۹۹م)، (۸).

به دست آورد. گویی ارتش‌های عربی در صفوف اسرائیلی‌ها و برای حمایت از پروژهٔ صهیونیستی می‌جنگیدند!!

فراتر از آن، این جنگ، فاجعهٔ پناهندگان را به وجود آورد. ۵۸٪ از ساکنان فلسطین (۸۰۵,۰۷۶ فلسطینی) آواره شدند. و خروج، تنها راه‌حل موجود برای یک ملت بی‌دفاع، فرسوده و خلع سلاح شده در برابر باندهای مسلح و جنایتکار صهیونیستی بود. در آن زمان، تصور عمومی مردم فلسطین این بود که عرب‌ها در برابر این وضعیت سکوت نخواهند کرد و ارتش‌های عربی به‌زودی وارد شده و باندهای صهیونیستی را بیرون خواهند راند تا مردم به خانه‌هایشان بازگردند. بنابراین، خروجشان از روستاها، نوعی کوتاهی یا تسلیم نبود، بلکه تصمیمی بود که از دو جهت ناشی می‌شد: از یک سو ضعف و ناتوانی، و از سوی دیگر، امید به وعده‌ای که عرب‌ها به خودشان داده بودند.[۱] باید توجه داشت که نیمی از پناهندگان، پیش از ورود ارتش‌های عربی از روستاهایشان رانده شده بودند. یعنی فاجعهٔ پناهندگان، نتیجهٔ جنگ نبود، بلکه نتیجهٔ تهاجم صهیونیست‌ها و کشتارهای متعددشان با حمایت و توطئهٔ انگلیس بود.[۲]

پناهندگان در سه جهت توزیع شدند: نوار غزه، کرانهٔ باختری، و خارج از فلسطین در اردن، سوریه، لبنان و دیگر کشورها. و این مناطقی که از فلسطین باقی مانده بود: غزه (۱.۳٪ از مساحت فلسطین) و کرانهٔ باختری (۲۱.۵٪ از مساحت فلسطین)، دو کشور برای ضمیمه کردن آن‌ها به خاک خود مسابقه دادند و چیزی برای فلسطینیان باقی نگذاشتند. مصر نوار غزه را ضمیمه کرد و اردن کرانهٔ باختری را. با این توضیح که نظام اردن از

---

(۱) صلاح خلف، فلسطینی بلا هویة، (۳۲).

(۲) جلوب پاشا، حیاتی فی المشرق، (۲۴۸).

لد و رمله چشم‌پوشی کرد و نظام مصر از بخش‌هایی از نوار غزه که اسرائیلی‌ها با جنگ به دست نیاورده بودند، بلکه مذاکره کنندهٔ مصری از آن کوتاه آمد،[1] علاوه بر چشم‌پوشی از روستای ام الرشراش، تا به این ترتیب، اسرائیل به دریای سرخ نیز راه یابد!

ضمیمه شدن کرانهٔ باختری به اردن، از سوی عموم فلسطینیان امری ناپسند تلقی نمی‌شد. بلکه برخی آن را نوعی حمایت می‌دیدند تا باقی‌ماندهٔ پیکر فلسطین، مانند پس از جنگ جهانی اول و برچیده شدن حمایت عثمانی، بی‌صاحب نماند. و همان‌طور که رهبران و بزرگان فلسطین در اولین کنگرهٔ عربی که در قدس برگزار شد، خواستار ضمیمه شدن فلسطین به سوریه شده بودند، ضمیمه شدن کرانهٔ باختری به کرانهٔ شرقی نیز نتیجهٔ سلسله کنفرانس‌هایی بود که برای شهرهای کرانهٔ باختری ترتیب داده شد. و اگرچه برخی از این کنفرانس‌ها با ترتیب و تدبیر ملک عبدالله بود، اما آنچه اکنون برای ما اهمیت دارد این است که خود ایدهٔ الحاق، از سوی بزرگان و چهره‌های سرشناس فلسطین امری ناپسند و مردود نبود. البته کسانی که از این الحاق نگران بودند و از آن استقبال نمی‌کردند، از سیاست‌های ملک عبدالله، به عنوان مهرهٔ مخلص انگلیسی‌ها، می‌ترسیدند، نه آنکه با وحدت عربی یا اسلامی مخالف باشند.

(۱) سلمان ابوستة، «کیف قضمت إسرائیل قطاع غزة فی اتفاقیة سریة» (چگونه اسرائیل نوار غزه را در یک توافق محرمانه بلعید)، الحیاة اللندنیة، تاریخ ۲۸ مارس ۲۰۰۹م.

بین دو فاجعه

وضعیت اسرائیل

«آژانس یهود» پس از تأسیس دولت صهیونیستی، لحظه‌ای از کار باز نایستاد. قدرت‌های بین‌المللی به محض اعلام موجودیت، این دولت را به رسمیت شناختند. آمریکا و روسیه، دو ابرقدرت آن زمان، اولین کشورهایی بودند که این دولت نامشروع را به رسمیت شناختند و دیگر قدرت‌های اروپایی نیز به دنبال آنان آمدند.

اولین چیزی که بن گوریون برای تثبیت آن کوشید، انتخاب قدس به عنوان پایتخت دولت اسرائیل بود؛ با وجود آنکه این اقدام برخلاف میل قدرت‌های بین‌المللی، یعنی همان متحدان صهیونیست‌ها، بود. اما بن گوریون تصمیم خود را عملی کرد و مقر دولت و وزارتخانه‌ها را به قدس منتقل نمود و نظر حامیان و متحدانش را نادیده گرفت. تنها وزارت خارجه در تل‌آویو باقی ماند، زیرا سفارتخانه‌ها و هیئت‌های دیپلماتیک در آنجا مستقر بودند. به این ترتیب، قدس از همان روزهای نخست، پایتخت عملی اسرائیل بود و کشور از آنجا اداره می‌شد، در حالی که تل‌آویو پایتخت رسمی باقی ماند. وزرا با چنان عجله‌ای به قدس رفتند که گولدا مئیر مدتی

را در اتاقی روی پشت‌بام یک ساختمان زندگی می‌کرد تا خانه‌ای در شأن یک وزیر برایش آماده شود.[1]

در عرصهٔ سیاسی نیز، اسرائیل برای تثبیت جایگاه و تحکیم وجود خود کوشید تا خود را به یک واقعیت انکارناپذیر تبدیل کند. و از همان زمان، «وسواس امنیتی» به دغدغهٔ اصلی و مسلط این رژیم تبدیل شد:

از آنجا که این دولت بر شالودهٔ آواره کردن شمار زیادی از ساکنان اصلی سرزمین بنا شده بود، ناگزیر باید تمام توان خود را برای ترساندن و مرعوب کردن این مردم به کار می‌گرفت تا آنان را از هرگونه تلاش برای بازپس‌گیری خاکشان یا حتی نفوذ به درون مرزهای آنچه اکنون «اسرائیل» خوانده می‌شد بازدارد.

و از آنجا که این دولت در محیطی عربی به وجود آمده بود که آن را نمی‌پذیرفت و برای نابودی‌اش تلاش می‌کرد، باید تمام توان خود را برای اثبات قدرت و توانایی‌اش در مقابله و دفاع از خود به کار می‌گرفت. علاوه بر این، وضعیت عرب‌ها پس از مدتی، اسرائیل را به این جاه‌طلبی وسوسه کرد که توانایی خود را برای به دست آوردن نفوذ بیشتر و حتی سرزمین‌های جدید از باقی‌ماندهٔ فلسطین، یعنی کرانهٔ باختری و غزه، به اثبات برساند.

به همین دلیل، می‌بینیم که اسرائیل چندین حمله را به کرانهٔ باختری، غزه، سوریه و اردن ترتیب داد که در آن‌ها، تعداد زیادی از غیرنظامیان و نیروهای پلیس و ارتش کشته شدند. آنان حتی اجساد کسانی را که هنگام

---

(۱) گولدا مئیر، اعترافات جولدا مئیر (اعترافات گولدا مئیر)، (۲۱۳، ۲۱۴).

تلاش برای نفوذ به سرزمین‌های اشغالی ۱۹۴۸ دستگیر کرده بودند، مُثله و تکه‌تکه کردند.[۱]

خطرناکترین و گسترده‌ترین اقدامی که اسرائیل مرتکب شد، حملهٔ وسیع آن در سال ۱۹۵۶ به صحرای سینا در داخل خاک مصر بود. این حمله، جنگی را آغاز کرد که بهانه‌ای برای دخالت انگلیس و فرانسه شد؛ این پس از آن بود که عبدالناصر، «شرکت کانال سوئز» را ملی اعلام کرده بود. اسرائیل در این اقدام خطرناک، بر روی غفلت و فساد شایع در دولت عبدالناصر حساب کرده بود. نیروهای انگلیسی و فرانسوی به‌سرعت کانال سوئز را اشغال کردند و ارتش مصر ضربهٔ سختی خورد. اما این تهاجم که به «جنگ سوئز» و همچنین «تجاوز سه‌گانه» معروف شد، برخلاف میل آمریکایی‌ها و همچنین شوروی بود، زیرا حضور استعمار قدیم (انگلیس و فرانسه) را در مناطقی که آمریکایی‌ها به ارث برده بودند، تجدید می‌کرد. آمریکا با تمام توان در برابر این تجاوز سه‌گانه ایستاد تا آنکه همه را مجبور به عقب‌نشینی کرد. با این حال، اسرائیل با این جنگ، چندین دستاورد مهم و تعیین‌کننده برای خود به دست آورد که مهم‌ترینشان این بود:

۱- اثبات توانایی‌اش در انجام یک حملهٔ غافل‌گیرانه و موفق به مصر که بزرگترین کشور عربی و دارای قوی‌ترین ارتش در میان عرب‌ها بود. این، اولین آزمون برای حکومت نظامی مصر بود که پس از «انقلاب ژوئیه» به قدرت رسیده بود و ادعا می‌کرد به دلایل متعددی که مهم‌ترینش

---

(۱) برای مطالعهٔ بیشتر نگاه کنید به تقریر: اعتداءات إسرائیل علی خطوط الهدنة (گزارش: تجاوزات اسرائیل به خطوط آتش‌بس)، که توسط دفتر اتحادیهٔ عرب در نیویورک صادر و در قاهره، (۱۹۵۵م) منتشر شد، و مربوط به سال‌های (۱۹۴۹ - ۱۹۵۴م) است.

فلسطین بود، انقلاب کرده است. اکنون آشکار شد که این نظام، نظامی ناتوان است.

۲- به دست آوردن حق آزادی کشتی‌رانی در خلیج عقبه، که اسرائیل را به نیم‌کرۀ جنوبی زمین متصل می‌کند. با وجود آنکه اسرائیل بر رأس خلیج عقبه در ایلات مسلط بود، اما این خلیج به دو جزیره ختم می‌شود که راه آن را می‌بندند و هر دو جزو خاک مصر هستند. اسرائیل با این جنگ، در ازای عقب‌نشینی خود، این حق را به دست آورد؛ امری که خود مصریان نیز از آن بی‌خبر بودند.

استقرار نیروهای بین‌المللی در مرز مصر و اسرائیل، که به این معنا بود که مصریان دیگر نمی‌توانستند اسرائیل را با هیچ اقدام نظامی غافلگیر کنند. چرا که اگر مصریان به فکر حمله می‌افتادند، می‌بایست این نیروهای بین‌المللی را مطلع یا از آنان درخواست خروج می‌کردند، زیرا امکان نداشت که نیروهای مصری ریسک حمله به نیروهای بین‌المللی را بپذیرند.

چیزی نمانده بود که اسرائیل موفق شود نوار غزه را نیز به عنوان یک منطقۀ جداگانه تحت نظارت بین‌المللی درآورد، اما تظاهرات گستردۀ اعتراضی مردم غزه به رهبری اسلام‌گرایان، حاکمیت مصر بر این نوار را حفظ کرد.[1]

به این ترتیب، اسرائیل با جنگ ۱۹۵۶، قدرت و نفوذ خود را در منطقه تثبیت کرد، بر اهمیت و حضور خود افزود و از رؤیاهای توسعه‌طلبانه‌اش

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۴۸، ۴۹).

پرده برداشت و نشان داد که به آنچه در سال ۱۹۴۸ به دست آورده، اکتفا نکرده است. بی‌شک، این سهولت در تصرف سینا، او را برای تکرار این کار در سال ۱۹۶۷ وسوسه کرد.

توسعهٔ خطرناک دیگری که اسرائیل در دورهٔ «بین دو فاجعه» آن را عملی کرد، نفوذ به درون نظام‌های عربی از طریق عوامل مستقیمی بود که مناصب حساسی را در اختیار گرفتند. از مهم‌ترین این افراد می‌توان به ایلی کوهن که به مقام معاون رئیس‌جمهور سوریه رسید، و اشرف مروان، داماد عبدالناصر و دبیر ویژهٔ اطلاعاتی او، اشاره کرد. هر دوی این افراد، نقش‌های خطرناک و تعیین‌کننده‌ای در انتقال اطلاعات مهم به اسرائیلی‌ها در جریان فاجعهٔ دوم (۱۹۶۷) و جنگ اکتبر (۱۹۷۳) ایفا کردند.

اوضاع فلسطین بین دو فاجعه

در طول دوران اشغال انگلیس، یک «هویت فلسطینی» واضح برای جامعهٔ فلسطین شکل گرفته بود و تعلق جمعی به هویت و پیوند اسلامی، به شکل آشکاری ضعیف شده بود. این امر به دلایل متعددی بازمی‌گردد که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از:

۱. سستی عمومی که پس از فروپاشی خلافت اسلامی و قرار گرفتن اغلب کشورهای جهان اسلام تحت اشغال بیگانگان، گریبان‌گیر هویت اسلامی در سراسر جهان اسلام شده بود. کشورهایی هم که تحت اشغال مستقیم نبودند، تحت نفوذ مستقیم بیگانگان قرار داشتند.

۲. حاکمیت سکولاریسم در همهٔ این مناطق. در چارچوب این تفکر سکولار، دو مکتب بر سر نفوذ با یکدیگر رقابت می‌کردند: کمونیسم-سوسیالیسمِ چپ‌گرا که به بلوک شرق به رهبری اتحاد جماهیر شوروی

گرایش داشت، و لیبرالیسم-سرمایه‌داری که به بلوک غرب به رهبری آمریکا گرایش داشت.

۳. تقویت مفهوم «ملی‌گرایی» با تقسیم شدن تمام این منطقهٔ اسلامی به دولت‌های مدرن. این دولت‌ها برای خود پرچم‌ها، قوانین اساسی و مقرراتی وضع کردند و شروع به ساختن شخصیت ملی مستقل و منحصربه‌فرد خود نمودند و برای ایجاد یک تاریخ مستقل و کهن، به کاوش در آثار باستانی خود پرداختند.

این سه عامل: فروپاشی خلافت اسلامی، حاکمیت سکولاریسم، و تقویت ملی‌گرایی (که همگی تحت سلطه و با حمایت کامل نفوذ بیگانگان بودند)، عواملی درهم‌تنیده و به هم‌پیوسته بودند که یکدیگر را تقویت می‌کردند.

با این حال، این ضعف عمومی در تعلق به پیوند فراگیر اسلامی، در مورد فلسطین به معنای یک گرایش ملی‌گرایانهٔ جدا از هویت عربی نبود. بلکه مردم فلسطین همچنان آزادسازی سرزمینشان را یک «وظیفهٔ عمومی عربی» می‌دانستند و معتقد بودند که عرب‌ها وقتی در فلسطین می‌جنگند، وظیفهٔ طبیعی خود را انجام می‌دهند، نه اینکه مانند دوستان یا متحدان، لطفی می‌کنند یا منتی می‌گذارند. رشد و تقویت این هویت عربی به چند عامل بازمی‌گشت که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از:

۱. این هویت به واقعیت‌های محکم و ریشه‌داری استوار بود؛ جمعیت فلسطین در جوامع اطراف امتداد داشت. یک خانوادهٔ واحد میان فلسطین، اردن، مصر، سوریه و لبنان تقسیم شده بود و بارها پیش می‌آمد که مالک زمین در لبنان یا سوریه زندگی می‌کرد و املاکش در فلسطین بود. بنابراین، نه از نظر جغرافیایی و نه جمعیتی، هیچ معنایی برای «جدایی

ملی» یا مرزهای واقعی و مشخص میان آنچه به عنوان مرزهای فلسطین معاصر شناخته شد و مرزهای دیگر کشورها وجود نداشت! و اگر از این حقیقت که فلسطین یک قضیهٔ مقدس اسلامی است که قلب‌ها را در سراسر جهان اسلام به آتش می‌کشد، چشم‌پوشی کنیم، بسیاری از مجاهدان داوطلب «عرب» نیز در واقع برای دفاع از خانواده، اموال، ناموس و سرزمین خودشان به میدان آمده بودند.[۱]

۲. دولت‌های عربی، به‌ویژه کشورهای هم‌مرز با فلسطین، عملاً در این قضیه دخالت سیاسی و نظامی کردند و شعار «عربیت» را سپر خود قرار دادند. آنان از وظیفه‌ای سخن می‌گفتند که آنان را ملزم به دخالت برای آزادسازی فلسطین و مبارزه با صهیونیسم می‌کند. آنان کار را به جایی رساندند که همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، مردم فلسطین را از دفاع از خودشان بازداشتند و این راه را بر آنان تنگ کردند، با این استدلال که قضیهٔ آنان یک مسئلهٔ عمومی است نه خصوصی، و مسئلهٔ ارتش‌هاست نه گروه‌های چریکی. رهبران، رسانه‌ها و روشنفکران عرب، همگی همین گفتمان را در پیش گرفتند و این پیام، در جامعه‌ای که دهه‌ها فرسودگی و ضعف را تحمل کرده بود، به‌سرعت با استقبالی گسترده روبرو شد؛ چرا

(۱) در اینجا باید به نکتهٔ مهمی توجه داشت: اینکه ما می‌گوییم «عرب‌ها آمدند» تحت تأثیر فشار فرهنگ غالب و معنای ملی‌گرایانهٔ رایج کنونی است. در آن زمان، نه به این افراد این‌گونه نگریسته می‌شد و نه خودشان خود را «عرب» به معنای غیر فلسطینی می‌دیدند. آمدنشان به سرزمین جهاد را «ورود» به میان قومی دیگر نمی‌دانستند و مردم فلسطین نیز چنین نگاهی نداشتند. اما ما گاهی ناچار به استفاده از چنین تعابیری هستیم زیرا با مردم عصر خود سخن می‌گوییم و نه ما و نه آنها نمی‌توانیم کاملاً از تأثیر سیطرهٔ افکار حاکم بر واقعیت‌مان و تأثیر آن بر زبان و واژگانمان رها شویم.

که گفتمان امید و آرزو، همواره به آسانی در جان انسان‌های مظلوم و ناتوان ریشه می‌دواند!

۳. پس از فاجعهٔ ۱۹۴۸، این گفتمان به اوج خود رسید و ناسیونالیسم عربی (سکولار) با ظهور موج ناصریسم در مصر و حزب بعث در سوریه و عراق، به اوج قدرت خود رسید. این گفتمان عربی بر وحدت امت عربی و آزادسازی فلسطین و بیرون راندن باندهای صهیونیستی متمرکز بود. حتی موضوع جنگ فلسطین در اولین بیانیهٔ کودتای نظامی مصر (انقلاب ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۲) نیز حضور داشت. در آن زمان، مصر از طریق رادیو و سپس مطبوعات، تقریباً انحصار قدرت رسانه‌ای در جهان عرب را در دست داشت. این گفتمان ملی‌گرای عربی، ضمن آنکه شور و امیدی عظیم در دل فلسطینیان و دیگر ملت‌های عرب برانگیخت، یک تأثیر عمیق‌تر و ماندگارتر نیز داشت: این گفتمان، حس تعلق به هویت قومی-عربی را در میان آنان ریشه‌دار و تثبیت کرد.

اما واقعیت‌های موجود، ورای این گفتمان‌ها و شعارها و حتی در تضاد با آن‌ها بود. نظام‌های عربی به گونه‌ای در این قضیه دخالت می‌کردند که آن را به برگی در دستان خود و وسیله‌ای برای افزایش نفوذشان تبدیل کنند. اگر دورهٔ گذشته شاهد تلاش‌های بی‌وقفهٔ انگلیسی‌ها برای جلوگیری از شکل‌گیری یک رهبری فلسطینی فراگیر بود، این دوره شاهد ایفای همان نقش، اما این بار به دست نظام‌های عربی بود.

«هیئت عالی عربی» به رهبری حاج امین الحسینی تلاش کرد تا برای پر کردن خلأ سیاسی ناشی از خروج بریتانیا، «دولت عموم فلسطین» را تشکیل دهد و پیش از فاجعهٔ ۱۹۴۸، کوشش زیادی در این راه کرد. اما

حکومت‌های عربی با این امر مخالفت کردند که سرسخت‌ترین مخالف، ملک عبدالله پادشاه اردن بود که عطش زیادی برای گسترش پادشاهی‌اش داشت. او از سی سال پیش حسرت می‌خورد که چرا با وجود آنکه پسر بزرگ شریف حسین بود، این قطعهٔ کوچک و خشک به او داده شده است. هنگامی که فاجعه رخ داد و ارتش‌های عربی شکست خوردند، هیئت عالی عربی، «دولت عموم فلسطین» را اعلام کرد (۲۳ سپتامبر ۱۹۴۸). تمام کشورهای عربی به جز اردن آن را به رسمیت شناختند. این هیئت، خواستار تشکیل یک مجلس قانون‌گذاری در غزه (۱ اکتبر ۱۹۴۸) به ریاست حاج امین الحسینی برای تأیید مشروعیت دولت شد. اما دولت مصر تنها چند ساعت بعد، حاج امین الحسینی، اعضای دولت و تعدادی از اعضای مجلس را به زور به قاهره منتقل کرد و خود کنترل نوار غزه را به دست گرفت. به این ترتیب، این دولت به یک دولت ظاهری و در تبعید تبدیل شد که هیچ قدرتی برای اعمال اختیارات خود نداشت!![1] در قاهره نیز نظارت شدیدی بر امین الحسینی اعمال شد و مقر هیئت عالی عربی محاصره گشت و رئیس «دولت عموم فلسطین» ارزشی جز نمایندهٔ فلسطین در اتحادیهٔ عرب نداشت!!

به این ترتیب، کشورهای عربی در عمل راه را برای اسرائیل هموار کردند و به آن کمک کردند تا بیش از آنچه قطعنامهٔ تقسیم برایش تعیین کرده بود، ببلعد و هضم کند.[2] علاوه بر این، دو نظام عربی مصر و اردن که بر غزه و کرانهٔ باختری مسلط بودند، تمام تلاش خود را برای سرکوب هرگونه عملیات مقاومت یا نفوذ فلسطینیان به داخل مرزهای اسرائیل به کار

---

(۱) خلیل الوزیر، حركة فتح: البدايات (جنبش فتح: آغازها)، (۵۲).

(۲) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۶۵).

گرفتند. دستگاه‌های امنیتی آنان برای نفوذ به هر تشکیلات فدایی تلاش می‌کردند.[1] این در حالی بود که اسرائیلی‌ها به تجاوزات و نقض آتش‌بس خود ادامه می‌دادند. گزارشی از اتحادیهٔ عرب، این تلاش رسمی [کشورهای عربی] را در مبارزه با نفوذ و تعقیب مجاهدان با انواع مجازات‌ها از جمله زندان، جریمه، تبعید، و همچنین ضرب و شتم و شکنجه، مستند کرده است.[2] این جدای از تخریب و بدنام کردن مقاومت توسط دستگاه‌های رسانه‌ای این نظام‌ها بود.[3] یعنی نظام‌های عربی از همان لحظهٔ اول، نقش خود را در حفاظت از اسرائیل و تعقیب دشمنانش ایفا کردند.[4] با این تفاسیر، دیگر پرسیدن اینکه آیا نظام‌های عربی به فکر

(۱) گلاب پاشا، حياتي في المشرق (زندگی من در شرق)، (۲۵۵ و پس از آن)؛ صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۸۱، ۸، ۸۷)؛ احمد جبریل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۹۸ و پس از آن).

(۲) تقرير اعتداءات إسرائيل على خطوط الهدنة (گزارش تجاوزات اسرائیل به خطوط آتش‌بس)، (۴، ۱۱، ۱۲)؛ گلاب پاشا، حياتي في المشرق (زندگی من در شرق)، (۲۵۵ و پس از آن)؛ صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۸۳ و پس از آن)؛ احمد منصور، أحمد ياسين شاهد على عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۷۵، ۷۶).

(۳) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۸۲، ۸۳)؛ احمد منصور، أحمد ياسين شاهد على عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۷۵).

(٤) شیخ عبدالله عزام حکایتی پرمعنا را از همسایه‌اش در روستای «سيلة الحارثية» روایت می‌کند که دید اسرائیلی‌ها به باغ خانه‌اش رسیده‌اند. بنابراین برای اطلاع‌رسانی به مرکز ارتش اردن در جنین رفت، اما آنها او را دستگیر و زندانی کردند و به دادگاه نظامی کشاندند. او از حبس نجات نیافت مگر زمانی که در برابر قاضی ادعا کرد که خواب بوده و خواب می‌دیده و پس از بیداری دچار این توهم شده که آن یک واقعیت است!! عزام داستان‌های دیگری را نقل کرده که نشان‌دهندهٔ شناعت و همدستی حکومت اردن با صهیونیست‌ها است. عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۳۸) و نیز

واکنش نظامی به حملات اسرائیل یا حتی بسیج ارتش‌هایشان بودند، پرسشی ابلهانه است. فکر کردن به آزادسازی فلسطین که دیگر جای خود را دارد![1]

اگرچه دولت‌های عربی فلسطین را به صهیونیست‌ها تسلیم و راه را برایشان باز کردند، اما این صرفاً یک فساد یا خطای غیرعمدی نبود. بلکه خواهیم دید که مسیر دولت‌های عربی در قبال فلسطین، یک «مسیر خیانت‌کارانهٔ تمام‌عیار» بود و کشورهایی که گفته می‌شد از استعمار «مستقل» و «آزاد» شده‌اند، در رفتارشان هیچ تفاوتی با زمانی که تحت اشغال بیگانه بودند، نداشتند.

جامعهٔ فلسطین، زلزله‌ای سهمگین را از نظر سیاسی، اقتصادی و اجتماعی تجربه کرد. فاجعهٔ ۱۹۴۸ و موج مهاجرتی که به دنبال داشت، چهرهٔ کل جامعهٔ فلسطین را دگرگون ساخت. اگر پیش از این، از جامعه‌ای سخن می‌گفتیم که در تمام دوران اشغال انگلیس، پیوسته در حال فرسایش و تضعیف بود، اکنون با جامعه‌ای روبرو هستیم که دچار شوک، از هم گسیختگی و پراکندگی شده است؛ تا جایی که حتی می‌توان در مورد اینکه آیا هنوز می‌توان آن را یک «جامعه» نامید یا نه، تردید کرد.

فاجعهٔ پناهندگی، به شکل‌گیری طبقات و لایه‌های اجتماعی جدیدی در اردوگاه‌ها و شهرهای اطراف آن منجر شد. بسیاری به «کشورهای طوق»

نگاه کنید به: احمد جبریل، ذاکرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۴۷، ۴۸، ۵۱، ۶۳، ۶۶، ۷۶، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۲).

(۱) حتی گزارش دفتر اتحادیه عرب در نیویورک ثابت کرد که «هیچ‌یک از چهار کمیتهٔ مشترک وابسته به سازمان ملل متحد، هیچ دولت عربی را به طراحی، سازمان‌دهی یا انجام حمله به خاک اسرائیل محکوم نکرده است» نگاه کنید به: (۴).

(هم‌مرز) مهاجرت کردند و بسیاری دیگر به کشورهای عربی خلیج فارس رفتند که در آن زمان شاهد شکوفایی نفتی بودند و ساختن کشور و نهادهایشان را آغاز کرده بودند. فلسطینیان در آنجا فرصت و امیدی برای نجات از فقر یافتند[1] و این کشورها نیز در فلسطینیان، نیروهای کارآمد و متخصصی در تمام زمینه‌ها پیدا کردند. فلسطینیان به آموزش اهمیت ویژه‌ای دادند، زیرا پس از از دست دادن زمین و کشور، این تنها مسیر باقی‌مانده برای رشد اجتماعی اکثر آنان بود. دیگر نه ملکی در کار بود، نه کشاورزی و نه تجارتی. در نتیجه، آنان به یکی از تحصیل‌کرده‌ترین ملت‌های عرب تبدیل شدند و بسیاری از آنان مدارک علمی خود را از دانشگاه‌های عربی، اروپایی و آمریکایی دریافت کردند.[2]

این زلزلهٔ ویرانگر اجتماعی و اقتصادی، همراه با سیاست‌های عربی - به‌ویژه مصر و اردن - تأثیری منفی بر مقاومت فلسطین، چه در بعد سیاسی و چه نظامی، گذاشت. از نظر سیاسی، «هیئت عالی عربی» رو به زوال و نابودی رفت و ستارهٔ بخت حاج امین الحسینی، که تا زمان خروجش از قاهره به مقصد لبنان (۱۹۵۸ م) همچون یک گروگان در آنجا به سر می‌برد، افول کرد. از نظر مقاومت نظامی، کار به عملیات‌های کوچکی محدود شد که توسط افراد یا گروه‌های محدودی انجام می‌شد که تلاش می‌کردند از مرزها عبور کنند یا سربازان را شکار کنند. با این حال، این عملیات‌ها - نسبت به امکاناتشان - دستاورد بزرگی داشتند و

(۱) برای مثال نگاه کنید به: مذكرات الرنتيسي (خاطرات الرنتیسی)، به کوشش: عامر شماخ، چاپ اول (قاهره: دار التوزيع والنشر الاسلامية، ۲۰۰۴م)، (۳۰، ۳۱).

(۲) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۳۹)؛ احمد جبریل، ذاكرة الثورة الفلسطينية (خاطرات انقلاب فلسطین)، (۳۵، ۳۶)؛ محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۷۱).

در عرض هفت سال (۱۹۴۹ - ۱۹۵۶ م)، حدود ۱۲۰۰ اسرائیلی را به هلاکت رساندند.[۱] اما این عملیات‌ها نیز متوقف شد، زیرا نظام ناصری پس از شکست مفتضحانه‌اش در جنگ ۱۹۵۶، در محافظت از مرزها و عدم اجازه به هرگونه حمله علیه اسرائیل، بسیار سخت‌گیر شد. حقیقت آن است که هنوز کسی دفتر جنایات خونین و خائنانهٔ دستگاه‌های امنیتی [ناصر] را نگشوده است؛ دستگاه‌هایی که هرگاه جوانان غزه برای سازماندهی مقاومتی جهت آزادی کشورشان برمی‌خاستند، بی‌رحمانه آنان را سرکوب می‌کردند. و اینکه چگونه این جوانان تا زمان جنگ ۱۹۵۶ در زندان‌ها و بازداشتگاه‌های عبدالناصر باقی ماندند و سپس پرونده‌هایشان به نیروهای اشغالگر اسرائیلی تحویل داده شد.[۲]

در سایهٔ این یأس عمومی و خلأ کامل، در سال بعد (۱۹۵۷ م)، جوانان فلسطینی شروع به تشکیل یک جنبش جدید کردند: جنبش «فتح» که در کویت تأسیس شد،[۳] جایی که در آن زمان فلسطینیان زیادی در آن حضور داشتند. این جنبش، نُه سال در سکوت باقی ماند تا آنکه اولین عملیات نظامی خود را در دسامبر ۱۹۶۴ آغاز کرد. این جنبش با تکیه بر جوانان اخوان‌المسلمین، آغازی اسلامی داشت، اما به دلایل و شرایطی که ان‌شاءالله بعداً به آن خواهیم پرداخت، سرانجام به یک جنبش سکولار تبدیل شد.

(۱) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۷۵، ۷۶).
(۲) جلال کشک، ثورة یولیو الأمریکیة (انقلاب ژوئیهٔ آمریکایی)، چاپ دوم (قاهره: الزهراء للاعلام العربی، ۱۹۸۸م)، (۹۳).
(۳) خلیل الوزیر، حرکة فتح البدایات (جنبش فتح: آغازها)، (۶۳، ۶۴).

یکی از کاستی‌های این بررسی مختصر ما آن است که نمی‌توان حق مطلب را در مورد موضوع «پناهندگان» ادا کرد. این یکی از تراژدی‌های تلخی است که با جامعۀ فلسطین گره خورده است. یک خانوادۀ واحد از هم پاشید و اعضای آن بسته به شرایط، سطح تحصیلات، استعداد و فرصتی که برای هر یک فراهم بود، در چندین کشور و حتی چندین قاره پراکنده شدند.

پناهندگان در هر کشور عربی، با انواع و اقسام خواری، تحقیر و طرد روبرو شدند. بارها با آنان رفتاری پست‌تر از دیگر بیگانگان می‌شد، چه رسد به آنکه شهروند محسوب شوند. هیچ کشور عربی‌ای وجود نداشت که برای بهره‌برداری از توانایی‌های فلسطینیان بر پایۀ برابری کامل با مردم خود، تلاشی کند. بلکه رفتارها میان بد و بدتر در نوسان بود. این فاجعه‌ای است که بر تمام جنبه‌های زندگی، از سفر و تحصیل و درمان گرفته تا کار و مسکن و زندگی کودکان و حتی دفن مردگان، تأثیر می‌گذارد. فراتر از همۀ این‌ها، پناهندگان در دوران‌های آشوب سیاسی و جنگ‌ها، قربانیانی حاضر و آماده بودند که باید بها می‌پرداختند و محنت‌ها را تحمل می‌کردند.

با اذعان کامل به اینکه بدون درک و هم‌زیستی با قضیۀ پناهندگان، نمی‌توان فهم درستی از قضیۀ فلسطین داشت، اما ضرورت‌های خلاصه‌سازی و گزینشی که در چنین تحقیقی ناچار به آن هستیم، ما را مجبور می‌کند که به همین اشارۀ کوتاه بسنده کنیم و در این پروندۀ تلخ، عمیق نشویم!

اوضاع کشورهای عربی پس از فاجعهٔ ۱۹۴۸

فاجعهٔ ۱۹۴۸، موجی سهمگین از کودتاها، ترورها و انقلاب‌ها را در منطقه، به‌ویژه در «کشورهای طوق» (هم‌مرز با فلسطین)، به راه انداخت. تفسیرهای گوناگونی از این فاجعه و دلایل آن ارائه شد و در نتیجه، راه‌های متعددی نیز برای آینده پیشنهاد گشت. این موج درونی که از خشمی عظیم در میان عرب‌ها و مسلمانان سرچشمه می‌گرفت، با موج دیگری از غرب تداخل پیدا کرد: موج جانشینی آمریکا و شوروی به جای نفوذ بریتانیا و فرانسه در منطقه.

در نتیجه، منطقه مملو از بازیگران، ماجراجویان، سازمان‌ها و سیاست‌های درهم‌تنیده شد. بازیگران داخلی، حامیان خارجی یافتند و حامیان خارجی نیز محیط، فضا و عناصر بسیاری را برای سرمایه‌گذاری و بهره‌برداری پیدا کردند. به همین دلیل، سال‌های پس از فاجعهٔ ۱۹۴۸، از پرشورترین، آشفته‌ترین و پرتحرک‌ترین سال‌ها در جهان عرب، به‌ویژه در منطقهٔ شام، مصر و عراق، به شمار می‌رود. اما نتیجهٔ نهایی به نفع طرف‌های غالب و برتر، یعنی پیروزمندان جنگ جهانی دوم رقم خورد: آمریکایی‌ها و اتحاد جماهیر شوروی.

قضیهٔ فلسطین یکی از روشن‌ترین دلایل برای این مدعاست که مجموعهٔ کودتاها و تحولاتی که منطقهٔ عربی شاهد آن بود، در نهایت نه به نفع ملت‌های عرب تمام شد و نه به خروج از نفوذ بیگانگان انجامید. چرا که با وجود تغییر نظام‌های پادشاهی به جمهوری، با وجود جابجایی پادشاهان و همچنین رؤسای جمهور، موضع‌ها در قبال فلسطین ثابت ماند:

هیچ‌کس آزاری به اسرائیل نرساند و هیچ‌کس تلاشی واقعی برای آزادسازی فلسطین یا حمایت از مردم آن نکرد.[۱]

از آنجا که مجال تفصیل نیست، در اینجا تنها به بررسی اوضاع «کشورهای طوق»، یعنی مصر، اردن، سوریه و لبنان، بسنده می‌کنیم، زیرا تأثیر آنان بر مسیر این قضیه آشکارتر است.

(۱) مصر

جنگ ۱۹۴۸ هنوز به پایان نرسیده بود که حکومت مصر بر جماعت «اخوان‌المسلمین»، که نیروی اصلی داوطلبان جهاد در فلسطین بود، یورش برد. فرمان انحلال این جماعت، مصادرهٔ اموال و دستگیری رهبران و بسیاری از اعضای آن، از جمله همان داوطلبانی که به عنوان نیروی کمکی در کنار ارتش مصر می‌جنگیدند، صادر شد.[۲] شعار «اخوان از صهیونیست‌ها خطرناک‌تر است»[۳] سر داده شد و اندکی بعد، حسن البنا، بنیان‌گذار و رهبر این جماعت، ترور شد تا این جماعت پس از این ضربهٔ سهمگین، وارد مرحله‌ای از سرگردانی شود.

با این حال، گروهی در ارتش مصر به رهبری جمال عبدالناصر، توانستند بر پایهٔ تلاش‌های پیشین اخوان، کمونیست‌ها و دیگران، یک کودتای

---

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۶۵).

(۲) از برجسته‌ترین کتاب‌هایی که جهاد گردان‌های داوطلب اخوان‌المسلمین را ثبت کرده‌اند: کتاب کامل الشریف «الإخوان المسلمون في حرب فلسطين» (اخوان‌المسلمین در جنگ فلسطین)، کتاب حسین حجازی «جماعة افتدت أمة» (جماعتی که خود را فدای امتی کرد) و کتاب محمود الصباغ «حقيقة التنظيم الخاص ودوره في دعوة الإخوان المسلمين» (حقیقت تشکیلات ویژه و نقش آن در دعوت اخوان‌المسلمین).

(۳) محمود الصباغ، حقيقة التنظيم الخاص (حقیقت تشکیلات ویژه)، (۳۵).

نظامی را اجرا و قدرت را به دست گیرند. این عملیاتی بود که توسط آمریکا برای جایگزینی استعمار انگلیس در مصر طراحی شده بود و همین‌طور هم شد. با این کودتا، مصر از نفوذ بریتانیا به نفوذ آمریکا منتقل شد. با وجود آنکه جماعت اخوان از طریق اعضای خود در ارتش، یکی از پایه‌های اجرای این کودتا بود، تا جایی که دو مأموریت خطرناک محاصرهٔ کاخ‌های اصلی پادشاه در قاهره و اسکندریه را دو عضو اخوان بر عهده داشتند، با این حال، این جماعت پس از آنکه عبدالناصر توانست در آن نفوذ و رهبری‌اش را متلاشی کند، ضربه‌ای کاملاً خردکننده از او دریافت کرد.

عبدالناصر به تنهایی بر مصر حاکم شد و دوره‌ای سرشار از ظلم، سیاهی و فساد را آغاز کرد، تا جایی که دوران او به حق، «عصر ستم‌ها و شکست‌ها»[۱] نام گرفت. این دوران به شکلی غیرقابل مقایسه، از دوران اشغال انگلیس بی‌رحمانه‌تر بود. عبدالناصر هرگز در هیچ نبردی پیروز نشد. او وحدت با سودان را از دست داد و سودان از مصر جدا شد. وحدت با سوریه به سراغش آمد، اما نتوانست آن را بیش سه سال حفظ کند و آن را نیز از دست داد. سپس در جنگ یمن شکست خورد و در دو جنگ در برابر اسرائیل نیز متحمل شکست شد و در حالی از دنیا رفت که مصر، سودان، نوار غزه و سینا را از دست داده بود! این جدای از افولی بود که کشور در تمام زمینه‌های دیگر، از جمله سیاست، اقتصاد، اجتماع، فرهنگ و اخلاق، دچار آن شد.

(۱) این تعبیر مورخ مصری دکتر احمد شلبی در جلد نهم از دایرةالمعارفش: موسوعة التاريخ الإسلامي (دایرةالمعارف تاریخ اسلام) است.

با وجود شعارهای فراوان دربارهٔ آزادسازی فلسطین و دولت موعود و امثال آن، عبدالناصر هرگز به فکر حمله به اسرائیل نیفتاد.[1] او حتی اسکان دوازده هزار خانوادهٔ [فلسطینی] در سینا را پذیرفت[2] و حتی از او نقل شده که به فکر صلح با اسرائیل بوده، اما از ترس ترور شدن مانند آنچه برای ملک عبدالله پادشاه اردن اتفاق افتاد، از آن منصرف شده است.[3] او بودجهٔ ارتش را در سال‌های نخست حکومتش کاهش داد[4] و همان فرماندهان نظامی که در سال ۱۹۵۶ شکست خورده بودند، در مناصب خود باقی ماندند تا در سال ۱۹۶۷، شکستی سخت‌تر و تلخ‌تر را تجربه کنند. ارتش و دیگر نهادهای دولتی در وضعیتی هولناک از فساد و انحطاط به سر می‌بردند.

(۱) سوریه

سوریه، عصر کودتاهای نظامی در کشورهای عربی را افتتاح کرد و این کودتاها، ابزار و بازوهایی بودند که قدرت‌های استعماری به آن‌ها تکیه می‌کردند. سوریه تنها در عرض یک سال، شاهد سه کودتای نظامی پی‌درپی بود: کودتای حسنی الزعیم (مارس ۱۹۴۹)، کودتای سامی الحناوی (اوت ۱۹۴۹)، و کودتای ادیب الشیشکلی (دسامبر ۱۹۴۹).

---

(۱) محمد حسنین هیکل، قصة السویس: آخر المعارك في عصر العمالقة (داستان سوئز: آخرین نبردها در عصر غول‌ها)، چاپ دوم (بیروت: شرکت المطبوعات، ۱۹۸۲م)، (۲۲).

(۲) از أوراق فتحي البلعاوي (اوراق فتحی البلعاوی)، (۲۷۹)؛ خلیل الوزیر، حركة فتح: البدايات (جنبش فتح: آغازها)، (۶۱).

(۳) گولدا مئیر، اعترافات جولدا مئير (اعترافات گولدا مئیر)، (۱۷۶).

(٤) هیکل، قصة السویس (داستان سوئز)، (۲۲).

ادیب الشیشَکلی تلاش کرد تا از پشت پرده‌ای مدنی حکومت کند، اما وقتی در این کار ناکام ماند، کودتای دوم خود را، که چهارمین کودتای نظامی کشور بود، اجرا کرد (نوامبر ۱۹۵۱) تا به تنهایی حاکمیت نظامی تمامیت‌خواه را در دست بگیرد. این وضعیت ادامه داشت تا آنکه کودتای دیگری علیه او (فوریه ۱۹۵۴) به رهبری فیصل الاتاسی، حکومت الشیشکلی را سرنگون کرد و قدرت را به غیرنظامیان سپرد تا سوریه برای مدت چهار سال، دوره‌ای را که «بهار دموکراسی» نامیده می‌شود، تجربه کند.

در سال ۱۹۵۸، شکری القُوَتلی با طرح وحدت به مصر روی آورد. با آنکه عبدالناصر از این پیشنهاد استقبال نمی‌کرد، اما چاره‌ای جز پذیرش آن ندید. اتحاد میان مصر و سوریه شکل گرفت و نام جدید «جمهوری متحدهٔ عربی» برای آن انتخاب شد. اما این اتحاد شکننده، دیری نپایید و تنها سه سال بعد، با وقوع یک کودتای نظامی (۱۹۶۱) در سوریه علیه حاکمیت استبدادی و فاسد مصر، از هم پاشید. عبدالناصر نیز به سادگی در برابر این کودتا تسلیم شد. به این ترتیب، عبدالناصر - ابتدا با سیاست‌های فاسدش و سپس با تسلیم و عقب‌نشینی‌اش - یک فرصت طلایی و گرانبهای دیگر را برای اتحاد میان دو کشور مهم عربی، آن هم در آن دوران حساس، از دست داد.

در سال ۱۹۶۳، کودتای نظامی دیگری توسط «کمیتهٔ نظامی» حزب بعث اجرا شد تا کشور وارد دوران آهنین و خشن بعثی‌ها شود. وضعیت پس از یک کودتای نظامی داخلی دیگر (۱۹۶۶) که گارد قدیم بعثی‌ها را کنار زد و به انشعاب حزب بعث میان عراق و سوریه منجر گردید، بدتر شد. و سپس، یک کودتای داخلی دیگر (۱۹۷۰) به رهبری حافظ اسد، آخرین

بقایای غیرنظامیان و حیات سیاسی را از میان برد تا دوره‌ای زشت و شنیع از استبداد آغاز شود که بدترین دورانی بود که سرزمین شام در همهٔ تاریخ خود به چشم دیده بود.

با این مرور سریع و گذرا، به وضوح پیداست که سوریه نه آمادگی و نه فرصتی برای کمک به فلسطین داشت. بلکه برعکس، حسنی الزعیم، رهبر اولین کودتا، تلاش کرد تا دست صلح را به سوی اسرائیل دراز کند و پیشنهاد صلح کامل، تبادل سفیر و اسکان سیصد هزار پناهندهٔ فلسطینی در سوریه را مطرح نمود. اما بن گوریون این پیشنهاد را رد کرد، زیرا او می‌خواست بر تمام دریاچهٔ طبریه مسلط شود، نه آنکه آن را با سوری‌ها تقسیم کند و همچنین نمی‌خواست توافق‌نامه‌هایی را بپذیرد که مرزهایی تنگ‌تر از جاه‌طلبی‌های گسترده‌اش برای «سرزمین موعود اسرائیل» ترسیم کند![1]

(۳) اردن

برخلاف وضعیت آشفتهٔ سوریه، و برخلاف مصر و عراق که نظام پادشاهی در آن‌ها به جمهوری تبدیل شد، اردن از باثبات‌ترین و ریشه‌دارترین نظام‌ها برخوردار بود. این کشور، تنها کشوری بود که نظام حکومتی‌اش تغییر نکرد و حتی خانوادهٔ حاکم آن نیز جابجا نشد، بلکه حکومت با ملک عبدالله و سپس با نسل او ادامه یافت. این نه به آن دلیل بود که این نظام از رضایت مردمی یا قدرت ذاتی برخوردار بود - چرا که هر دوی این‌ها در آن شکننده و ضعیف بود - بلکه این قدرت‌های اشغالگر بودند که مانع

(۱) امیر عادل ارسلان، المذکرات (خاطرات)، (۲/ ۸۳۹، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۶)؛ یوجین روگان، العرب (اعراب)، (۳۴۸، ۳۴۹).

از سقوط آن می‌شدند! زیرا نظام اردن، مطیع‌ترین، خدمت‌گزارترین و مخلص‌ترین نظام برای قدرت‌های خارجی باقی ماند و این را با همراهی کامل و هماهنگی مستمرش با منافع بیگانگان، به‌ویژه در قضیهٔ فلسطین، به اثبات رساند.

جنگ ۱۹۴۸ هنوز به پایان نرسیده بود و ملک عبدالله حکومت بر کرانهٔ باختری را آغاز نکرده بود، که میزان هماهنگی این پادشاه با انگلیسی‌ها و صهیونیست‌ها و اینکه او یکی از پایه‌های اصلی خیانت به فلسطین است، بر همگان آشکار شد. آنچه این خیانت را برجسته‌تر و شنیع‌تر می‌کرد، دشمنی‌های پادشاه با نظام‌های مصر، عربستان سعودی و سوریه، و همچنین دشمنی‌اش با حاج امین الحسینی، به عنوان برجسته‌ترین رهبر فلسطینی، بود. همهٔ این‌ها دست به دست هم داد تا به نابودی او بینجامد. در یک روز جمعه، در حالی که در مسجدالاقصی نماز می‌خواند، یک جوان اهل قدس او را در آستانهٔ مسجد ترور کرد (۲۰ ژوئیه ۱۹۵۱) تا این، اولین مجازاتی باشد که بر سر یک حاکم خائن به فلسطین فرود می‌آید!

نوهٔ او که بعدها پادشاه شد، حسین بن طلال، نقل کرده است که ملک عبدالله این ترور را پیش‌بینی می‌کرده و خود این نوه نیز شاهد آن بوده است. او همچنین گفته که بسیاری دیگر، از جمله سفیر آمریکا، نیز آن را پیش‌بینی می‌کردند. و آنچه نوه را به وحشت انداخت، سرعت پراکنده شدن و فرار کردن اطرافیان پادشاه در لحظهٔ ترور بود.[1]

(۱) ملک حسین، مهنتي كملك (حرفهٔ من به عنوان یک پادشاه)، ترجمهٔ غالب عارف طوقان، (شرکت چاپ عربی، ۱۹۷۸م)، (۳۶ و پس از آن).

این ترور، آثار بزرگی در جان دیگر حاکمان عرب به جا گذاشت. تا جایی که عبدالناصر فاش کرد که می‌ترسد اگر به سوی صلح با اسرائیل گام بردارد، ترور شود.[1] حتی خود نظام اردن نیز ناچار شد پس از آن، راه دیگری را در پیش گیرد تا خیانت ریشه‌دار خود را پنهان کند و ظاهری عربی‌گرا به خود بگیرد. می‌توان گفت که این ترور، قطار عادی‌سازی علنی روابط عربی با اسرائیل را برای حدود سی سال و قطار عادی‌سازی روابط اردن را برای حدود چهل سال به تأخیر انداخت!

پس از عبدالله، پسرش طلال که چهل و دو ساله بود، به حکومت رسید. اما او پس از کمتر از یک سال، به بهانهٔ آنچه اختلال روانی خوانده شد، از حکومت کنار گذاشته شد و برای بیش از بیست سال تا زمان مرگش، در یک آسایشگاه روانی در خارج از کشور بستری بود. این یکی از معماهای تاریخ معاصر عرب است، زیرا هنوز حقیقت آن مشخص نیست. اما بسیار گفته می‌شود که او مانند پدرش، مطیع انگلیسی‌ها نبود[2] و همین امر، دلیل توطئهٔ گِلاب پاشای انگلیسی، که فرماندهٔ ارتش اردن بود، و توفیق ابوالهدی، نخست‌وزیر ملک عبدالله (و از مهره‌های انگلیس)، علیه او بوده است.

پس از او، پسرش، ملک حسین جوان، که هنوز هفده سال بیشتر نداشت، به حکومت رسید و برای حدود نیم قرن پس از آن (۱۹۵۲ - ۱۹۹۹ م) در قدرت باقی ماند. او نیز همان راه پدربزرگش را در همسویی و هماهنگی با اسرائیلی‌ها در پیش گرفت و پس از افول قدرت بریتانیا، وفاداری خود

---

(۱) گولدا مئیر، اعترافات جولدا مئیر (اعترافات گولدا مئیر)، (۱۷۶).
(۲) برخی از آنچه از او نقل شده این را تأیید می‌کند، برای مثال نگاه کنید به: مذکرات أمين الحسيني (خاطرات امین الحسینی)، (۳۸).

را به آمریکایی‌ها منتقل کرد. منابع متعددی فاش کرده‌اند که او در فهرست عوامل سازمان سیا ثبت شده و دارای نام مستعار، شمارهٔ رمز و حقوق دوره‌ای مشخصی بوده است.[۱]

نظام اردن یکی از خطرناکترین، مکاّرترین، زیرک‌ترین و خبیث‌ترین نظام‌های عربی به شمار می‌رود. شرایطی که در آن به وجود آمد، این نظام را وادار کرد تا در تمام پرونده‌هایش، راه مانورهای فریبکارانه را در پیش گیرد؛ و این به دلایل داخلی و خارجی متعددی بازمی‌گردد که برجسته‌ترین آن‌ها عبارتند از:

۱. این نظام، فرزند اشغالگریِ بریتانیا بود؛ اشغالگری زیرک که استفاده از حیله و فریب را بر خشونت و زور ترجیح می‌داد![۲]

(۱) واشنگتن پست، مورخ ۱۷ فوریه ۱۹۷۷م، و نگاه کنید به محمد حسنین هیکل، كلام في السياسة: قضايا ورجال (سخنی در سیاست: مسائل و مردان)، چاپ (قاهره: انتشارات مصریه، نوامبر ۲۰۰۲م)، (۱۱۷ و پس از آن، ۱۳۳ و پس از آن).

(۲) در میان آنچه در کتب تاریخ خوانده‌ام، نظیری برای اشغالگری بریتانیا نمی‌شناسم. آمریکایی‌ها با وجود قدرت و برتری کنونی‌شان و با وجود اینکه وارث بریتانیایی‌ها هستند، به سطح زیرکی آنها نرسیده‌اند؛ این انگلیسی‌ها با وجود جنایتکار بودنشان، مردمی خونسرد و عمل‌گرا هستند که به ندرت دشمنی‌ها و کینه‌ها آنها را برمی‌انگیزد. آنها سیاست، فریب و مکر را بر خشونت و قساوت ترجیح می‌دهند و تا زمانی که امکان استفاده از حیله وجود داشته باشد، به زور متوسل نمی‌شوند. آنها در بهره‌برداری از تناقضات، برانگیختن طمع‌ها و تحریک حساسیت‌ها در میان دشمنانشان برای سود بردن از آن، کارآمد و ماهر هستند. سپس اگر نیاز به سرکوب، زور و خشونت باشد، در سخت‌گیری کوتاهی نمی‌کنند و پس از رسیدن به هدف نیز در آن زیاده‌روی نمی‌کنند.

۲. این یک نظام حکومتی ضعیف بود که ریشه‌های اجتماعی طبیعی در این سرزمین نداشت و تنها با قدرت اشغالگری بریتانیا به وجود آمد و حاکم شد.

۳. این نظام بر کشوری کوچک و فقیر از نظر منابع حکومت می‌کرد که به صورت مصنوعی ساخته شده بود. بنابراین، نمی‌توانست به حکومت خود ادامه دهد مگر آنکه به بند ناف بریتانیا، سپس آمریکا و همچنین اسرائیل متصل می‌ماند.

۴. با وجود آنکه ناسیونالیسم عربی را جد بزرگ ملک حسین، یعنی شریف حسین بن علی، آغاز کرد و جد مستقیمش، یعنی ملک عبدالله، نیز مدعی‌اش بود، اما شرایط، پرچم ناسیونالیسم عربی را به دست مصر، سوریه و عراق سپرد. این‌ها همگی کشورهایی پرجمعیت و ثروتمند بودند و رهبرانشان، به اندازه‌ای که شخصیت و شرایطشان اجازه می‌داد، سودای رهبری جهان عرب و قضیهٔ فلسطین را در سر داشتند و همین امر، آنان را در برابر نظام اردن قرار می‌داد.

۵. این سه نظام، یعنی مصر، عراق و سوریه، تحت سلطهٔ نظام‌هایی بودند که به کمونیسم، سوسیالیسم و اتحاد جماهیر شوروی نزدیک شدند. در نتیجه، اردن تنها کشور متصل به آمریکایی‌ها و بلوک غرب بود و این یکی از مهم‌ترین عوامل اصطکاک، کشمکش، خصومت و دشمنی بود.

۶. نظام اردن بر ملتی حکومت می‌کند که اکثریت آن فلسطینی هستند. خانواده‌ها و قبایل، پیش از اشغال انگلیس و پیدایش اردن، در دو سوی رود اردن با یکدیگر در ارتباط بودند. سپس هنگامی که فلسطین اشغال شد، نظام اردن بر کرانهٔ باختری مسلط شد و آن را حفظ کرد. علاوه بر

این، بسیاری از آوارگان فلسطینی نیز در اردن یا کرانهٔ باختری ساکن شدند.

به همهٔ این دلایل، نظام اردن راه نمایش، فریب و مانور را در پیش گرفت. این نظام در زبان و شعار، عربی‌گرا بود، اما سیاست‌ها و وفاداری‌اش، صهیونیستی-آمریکایی. این نظام درهای خود و برخی از مناصبش را به روی اسلام‌گرایان فراری از جهنم نظام‌های مصر، سوریه و عراق گشود، نه به دلیل علاقه‌اش به آنان، بلکه برای آنکه مردمش را از شوریدن علیه خود در پاسخ به رهبری عبدالناصر یا دیگران، مصون بدارد. همچنین، با قضیهٔ فلسطین تجارت می‌کند و اجازهٔ برخی تحرکات و فضاهای حساب‌شده را می‌دهد، نه به دلیل ایمانش به راه جهاد، بلکه برای مهار کردن، تخلیهٔ انرژی و جذب نیروهای پرشوری که خواستار جهاد با صهیونیست‌ها و آزادسازی فلسطین هستند. و با گذشت زمان، هرچه این نظام قوی‌تر شد، فضاهای موجود برای اسلام‌گرایان یا فلسطینیان را تا جای ممکن بست.

نتیجهٔ این وضعیت آن بود که دستگاه‌های امنیتی اردن، قوی‌تر و خطرناکتر از ارتش آن شدند و شاید به طور مطلق خطرناکترین دستگاه‌های امنیتی عربی بودند. در این دستگاه‌ها، خشونت غالبی که در دستگاه‌های عراق، سوریه، مصر و الجزایر وجود داشت، دیده نمی‌شد، بلکه دستگاه‌هایی حرفه‌ای‌تر، نرم‌تر و در عین حال کارآمدتر بودند.

به این ترتیب، اردن توانست با وجود آنکه اکثریت جمعیتش فلسطینی و مشتاق جهاد هستند و با وجود آنکه فضایی برای اسلام‌گرایان و جنبش‌های مقاومت فلسطینی فراهم می‌کند به بهترین ابزار تأمین امنیت

برای اسرائیل، که طولانی‌ترین مرز را با آن دارد (۶۵۰ کیلومتر)، تبدیل شود. این، یک نمونهٔ متمایز از به گور سپردن تمام جنبش‌های آزادی‌بخش و اسلامی با قید و بندهای «مهار نرم» است، نه با سرکوب و شکنجهٔ وحشیانه. البته این به آن معنا نیست که این نظام هرگاه فرصتی می‌یافت، وحشیانه عمل نمی‌کرد، بلکه به آن معناست که روش‌های خبیث و مکارانه در سیاست نظام اردن، بیشتر از سرکوب و شکنجه بود.

و همین نمونهٔ اردن بود که باعث شد دیگر نظام‌ها در مصر، سوریه و عراق، و همچنین برخی از فلسطینیان، آن را بهانه‌ای برای ناکامی طرح‌هایشان برای آزادسازی فلسطین قرار دهند.[1] هر دو طرف، هنگامی که جنایات طرف دیگر را برمی‌شمرند، راست می‌گویند. اما همه مجرم بودند و در میانشان نه شریف و نه پاک‌دامن و نه بی‌گناهی یافت می‌شد!

به این ترتیب، نظام اردن از زمان پیدایش تا لحظهٔ نگارش این سطور، بر یک سرشت واحد باقی مانده است.[2] سرشتی که سرانجام، نخست‌وزیر کنونی اسرائیل، بنیامین نتانیاهو، در خاطراتش آن را چنین بیان کرده است: «بقای پادشاهی هاشمی اردن، به منزلهٔ یک منفعت حیاتی برای

(۱) برای مثال در روایت مواضع ملک حسین نگاه کنید به احمد الشقیری، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۵/ ۱۳۹۲ و پس از آن). و در روایت ملک حسین نگاه کنید به: ملک حسین، مهنتي كملك (حرفهٔ من به عنوان یک پادشاه)، (۲۰۴ و پس از آن، ۲۱۲ و پس از آن).

(۲) در اینجا مفید است به سندی اشاره کنیم که روزنامهٔ اسرائیلی هاآرتز (۷ سپتامبر ۲۰۲۳م) منتشر کرد و فاش ساخت که ملک حسین اندکی پیش از جنگ اکتبر شخصاً با گولدا مئیر (۱۹۷۳م) دیدار کرده تا به او اطلاع دهد که اطلاعات موثقی دربارهٔ قصد سوریه برای آغاز جنگ علیه اسرائیل دریافت کرده است! این روزنامه سند مذکور را برای نشان دادن عمق روابط بین پادشاه [حسین] و اسرائیل منتشر کرد!!

اسرائیل است و اگر لازم شود، با ارتش‌هایمان برای جلوگیری از سقوط آن وارد عمل خواهیم شد».[1]

به طور خلاصه، نقش کشورهای عربی در قضیهٔ فلسطین را می‌توان در موارد زیر جمع‌بندی کرد که این کشورها:

۱. هرگز به دنبال وحدت واقعی نبودند، بلکه هر نظام تلاش می‌کرد خود را تثبیت کند و هویت ملی-محلی خود را عمیق‌تر سازد، حتی اگر دم از قومیت‌گرایی عربی می‌زد و شعار «وحدت، راه آزادی است» را سر می‌داد. آنان با دهان‌هایشان چیزی را می‌گفتند که در دل‌هایشان نبود.

۲. این کشورها، نه تنها هیچ فضایی برای فعالیت جدی فلسطینیانِ آواره در راه آزادی سرزمینشان فراهم نکردند، بلکه حتی رهبران و جوانانشان را از تردد و فعالیت آزادانه بازداشتند. در واقع، فلسطینیان از سوی آن حکومت‌ها، همان ستمی را دیدند که مردم خود آن کشورها می‌دیدند یا حتی شدیدتر!

۳. کشورهای بزرگتر، به‌ویژه مصر، سوریه و عراق، تلاش کردند تا فلسطین را به پرونده‌ای تحت نفوذ خود تبدیل کرده و از آن به عنوان اهرمی برای چانه‌زنی استفاده کنند. این سیاست، به تفرقه و جدایی میان فلسطینیان و جناح‌هایشان انجامید، به آتش حسادت و کینه دامن زد و برای جاه‌طلبانشان فرصت‌هایی فراهم ساخت تا برای رسیدن به رهبری و حذف دیگران تلاش کنند.

---

(1) Benjamin Netanyahu, BIBI: My Story, 3rd edition (New York: oct. 2022), p. 296.

۴. در عمل، هیچ‌یک از این کشورهای عربی سودای جنگ با اسرائیل یا آزادسازی فلسطین را در سر نداشتند. در مقابل، هر رژیم تمام توان نظامی و امنیتی خود را نه در مرزها، که در داخل و برای تحکیم قدرت و سرکوب مردم خود به کار بست. و سرانجامِ این دوره، نه آزادی فلسطین، که وقوع فاجعه‌ای دیگر بود؛ فاجعه‌ای که در خطر و شناعت، دست‌کمی از فاجعهٔ اول نداشت و شاید از آن نیز بدتر بود: فاجعهٔ سال ۱۹۶۷.

فاجعهٔ ۱۹۶۷ (النکسة) و انفجار توسعه‌طلبی اسرائیل

با وجود گذشت نزدیک به شصت سال از وقوع این جنگ، هنوز بسیاری از اسرار آن در پردهٔ کتمان باقی مانده است. دلیلش آن است که نظام‌های عربی حاکم در آن زمان، هنوز هم پابرجا هستند و این نظام‌ها اسناد خود را منتشر نمی‌کنند. این امر، مورخ را ناچار می‌کند تا بر خاطرات شاهدان عینی که اجازهٔ انتشار یافته‌اند و همچنین بر تحقیقات خارجی در این زمینه، تکیه کند.

فاجعهٔ ۱۹۶۷

نکتهٔ شگفت‌انگیز در مورد این جنگ آن است که عبدالناصر طوری به سوی آن شتافت که گویی کاملاً آماده است، اما سپس ضربه‌ای چنان خردکننده و ویرانگر دریافت کرد که گویی هرگز برایش آماده نبوده و رخ دادن چنین جنگی به ذهنش هم خطور نکرده بود!!

البته این ماجرا تنها به مصر محدود نبود. اسرائیل در یک روز (۵ ژوئن ۱۹۶۷)، به خاک چهار کشور عربی یورش برد:

۱. مصر: نوار غزه (که تحت حاکمیت مصر بود) و سپس شبه‌جزیرهٔ سینا را اشغال کرد. مساحت سینا به تنهایی از مساحت خود «اسرائیل» بزرگ‌تر و دو برابر مساحت کل فلسطین بود!

۲. سوریه: بلندی‌های جولان را، که موقعیتی خطرناک، مهم و دارای استحکامات طبیعی بود، به اشغال خود درآورد.

۳. اردن: کرانهٔ باختری را که تحت حاکمیت اردن بود، اشغال کرد.

اما کشور چهارم - بر اساس تقسیم‌بندی‌های معاصر - فلسطین بود؛ یا بهتر است بگوییم، آنچه از فلسطین باقی مانده بود، یعنی نوار غزه و کرانهٔ باختری. همان دو قطعهٔ باقی‌مانده‌ای که نیروهای مصری و اردنی ابتدا در موردشان کوتاهی کردند و سپس به کلی آن‌ها را رها نمودند... و این‌گونه بود که یکی از بزرگترین خیانت‌های تاریخ معاصر ما رقم خورد: این سرزمین‌ها را با شعارهای «ناسیونالیسم عربی» به کنترل خود درآوردند، اما وقتی آن‌ها را به اسرائیل تسلیم کردند، رهایشان کرده و به شعارهای «ملی‌گرایی» محدود خودشان روی آوردند!![۱]

---

(۱) منظور نویسنده آن است که تا وقتی شعار ناسیونالیسم عربی و امت واحد عربی مطرح بود، مصر کنترل غزه را در دست داشت چون آن را بخشی از جهان عرب می‌دانست. اردن نیز کرانهٔ باختری و قدس را در اختیار داشت. اما همینکه این دو منطقه توسط صهیونیست‌ها اشغال شد، تبدیل به قضیهٔ «فلسطینی‌ها» شد و فلسطینی‌ها با سرنوشت خودشان رها شدند. آنچه امروز در میان برخی از مسلمانان دیده می‌شود همین است که می‌گویند: فلسطین ربطی به ما ندارد و قضیهٔ عرب‌هاست. عرب‌ها هم رو به ناسیونالیسم محدود کشوری آورده‌اند به این صورت که می‌گویند فلسطین قضیه مصر نیست، یا فلسطین قضیهٔ اردن نیست و به این صورت... (مترجم).

این جنگ، «جنگ شش روزه» نام گرفت، اما در حقیقت شش ساعت اول آن تعیین‌کننده بود. به همین دلیل، این نبرد به عنوان «بزرگترین پیروزی از این نوع از زمان غلبهٔ عرب‌ها بر امپراتوری بیزانس توصیف می‌شود![1]

جرقهٔ جنگ زمانی زده شد که عبدالناصر تنگهٔ تیران را به روی کشتی‌رانی اسرائیل بست. اینگونه بود که مصری‌ها برای اولین بار دریافتند که کشتی‌های اسرائیلی از سال ۱۹۵۶ در آب‌های مصر در حال تردد بوده‌اند. این اقدام، به منزلهٔ یک تنش‌زایی نظامی خطرناک بود. او سپس با درخواست خروج نیروهای پلیس بین‌المللی که میان مرزهای مصر و «اسرائیل» مستقر بودند، این تنش را تشدید کرد. این درخواست صراحتاً به معنای آن بود که او قصد جنگ دارد. با این حال، پس از آن هیچ کاری برای آماده شدن برای جنگ انجام نداد. همین امر باعث شده که بسیاری از مورخان معتقد باشند که عبدالناصر تنها قصد تهدید و تنش‌زایی داشت تا دخالت بین‌المللی را جلب کند و برای خود دستاوردهای مالی یا سیاسی کسب نماید. اما وقتی با کمال تعجب دید که این تنش‌زایی نه تنها کسی را به میدان نیاورد، بلکه نیروهای پلیس بین‌المللی نیز واقعاً در حال خروج هستند، دیگر ندانست چه کند!

و به این ترتیب، نیروهای مصری در حالت فلج باقی ماندند و هیچ‌گونه آمادگی‌ای نداشتند. حتی سربازان ذخیره را فراخواندند و آنان را در حالی به کورهٔ نبرد انداختند که نه می‌دانستند مرز کجاست و نه یهودیان کجا هستند!![2]

(۱) جلال کشک، ثورة یولیو الأمریکیة (انقلاب ژوئیهٔ آمریکایی)، (۲۳).
(۲) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۶۰).

حتی محمد حسنین هیکل، فیلسوف و سخنگوی عبدالناصر، نوشته است که مصر تصمیم گرفت «اولین ضربه را دریافت کند»!! و ای کاش وقتی چنین تصمیمی گرفتند، می‌توانستند با آن مقابله یا از آن جلوگیری کنند. اما واقعیت آن است که ضربهٔ اول، خردکننده و گویی کاملاً غافلگیر کننده بود!!

جنگ با نابودی کامل نیروی هوایی مصر آغاز شد که هواپیماهایش بی‌دفاع و عریان در فرودگاه‌ها صف کشیده بودند؛ گویی آن‌ها را نه برای نبرد، که برای سلاخی و انهدام آماده کرده بودند و این دقیقا همان اتفاقی بود که در یکی از عجیب‌ترین وقایع تاریخ نظامی رخ داد. بلافاصله پس از آن، فرمان عقب‌نشینی فوری و بدون هرگونه نقشه‌ای از سینا به سربازان مصری صادر شد. نیروهای در حال عقب‌نشینی، بدون هیچ پوشش دفاعی و نقشه‌ای، به قربانیان بی‌دفاع دیگری برای هواپیماها و نیروهای زمینی اسرائیل تبدیل شدند. اسرائیلی‌ها شروع به بمباران این ستون‌های نظامی، شامل سربازان و تجهیزات، کردند، گویی در حال نوعی شکار تفریحی هستند. آنان بیش از ده هزار نفر را کشتند و به‌سادگی بیش از پنج هزار اسیر گرفتند که برخی را کشته و در گورهای دسته‌جمعی دفن کردند، برخی دیگر را نگه داشتند و بقیه را در وضعیتی سرشار از خواری و اهانت آزاد نمودند.

آنچه بر شدت بحران و شوک می‌افزود، این بود که مطبوعات و رادیوی مصر بی‌وقفه اخبار پیروزی‌های مصر بر نیروهای دشمن را پخش می‌کردند و از سرنگونی هواپیماها، سوختن تانک‌ها و عقب‌نشینی نیروهای دشمن خبر می‌دادند، تا جایی که تمام عرب‌ها گمان کردند که ارتش مصر در آستانهٔ ورود به تل‌آویو است!

هیچ‌کس از این توهم بیدار نشد مگر زمانی که جمال عبدالناصر در روز ۹ ژوئن ۱۹۶۷، یعنی چهار روز بعد، در تلویزیون ظاهر شد تا شکست را اعلام و تصمیم خود برای کناره‌گیری را به شکلی که گویی «ناز معشوقانه» می‌کند، به مردم عرضه نماید. او گفت: «تصمیمی گرفته‌ام که از شما می‌خواهم در آن به من کمک کنید» و «اعلام می‌کنم که سهم خود از مسئولیت را بر عهده می‌گیرم». او حکومت را به وزیر کشور و جعبهٔ سیاه امنیتی خود، یعنی زکریا محیی‌الدین، سپرد. پس از آن، تظاهرات مردمی، که برخی از آن‌ها ساختگی و سازمان‌یافته بود، به راه افتاد و از عبدالناصر خواستند که در قدرت بماند. عبدالناصر نیز گویی به خواست مردم پاسخ داده، بازگشت و از این فرصت برای تصفیهٔ دیگر رهبران استفاده کرد. او دوست نزدیکش، عبدالحکیم عامر، فرماندهٔ ارتش را کشت و اعلام کرد که او خودکشی کرده است. سپس به سراغ افراد او در حکومت و ارتش رفت، فرماندهان نظامی را تغییر داد و سیاستی را آغاز کرد که آن را «از بین بردن آثار تجاوز» نامید.

در این میان، اسرائیل اشغال سینا را تکمیل کرده و از وجود کانال سوئز بهره‌برداری نمود. نیروهایش در پشت این مانع آبیِ دشوار و آشکار مستقر شدند و سپس در کرانهٔ شرقی آن، یک خاکریز به عنوان مانع دوم ساختند و در پشت آن نیز یک خط دفاعی نظامی مستحکم ایجاد کردند که به نام مهندس آن، به «خط بارلیف» معروف شد. این یک وضعیت نظامی فوق‌العاده سخت و دشوار بود.

اگرچه فاجعهٔ ۱۹۴۸ سخت، سهمگین و تکان‌دهنده بود، اما با توجه به زمینه‌سازی انگلیسی‌ها، سلطهٔ بیگانگان بر کشورهای عربی، و کم‌تعداد، ضعیف و وابسته بودن ارتش‌های عربی، برای بسیاری قابل پیش‌بینی بود.

اما فاجعهٔ ۱۹۶۷، یک صاعقهٔ تکان‌دهنده بود که تقریباً هیچ‌کس انتظارش را نداشت. این کشورها دیگر «مستقل» شده بودند، شعارهای ناسیونالیسم عربی سر می‌دادند، و تقریباً رهبری عبدالناصر را پذیرفته بودند. عبدالناصر و رسانه‌هایش بسیار از مسئولیتشان برای آزادسازی فلسطین سخن گفته و گفتمان رسانه‌ای خطرناکی را دربارهٔ توانایی‌های نظامی خارق‌العادهٔ مصر در زمینهٔ موشکی و اسلحه منتشر کرده بودند. به همین دلیل، بدبین‌ترین و متنفرترین افراد از عبدالناصر نیز تصور نمی‌کردند که چنین فاجعه‌ای، با این سرعت، رخ دهد. گویی آن ارتش و آن همه سلاح و تجهیزات، ناگهان بخار شده و به خاکستر تبدیل گشته بودند. و اینک، دشمنی که آرزو داشتیم به تل‌آویو حمله کنیم و کارش را یکسره نماییم، به فاصلهٔ دو ساعتی از قاهره رسیده بود!!

اما در سوریه، اشغال جولان به آسانی صورت گرفت؛ با وجود آنکه این منطقه یک فلات مرتفع است که اگر ارتشی با کمترین میزان آمادگی و هوشیاری در آن حضور داشت، اشغالش تقریباً ناممکن بود. در این نبرد، هزار سرباز سوری کشته شدند.

و اما در اردن، رابطهٔ عالی و ویژهٔ ملک حسین با اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها، مانع از آن می‌شد که پادشاه به متحدانش گمان بد ببرد. حتی دیدارهای محرمانه میان پادشاه و رهبران صهیونیست آغاز شده بود و این در آن زمان، یک جنایت بزرگ و حرام به شمار می‌رفت که هیچ‌کس جرئت فکر کردن به آن را نیز نداشت. قدرت این رابطه به حدی بود که اسرائیل، چند روز قبل یا در همان صبح روز حمله، به ملک حسین خبر داده بود.[۱] با

(۱) برای برخی جزئیات نگاه کنید به محمد حسنین هیکل، كلام في السياسة (سخنی در سیاست)، (۱۲۷ و پس از آن).

این حال، پس از نیمروز همان روز، نیروهای اسرائیلی به کرانهٔ باختری، که تحت حاکمیت اردن بود، یورش بردند و نه پیمان پادشاه را حفظ کردند و نه حرمتش را... البته این در صورتی است که این تهاجم - همان‌طور که برخی گمان می‌کنند - با توافق دو طرف نبوده باشد؛ والله اعلم! چرا که از این نظام‌ها و به‌ویژه نظام اردن، هیچ‌چیز بعید نیست. بیش از شش هزار سرباز اردنی کشته شدند و رود اردن به خط مرزی میان اردن و «اسرائیل» تبدیل شد. با این تهاجم، آرزوهای پادشاه فقید، عبدالله (پدربزرگ ملک حسین)، برای گسترش مرزهای اردن، برای همیشه به خاک سپرده شد.

و به این ترتیب، مسجدالاقصی، سومین مسجد مقدس مسلمانان، به دست اشغالگران صهیونیست افتاد. قدس، سالم و بدون هیچ جنگ و دفاعی سقوط کرد؛[۱] بی‌آنکه حتی ده جوان یا سرباز اردنی در اطراف آن کشته شوند.[۲]

اسرائیل به‌سرعت، شش روز پس از آغاز جنگ (۱۱ ژوئن ۱۹۶۷)، محلهٔ «المغاربه» را که چسبیده به مسجدالاقصی بود، پس از اخراج فوری ساکنانش، ویران کرد و آن را به محیطی برای عبادت یهودیان در برابر دیوار بُراق (که آن را دیوار نُدبه می‌نامند) تبدیل نمود. سپس، دوازده روز بعد (۲۸ ژوئن ۱۹۶۷)، اعلام کرد که قدس به یک شهر یکپارچه تحت حاکمیت اسرائیل تبدیل شده است. پس از آن، با سرعت و به شکلی منظم، ساخت شهرک‌های یهودی‌نشین جدید را در قدس شرقی، مصادره یا تخریب بناهای تاریخی اسلامی، و ساخت کنیسه‌های جدید چسبیده به مسجدالاقصی را آغاز کرد. و فراتر از همهٔ این‌ها، برنامهٔ خطرناک حفاری

(۱) احمد الشقیری، الأعمال الكاملة (مجموعه آثار)، (۲/ ۲۵۱).
(۲) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۳۸).

در زیر مسجدالاقصی آغاز شد؛ امری که پیوسته در حال افزایش و گسترش بوده و اکنون به یک خطر واقعی برای فروریختن مسجد، که بسیاری از دیوارها و پایه‌هایش عملاً آسیب دیده و دچار ترک شده‌اند، تبدیل گشته است. یک تلاش خطرناک نیز برای به آتش کشیدن مسجدالاقصی (۲۱ اوت ۱۹۶۹) صورت گرفت.

سقوط ناسیونالیسم عربی و ناصریسم

سنت خداوند در میان مخلوقاتش بر این قرار گرفته که افکار، زمانی که پیروز می‌شوند، گسترش می‌یابند و زمانی که شکست می‌خورند، عقب‌نشینی کرده و محو می‌شوند. هیچ پیروزی یا شکست بزرگی نیست، مگر آنکه موجی فکری موافق با نتایج نبرد، به دنبال آن بیاید. طبق همین سنت الهی، شکست نظامی، ضربه‌ای مهلک بر پیکر افکار رایج آن دوره وارد آورد. این شکست، سرآغاز افول افکار ناصریسم، ناسیونالیسم و کمونیسم بود که در دوران عبدالناصر بر مصر و بیشتر کشورهای عربی حاکم بود. برخی از علما این را درک کردند و هنگام وقوع این فاجعه، سجدۀ شکر به جای آوردند.[۱]

کار به جایی رسیده بود که کفر آشکار و وقیحانه در رسانه‌های دولتی ترویج می‌شد. این جدای از موج انحطاط اخلاقی و اباحی‌گری بود که از طریق رسانه‌ها، فیلم‌ها و سریال‌ها به جامعه سرازیر می‌شد، تا جایی که هر کس در آن زمان به این کشورها می‌نگریست، گمان می‌کرد که اسلام به کلی در حال انقراض است. ابراهیم اخلاص، یک ماه پیش از فاجعۀ دوم، در

---

(۱) شیخ مصری و مفسر مشهور، محمد متولی شعراوی، این موضوع را دربارۀ خودش در یک کلیپ ویدیویی مشهور و منتشر شده در اینترنت ذکر کرده است.

روزنامهٔ ارتش سوریه نوشت: «خدا، سرمایه‌داری، امپریالیسم و تمام ارزش‌هایی که بر جامعهٔ پیشین حاکم بود، به عروسک‌های مومیایی‌شده در موزه‌های تاریخ تبدیل شده‌اند».[1] و کسی که کتابی اسلامی در دست داشت، در نظر جامعه‌ای که مسحور و مفتون عبدالناصر بود، مانند یک مجرم به نظر می‌رسید.[2]

از خطرناک‌ترین نتایجی که این فاجعهٔ دوم در ارتباط با موضوع کنونی ما، یعنی تاریخ فلسطین، به بار آورد، چند مورد است که مهم‌ترینشان عبارتند از:

۱. در هم شکستن و فروریختن بتِ عبدالناصر، ناصریسم و ناسیونالیسم عربی سکولار.[3]

۲. جوانه زدن دوبارهٔ اندیشه‌های اسلامی، به‌ویژه در مصر و شام.[4]

۳. فلسطینیان احساس کردند که فریب خورده و به آنان خیانت شده است، زیرا تمام سرزمینشان به دست همان نیروهای عربی از دست رفت که همواره آنان را سرکوب کرده، از اموالشان گرفته و به آنان وعدهٔ آزادی قریب‌الوقوع و بازگشت سریع به سرزمین‌های از دست رفته‌شان را داده بودند. یک باور جدید در میانشان شکل گرفت که دیگر هیچ امیدی به این نظام‌های عربی و این ناسیونالیسم عربی نیست. و همین امر، جانی

(۱) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۳۹).
(۲) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۷۸، ۸۱ و پس از آن).
(۳) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۹۴)؛ فتحی الشقاقی، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۱/ ۱۷۹).
(٤) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۵۱، ۸۵۲).

تازه به «معنای ملی فلسطینی» بخشید و باعث استقبال از گروه‌های فلسطینی‌ای شد که بار مقابله با اشغال را بر دوش گرفتند.

۴. برای اولین بار، حکومت مصر پس از یک دورهٔ طولانی از طرد، بی‌اعتنایی و تلاش برای نفوذ، به نوعی همکاری با جنبش مقاومت فلسطین روی آورد و دیگر حکومت‌های عربی نیز این راه را در پیش گرفتند، در حالی که برخی نظام‌های دیگر بر همان حالت تردید و شک یا حتی دشمنی خود باقی ماندند.[۱]

«اسرائیل»، قدرت اول منطقه

اسرائیل در این جنگ به مجموعه‌ای از دستاوردهای تعیین‌کننده در تاریخ خود دست یافت و می‌توان جنگ ۱۹۶۷ را اوج قدرت و صعود نظامی آن در منطقه دانست. این امر به چند دلیل است:

۱. اگرچه اسرائیل با حمایت بریتانیا و پشتیبانی قوی استعمار تأسیس شده بود، اما در این جنگ ثابت کرد که می‌تواند با توان ذاتی خود و بدون اتکا به یک ابرقدرت، رشد و صعود کند.

۲. اگرچه بقای آن در دورهٔ پس از اعلام موجودیت (۱۹۴۸) مورد تردید بود و بسیاری باور نمی‌کردند که یک کشور کوچک بتواند در میان اقیانوسی از دشمنان عرب دوام بیاورد، اما در این جنگ ثابت کرد که دولتی توانمند برای رشد، توسعه و گسترش است و در نتیجه می‌توان برای بستن قراردادهای سیاسی، اقتصادی یا نظامی روی آن حساب باز کرد.

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۸۸، ۹۶ و پس از آن).

۳. اسرائیل دستاوردهای خود در جنگ ۱۹۴۸ را تثبیت کرد. دیگر هیچ‌کس در محافل سیاسی از «نابودی اسرائیل» سخن نمی‌گفت، بلکه مطالبات سیاسی، حتی شصت سال پس از این جنگ، به «بازگشت به مرزهای ۴ ژوئن ۱۹۶۷» محدود شد.

اسرائیل پس از جنگ ۱۹۶۷، به قدرت بلامنازع منطقه تبدیل شد، زیرا توانست به طور همزمان به کشورهای اطراف خود یورش ببرد. در نتیجه، خود را به عنوان تنها متحدی که می‌توان روی آن حساب باز کرد، مطرح نمود. پیش از این جنگ، ممکن بود که در دولت یک ابرقدرت مانند آمریکا، بر سر اینکه آیا سرمایه‌گذاری روی اسرائیل سودمندتر است یا روی دیگر نظام‌های وابسته به خود، اختلاف نظر وجود داشته باشد. زیرا اسرائیل، هرچقدر هم که حمایت می‌شد، باز هم یک دولت بیگانه و کاشته‌شده با زور در منطقه‌ای بود که آن را نمی‌پذیرفت و این امر، در آیندهٔ میان‌مدت و بلندمدت، به منافع آمریکا ضرر می‌رساند. از سوی دیگر، کشورهای دیگری در منطقه مانند مصر، ترکیه یا ایران - که هر سه در آن زمان کاملاً وابسته به آمریکا و مشتاق تبدیل شدن به قدرت اصلی منطقه بودند و از نظر جمعیت و منابع، امکاناتی غیرقابل مقایسه با اسرائیل داشتند - می‌توانستند خود را به عنوان گزینه‌ای سودمندتر و شایسته‌تر برای رهبری منطقه و حفاظت از منافع خارجی معرفی کنند و به این ترتیب، به متحد اصلی آمریکایی‌ها تبدیل شوند. اما با این جنگ، اسرائیل راه را بر هر قدرت عربی دیگری برای رقابت با خود در ذهنیت استعماری بست.

این جنگ به آوارگی بیش از سیصد هزار فلسطینی دیگر منجر شد. با وجود آنکه این عدد بسیار بزرگ است، اما در مقایسه با آنچه در فاجعهٔ

اول (۱۹۴۸) رخ داد و با در نظر گرفتن گذشت زمان، عددی کم به شمار می‌رود. دلیلش آن بود که حافظهٔ مردم فلسطین در فاجعهٔ اول، یادآور جنگ جهانی اول بود که در آن بسیاری از مردم به دلیل شرایط جنگ، روستاهایشان را ترک کرده و سپس بازگشته بودند. بنابراین، آنان گمان می‌کردند که اگر خارج شوند، پس از ورود ارتش‌های عربی و شکست باندهای صهیونیستی، باز خواهند گشت. اما در سال ۱۹۶۷، حافظهٔ مردم، تجربهٔ فاجعهٔ اول را در خود جای داده بود و می‌دانستند که یهودیان کشور را اشغال و مردمش را آواره کرده‌اند و قصد ماندن دارند. به همین دلیل، بسیاری در سرزمین‌ها، روستاها و شهرهایشان سرسختانه باقی ماندند و خارج نشدند. همچنین، خود اسرائیل نیز در آن زمان، عملیات جایگزینی و کوچاندن را به شکلی که در سال ۱۹۴۸ انجام داده بود، اجرا نمی‌کرد، بلکه توسعه‌ای ناگهانی و بزرگ‌تر از ظرفیت انسانی و جمعیتی خود را تجربه می‌کرد؛ توسعه‌ای که برخلاف فاجعهٔ اول، تدریجی نبود.

از گران‌بهاترین چیزهایی که اسرائیل به دست آورد، آرشیوهای دو دستگاه امنیتی مصر و اردن بود که حاوی نام‌های نیروهای مقاومت و قهرمانان عملیات فدایی بود. این یکی از خسارت‌های خطرناکی بود که توان مقاومت را در مرحلهٔ پس از فاجعهٔ دوم (۱۹۶۷) در هم شکست و بسیاری از قهرمانان را به دست اسرائیلی‌ها انداخت.[۱] علاوه بر این، آنان با یک محیط روانی و روحی ضعیف مواجه شدند؛ مردمی که زیر سرکوب دو نظام حاکم در هم شکسته و توان مقاومت از آنان سلب شده بود[۲] و به دلیل

---

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۰۰)؛ احمد جبریل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۳۹، ۱۴۰).

(۲) احمد الشقيری، الأعمال الكاملة (مجموعه آثار)، (۴/ ۹۷۸).

نبود آگاهی اسلامی در نتیجهٔ سرکوب اسلام‌گرایان در آن دوره، تعداد کسانی که می‌شد آنان را به مزدوری گرفت و به دام انداخت، افزایش یافته بود.[۱]

آرام آرام، اسرائیل با تشویق و تهدید و با انواع ابزارهای نظامی و امنیتی، توانست بر هسته‌های مقاومت در سرزمین‌های اشغالی مسلط شود، تا آنجا که مقاومت تقریباً در حدود سال ۱۹۷۳ خاموش شد.[۲]

به دلیل همین دستاوردهای حیاتی برای اسرائیل، برخی پیشنهاد داده‌اند که مجسمهٔ بزرگی از عبدالناصر در اسرائیل نصب شود... چرا که اگر او نبود، اسرائیل هرگز به این جایگاهی که رسید، نمی‌رسید.[۳]

---

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۶۹).

(۲) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۷۸، ۷۹).

(۳) جلال کشک، ثورة یولیو الأمریکیة (انقلاب ژوئیهٔ آمریکایی)، (۲۳، ۶۱۴).

فرآیند تسلیم و عادی‌سازی روابط

درگیری‌های نظامی پراکنده‌ای در خط کانال سوئز میان نیروهای مصری و اسرائیلی آغاز شد که به «جنگ فرسایشی» معروف است. در این درگیری‌ها، اسرائیل تا بمباران مناطقی در دورترین نقاط جنوب مصر نیز پیش رفت و برخی از واحدهای [مصری] نیز عملیات‌هایی را در پشت خطوط اسرائیلی‌ها اجرا کردند. با این حال، این درگیری‌ها تغییر مهمی ایجاد نکرد و با پذیرش «طرح راجرز» برای آتش‌بس از سوی عبدالناصر، به پایان رسید. سپس عبدالناصر درگذشت و معاونش انور سادات، به جای او به قدرت رسید و کشور وارد حالت «نه صلح، نه جنگ» شد.

جنگ اکتبر

سه سال پس از به قدرت رسیدن سادات در مصر، در حالی که او توانسته بود کنترل حکومت را به دست گرفته و از شر مهره‌های عبدالناصر خلاص شود، ارتش مصر حمله‌ای غافلگیرانه را به سینا آغاز کرد. در این حمله، ارتش توانست از کانال سوئز عبور کند و واحدهای خود را به کرانهٔ شرقی کانال منتقل نماید. به همراه این واحدها، تجهیزات پدافند هوایی نیز به

ساحل کانال منتقل شد، به طوری که ارتش مصر توانست منطقه‌ای به عرض ده تا پانزده کیلومتر را به تصرف خود درآورد!

در همان ساعت، نیروهای سوری نیز حمله‌ای را به جبههٔ جولان آغاز کردند و پیشروی غافلگیرانه‌ای داشتند. اما اسرائیلی‌ها به‌سرعت ابتکار عمل را در جبههٔ سوریه به دست گرفتند، حملهٔ نیروهای سوری را دفع کردند و آنان را تا بازپس‌گیری مواضعی که در غافلگیری اولیه از دست داده بودند، تعقیب نمودند. هواپیماهای اسرائیلی وارد عمق خاک سوریه شدند و مناطقی را در دمشق بمباران کردند. جبههٔ سوریه به حالت سابق، و حتی بدتر از آن، بازگشت؛ زیرا دیگر تضمینی وجود نداشت که ارتش اسرائیل تا کجا پیشروی خواهد کرد.

اما در جبههٔ مصر، نقشه برای شش روز همان‌طور که طراحی شده بود، پیش رفت. در این مدت، ارتش مصر مواضع آزاد شده را حفظ کرد و طبق برنامه از پیشروی بیشتر خودداری نمود. استراتژی پشت این نقشه، کشاندن اسرائیل به یک جنگ فرسایشی بود. منطق این بود که اسرائیل توانایی یک جنگ طولانی را ندارد، زیرا بسیج بخش بزرگی از جمعیتش، اقتصاد آن را فلج می‌کند. علاوه بر این، بیابان وسیع سینا هیچ پناهگاه مناسبی برای ارتش اسرائیل نداشت. بنابراین، پیش‌بینی می‌شد که اگر اسرائیل نتواند تمام سینا را حفظ کند، سرانجام ناچار به عقب‌نشینی خواهد شد.

پس از این چند روز، نابسامانی‌ها و فروپاشی‌ها آغاز شد. سادات، برخلاف نظر فرماندهان نظامی، تصمیم گرفت که ارتش در سینا پیشروی کند. این کار، ارتش را از پوشش موشک‌های پدافند هوایی، که آن را از بمباران

هواپیماهای اسرائیلی در امان نگه می‌داشت، خارج می‌کرد. با وجود آنکه فرماندهان نظامی با تصمیم سادات مخالفت کردند، اما او بر نظر خود اصرار ورزید. به محض آنکه ارتش پیشروی کرد، بیش از نیمی از تانک‌های خود را (۲۵۰ تانک از مجموع ۴۰۰ تانک) در رویدادی که به «قتل‌عام تانک‌ها» معروف شد، از دست داد.

خطرناک‌تر از این، آن بود که این پیشروی به ایجاد یک شکاف در صفوف نیروهای مصری منجر شد که یک تیپ اسرائیلی توانست از آن بهره‌برداری کرده و به غرب کانال سوئز نفوذ کند و بخشی از ارتش مصر (ارتش سوم) را به محاصره درآورد. به این ترتیب، راه به سوی قاهره نیز برای اسرائیلی‌ها باز شد.

پیروزی‌ای که در روزهای نخست به دست آمده بود، به شکست تبدیل شد. در این لحظه، آمریکا با تمام توان وارد عمل شد و آتش‌بس را تحمیل کرد. و به این ترتیب، صحنهٔ جنگ در جبههٔ مصر به پایان رسید. در بهترین حالت، می‌توان گفت که نتیجه یک تساوی بود، اما بدون هیچ مبالغه‌ای می‌توان گفت که پایان کار، شکست ارتش مصر بود و اسرائیل توانست شوک اولیه را جذب کرده و دوباره ابتکار عمل را به دست گیرد.[۱]

(۱) خاطرات بسیاری از فرماندهان نظامی جنگ اکتبر منتشر شده است، از رئیس ستاد و طراح نقشه سعدالدین شاذلی گرفته تا رئیس عملیات عبدالغنی جمسی، و فرماندهان ارتش دوم و سوم عبدالمنعم خلیل و عبدالمنعم واصل و دیگران. هیچ مطالعهٔ جدی‌ای دربارهٔ جنگ اکتبر نمی‌تواند به این نتیجه برسد که نتیجهٔ این نبرد، یک پیروزی خالص بوده است؛ چیزی که رسانه‌های رسمی مصر به ترویج آن ادامه دادند تا اینکه این امر به یک باور و عقیده نزد طیف وسیعی از مصری‌ها و حتی روشنفکران و نخبگان سیاسی و فکری آنها تبدیل شد!!

حوادث بسیاری که پس از جنگ رخ داد، بسیاری را به تردید در مورد اهداف و نقشه‌های واقعی سادات واداشته است. آیا او واقعاً جنگی را برای آزادسازی سرزمین‌های اشغالی آغاز کرده بود، اما پس از مواجهه با قدرت اسرائیل و حمایت نامحدود آمریکا، تصمیم به عقب‌نشینی و صلح گرفت؟ یا آنکه از همان ابتدا، تنها به دنبال یک جنگ محدود برای «خارج شدن از رکود» بود تا از موضع قدرت، مشروعیت لازم برای مذاکرات صلح را به دست آورد؟

شواهد روزبه‌روز بیشتر نشان می‌دهد که سادات، جنگ را تنها برای «خارج شدن از شرایط رکود» می‌خواست تا از آن به عنوان ابزار و مدخلی برای صلح با اسرائیل استفاده کند. از برجسته‌ترین این شواهد می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱. بسیاری از فرماندهان جنگ اکتبر نقل کرده‌اند که سادات پیش از جنگ به آنان می‌گفت: «من فقط می‌خواهم ده سانتی‌متر از شرق کانال را برایم آزاد کنید، باقی‌اش با من».[۱] این جمله، به یک نیت پنهانی و چه بسا یک نقشهٔ از پیش طراحی‌شده برای به حرکت درآوردن اوضاع و سپس اقدام برای صلح، اشاره دارد. این موضوع را برخی دیگر از شخصیت‌ها که پیش از جنگ با سادات دیدار کرده بودند نیز نقل کرده‌اند.[۲]

۲. سادات، پیش از آنکه ورق در میدان نبرد برگردد، از ابتکار صلح و آمادگی‌اش برای سفر به اسرائیل سخن گفت. در آن زمان، همهٔ مردم و ناظران منتظر پیشروی ارتش مصر بودند؛ تا جایی که بدبینان در انتظار

(۱) محمد فوزی، حرب أکتوبر دراسة ودروس (جنگ اکتبر، یک پژوهش و درس‌های آن)، چاپ مکتبة الأسرة (قاهره: سازمان کل کتاب مصر ۲۰۱۵م)، (۱۲۴).

(۲) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۰).

آزادسازی سینا، و خوش‌بینان در انتظار آزادسازی قدس بودند. در چنین شرایطی، همگان با سخنرانی او که در آن، از پیش‌قدم شدن برای صلح و سفر به اسرائیل سخن گفت، غافلگیر شدند.

۳. رفتار سادات در مراحل مذاکرات صلح و امتیازدهی‌های نامعقولش، که به استعفای دو وزیر خارجه و دیگر مقامات منجر شد، نشان از اصراری نامفهوم بر به سرانجام رساندن پیمان صلح و معاهدۀ عادی‌سازی روابط به هر قیمتی داشت. او حتی با اصرار و با دندان‌فشردن می‌گفت: «جنگ اکتبر، آخرین جنگ است»؛ شعاری که حتی در خود مذاکرات نیز به موقعیت سیاسی‌اش ضربه می‌زد!!

۴. بی‌تفاوتی سادات نسبت به اقدامات تحریک‌آمیز سیاسی و نظامی اسرائیل در حین و پس از مذاکرات - مانند بمباران عراق و اعلام همۀ قدس به عنوان پایتخت یکپارچۀ اسرائیل - که همگی از نظر سیاسی بسیار شرم‌آور بودند. در مقابل، سادات با دیگر کشورهای عربی با تکبر، تحقیر و غروری آشکار رفتار می‌کرد.

۵. تغییری که سادات در جهت غرب‌گرایی سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آغاز کرد و اصرار کاملش بر باقی ماندن در بلوک غرب به رهبری آمریکا.

همۀ این موارد و موارد دیگر، بسیاری را به این نتیجه رسانده است که جنگ اکتبر، چیزی جز یک ابزار و بهانه برای وارد کردن اسرائیل به قلب جهان عرب، آن هم به شیوه‌ای ظاهراً شرافتمندانه و غیر تحقیرآمیز، نبود.[۱]

---

(۱) موشه ساسون، ۷ سنوات في بلاد المصريين (۷ سال در سرزمین مصری‌ها)، چاپ اول (قاهره-دمشق: دارالکتاب العربی، ۱۹۹۴م)، (۲۳۴)؛ ایرام لاپیدوس، تاریخ المجتمعات الإسلامية (تاریخ جوامع اسلامی)، (۲/ ۸۵۹).

این امری بود که برخی از کسانی که خداوند به آنان بصیرت داده بود، از همان ابتدا درک کرده بودند.[1] نتیجهٔ نهایی جنگ اکتبر، در بهترین حالت، یک «پیروزی نصفه‌نیمه» نظامی بود که سیاست، آن را به یک شکست کامل تبدیل کرد. به این ترتیب، اسرائیل به ظاهر از سینا خارج شد تا از دروازهٔ «صلح» وارد قاهره شود!

در آن دوران، ذهنیت عمومی مردم مصر این بود که جنگ اکتبر، نبرد برای آزادسازی فلسطین است. برای آنان، مسئلهٔ فلسطین آن‌قدر ریشه‌دار و عمیق بود که حتی اشغال سینا در برابر آن رنگ می‌باخت![2]

معمولاً سهم مقاومت فلسطین در جریان جنگ اکتبر فراموش می‌شود. اگرچه مشارکت فدائیان در هیاهوی جنگ ارتش‌ها به چشم نمی‌آید، اما آن مشارکت نیز مهم بود. سادات و اسد تلاش کردند تا از فدائیان تحت فرمان «ارتش آزادی‌بخش فلسطین» بهره‌برداری کنند و هماهنگی‌هایی میان سادات و رهبری «سازمان آزادی‌بخش» وجود داشت. فدائیان حدود صد عملیات را چه در جبههٔ جولان و چه در جلیل علیا اجرا کردند. اما تمام تلاش‌ها برای تفاهم با اردن بی‌نتیجه ماند و ملک حسین اصرار داشت که مرزهایش آرام بماند؛[3] که این البته از او بعید نبود!

---

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۹۷)؛ رفاعی طه، والآن أتذکر (اکنون به یاد می‌آورم)، ویرایش: محمد إلهامی، هدیهٔ شمارهٔ ۳۴ مجلهٔ کلمة حق (نسخه الکترونیکی، مه ۲۰۲۰م)، (۸۰).
(۲) رفاعی طه، والآن أتذکر (اکنون به یاد می‌آورم)، (۷۰).
(۳) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۰۲).

چرخش ناگهانی به سوی «صلح»

اگر ریشه‌های تلاش‌ها برای صلح با اسرائیل را بررسی کنیم، اقدام سادات چندان هم غافلگیرکننده به نظر نمی‌رسد. پیش از این به تلاش حسنی الزعیم در سوریه برای بستن پیمان صلح با اسرائیل و ترسیم مرزها اشاره کردیم؛ تلاشی که بن گوریون به دلیل طمعش برای تسلط بر تمام آب‌های دریاچۀ طبریه، آن را نپذیرفت. پیش از آن نیز، تلاش دیگری از سوی نظام مصر در دوران ملک فاروق صورت گرفته بود.[۱]

اگرچه در آن زمان، دم زدن از صلح با اسرائیل، در حکم «خیانت بزرگ» بود، اما این فکر در فضای سیاسی آن دوره کاملاً جریان داشت. به همین دلیل، هشدارهای زودهنگامی (از سال ۱۹۵۳) از سوی شخصیت‌های اسلامی مانند سید قطب و محمود الصواف می‌بینیم. سید قطب در سخنرانی‌ای در قدس شرقی گفت: «ما نمی‌خواهیم که ارتش‌های عربی فلسطین را آزاد کنند». محمود الصواف نیز در همان سخنرانی گفت: «دستی که برای صلح به سوی اسرائیل دراز شود، قطع خواهد شد».[۲]

بنابراین، در این چارچوب، سادات اولین کسی نبود که آشکارا برای صلح با اسرائیل تلاش کرد، اما او اولین کسی بود که در این مسیر «موفق» شد.

البته نباید فراموش کنیم که روابط پنهانی میان اسرائیل و تعدادی از رهبران عرب، از زمان ملک عبدالله پادشاه اردن، سپس نوه‌اش ملک

(۱) موشه ساسون، ۷ سنوات في بلاد المصريين (۷ سال در سرزمین مصری‌ها)، (۳۲ و پس از آن).

(۲) ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارۀ سرخ)، (۴۸).

حسین، و همچنین ملک حسن دوم پادشاه مغرب[1] و مهرهٔ قدرتمندش، ژنرال محمد اوفقیر،[2] و دیگران، سابقه‌ای طولانی داشت.

اما اگر از زاویه‌ای دیگر به ماجرا بنگریم، می‌بینیم که سادات در تلاش خود برای «صلح»، چرخشی کاملاً ناگهانی داشت. چرا که تمام کسانی که پیش از او به اسرائیل پیشنهاد صلح داده بودند، به دلیل سرسختی اسرائیل، در رسیدن به آن ناکام مانده بودند. اسرائیل حتی با توسعه‌طلبی و یورش به کشورهای عربی در سال ۱۹۶۷، وضعیت را بدتر هم کرده بود. به دنبال آن، موجی از نفرت علیه اسرائیل به راه افتاد و به عنوان دشمنی ابدی شناخته شد که ملت‌ها مشتاق جنگ با او بودند. سپس، دستاوردی که در جنگ اکتبر به دست آمد، ثابت کرد که حق، جز با زور پس گرفته نمی‌شود... در چنین فضایی، سخنرانی سادات که در آن پیش‌قدم صلح شد و آمادگی‌اش را برای سفر به اسرائیل اعلام کرد، به منزلهٔ یک بمب خبری غافلگیرکننده و شوکی سهمگین برای همگان بود.

سادات این موضع خود را این‌گونه توجیه کرد که توان جنگ با آمریکا را ندارد و حتی اعلام کرد که آمریکا «۹۹٪ از برگه‌های بازی» را در دست دارد. او راه خود را بدون توجه به مخالفت‌های داخلی یا عربی ادامه داد و حتی

---

(۱) صلاح خلف روایت می‌کند که حسن دوم پادشاه مراکش اولین کسی بود که به عرفات پیشنهاد دیداری محرمانه با ناحوم گلدمن، رئیس کنگرهٔ جهانی یهود را داد. صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۳۰۹).

(۲) رابطهٔ اوفقیر و اسرائیلی‌ها به سطح خانوادگی رسیده بود، چنانکه دخترش ملیکه اوفقیر در کتابش «السجينة» (زندانی) روایت کرده که پسر موشه دایان از دوستانش بوده و ذکر کرده که پدرش از این دوستی خوشحال بوده است. نگاه کنید به: ملیکه اوفقیر، السجينة (زندانی)، ترجمه غادة الحسينی، چاپ اول (بیروت: دار الجدید، ۲۰۰۶م)، (۸۸)، و نیز نگاه کنید به: (۲۸۴، ۲۸۹، ۳۱۴).

تمام فرماندهانی را که در جنگ اکتبر شرکت کرده بودند، از مناصب نظامی برکنار کرد!

سپس سلسله‌ای از جلسات و مذاکرات آغاز شد که به «پیمان کمپ دیوید» (۱۹۷۸) و امضای «معاهدهٔ صلح» (۱۹۷۹) انجامید. خلاصهٔ وضعیتی که این پیمان و معاهده در ارتباط با قضیهٔ فلسطین تحمیل کرد، به شرح زیر است:

۱. تقریباً خالی کردن سینا از هرگونه حضور نظامی مسلحی که امکان حمله به اسرائیل را فراهم کند، و حفظ نیروهایی محدود با تسلیحات سبک. هر کس به نقشهٔ استقرار نیروها در دو سوی مرز بنگرد، به وضوح می‌بیند که توانایی اسرائیل برای اشغال دوبارهٔ سینا، بسیار بیشتر از توانایی مصریان برای دفاع از آن است. به این ترتیب، سینا در عمل به یک منطقهٔ حائل تبدیل شد که اسرائیل در پشت آن پناه می‌گرفت.

۲. فراهم کردن امکان ورود اسرائیلی‌ها به سینا بدون نیاز به مجوز از مقامات مصری؛ امری که بیشتر خود مصریان برای دسترسی آسان به سینا از آن برخوردار نیستند.

۳. تبادل سفیر و ایجاد روابط عادی میان دو کشور؛ امری که راه را برای روابط اقتصادی، فرهنگی و حتی همکاری‌های امنیتی و نظامی باز می‌کند. این اتفاق عملاً رخ داد و تا لحظهٔ نگارش این سطور (در دوران حکومت عبدالفتاح السیسی) به اوج خود رسیده است.

هنگامی که سادات دو سال پس از امضای معاهدهٔ صلح (۱۹۷۹) کشته شد، جانشینش حسنی مبارک، با وجود تمام موارد نقض معاهده از سوی اسرائیل و عربده‌کشی‌های گسترده‌اش در منطقه، سیاست او را در تثبیت

صلح ادامه داد. حسنی مبارک برای سی سال بر مصر حکومت کرد و در دوران او، صلح با اسرائیل به یک سیاست ریشه‌دار و ثابت تبدیل شد.

خطرناک‌ترین نتیجهٔ این عادی‌سازی روابط میان مصر و اسرائیل، آن بود که مصر از نبرد فلسطین کنار کشید، لباس ملی‌گرایی قومی عربی و شعارهای ناسیونالیستی را از تن درآورد و جامهٔ تنگ ملی‌گرایی مصری را به تن کرد. به این ترتیب، قضیهٔ فلسطین به یک مسئلهٔ صرفاً ملی تبدیل شد که بار آن را تنها خود فلسطینیان باید به دوش می‌کشیدند.

در اینجا می‌توان میان سه مسیر برای ایجاد عادی‌سازی روابط میان کشورهای عربی و اسرائیل تفاوت قائل شد:

۱. عادی‌سازی علنی، مانند مورد مصر.

۲. روابط پنهانی و غیرعلنی میان نظام‌های عربی و اسرائیل.

۳. دعوت‌های علنی به یک صلح دائم و جامع، مشروط به عقب‌نشینی اسرائیل به مرزهای ۱۹۶۷.

اما مسیر عادی‌سازی علنی که سادات آن را گشود، به لطف کشته شدن او (در ۶ اکتبر ۱۹۸۱)، مسیری کند و پر از تردید را طی کرد. ترور او به دست برخی اسلام‌گرایان در ارتش مصر، برای هر کسی که به فکر بستن پیمان صلح با اسرائیل بود، هراسناک و تکان‌دهنده بود و همین امر، قطار عادی‌سازی علنی را برای تقریباً چهل سال متوقف کرد. حتی این ترور باعث شد که عادی‌سازی روابط مصر نیز به آرامی پیش برود و تنها در سطح رسمی و سیاسی باقی بماند و به سطح مردمی نرسد. حتی عادی‌سازی و همکاری‌های نظامی، امنیتی و اقتصادی میان مصر و اسرائیل نیز به تأخیر

افتاد.[1] تنها استثنا در این میان، اردن بود که در اواسط دهۀ نود (۱۹۹۴)، یعنی سیزده سال پس از ترور سادات، اسرائیل را به رسمیت شناخت و با آن پیمان بست. عادی‌سازی روابط اردن نیز همچنان لرزان، مردد و پنهانی و در سطح سیاسی و دستگاه‌های امنیتی باقی ماند و به سطح رسانه‌ای و علنی نرسید. بلکه برعکس، در سطح رسانه‌ای و علنی، همچنان با قدرت از حقوق فلسطینیان حمایت و جنایات اسرائیل به‌شدت محکوم می‌شد.

پس از این چهل سال، با شکست انقلاب‌های «بهار عربی»، موج جدیدی از عادی‌سازی روابط آغاز شد که امارات در آغاز دهۀ سوم هزارۀ جدید، آن را آغاز کرد و سپس بحرین، مغرب و سودان نیز به آن پیوستند.

در لحظۀ نگارش این سطور، همچنان صحبت از عادی‌سازی علنی روابط میان اسرائیل و عربستان سعودی در جریان است. و از آنجا که عربستان سعودی کشوری ثروتمند، تأثیرگذار، بانفوذ و میزبان حرمین شریفین است، عادی‌سازی روابط با آن، به معنای کشاندن باقی کشورهای عربی و تعدادی از کشورهای اسلامی که هنوز با اسرائیل رابطه برقرار نکرده‌اند، به این مسیر خواهد بود.

اما روند روابط پنهانی و غیرعلنی، در راهروهای سیاست ادامه یافت و روابط میان اسرائیل و کشورهای اردن و مغرب، مستمر و باز باقی ماند.

و اما مسیر سوم، یعنی ابتکار و دعوت‌های علنی به یک صلح دائم مشروط به عقب‌نشینی اسرائیل، به‌سرعت پس از عادی‌سازی روابط مصر پدیدار شد. این مسیر را ولیعهد عربستان سعودی، امیر فهد بن عبدالعزیز، در

---

(۱) برای تفصیل این موضوع نگاه کنید به: موشه ساسون، سبع سنوات في بلاد المصريين (هفت سال در سرزمین مصری‌ها)، (۱۱۴ و پس از آن، ۱۲۴، ۱۵۹، ۲۷۵، ۲۷۶).

سال ۱۹۸۱ با طرح این دعوت گشود. با وجود آنکه این دعوت نیز تکان‌دهنده بود، زیرا درِ به رسمیت شناختن اسرائیل و پذیرش آنچه در سال ۱۹۴۸ تصاحب کرده بود را باز می‌کرد، اما فهد این مسیر را ادامه داد. این طرح حتی در دو اجلاس سران عرب در شهر فاس مغرب (۱۹۸۱ و ۱۹۸۲) مطرح و با اکثریت آرا تأیید شد و به این ترتیب، به یک «طرح عربی» تبدیل گشت. با این حال، اسرائیل به آن توجهی نکرد و پاسخی نداد!

سپس ملک عبدالله، پادشاه عربستان، بیست سال بعد همان طرح را دوباره مطرح کرد و طرح او در اجلاس سران عرب در بیروت (۲۰۰۲) ارائه و بار دیگر تأیید شد. اما اسرائیل موضع خود را تکرار کرد و با بی‌اعتنایی به آن پاسخ گفت.

وضعیت فلسطین پس از کنار کشیدن مصر از نبرد

از یک نگاه محاسباتی صرف، مصر تنها یک کشور از میان بیست و سه کشور عربی است. اما در عالم واقع، مصر از نظر جمعیت، یک‌چهارم عرب‌ها را تشکیل می‌دهد و قوی‌ترین کشور عربی است. بنابراین، کنار کشیدن آن از یک نبرد عربی، به معنای کنار کشیدن یک کشور از میان بیست و سه کشور نیست، بلکه به معنای کنار کشیدن یک‌چهارم قدرت عرب‌هاست. علاوه بر این، موقعیت جغرافیایی آن و هم‌مرز بودنش با فلسطین و اسرائیل، ارزش آن را در این نبرد تا سه‌چهارم قدرت عرب‌ها یا حتی بیشتر بالا می‌برد. چرا که مصر به تنهایی، از مجموع دیگر «کشورهای طوق» بزرگتر است. حتی با منطق تنگ ملی‌گرایی و منطق سکولارِ خالی

از هرگونه معنای دینی و عربی نیز، فلسطین همچنان یک مسئلهٔ «امنیت ملی» حساس و خطرناک برای مصر باقی می‌ماند.

به همین دلیل، اقدام سادات در بستن پیمان صلح جداگانه با اسرائیل، شوکی سهمگین برای تمام جهان عرب و به‌ویژه برای فلسطینیان بود. پیش از کمپ دیوید، هیچ‌یک از آنان چنین چیزی را تصور نمی‌کرد. حتی مرد شمارهٔ دو «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» گفته بود: «هیچ کشور عربی‌ای نمی‌تواند بدون ما با یک توافق موافقت کند و فراتر از آن، نمی‌تواند توافقی را علیه ما بپذیرد».[۱] اما او بعدها گفت: «جنگ اکتبر برای ما فلسطینیان و همچنین برای کل امت عرب، چیزی جز یک روشنایی کوتاه‌مدت نبود. این جنگ به جای آنکه راه را برای آزادسازی سرزمین‌های اشغالی باز کند، نفوذ آمریکا را در خاورمیانه تقویت کرد و توطئه‌ها را برای از بین بردن مقاومت فلسطین تسهیل نمود».[۲]

همچنین، اقدام سادات در بستن پیمان صلح جداگانه با اسرائیل، جانی تازه و قدرتمند به دولت صهیونیستی بخشید و به آن فرصت داد تا بیش از پیش در منطقه عربده‌کشی کند. در دهم ماه می سال ۱۹۸۰ میلادی تلاشی برای انفجار مسجدالاقصی صورت گرفت. سپس اسرائیل اعلام کرد که قدس، پایتخت ابدی و یکپارچهٔ دولت اسرائیل است و این را به یک مادهٔ غیر قابل تغییر در قانون اساسی تبدیل کرد (۳۰ ژوئیه ۱۹۸۰). سه روز پس از دیدار مناخیم بگین با سادات در شرم‌الشیخ، اسرائیل نیروگاه هسته‌ای عراق را بمباران کرد (ژوئن ۱۹۸۱). سپس در سال ۱۹۸۲ به لبنان یورش برد و تا بیروت رسید و خود یا از طریق متحدانش از مسیحیان

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۳).

(۲) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۱۱)، و نگاه کنید به (۳۲۶).

لبنان، چندین کشتار را به راه انداخت که بزرگترین آن‌ها، کشتار اردوگاه پناهندگان فلسطینی «صبرا و شتیلا» (۱۶-۱۸ سپتامبر ۱۹۸۲) بود که بین هزار تا سه هزار فلسطینی در آن جان باختند. و همان‌طور که غازی القصیبی، وزیر سعودی، در خاطراتش می‌گوید: «بحران لبنان ثابت کرد که امت عربی بدون مصر، نمی‌تواند وارد هیچ رویارویی نظامی با اسرائیل شود. خنثی کردن مصر در نزاع عربی-اسرائیلی، به منزلهٔ چراغ سبزی بود که به اسرائیل اجازه داد هر کاری را که می‌خواهد در منطقه انجام دهد».[۱]

خطرناکتر آنکه نظام مصر هیچ کاری برای جلوگیری از این جنایت‌ها نکرد. حتی سفیر اسرائیل در مصر شگفت زده شده بود که بیشترین کاری که مصریان پس از کشتار صبرا و شتیلا انجام دادند، فراخواندن سفیرشان از اسرائیل بود، آن هم در حالی که پیامی به آمریکایی‌ها فرستادند و به آنان اطمینان دادند که تنش را از این بیشتر نخواهند کرد. و این کمترین واکنشی بود که اسرائیلی‌ها از مصر انتظار داشتند.[۲]

نظام حاکم بر مصر، حتی خود را مسئول آزادسازی نوار غزه که صهیونیست‌ها به عنوان بخشی از سرزمین‌های تحت کنترل آنان اشغال کرده بودند، نمی‌دانست و این در حالی بود که خود مسبب اشغالش بود، بلکه آن را رها کرد تا به یک «قضیهٔ فلسطینی» تبدیل شود.

و به این ترتیب، فلسطین عملاً به یک «یتیم» بدل گشت. روند یتیم شدن فلسطین با اشغال انگلیس و جدایی‌اش از پیکرهٔ امت عربی و اسلامی آغاز شد. مرحلهٔ بعد، با ظهور مصطفی کمال آتاتورک رقم خورد؛ او با لغو

(۱) غازی القصیبی، الوزیر المرافق (وزیر همراه)، (۲۰۲).
(۲) موشه ساسون، ۷ سنوات في بلاد المصريين (۷ سال در سرزمین مصری‌ها)، (۱۶۰، ۱۶۶).

خلافت و کنار گذاشتن هویت اسلامی، ترکیه را از مسئولیت آزادسازی فلسطین معاف کرد و این مسئولیت را در میان کشورهایی پراکنده ساخت که هیچ‌یک خود را پاسخگو نمی‌دانستند. پس از آن، نوبت به نظام‌های ناسیونالیست عرب رسید که جز شعار و سخنرانی چیزی به فلسطین ندادند و سرانجام باقی‌ماندهٔ آن را نیز تسلیم صهیونیست‌ها کردند. و در پردهٔ آخر، نظام‌های حامی صلح و عادی‌سازی روابط از راه رسیدند تا آن را در اشغال رها کرده و به کلی دست از مسئولیت آزادسازی‌اش بشویند.

این نتیجه‌ای است که هر کس صفحات تاریخ علنی را بخواند، به آن می‌رسد. اما اگر به جزئیات عمیق‌تر شود و آنچه را که اسناد و خاطرات شاهدان عینی فاش می‌کنند، در نظر بگیرد، نتیجهٔ روشن این خواهد بود که فلسطین صرفاً با خیانتی به معنای تنها گذاشتن و تسلیم کردن به دشمن سقوط نکرد، بلکه با خیانتی به معنای مشارکت با دشمن، هم‌دستی با او و توطئه علیه فلسطین، و حتی علیه خود آن کشورها در ازای حفظ تاج و تخت، از دست رفت!

اسرائیلی‌ها فرآیند ساخت شهرک‌ها و افزایش جمعیت یهودیان در غزه و کرانهٔ باختری را آغاز کردند. این اقدام، موجی تب‌آلود از تصاحب زمین، آب و منابع را به راه انداخت که در نتیجهٔ آن، فلسطینیان چاره‌ای جز کارگری برای اسرائیلی‌ها نیافتند. هم‌زمان، اسرائیلی‌ها فرآیند عادی‌سازی حضور خود را نیز کلید زدند؛ برنامه‌ای چندلایه که هدفش تغییر بافت اجتماعی و هجوم به ساختار فکری جامعهٔ فلسطین بود.

فلسطینیان در نهایت به این نتیجه رسیدند که باید به تنهایی برای آزادی سرزمینشان بجنگند. آن‌ها با علم به اینکه این نبردی غیر ممکن و نابرابر

در برابر قدرت ویرانگر دشمن، حمایت جهانی و خیانت رژیم‌های عربی است، این راه را برگزیدند. هرچند مقاومت فلسطینی‌ها هرگز متوقف نشده بود، اما پس از دوران صلح و عادی‌سازی بود که این جنبش به اوج خود رسید و قوی‌ترین موج آن آغاز شد.

عصر مقاومت

تاریخ بشر شاهد فصل‌های بسیاری بوده است که در آن، طرف غالب و برتر توانسته است ملت‌های تحت اشغال خود را نابود کند یا آنان را کاملاً تسلیم و در خود هضم نماید؛ همان‌طور که برای مردمان بومی استرالیا و قارهٔ آمریکا اتفاق افتاد که یا نسل‌کشی شدند یا در تمدن اشغالگر ذوب گشتند تا آنکه منقرض شدند و از بین رفتند. همان چیزی که برای مسلمانان در اندلس و برخی مناطق اروپای شرقی با نسل‌کشی و مسیحی‌سازی اجباری رخ داد.

هنگامی که دشمن از یک برتری عظیم نظامی برخوردار است و هدفش نه صرفاً استعمار و به بردگی کشیدن ملت‌ها، بلکه جایگزینیِ جمعیتی و شهرک‌سازی است، ممکن است در پایان دادن به مقاومت و یکسره کردن سرنوشت‌ها موفق شود.

چه بسا ممکن بود که این اتفاق در فلسطین نیز تکرار شود، اگر نه این حقیقت که این سرزمین، دربرگیرندهٔ بیت‌المقدس و مسجدالاقصی است؛ مکان‌هایی که آیات کتاب خدا، بخشی از عقیدهٔ مسلمانان، و مقصدی

مقدس هستند که حذف یا ریشه‌کن کردنشان از جان مسلمانان ممکن نیست. به همین دلیل، مقاومت در برابر این موجودیت صهیونیستی، همواره به یک اصل عمیق و رکنی استوار تکیه داشته است و همین امر، در شرایطی سخت که می‌توانست به نابودی و تسلیم کامل منجر شود، به آن یاری رسانده است.

پرچم مقاومت در فلسطین را هم گروه‌های اسلامی و هم گروه‌های غیراسلامی به دوش کشیده‌اند و در دوره‌ای، غلبه با غیراسلامی‌ها بود. اما همین عمق اسلامی قضیهٔ بیت‌المقدس بود که باعث شد سرانجامِ مقاومت در فلسطین، به جنبش‌های اسلامی ختم شود؛ پس از آنکه دیگر گرایش‌ها ضعیف و پژمرده شدند و برخی از این گرایش‌ها، همان‌طور که خواهیم دید، عقب‌نشینی کرده و در خدمت اشغالگر درآمدند. همچنین همین عمق اسلامی بود که در تمام دوران‌ها، حتی در دوره‌ای که جنبش‌های مقاومت غیراسلامی غلبه داشتند، تکیه‌گاهی پابرجا برای مقاومت اسلامی بود.

جنبش‌های مقاومت غیراسلامی

پیش از این اشاره کردیم که مقاومت فلسطین پس از فاجعهٔ ۱۹۴۸، به صورت یک خط کوچک و منقطع از سوی داوطلبان ادامه یافت تا آنکه پس از جنگ ۱۹۵۶ به پایان رسید. اسلام‌گرایان از اعضای اخوان‌المسلمین و در میانشان، کمال الشریف، در این مقاومت برجسته بودند و بسیاری از فرزندان نوار غزه و سینا در آن شرکت داشتند.

همچنین ذکر کردیم که در سال بعد (۱۹۵۷)، جنبش «فتح» به رهبری یاسر عرفات در کویت تأسیس شد. با این حال، این جنبش که با تکیه بر

جوانان اخوان‌المسلمین، آغازی اسلامی داشت، سرانجام به روی دیگر گرایش‌ها گشوده شد تا آنکه کاملاً سکولار گشت و اولین عملیات نظامی خود را در پایان سال ۱۹۶۴ اجرا کرد.

پیش از آنکه ادامهٔ داستان را پی بگیریم، باید به دلایل و عواملی بپردازیم که فلسطینیان را به سوی تشکیل یک مقاومت فلسطینیِ مستقل از نظام‌های عربی سوق داد. مهم‌ترین این عوامل عبارتند از:

۱. ناامیدی کامل از نظام‌های عربی که به نظر می‌رسید هیچ کاری برای فلسطین نخواهند کرد؛ به‌ویژه مصر که در سال ۱۹۵۶ عملاً مورد تهاجم اسرائیل قرار گرفته بود، اما گامی در جهت آزادسازی برنداشته بود.

۲. موفقیت انقلاب الجزایر در آزادسازی کشور از دست فرانسه، الهام‌بخش صحنهٔ فلسطین شد. این انقلاب، نمونه‌ای از توانایی یک ملت برای دستیابی به استقلال به تنهایی و بدون دخالت ارتش‌های عربی و بدون انتظار برای تحقق وحدت عربی را به نمایش گذاشت. ناسیونالیست‌ها شعار «وحدت، راه آزادی است» را سر می‌دادند، اما نمونهٔ الجزایر نشان داد که آزادی می‌تواند پیش از وحدت نیز به دست آید.[۱]

(۱) دربارهٔ تأثیر انقلاب الجزایر بر جوانان جنبش فلسطین در آن زمان، نگاه کنید به: خلیل الوزیر، حركة فتح البدايات (جنبش فتح: آغازها)، (۵۸)؛ صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۶۷)؛ احمد جبریل، ذاكرة الثورة الفلسطينية المعاصرة (خاطرات انقلاب معاصر فلسطین)، (۳۶، ۴۰ و پس از آن، ۵۳، ۵۷). البته ما به بحث دربارهٔ شباهت وضعیت الجزایر و فلسطین در جمع‌بندی‌های پایانی این پژوهش باز خواهیم گشت، ان‌شاءالله تعالی.

۳. این باور قطعی حاصل شد که مبارزهٔ مسلحانه، تنها راه باقی‌مانده برای گردهم آوردن دوبارهٔ ملت حول این قضیه و تحمیل آن بر واقعیت‌های بین‌المللی است.

۴. احساس نیاز شدید به حرکت و انتقال از مرحلهٔ حرف، سخنرانی و شعار به مرحلهٔ عمل. شعارهایی که بر زبان نظام‌ها و احزاب با گرایش‌های مختلف بسیار تکرار شده بود، اما نه به عمل تبدیل شده بود و نه امیدی به تبدیل شدنش وجود داشت.

۵. تجربه ثابت کرد که دولت‌های عربی نه تنها مقاومت نخواهند کرد، بلکه حتی به فلسطینیان نیز اجازهٔ مقاومت نخواهند داد. به همین دلیل، هر کس که قصد مقاومت داشت، می‌بایست مخفیانه و زیرزمینی فعالیت کند و علاوه بر تمام سختی‌هایی که جامعهٔ فلسطینی در تبعید با آن روبرو بود، دشواری فعالیت مخفیانه را نیز به جان بخرد.

۶. همچنین آشکار شد که رهبری سنتی فلسطین، به نمایندگی حاج امین الحسینی، در محاصرهٔ سیاسی نظام‌های عربی قرار گرفته و عملاً از هرگونه اقدام مؤثری ناتوان شده است.[۱]

اما ادامهٔ داستان، از یاسر عرفات، رهبر جنبش فتح آغاز می‌شود. او یکی از دانشجویان فلسطینی مقیم مصر و نزدیک به اخوان‌المسلمین بود[۲] و

---

(۱) خلیل الوزیر، حركة فتح البدايات (جنبش فتح: آغازها)، (۶۲، ۶۳، ۹۴، ۹۵)؛ صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۵۳، ۶۷ و پس از آن)؛ ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۱۰۷).

(۲) از «اوراق فتحی البلعاوی: بین تأسیس انجمن دانشجویان فلسطین و مقاومت در برابر اسکان و شهرک‌سازی»، تحقیق: معین الطاهر، مجلهٔ اسطور، شماره ۵ (دوحه: مرکز عربی پژوهش‌ها و مطالعات سیاسی، ژانویه ۲۰۱۷م)، (۲۷۷، ۲۷۸).

رهبری «اتحادیهٔ دانشجویان فلسطین» را بر عهده داشت؛ اتحادیه‌ای که تا سال ۱۹۵۷، رهبری آن همواره به دست اسلام‌گرایان یا حامیانشان بود، تا آنکه جنبش اسلامی در مصر با ضربهٔ خرد کنندهٔ ناصر از هم پاشید. خلیل الوزیر - که برای سی سال بعد، مرد شمارهٔ دو فتح بود - از جوانان اخوان در نوار غزه و از کسانی بود که تحت رهبری کمال الشریف در عملیات‌های مقاومت شرکت داشت. اما نظام ناصری او را دو بار دستگیر و از غزه به قاهره تبعید کرد و راه را بر او بست. او نیز از قاهره به عربستان سعودی و سپس به کویت رفت تا یکی از بنیان‌گذاران جنبش فتح شود.

با نگاهی به بنیان‌گذاران فتح، به وضوح پیداست که آنان از اخوان المسلمین بودند؛ افرادی مانند: سعید المزین، غالب الوزیر، سلیم الزعنون، صلاح خلف، اسعد الصفطاوی، محمد یوسف النجار، کمال عدوان، رفیق النتشه و دیگران. حتی جنبش فتح تا سال ۱۹۶۳ همچنان به جذب اعضای اخوان‌المسلمین ادامه داد، پیش از آنکه به روی دیگر جریان‌ها و گرایش‌ها گشوده شود.[۱]

اگر یاسر عرفات به اخوان‌المسلمین نزدیک بود، مرد شمارهٔ دو از جوانان آنان بود، و بنیان‌گذاران و اعضا نیز از اخوان بودند، پس چرا فتح به یک جنبش اسلامی اخوانی تبدیل نشد؟ و چگونه سرانجام به یک جنبش سکولار بدل گشت؟! و چگونه اسلام‌گرایان از صفحهٔ تاریخ مقاومت در آن دوره غایب شدند تا آنکه در اواخر دههٔ هشتاد با انتفاضهٔ اول فلسطین دوباره ظهور کردند؟!

---

(۱) از اوراق فتحی البلعاوی، (۲۷۹)؛ احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۷۵، ۷۶)؛ ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۶۸)؛ محسن صالح، القضیة الفلسطینیة (قضیهٔ فلسطین)، (۷۸).

پاسخ آن است که ضربات خردکننده‌ای که بر جنبش‌های اسلامی وارد آمد، آنان را کاملاً از بین برده بود؛ به‌ویژه در دو پایگاه اصلی‌شان: مصر و شام. در مصر، جنبش اسلامی در دوران عبدالناصر در سال ۱۹۵۴ با یک ضربهٔ کشنده و سپس در سال ۱۹۶۵ با ضربه‌ای شدیدتر روبرو شد که به اعدام شهید بزرگ، سید قطب (۱۹۶۶) انجامید.[۱] همین اتفاق در سوریه نیز تکرار شد، تا جایی که قانونی تصویب شد که بر اساس آن، هر کس به اخوان تعلق داشته باشد، اعدام می‌شد. موج‌های سرکوب در سوریه برای بیست سال - تقریباً تا اواسط دههٔ هشتاد - ادامه یافت.[۲] پس از تسلط اسرائیل بر کرانهٔ باختری و نوار غزه نیز، بسیاری از شخصیت‌های اسلامی که بیم آن می‌رفت حضورشان به بذر مقاومت تبدیل شود، تبعید شدند.[۳] در مقابل، اردن موضعی متفاوت در پیش گرفت: موضع «مهار». و این به دلیل شکنندگی ثبات داخلی نظام اردن و ترسش از بلعیده شدن توسط ناسیونالیسم عربی بود که در مصر، عراق و سوریه در اوج خود بود. به این ترتیب، اردن برای اسلام‌گرایان به پناهگاهی در برابر آن طوفان‌های سهمگین تبدیل شد. در نتیجه، آنان در موقعیتی نبودند که بخواهند علیه نظام میزبان شورش کرده یا به یک جنبش مقاومت سازمان‌یافته بپیوندند. علاوه بر این، این گروه‌ها از گسست و پراکندگی داخلی عمیق نیز رنج می‌بردند.

---

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۶۶، ۷۷).

(۲) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۵۰).

(۳) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۷۱، ۷۲).

در سایهٔ این ضعف عمومی ناشی از این شرایط طاقت‌فرسا، اسلام‌گرایان راهی یافتند تا خود را آرام کنند و مسیری را در پیش گیرند که با طبیعت آن دوران سخت و روحیه‌های شکست‌خورده سازگار باشد. آنان این ایده را پذیرفتند که آزادسازی فلسطین تنها با توانایی مردمش ممکن نیست، زیرا آنان ضعیف‌تر و عاجزتر از آن هستند که با صهیونیست‌ها و متحدانشان مقابله کنند. بلکه آزادی، از طریق برپایی «دولت اسلامی» محقق خواهد شد و این دولت است که می‌تواند این بار سنگین را به دوش بکشد. اینجا مجال بحث دربارهٔ درستی یا نادرستی این ایده نیست، اما مهم آن است که این ایده در عمل به این معنا بود: عدم تفکر به مقاومت در برابر صهیونیست‌ها و آزادسازی فلسطین، و در عوض، ادامهٔ فعالیت‌های تبلیغی در اشکال تربیتی، علمی و رسانه‌ای به قصد برپایی دولت اسلامی. به این ترتیب، جنبش اسلامی برای خروج خود از نبرد جاری، مبنای تئوریک ساخت. حتی مواضع سختی در برابر اعضایی که تصمیم به مقاومت می‌گرفتند، اتخاذ و آنان را اخراج کرد و از دیگر جنبش‌هایی که برای مقاومت سازماندهی کرده بودند، روی گرداند. به طور خلاصه: شکست و هول و هراس آن، بر عقل و جان اسلام‌گرایان مسلط شده بود و آنان را همواره به پنهان شدن وامی‌داشت.

طبیعتاً این انتخاب به آسانی پذیرفته نشد. در نتیجه بسیاری از فرزندان جنبش‌های اسلامی از آن جدا شده و به دیگر گروه‌ها پیوستند: گروه‌های چپ‌گرا، ناسیونالیست و ملی‌گرا. همچنین، برخی از جناح‌های داخلی جنبش تلاش کردند تا مسیر آن را اصلاح کنند یا علیه آن کودتا نمایند یا هسته‌های داخلی تشکیل دهند، اما همهٔ آنان در نتیجهٔ نهایی ناکام ماندند. با این حال، همین ناکامی‌ها، زمینه‌ساز تولد «جنبش مقاومت

اسلامی حماس» در اوایل دههٔ هشتاد بود.[1] تا آن زمان، این موضع در قبال مقاومت و مواضع فکری و عملی ناشی از آن در قبال دیگر گروه‌ها، به عنوان یک نقطه ضعف حاضر و قدرتمند برای اسلام‌گرایان باقی ماند.[2]

در اواخر دههٔ پنجاه، وضعیت این‌گونه بود: نسل جدید فلسطینیان به دنبال مقاومت فوری بود، اما نسل قدیم اسلام‌گرایان آن را خودکشی دانسته و به این نظریه بسنده می‌کردند که اولویت با آمادگی برای تشکیل دولت اسلامی است تا در آینده فلسطین را آزاد کند. این اختلاف دیدگاه، جوانان بی‌صبر و ناخشنود را از جریان اسلامی جدا کرد و به آغوش دیگر جنبش‌های غیراسلامی سوق داد!

باید این را هم گفت که این ایده که اسلام‌گرایان پذیرفته بودند – یعنی ایدهٔ «برپایی دولت برای آزادسازی» – تنها به آنان محدود نمی‌شد. بلکه بیشتر احزابی که در دورهٔ پس از فاجعهٔ ۱۹۴۸ شکل گرفتند، احزاب ناسیونالیست عربی بودند و آنان نیز همین ایده را پذیرفته بودند که آزادسازی فلسطین، کاری نیست که فلسطینیان به تنهایی از پس آن برآیند و اینکه فلسطین یک قضیهٔ قومی-عربی است، نه یک قضیهٔ ملی-محلی. به این ترتیب، احزاب ناسیونالیست عربی نیز برای ایجاد تغییر در کشورهای عربی به قصد رسیدن به «وحدت عربی» تلاش می‌کردند؛

(۱) در این باره نگاه کنید به: خاطرات ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، و خاطرات عدنان مسودی، إلى المواجهة (به سوی رویارویی)؛ هر دوی آنها تلاشی را برای اصلاح مسیر جنبش اسلامی و سوق دادن آن به جریان مقاومت رهبری کردند اما موفق نشدند و هر دو بعدها از رهبران و مؤسسان جنبش حماس شدند.

(۲) یحیى السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، (۱۴۵، ۱۶۴، ۲۱۹، ۲۲۰).

وحدتی که بتواند نبرد آزادسازی فلسطین را پیش ببرد.[1] و این، احساس خود فلسطینیان در آن زمان نیز بود.[2]

اگرچه اسلام‌گرایان و ناسیونالیست‌ها بر سر ناتوانی فلسطینیان برای آزادسازی فلسطین به تنهایی توافق داشتند، اما یک تفاوت مهم میانشان بود: اسلام‌گرایان وارد دوره‌ای ویرانگر از سرکوب شدید، به‌ویژه در مصر و سوریه، شدند؛ در حالی که ناسیونالیست‌ها، دوران شکوفایی و عصر طلایی خود را در همان کشورها تجربه می‌کردند. و اگر بتوان ناتوانی اسلام‌گرایان را، با توجه به ضعف، بیچارگی و موج سهمگین استبدادی که آنان را در هم شکست، بخشید، اما برای ناسیونالیست‌هایی که جز شعار هیچ ثمری برای این قضیه نداشتند، به سختی می‌توان عذری یافت!

به این ترتیب، می‌توان گفت کسانی که بار نبرد را به دوش کشیدند، نه اسلام‌گرایان بودند و نه ناسیونالیست‌های عرب، بلکه «ملی‌گرایان» (الوطنیین) بودند؛ کسانی که این ایده را پذیرفته بودند که فلسطینیان به تنهایی قادر به آغاز نبرد آزادسازی هستند، یا دست‌کم، قادرند که آن را به تنهایی آغاز کنند.[3]

از اینجا، «هویت ملی فلسطینی» شروع به شکل‌گیری، تثبیت و ریشه‌دار شدن می‌کند. این وضعیت، مزایا و معایب خود را داشت. جنبش فتح

---

(۱) احمد جبریل، ذاکرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۸۷)؛ منیر شفیق، من جمر إلی جمر (از اخگری به اخگری دیگر)، (۸۴ و پس از آن).

(۲) خلیل الوزیر، حرکة فتح البدایات (جنبش فتح: آغازها)، (۵۷، ۸۳)؛ صلاح خلف، فلسطیني بلا هویة (فلسطینی بدون هویت)، (۴۷، ۶۶، ۱۰۰)؛ احمد جبریل، ذاکرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۵۳).

(۳) صلاح خلف، فلسطیني بلا هویة (فلسطینی بدون هویت)، (۴۷، ۴۸).

تلاش می‌کرد تا برگ فلسطین را از دست نظام‌های عربی خارج کند تا در شرایطی دشوار، تا جای ممکن با استقلال عمل نماید.[1] این جنبش تلاش می‌کرد تا میان استقلال در تصمیم‌گیری از یک سو، و کشورهای عربی متخاصم و درگیر از سوی دیگر، توازن دقیقی برقرار کند؛ کشورهایی که هر یک از دیگری قوی‌تر، ثروتمندتر و بانفوذتر بود و همگی می‌خواستند بر برگ برندهٔ قضیهٔ فلسطین مسلط شوند. از طرفی دیگر، سیاست‌های عربی و منطقه‌ای نیز از این وضعیت برای منافع خود بهره‌برداری می‌کردند؛ گاهی به نام «عربیت»، این قضیه و صاحبانش را زیر بال و پر خود می‌گرفتند و گاهی با این بهانه که فلسطینیان خودشان مستقل و صاحب اختیار این قضیه هستند، آن را از دوش خود برمی‌داشتند!

مقاومت فلسطین با تشکیل شاخهٔ نظامی جنبش «فتح» به نام «العاصفه» آغاز شد. این شاخه، عملیات نظامی خود را در ابتدای دسامبر ۱۹۶۴ آغاز کرد و در طول یک سال و نیم تا سال ۱۹۶۷، حدود دویست عملیات را اجرا نمود. با گذشت زمان، هویت سکولار و ملی‌گرایانهٔ این جنبش شکل گرفت، تا جایی که گویی ریشه‌ها و آغاز اسلامی آن به کلی محو شده بود!

فتح تنها جنبش موجود نبود. «جنبش ناسیونالیست‌های عرب» نیز میان دانشجویان دانشگاه آمریکایی بیروت شکل گرفته بود که از ایدهٔ ناسیونالیسم عربی و سیاست‌های ناصری حمایت می‌کرد و نقش جورج حبش در آن برجسته بود. این جنبش سپس به تفکر مارکسیستی گروید و پس از آن با دیگر نیروها مانند «جبههٔ آزادی‌بخش فلسطین» به رهبری

(۱) خلیل الوزیر، حرکة فتح البدایات (جنبش فتح: آغازها)، (۶۹، ۷۰، ۹۸)؛ صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۶۵).

احمد جبریل و دیگر گروه‌های کوچک (در سال ۱۹۶۷) متحد شد تا «جبههٔ مردمی برای آزادی فلسطین» را تشکیل دهد.

این وضعیت، هم نگرانی و هم اشتها را در عبدالناصر برانگیخت. او پیش از این، خود با دستان خودش کیان سیاسی فلسطین، یعنی «دولت عموم فلسطین» را نابود کرده و بر رهبر آن، امین الحسینی، و رئیس دولتش آن‌قدر سخت گرفته بود که این دولت از هم پاشید و به پایان رسید. حال که عبدالناصر این تحرکات جدید را حس می‌کرد، دوباره صحبت از یک کیان سیاسی فلسطینی را زنده کرد و یک قطعنامهٔ فراموش‌شده را که در سال ۱۹۵۹ از اتحادیهٔ عرب صادر شده بود، از بایگانی خارج کرد. به این ترتیب، «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» (ساف) در سال ۱۹۶۴ تأسیس شد و ریاست آن را احمد الشقیری،[۱] که مورد حمایت عبدالناصر بود، بر عهده گرفت. ترتیب برگزاری یک «مجلس ملی فلسطینی» در قدس (۲۸ مه ۱۹۶۴) داده شد که بیش از چهارصد نماینده از مردم فلسطین در آن حضور یافتند. نتایج این مجلس، انتخاب الشقیری به عنوان رئیس

(۱) الشقیری یک نماد درخشان فلسطینی، ملی‌گرا و عرب‌گرا با سابقهٔ دیپلماتیک بود. ۱۵ سال را در سازمان ملل به عنوان نمایندهٔ سوریه و سپس عربستان سعودی گذراند. سپس عبدالناصر او را به عنوان نمایندهٔ فلسطین در اتحادیه عرب پس از خالی شدن این منصب با درگذشت احمد حلمی، رئیس دولت عمومی فلسطین، و پس از اختلافاتی بین الشقیری و عربستان، انتخاب کرد. شخصیت الشقیری از دیدگاه عبدالناصر کاملاً مناسب بود: او دیپلمات و حقوق‌دانی غیررهبر، به دور از سازمان‌های جنبشی، دارای گرایش ملی‌گرایانه و دارای اختلاف با عربستان بود. بدین ترتیب برای عبدالناصر کنترل قضیهٔ فلسطین از طریق او آسان می‌شد. نگاه کنید به احمد الشقیری، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۴/ ۹۸۱ و پس از آن).

سازمان، تأکید بر آزادسازی کامل فلسطین و تصمیم برای تأسیس «ارتش آزادی‌بخش فلسطین» بود!

در حالی که فلسطینیان با شادی فراوان از این وضعیت استقبال کردند، اما کسانی که به آن با دیدهٔ تردید می‌نگریستند، همان جنبش‌هایی بودند که خودشان کار را آغاز کرده بودند. در آن زمان، نه جنبش فتح و نه گروه‌های چپ‌گرا که در مسیر مقاومت گام برداشته بودند، اشتیاقی برای پیوستن به این سازمان نشان ندادند، زیرا آن را تلاش جدیدی از سوی عرب‌ها برای تسلط بر امور فلسطین، بدون هیچ آمادگی واقعی برای آزادسازی آن، می‌دانستند.[1] رهبران تاریخی فلسطین نیز که طعم تلخ نظام ناصری را چشیده بودند، یعنی امین الحسینی، در این تردید با آنان شریک بودند.[2] از سوی دیگر، جنبش فتح در آن زمان هنوز به عنوان یک جنبش مبارز برجسته نشده بود و نظام ناصری و دیگر نظام‌های عربی، اهمیت چندانی به آن نمی‌دادند.

هنگامی که صاعقهٔ فاجعهٔ دوم در سال ۱۹۶۷ فرود آمد، یکی از نتایج «مفید» آن این بود که امکان ایجاد پایگاه‌هایی برای مقاومت فلسطین در دو کشور از «کشورهای طوق» که دارای نظام ضعیفی بودند و «اقتدار دولت در آن‌ها سست بود»،[3] یعنی لبنان و اردن، فراهم شد. در حالی که مقاومت همچنان از فعالیت در خاک دو نظام قدرتمند مصر و سوریه

---

(۱) خلیل الوزیر، حركة فتح البدايات (جنبش فتح: آغازها)، (۱۰۷)؛ صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۷۸ و پس از آن)؛ احمد جبریل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۸۳، ۹۱، ۹۲).

(۲) احمد الشقیری، الأعمال الكاملة (مجموعه آثار)، (۲/ ۴۰۶).

(۳) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۹۶).

عاجز بود.[۱] حتی بیشتر کشورهای عربی، نمایندگان «العاصفه» (شاخهٔ نظامی فتح) را طرد کرده و با سردی و ترس با اقدامات مقاومت برخورد می‌کردند.[۲]

سال‌های میان ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۰ را می‌توان دورهٔ طلایی مقاومت فلسطین به شمار آورد؛[۳] به‌ویژه در اردن که پادشاهش پس از سیلی محکمی که کرانهٔ باختری را از پادشاهی‌اش جدا کرد، ناچار شد با آزادی زندانیان فلسطینی و چشم‌پوشی از ایجاد پایگاه‌های مقاومت در امتداد رود اردن، کوتاه بیاید.[٤]

می‌توان گفت که اوج این دورهٔ طلایی، «نبرد کرامه» (۲۱ مارس ۱۹۶۸) بود. در این نبرد، مقاومت فلسطین و نیروهای اردنی در برابر تهاجم نیروهای اسرائیلی ایستادگی کردند[۵] و بیش از سی کشته و صد زخمی به آنان

---

(۱) این نکته‌ای است که باید بر آن تأکید کرد: نظام‌های قدرتمند در دنیای معاصر ما، هرگز قدرتشان به نفع امت یا ملت‌هایشان نبوده است، بلکه برعکس، هر چه نظام قوی‌تر شده، ظلمش بر امت بیشتر و وادادگی‌اش در برابر دشمن افزایش یافته است، در حالی که هر چه نظام ضعیف‌تر شده، این به نفع امت و علیه مصلحت دشمن بوده است.

(۲) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۹۷ و پس از آن).

(۳) احمد جبریل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۵۰ و پس از آن، ۲۱۴)؛ محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۸۹).

(٤) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۰۲).

(۵) عجیب است که در اینجا نیروهای اردنی با نیروهای اسرائیلی مقابله کردند، زیرا این عادت نظام اردن نیست. توضیح آن این است که فرماندهٔ میدانی، مشهور حدیثه الجازی - که به هواداری از مقاومت معروف است - بدون مشورت با مدیریت عالی خود، رأساً اقدام کرد. نگاه کنید به: قسمت پنجم برنامه «شاهد على العصر» با سپهبد مشهور حدیثه الجازی، دقیقه ۲۳ به بعد...؛ این موضوع را دیگر شاهدان رویداد نیز تأیید کرده‌اند، مانند: بهجت ابوغربية، من النكبة إلى الانتفاضة (از نکبت تا انتفاضه)، چاپ اول (بیروت: مؤسسه

تحمیل نمودند و آنان را وادار به عقب‌نشینی کردند. این یک پیروزی گران‌بها بود که جان‌ها مشتاق آن بودند و ثابت کرد که فلسطینیان و عرب‌ها قادر به شکست دادن اسرائیلی‌هایی هستند که پس از فاجعهٔ دوم (۱۹۶۷) به عنوان یک ارتش افسانه‌ای و شکست‌ناپذیر ظاهر شده بودند.[۱]

در این هنگام، ده‌ها هزار داوطلب برای پیوستن به جنبش فتح، که ستاره‌اش درخشیده بود، سرازیر شدند و این جنبش عملاً بر تمام وضعیت فلسطین، حتی در اردوگاه‌های نوار غزه، مسلط شد.[۲] در همین زمان، فشار جوانان اسلام‌گرا بر رهبرانشان برای پیوستن به حرکت مقاومت شدت گرفت. در نتیجه، «اردوگاه‌های شیوخ» در اردن شکل گرفت که جوانان اسلام‌گرا و رهبران دینی‌شان را در خود جای می‌داد، اما در نهایت، این اردوگاه‌ها به حساب جنبش سکولار فتح گذاشته می‌شد![۳] عملیات فدایی از ۱۲ عملیات در ماه (۱۹۶۷) به ۵۲ عملیات در ماه (۱۹۶۸)، سپس به ۱۹۹ عملیات در ماه (۱۹۶۹) و در ماه‌های نخست سال ۱۹۷۰ به ۲۷۹ عملیات در ماه رسید.[٤]

عربی مطالعات و انتشارات، ۲۰۰۴م)، (۳۸۴)؛ احمد جبريل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۷۰، ۱۷۲).

(۱) دربارهٔ نبرد کرامه نگاه کنید به: صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۰۲ و پس از آن)؛ بهجت ابوغربية، من النكبة إلى الانتفاضة (از نکبت تا انتفاضه)، (۳۸۲ و پس از آن)؛ احمد جبريل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۶۸ و پس از آن).

(۲) یحیی السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، چاپ اول (اطمه: مرکز فرهنگی اسلامی، ۲۰۲۴م)، (۶۲).

(۳) ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۱۰۸).

(٤) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۰۶).

از نتایج فاجعهٔ ۱۹۶۷ و نبرد کرامه، درخشش نام جنبش فتح و تغییر جایگاه آن در صحنهٔ فلسطین و جهان عرب بود. در این هنگام، این جنبش وارد «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» شد و به عنوان بزرگترین گروه، به‌سرعت از تابستان ۱۹۶۸ بر این سازمان مسلط گشت. در فوریهٔ ۱۹۶۹، یاسر عرفات، رهبر فتح، به ریاست این سازمان نیز رسید.[۱] این یکی از دستاوردهای سیاسی فلسطینیان بود، زیرا رئیس سازمان، دیگر با حمایت یک رهبر عرب به این مقام نرسیده بود، بلکه این ثمرهٔ کار مقاومت میدانی بود.[۲] از سوی دیگر، عرفات مسئول سازمانی شد که گروه‌های فلسطینی دیگری نیز در آن عضو بودند که هر یک به این کشور یا آن کشور وابسته بودند. او نه می‌توانست آنان را کنترل کند و نه می‌توانست در صورت نقض سیاست‌های کلی سازمان، به طور کامل از آنان تبری جوید یا اخراجشان کند!

این دستاوردها و مسئولیت‌ها با هم دست به دست هم دادند تا جنبش فتح را به سوی فاجعه‌ای دیگر سوق دهند. این جنبش که ناگهان صعودی موشکی را تجربه کرده و از ضعف نظام اردن بهره برده بود، بسیاری از اعضایش دچار یک غرور کشنده شدند. آنان خود را یک نیروی جنگنده بر

---

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۱۲ و پس از آن).

(۲) این امر، وجود تمایل قوی نزد عبدالناصر برای سپردن رهبری سازمان به گروه‌های مبارز را نفی نمی‌کند، خواه این با نیت خیر بوده باشد یا نیت بد. مقصود این است که عرفات تنها به واسطهٔ دستاوردهای مقاومت در میدان به رهبری سازمان رسید. همچنین این امر نفی نمی‌کند که تصدی ریاست سازمان، بارها و مسئولیت‌های سیاسی سنگینی را بر دوش فتح نهاد، که در آن شرایط نوعی درگیر کردن و مشغول ساختن مبارزان با دستاوردها، مناصب و وسوسه‌های سیاست بود. نگاه کنید به: احمد جبریل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۷۷، ۱۷۸).

روی زمین می‌دیدند و معتقد بودند که اگر بخواهند، حتی می‌توانند پادشاه را خلع و نظام پادشاهی را به جمهوری تبدیل کنند.[۱] آنان شعار «تمام قدرت برای مقاومت» را سر دادند و سپس با ربودن هواپیماها و فرود آوردنشان در فرودگاه امان و نام‌گذاری آن به «فرودگاه انقلاب»، ضربه‌ای قوی به حاکمیت و اقتدار پادشاه وارد کردند.[۲] علاوه بر این، گرایش سکولار چپ‌گرایانه باعث شده بود که بسیاری از آنان از توهین به خدا و دین ابایی نداشته باشند. و این گرایش چپ‌گرای انقلابی و الحادی،[۳] در موقعیت‌های متعددی بروز کرد و به درگیری با سربازان ارتش اردن، بزرگان کشور و همچنین بسیاری از متدینان در داخل کشور و در صفوف خود فلسطینیان منجر شد.

فراتر از آن، انشعابات عمیق در سازمان‌های فلسطینی، راه‌هایی را برای نفوذ و تغییر جهت برخی از آن‌ها و حتی فرصتی برای ایجاد برخی سازمان‌های ساختگی و بهره‌برداری از آن‌ها فراهم کرد.

از سوی دیگر، نظام اردن اگرچه در سال ۱۹۶۷ سیلی محکمی خورده بود، اما از نفوذ آمریکا خارج نشده و به یک نظام انقلابی مقاوم تبدیل نگشته بود. این نظامی بود که از ابتدا بر پایهٔ وابستگی به بیگانگان - ابتدا بریتانیا و سپس آمریکا - تأسیس شده بود و هرگز به فکرش هم خطور نمی‌کرد

---

(۱) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۴۰)؛ احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۸۶، ۸۷ و پس از آن)؛ احمد جبریل، ذاکرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۷۴ و پس از آن، ۲۰۵، ۲۰۶).

(۲) ملک حسین، مهنتي كملك (حرفهٔ من به عنوان یک پادشاه)، (۲۱۲ و پس از آن، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۰)؛ احمد جبریل، ذاکرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۷۵، ۲۱۹، ۲۳۸).

(۳) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۴۹، ۸۵۰، ۵۱/۴)؛ احمد جبریل، ذاکرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۲۱۹).

که به نظامی درگیر در جنگ با اسرائیل تبدیل شود! علاوه بر این، این نظام - با غریزهٔ پادشاهی - این هرج‌ومرج نظامی را که حاکمیتش را تهدید، ضعفش را آشکار و از اقتدارش می‌کاست، نمی‌پذیرفت. و در نهایت، این نظامی بود که از حمایت آمریکا و انگلیس برخوردار بود[1] و آنان هرگز اجازه نمی‌دادند که این نظام در برابر جنبش‌هایی که اسرائیل را هدف قرار داده بودند، از بین برود. در پایان، نظام اردن - که فرزند سرویس اطلاعاتی انگلیس و از نسل عبدالله اول بود - همواره به فریبکاری، مانور و استفاده از روش‌های امنیتی-اطلاعاتی و بهره‌برداری حداکثری از عوامل خود برای از هم پاشیدن و نفوذ به دشمنانش پیش از ضربه زدن، تمایل داشت. عوامل فلسطینی‌اش، یا همان عناصر احمق و تندرویی که راه برایشان گشوده می‌شد، با گفتار و کردار خود عامدانه فضا را مسموم و روابط را تیره می‌کردند تا همه چیز را برای یک درگیری نهایی آماده سازند.

یک دلیل خارجی نیز می‌توان به مجموع دلایل داخلی افزود: عبدالناصر با طرح راجرز، وزیر خارجهٔ آمریکا، برای آتش‌بس موافقت کرده بود و به این ترتیب، جنگ فرسایشی مصر و اسرائیل متوقف شده بود. این امری بود که فتح و دیگر سازمان‌های فلسطینی با آن مخالف بودند. در نتیجه، دو دشمن دیرینه، عبدالناصر و ملک حسین، بر سر اصل تسلیم به توافق رسیدند و همچنین بر سر از بین بردن این سازمان‌های فلسطینی که دردسرساز شده بودند، نیز هم‌نظر شدند. عبدالناصر پس از مدتی طولانی از قطع رابطه و دشمنی شدید، از ملک حسین در اسکندریه استقبال

---

(۱) ملک حسین، مهنتي كملك (حرفهٔ من به عنوان یک پادشاه)، (۲۰۷).

گرمی به عمل آورد. قابل درک بود که این دیدار، بدون توافق بر سر پایان دادن به این سازمان‌ها، به پایان نخواهد رسید.[۱]

به همهٔ این دلایل، حوادث به‌سرعت به سوی آنچه به «رویدادهای سپتامبر سیاه» (۱۹۷۰) معروف شد، پیش رفت. نبردهای سنگینی میان ارتش اردن و گروه‌های فلسطینی آغاز شد؛ نبردی که کوچه به کوچه و خانه به خانه کشیده شد و شاهد وقایع وحشتناکی بود که مو بر تن انسان راست می‌کند. کار به جایی رسید که از شدت وحشتی که بر جان کودکان می‌نشست، بیماری‌های روانی در میانشان پدیدار شد.[۲] پادشاه آماده بود تا برای نجات تاج و تختش، پایتخت خود را زیر آتش دفن کند.[۳] تا آنجا که عملیات فدائیان سرانجام در جنگل‌های جرش و زیر آتش تانک‌های ارتش اردن به طور کامل سرکوب شد.[٤] در نهایت، پس از کشمکش‌های تلخ و متعدد، جنبش فتح و جنگجویانش - یا دقیق‌تر، باقیماندهٔ آنان پس از صدها کشته و هزاران اسیر - از اردن اخراج شدند و به این ترتیب، «عصر شکوه جنبش فلسطینی» به پایان راه خود رسید.[۵]

و به این ترتیب، مقاومت فلسطین مهم‌ترین صحنهٔ عمل خود را از دست داد. این صحنه، طولانی‌ترین مرز برای درگیری با اسرائیل بود، قوی‌ترین پایگاه مردمی را به دلیل جمعیت زیاد فلسطینیان در اردن داشت، و از

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۳۳ و پس از آن، ۱۵۰)؛ و با روایت ملک حسین، مهنتي كملك (حرفهٔ من به عنوان یک پادشاه)، (۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸) مقایسه کنید.

(۲) بدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۴۰).

(۳) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۷).

(٤) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۴۰).

(۵) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۲۷).

ضعیف‌ترین و کم‌اقتدارترین نظام‌های حاکم برخوردار بود. علاوه بر این، نظامی زخم‌خورده بود که کرانهٔ باختری از آن جدا شده و پادشاهش هنوز جوانی سی و پنج ساله بود.[1]

آیا مقاومت فلسطین به این دلیل شکست خورد که از نظر نظامی ضعیف‌تر بود و شانسی برای پیروزی در برابر ارتش اردن نداشت؟ یا دلیل شکست، تفرقه، گسستگی، آشفتگی و نفوذهای امنیتی، خیانت‌ها و توافقات دوجانبه با نظام اردن یا دیگران بود و اگر این‌ها نبود، می‌توانستند پیروز شوند؟... روایت‌ها متفاوت، جزئیات فراوان و دیدگاه‌ها گوناگون است!

اینجا یک امر دیگر نیز قابل تأمل است: نظام‌های عربی به اصطلاح حامی مقاومت و دشمن ملک حسین، که حمایت گسترده‌شان بخشی از محاسبات مقاومت فلسطین بود، چگونه ناگهان همگی به مواضعی خائنانه روی آوردند: سکوت - و حتی تحریکی پنهان - تا زمان وقوع درگیری، همان‌طور که عبدالناصر و قذافی کردند؛ سکون و عدم دخالت،

(۱) از روایت‌های متعادل دربارهٔ این حوادث، با وجود اینکه نویسنده‌اش از مؤسسان فتح است، روایت ابوایاد صلاح خلف در خاطراتش فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۱۲۷ و پس از آن) است. و نگاه کنید به روایت ملک حسین در خاطراتش مهنتي كملك (حرفهٔ من به عنوان یک پادشاه)، (۲۳۳ و پس از آن). و نگاه کنید به روایت بهجت ابوغربية در من النكبة إلى الانتفاضة (از نکبت تا انتفاضه)، (۴۰۵ و پس از آن)؛ و نگاه کنید به روایت احمد جبریل در خاطراتش ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۶۳ و پس از آن، ۲۱۹ و پس از آن). شایان ذکر است که نیروهای ارتش اردن هنگام حمله به مقرهای مقاومت فلسطین، یک اسیر اسرائیلی را نجات داده و بدون هیچ‌گونه مذاکره یا مبادله‌ای به صهیونیست‌ها تحویل دادند. نگاه کنید به: احمد جبریل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۵۶).

همان‌طور که ارتش عراق که در اردن مستقر بود، انجام داد؛ ورود دیرهنگام و خروج سریع، همان‌طور که ارتش سوریه کرد... آیا همۀ این‌ها صرفاً تصادفی بود؟ یا لحظه‌ای از توطئه علیه مقاومت فلسطین بود که قرار بود دوست و متحدشان باشد؛ توطئه‌ای با همکاری ملک حسین، همان دشمن آشکاری که همواره او را دشنام و ناسزا می‌گفتند؟... باز هم: روایت‌ها متفاوت، جزئیات فراوان و تحلیل‌های بسیاری وجود دارد!

اما نتیجۀ نهایی به خلاصه‌هایی تلخ انجامید: مقاومت فلسطین در عصر طلایی خود، ضعیف‌تر از آن بود که با یک ارتش ضعیف از یک نظام بی‌ثبات مقابله کند! و متحدان بزرگ این مقاومت، در سخت‌ترین لحظه‌ای که به آنان نیاز داشت، تنهایش گذاشتند... این نتیجۀ نهایی، ذهن نسل حاضر و نسل آیندۀ رهبران و مردان مقاومت را شکل داد. و شکی نیست که درسی که شکست‌خورده می‌آموزد، درسی بی‌طرفانه نیست، بلکه درسی است آغشته به تلخی شکست و ضعف اراده...

خطرناکترین نتیجۀ «سپتامبر سیاه» اما، آغاز دوران ضعف و عقب‌نشینی مقاومت فلسطین بود. این رویداد برای اولین بار این حقیقت تلخ را به اثبات رساند که جنبش مقاومت، حتی توانایی پیروزی بر یک نظام ضعیف عربی را نیز ندارد، چه رسد به دولت صهیونیستی که تا دندان به قوی‌ترین سلاح‌ها مسلح است و مورد حمایت غرب؟!... از این شکست به بعد، تفکر مقاومت با معانی ضعف آمیخته می‌شود و روش‌های دیگری را در مقاومت و مبارزه می‌پذیرد. حتی کسانی که هنوز وارد عرصۀ مبارزه نشده بودند، از این رویدادها درسی گرفتند که آنان را وادار کرد تا تنها بر فلسطینیانِ داخل سرزمین فلسطین تکیه کنند و از هرگونه برخورد و

اصطکاک با هر نظام عربی - هر کاری که بکند و هرچقدر هم که خیانتش را آشکار سازد - بپرهیزند!

با این حال، دههٔ هفتاد اگرچه با این فاجعه آغاز شد، اما شاهد بهترین نتایج سیاسی برای جنبش مقاومت فلسطین بود. کشورهای عربی در اجلاس سران عرب در مغرب (اکتبر ۱۹۷۴)، «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» را به عنوان «تنها نمایندهٔ قانونی و مشروع مردم فلسطین» به رسمیت شناختند. این تصمیم، سال گذشته گرفته شده بود، اما ملک حسین با آن مخالفت کرده و تصمیم پنهان مانده بود. زیرا پادشاه آرزو داشت که آمریکایی‌ها بار دیگر کرانهٔ باختری را به او بازگردانند!! اما سیاست آمریکا از او تنها برای مقابله با مقاومت فلسطین استفاده می‌کرد.[1]

همواره این تصمیم به عنوان یک حمایت عربی از سازمان آزادی‌بخش فلسطین به تصویر کشیده می‌شود. اما در واقع، روایت ابوایاد (صلاح خلف)، از رهبران فتح و سازمان و رئیس اطلاعات آن، فاش کرده است که این تصمیم، توسط رهبران عرب تحت فشار تهدید به ترور اتخاذ شده است. زیرا بر اساس روایت ابوایاد، چندین طرح برای ترور ملک حسین در مغرب و بر اساس روایات مشهور، برای ترور تمام رهبران سازشکار، ترتیب داده شده بود. سرویس اطلاعاتی مغرب برخی از عوامل را کشف و از کشف بقیه عاجز مانده بود و این، خطر را پابرجا نگه داشته بود. و همین امر، باعث موافقت با این تصمیم و اعلام آن شد.[2]

---

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۲۶، ۲۲۷).
(۲) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۲۷ و پس از آن).

این تصمیم از یک سو به استقلال فلسطینیان در تصمیم‌گیری کمک کرد، به‌ویژه در برابر ملک حسین که - مانند پدربزرگش عبدالله - همچون سایه‌ای همواره به دنبال تسلط بر فلسطین و به انحصار درآوردن نمایندگی آرمان آن بود. او نیز - همچون پدربزرگش - با قرار دادن تمام برگه‌هایش در دست انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، به مهره‌ای تبدیل شده بود که نه امیدی به خیرش می‌رفت، نه کسی از شرش ایمن بود، و نه می‌شد از گزند خیانتش در امان ماند![1] اما این تصمیم، از سوی دیگر، به معنای شانه خالی کردن کشورهای عربی از مسئولیت فلسطین و انداختن آن بر دوش گروهی از فلسطینیان بود که هیچ قدرت و توانی نداشتند، جز همان خرده‌نانی که پادشاهان و رؤسای جمهور عرب، گاهی به آنان می‌بخشیدند و گاهی نمی‌بخشیدند!

در ماه بعد (نوامبر ۱۹۷۴)، دعوت از یاسر عرفات برای سخنرانی در مقر سازمان ملل در نیویورک، یک جهش بزرگ دیگر در وضعیت سیاسی و بین‌المللی قضیهٔ فلسطین بود. زیرا از آن پس، این قضیه در برابر نهاد بین‌المللی، دیگر نه یک «مسئلهٔ انسانی» مربوط به پناهندگان، که «قضیهٔ یک ملت تحت اشغال» بود. این موفقیت، تنها محصول فعالیت فلسطینیان یا حمایت عرب‌ها نبود، بلکه در واقع، ثمرهٔ توازن قوای حاکم بر سیاست جهانی آن روز، یعنی رقابت میان بلوک شرق و غرب بود. این رقابت دوقطبی، فضاهایی را برای فعالیت بازیگران کوچک و ضعیف و راه‌هایی را در برخی از قضایا باز کرده بود. به همین دلیل، این دوره شاهد صدور چندین قطعنامهٔ بین‌المللی به نفع فلسطینیان بود. از جمله:

---

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۱۶، ۲۲۶)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام (جنگ صد ساله)، (۸۸، ۸۹).

«صهیونیسم شکلی از نژادپرستی است»[1] (۱۹۷۵) و تأیید حق مردم فلسطین در تعیین سرنوشت و بازپس‌گیری حقوقشان با تمام ابزارها (۱۹۷۵). با این حال، این قطعنامه‌ها با وجود حمایت آمریکا از اسرائیل و کم‌رنگ شدن ارادهٔ عربی در حمایت از قضیهٔ فلسطین، سود چندانی نداشتند.

در سطح نظامی و میدانی، اگرچه فلسطینیان صحنهٔ بی‌بدیل اردن را از دست داده بودند، اما توانستند از آنجا به لبنان منتقل شوند. و لبنان، اگرچه گذرگاهی تنگ و باریک بود (۷۹ کیلومتر مرز میان لبنان و اسرائیل در مقایسه با ۳۶۰ کیلومتر میان اردن و اسرائیل)، اما تنها گذرگاه باقی‌مانده بود که تحت کنترل یک حکومت قوی نبود و می‌شد از آنجا فعالیت کرد.

وضعیت در لبنان از جهاتی به وضعیت در اردن شباهت داشت و از جهاتی دیگر، متفاوت بود. شباهتش در وجود تعداد زیادی از پناهندگان فلسطینی بود که با گذشت زمان بر تعدادشان افزوده شد و اردوگاه‌هایشان به توده‌های جمعیتی تبدیل شد که در شرایطی سخت از فقر و ستم و با احساسی تلخ از غربت زندگی می‌کردند و قوانین و رویه‌ها، آنان را در درجهٔ دوم یا سوم نگه می‌داشت. شباهت دیگر در چند مسئلهٔ کلیدی بود: نخست، هر دو کشور به کانون جذب نیرو برای جنبش‌های مقاومت فلسطین تبدیل شده بودند که از میان پناهندگان، مبارزان فدایی را انتخاب کرده و مسلح می‌کردند. دوم، در هر دو، فضای بازتری پس از فاجعهٔ ۱۹۶۷ به وجود آمد، زیرا دولت‌های عربی دست از سر مقاومت

(۱) لازم به یادآوری است که این قطعنامه هم بعدها پس از فروپاشی شوروی، با قطعنامهٔ ۸۶/۴۶ مجمع عمومی سازمان ملل (۱۶ دسامبر ۱۹۹۱) لغو شد. (منبع). مترجم.

برداشتند. سوم، هر دو شاهد شکوفایی قدرتمند مقاومت پس از نبرد کرامه (۱۹۶۸) بودند. و سرانجام، این شکوفایی در هر دو به یک غرور کشنده در میان مبارزان منجر شد؛ غروری که باعث می‌شد در به نمایش گذاشتن قدرت خود و برخورد با ارتش میزبان، هیچ تردیدی به خود راه ندهند.

اما تفاوت وضعیت لبنان و اردن، در انشعابات شدید داخلی لبنان میان سنی و شیعه، مسلمان و مسیحی، و عرب‌گرایان و غرب‌گرایان بود. این وضعیت، تصمیم‌گیری را در سطح دولت، متفرق و از هم گسیخته می‌ساخت. و اگرچه این تفرقه، قدرت دولت را تضعیف و بازویش را سست می‌کرد، اما در عین حال به هر گروهی این امکان را می‌داد که در صورت تمایل و پذیرش ریسک، به تنهایی اوضاع را شعله‌ور کند!

درگیری‌ها میان جنگجویان فلسطینی و نیروهای ارتش در اواخر سال ۱۹۶۹ آغاز شد. اما عبدالناصر به‌سرعت برای میانجیگری میان دو طرف دخالت کرد و «پیمان قاهره» (۱۹۶۹) را که به مقاومت اجازهٔ فعالیت آزادانه در جنوب را می‌داد، پایه‌ریزی کرد.[۱] مقاومت توانست عملیات‌هایی را اجرا کند که برخی از آن‌ها بسیار جسورانه بود؛ مانند عملیات «هتل ساووی» (۶ مارس ۱۹۷۵) که در آن، نیروهای مقاومت توانستند از راه دریا به تل‌آویو نفوذ کنند، هتل ساووی را تحت کنترل درآورند و در ازای آزادی اسرای فلسطینی، گروگان بگیرند. نبردی نابرابر میان هشت نیروی مقاومت و نیروهای ویژهٔ اسرائیل درگرفت که با تمام شدن مهمات و شهادت هفت نفر از آنان در برابر کشته شدن حدود ۱۰۰ اسرائیلی به پایان رسید!

---

(۱) احمد جبريل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۶۲).

هم‌زمان با عملیات‌های فتح، نام «جبههٔ مردمی برای آزادی فلسطین» و همراه با آن، «جبههٔ دموکراتیک» و دیگر گروه‌های کوچکتر یا مستقل، در انواع دیگری از عملیات‌ها برجسته شد: هواپیماربایی برای مبادلهٔ ربوده‌شدگان با اسرای فلسطینی، یا حمله به مناطق حساسی مانند فرودگاه لد (۱۹۷۲)، یا گروگان‌گیری در خارج مانند عملیات مونیخ (۱۹۷۲)، یا حمله به شهرک‌ها و گروگان‌گیری برای مبادله، مانند عملیات الخالصه (۱۹۷۴)، یا حمله به یک مدرسهٔ نظامی اسرائیل مانند عملیات ترشیحا (۱۹۷۴)... و غیره.[۱]

از سوی دیگر، اسرائیل نیز عملیات بمباران پایگاه‌های فدائیان و عملیات انفجار و هدف قرار دادن تأسیسات و زیرساخت‌های لبنان را اجرا می‌کرد. کار حتی به ترورهای قدرتمندی علیه رهبران فلسطینی - چه غیرنظامیان سیاسی و چه فرماندهان نظامی - کشید. از برجسته‌ترین آنان، غسان کنفانی و وائل زعیتر (۱۹۷۲)، محمود الهمشری، حسین ابوالخیر، محمد یوسف النجار، کمال عدوان و کمال ناصر (۱۹۷۳) بودند.

آغاز عملیات فدایی از لبنان و توانایی اسرائیلی‌ها در اجرای ترورهای مؤثر در این کشور، جرقه‌ای بود که بار دیگر حوادث را شعله‌ور ساخت. مردان «سازمان آزادی‌بخش فلسطین»، که فتح و دیگر گروه‌ها را در خود جای داده بود، این حوادث را نشانهٔ توطئه و چه بسا دست داشتن ارتش لبنان می‌دیدند و از این بابت خشمگین بودند و از نیروهای لبنانی می‌خواستند به وظایف خود عمل کنند. در مقابل، دولت و ارتش لبنان، اردوگاه‌ها، سازمان‌ها و مبارزان فلسطینی را مراکز قدرتی خطرناک و خارج از کنترل

(۱) نگاه کنید به: احمد جبریل، ذاکرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۱۳۸ و پس از آن، ۱۷۵ و پس از آن، ۲۶۶ و پس از آن).

می‌دیدند که با عملیات‌های خارجی یا نفوذ داخلی خود، کشور را درگیر نزاع‌های خارجی و آشوب‌های داخلی می‌کنند و خواستار کنترل بر اردوگاه‌ها بودند. این امری بود که فلسطینیان، که پس از دوران طولانی ضعف و خواری که هنوز تمام مظاهر آن به پایان نرسیده بود، اکنون طعم شیرین قدرت را می‌چشیدند، هرگز اجازهٔ آن را نمی‌دادند. در این میان، مسیحیان مارونی بیش از دیگر طوایف لبنانی از فلسطینیان خشمگین و برای نبرد با آنان حریص بودند و همین امر، رشته‌های دوستی را میان آنان و اسرائیلی‌ها برقرار کرد و اسرائیلی‌ها نیز رودی از سلاح، تخصص و آموزش را به سویشان سرازیر کردند.[1] همهٔ این مسائل، در میدان عمل به تحریکات و درگیری‌های پیاپی تبدیل می‌شد.

عامل سوم، تعدد سازمان‌های فلسطینی بود. این تعدد، چه در میان گروه‌های عضو سازمان آزادی‌بخش و چه در میان گروه‌های مستقل، باعث شد که برخی از آنان به مزدورانی برای حامیان مالی خود تبدیل شوند. به این ترتیب، راه برای کشورهایی مانند عراق یا سوریه باز می‌شد تا به سازمان وابسته به خود دستور دهند، یا با پرداخت پول به گروهی دیگر، یک شخصیت یا نهاد لبنانی را ترور یا منفجر کنند. چنین اقدامی، به مثابه

---

(۱) هر کس تاریخ شام را خوانده باشد، به بداهت حجم خیانت‌ها و غدرهایی را که مسیحیان شام در دوران جنگ‌های صلیبی و مغول، و سپس در دوران استعمار انگلیس و فرانسه مرتکب شدند، می‌داند. اما گرایش سکولار معاصر و شکست بسیاری از مسلمانان در برابر آن، و سیطرهٔ این گرایش بر مجاری فرهنگ، رسانه و آموزش، باعث شده است که تاریخ دورهٔ جدید معمولاً به گونه‌ای نوشته شود که این خیانت‌ها را پنهان و پوشیده دارد. برخی از کسانی که بهای سنگینی برای غفلتشان پرداختند، برخی از این وقایع را ثبت کرده‌اند، خواه با پشیمانی به آن اذعان کرده باشند یا نه. برای مثال نگاه کنید به: صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۶۳، ۲۶۴).

ریختن بنزین بر آتش بود و در نهایت، به ضرر تمام فلسطینیان و کلیت مقاومت تمام می‌شد.[1]

تا آنکه همهٔ این‌ها به شعله‌ور شدن «جنگ داخلی لبنان» (۱۹۷۵) انجامید.

جرقهٔ جنگ داخلی، کشتاری بود که نیروهای مسیحی مارونی در یک اتوبوس حامل فلسطینیان به راه انداختند. آنان به فلسطینیان خیانت کرده و بر رویشان آتش گشودند و همه را، از جمله زنان و کودکان، به قتل رساندند.

فلسطینیان در لبنان - چه اهالی آوارهٔ اردوگاه‌ها و چه مبارزان فدایی - یکی از مسائل داغی بودند که در کورهٔ جنگ قرار گرفتند و طرف‌های مختلف بر سر آن کشمکش داشتند. در نتیجه، مبارزان فلسطینی بخشی از جنگ و ائتلاف‌های آن و در عین حال، اولین قربانی آن بودند. جنگ داخلی، فرصتی بود برای به کار گرفتن جاسوسان، انتقال سلاح و اجرای انفجارهای قوی در مناطق مختلف. سپس نیروهای مسیحی شروع به محاصرهٔ اردوگاه‌های فلسطینیان و اجرای کشتارهای گسترده در آن‌ها کردند. در نتیجه، سازمان آزادی‌بخش برای دفاع از خود، دستاوردهایش، فلسطینیان و مسلمانان وفادار به خود در لبنان، درگیر جنگ داخلی شد.

در اینجا مجال پرداختن به جزئیات پیچیدهٔ جنگ داخلی لبنان نیست. خلاصه آنکه، در این جنگ دو جبههٔ اصلی شکل گرفت: جبههٔ اول، مقاومت فلسطین و متحدانشان «دروزی‌ها» بودند که تحت شعارهای «ملی‌گرایی عربی» و «چپ‌گرایی» (و در درجه‌ای بسیار کمرنگ‌تر، «اسلام») گرد هم آمدند. در مقابل، جبههٔ مسیحیان مارونی قرار داشت

---

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۶۷، ۲۶۸).

که از حمایت صهیونیست‌ها، آمریکایی‌ها و نظام‌های عربیِ همسو با آنان برخوردار بود. درگیری‌ها به صورت جنگ و گریز ادامه یافت تا آنکه سرانجام، جبههٔ مسیحیان رو به فروپاشی گذاشت. در این هنگام، ارتش سوریه (ژانویهٔ ۱۹۷۶)، با چراغ سبز آمریکا و موافقت اسرائیل،[۱] در حمایت از احزاب مسیحی مارونی و در چرخشی علیه سازمان آزادی‌بخش و جنبش فتح، وارد لبنان شد. ارتش سوریه به پوششی برای نیروهای مسیحی که اردوگاه‌های فلسطینی را محاصره کرده بودند، تبدیل شد. سپس آنان - پس از یک توافق - به فلسطینیان محاصره‌شده در اردوگاه «تل زعتر» خیانت کردند و حدود سه هزار نفر از آنان را به قتل رساندند (۱۲ اوت ۱۹۷۶). سرانجام، پس از کشتارهای هولناک به دست مسیحیان و ارتش سوریه، «توافق ریاض» با حمایت عربستان سعودی شکل گرفت. این توافق در ظاهر اجازهٔ ورود نیروهای حافظ صلح عربی را به لبنان می‌داد، اما در باطن، نتیجه‌ای دیگر داشت؛ هیچ کشور عربی دیگری نیرو اعزام نکرد و این در عمل به معنای واگذاری لبنان به ارتش سوریه بود. به این ترتیب، حضور نظامی سوریه در لبنان، به لطف این توافق، یک پوشش و مشروعیت عربی نیز به دست آورد.

در جبههٔ اسرائیل، این رژیم توانست یکی از افسران مسیحی لبنانی به نام سعد حداد را به عنوان عامل مزدور خود به کار گیرد. نیروهای او در

(۱) حافظ اسد جرأت ورود به لبنان را نداشت مگر با چراغ سبز آمریکا و موافقت اسرائیل. این امری است که حتی کسی که از پشت پرده‌ها بی‌خبر است، انتظارش را دارد، اما اکنون در منابع متعددی ذکر شده است. اسد در زمان حیاتش با این پرسش روبرو شد و پاسخ قانع‌کننده‌ای نداد. صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۳۰۰، ۳۰۱) و با روایت احمد جبریل، وابسته و طرفدار نظام سوریه، مقایسه کنید: احمد جبریل، ذاكرة الثورة (خاطرات انقلاب)، (۲۸۰ و پس از آن).

مرزهای جنوبی، به مثابه یک کمربند امنیتی به نفع اسرائیل عمل می‌کردند. با این حال، دغدغهٔ امنیتی اسرائیل برای نابودی کامل مبارزان فلسطینی در لبنان، که همچنان پایگاه‌هایی در جنوب داشتند، باقی ماند. فدائیان نیز از سوی دیگر، عملیات‌های خود را علیه اسرائیل از سر گرفتند. در نتیجه، ارتش اسرائیل در مارس ۱۹۷۸ به جنوب لبنان یورش برد. این حمله به اهداف خود در نابودی فدائیان نرسید، اما کمربند امنیتی و ارتش دست‌نشاندهٔ آنان به رهبری سعد حداد را تثبیت و تقویت کرد.

برای سه سال، چرخهٔ عملیات‌های فلسطینی و انتقام‌جویی‌های وحشیانهٔ اسرائیل از غیرنظامیان ادامه داشت. پس از آنکه پیمان صلح، مصر را از میدان نبرد خارج کرد، اسرائیل با تمام قوا به جنوب لبنان حمله کرد و ظرف پنج روز خود را به بیروت رساند (ژوئن ۱۹۸۲). در آنجا، نبردی سهمگین درگرفت و مقاومت شجاعانهٔ نیروهای فلسطینی و لبنانی، ارتش اسرائیل را برای بیش از دو ماه پشت دروازه‌های بیروت متوقف کرد. سرانجام، با دخالت میانجی‌ها توافق شد که نیروهای مقاومت از لبنان خارج شوند؛ اما خروج آنان به معنای امان نبود. بلافاصله پس از خروج مبارزان، صهیونیست‌ها و متحدان مسیحی‌شان، فاجعهٔ هولناک «صبرا و شتیلا» را آفریدند و حدود ۳۵۰۰ فلسطینی بی‌دفاع را قتل‌عام کردند.

اخراج از لبنان، ضربه‌ای سخت و تعیین‌کننده در مسیر مقاومت فلسطین بود. با این کار، تمام راه‌های مقاومت از طریق «کشورهای طوق» به روی آن بسته شد. پراکنده شدن فدائیان (حدود ۱۲ هزار نفر) در مکان‌های دوری مانند تونس، سودان، یمن و غیره، قدرت و توانایی آنان را بسیار تضعیف کرد و رهبری سازمان به پایتخت تونس منتقل شد. از سوی دیگر، سرویس جاسوسی اسرائیل به تعقیب و ترور شخصیت‌های فعال ادامه

داد و ابوجهاد، مرد شمارهٔ دو جنبش فتح، را در تونس ترور کرد (۱۶ آوریل ۱۹۸۸).

این عملیات‌ها، سرسختی و شجاعت مبارز فلسطینی را به اثبات رساند، اما هرگز نمی‌توانست توازن نهایی قدرت را تغییر دهد. مبارز فلسطینی در این نبرد تنها بود؛ در یک سو، دولتی نظامی و رو به صعود قرار داشت و در سوی دیگر، کویری از بی‌تفاوتی از جانب نظام‌های عربی اطراف. «کشورهای طوق» یا مانند مصر، در صلح آشکار بودند، یا مانند اردن و سوریه، در صلح پنهانی، و یا مانند لبنان و مغرب، درگیر همکاری‌های امنیتی با دشمن. به این معادلهٔ نابرابر، حمایت بی‌قید و شرط غرب را نیز باید افزود؛ حمایتی که از کمک مالی و تسلیحاتی فراتر رفته و به همکاری‌های عملیاتی، استفاده از سفارتخانه‌ها به عنوان پایگاه و خانه‌های امن و جریان بی‌پایان کمک‌های یهودیان از سراسر جهان رسیده بود.

همچنین، برخی از عملیات‌های خارجی - به‌ویژه هواپیماربایی و حمله به فرودگاه‌ها - باعث شد که کشورهای عربی و غربی، موضعی خصمانه در قبال سازمان‌های فلسطینی اتخاذ کنند. در نتیجه، این سازمان دچار فرسایشی گسترده شد و رهبران سیاسی و نظامی‌اش یکی پس از دیگری با عملیات‌های ترور از پا درآمدند. به این ترتیب، صدایی که خواستار راه‌حل‌های سیاسی، سازش و صلح بود، در داخل سازمان بلندتر و قوی‌تر شد و ترور رهبران قدرتمند نیز به این امر کمک کرد.

از طرفی دیگر، این زنجیرهٔ مبارزات نظامی، در نهایت به یک چشم‌انداز سیاسی سکولار ختم می‌شد که توسط «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» نمایندگی می‌شد. این چشم‌انداز، ایجاد یک دولت واحد در فلسطین بود

که هویتی نه یهودی و نه اسلامی، بلکه سکولار داشته باشد؛ دولتی که در آن همهٔ شهروندان حقوق و وظایف برابر داشته باشند و اکثریت آن را - پس از بازگشت پناهندگان و توقف شهرک‌سازی - فلسطینیان و عرب‌ها تشکیل دهند.[۱]

سکولار بودن سازمان، هم یک دلیل داشت و هم یک راه‌حل بود. دلیلش این بود که سلطهٔ جهانی سکولاریسم در دهه‌های پنجاه تا هفتاد، چنان موج فکری ویرانگری ایجاد کرده بود که بسیاری از جوانان را از دین رویگردان و حتی با آن دشمن ساخت. فراتر از این موج فکری، سکولاریسم – با هر دو جناح لیبرال و کمونیستش – با کشتارهای خردکننده علیه جنبش‌های اسلامی، راهِ اندیشیدن به یک راه‌حل مبتنی بر اسلام را مسدود کرده بود. در نتیجه، درهای این مسیر بسته بود و در چنین شرایطی، داشتن یک پوشش سکولار می‌توانست راهی برای در امان ماندن از دشمنی نظام‌های عربی و قدرت‌های جهانی باشد.

به این ترتیب، شعار «دولت سکولار واحد» میان چندین امر توافق ایجاد کرد: میان مرجعیت سکولار گروه‌های مقاومت؛ میان مخالفت عربی و ملی با رژیم صهیونیستی که بر دولت یهودی اصرار داشت؛ و میان سلطهٔ جهانی سکولاریسمِ آن دوران که بر ایدهٔ دولت ملیِ فارغ از دین استوار بود. همین امر، راهی را برای فلسطینیان می‌گشود تا با گرایش سکولار قدرت‌های بزرگ معاشقه کنند و به همان مشروعیتی تکیه نمایند که نهادهای بین‌المللی پس از جنگ جهانی دوم بر آن بنا شده بودند. اگر این قدرت‌های بزرگ در سکولاریسم خود صادق بودند، می‌بایست در کنار

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۶۴، ۱۱۳، ۲۲۰، ۲۲۱).

فلسطینیان و علیه صهیونیست‌ها می‌ایستادند که دولتشان نماد یک نژادپرستی دینی و در تضاد با سکولاریسم بود. اما پروژهٔ اسرائیل، تنها یک پروژهٔ سکولار-استعماری نبود، بلکه در کنار آن، یک پروژهٔ صلیبی نیز بود که بر یک مؤلفهٔ دینی قدرتمند و جدایی‌ناپذیر از تمدن غرب تکیه داشت.

پذیرش یک دولت سکولار واحد که عرب‌ها و یهودیان را در شرایط برابر گردهم آورد، اولین گام عقب‌نشینی در گفتمان «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» بود که در اواخر دههٔ شصت رخ داد. این ایده از آن جهت یک عقب‌نشینی بود که به معنای چشم‌پوشی از بازگرداندن یهودیان مهاجم به کشورهایشان محسوب می‌شد.[1] سپس جنگ اکتبر و حوادث تکان‌دهنده‌اش فرا رسید تا سازمان آزادی‌بخش را به «اتخاذ تصمیمات جسورانه‌ای (!) وادار کند که به سیاست همه یا هیچ پایان دهد».[2] در نتیجه، عقب‌نشینی دیگری در «دوازدهمین کنگرهٔ ملی» (۱۹۷۴) متولد شد که «فعالیت سیاسی» را یکی از راه‌های آزادسازی فلسطین به شمار آورد تا شعار «مبارزهٔ مسلحانه تنها راه آزادی است» را منسوخ سازد و در را برای راه‌حل‌های انتقالی و مرحله‌ای به قصد برپایی دولت فلسطینی بر روی هر بخشی که امکان آزادسازی‌اش وجود داشته باشد، باز نماید.[3] سپس عقب‌نشینی دیگری رخ داد که می‌توان گفت سازمان به آن وادار شد؛ این عقب‌نشینی زمانی بود که امیر فهد (ولیعهد وقت عربستان

---

(۱) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۹۴).

(۲) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۱۱)، و نگاه کنید به: (۲۱۶ و پس از آن).

(۳) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۹۴).

سعودی) طرح عقب‌نشینی اسرائیل به مرزهای ۱۹۶۷ را در ازای به رسمیت شناختن آن مطرح کرد. اجلاس سران عرب در مغرب (۱۹۸۲) این طرح را پذیرفت و این به معنای به رسمیت شناختن سرزمین‌های اشغالی در سال ۱۹۴۸ بود.[۱]

به این ترتیب، عقب‌نشینی‌های نظامی و سیاسی دست به دست هم دادند تا دههٔ هشتاد به دههٔ افول «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» تبدیل شود و حتی شعار «دولت سکولار واحد» نیز نتوانست مانع از این غروب شود. اما طولی نکشید که با شعله‌ور شدن بزرگترین انتفاضهٔ مردمی از زمان «انقلاب بزرگ فلسطین»، ورق به کلی برگشت!

انتفاضهٔ اول ۱۹۸۷ و طلوع مقاومت اسلامی

در اواخر دههٔ هفتاد و اوایل دههٔ هشتاد قرن بیستم، چندین عامل داخلی در جنبش اسلامی، در فلسطین و همچنین در خارج از فلسطین، گرد هم آمدند و فضایی مناسب برای خیزش دوبارهٔ مقاومت اسلامی فراهم کردند. این عوامل را می‌توان اینگونه خلاصه کرد:

(۱) عادی‌سازی روابط و خیانت کشورهای عربی

ورود نظام مصر به مسیر صلح و عادی‌سازی روابط، ثابت کرد که امید به نظام‌های عربی به پایان رسیده است و هر کس که می‌خواهد بیت‌المقدس و فلسطین را آزاد کند، از این پس باید به خودش تکیه کند. چرا که «کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من». کشورهایی هم که

---

(۱) دربارهٔ این طرح و شرایط پذیرش آن، نگاه کنید به: غازی القصیبی، الوزیر المرافق (وزیر همراه)، چاپ اول (بیروت: موسسه عربی مطالعات و انتشارات، ۲۰۱۰م)، (۱۷۹ و پس از آن).

روابطشان را عادی نکردند، یا از جنگ با اسرائیل سکوت کردند (مانند سوریه)، یا درگیر روابط پنهانی شدند (مانند اردن و مغرب)، یا به حمایت اقتصادی و سیاسی رو به کاهش اکتفا کردند (مانند کشورهای خلیج)، یا وارد خط بهره‌برداری از برخی گروه‌های فلسطینی به نفع خود شدند که این امر به تفرقه در وضعیت فلسطین منجر شد (مانند عراق و لیبی)!

(۲) بیداری اسلامی

در آغاز دههٔ هفتاد قرن بیستم، جریان چپ‌گرا رو به افول بود و «بیداری اسلامی» در بسیاری از کشورها در حال طلوع بود. صرف نظر از دلایل این بیداری، مهم این است که این بیداری اسلامی رشدی قدرتمند را به‌ویژه در مصر و کشورهای خلیج آغاز کرد و ناگزیر بود که تمام جهان عرب را تحت تأثیر قرار دهد. دلیل این تأثیرگذاری روشن بود: مصر به تنهایی یک‌چهارم جمعیت عرب‌ها را تشکیل می‌داد، از بالاترین سطح تحصیلات برخوردار بود و با فارغ التحصیل کردن متخصصان برای مشاغل کلیدی در دیگر کشورها، نفوذ گسترده‌ای داشت. علاوه بر این، کشورهای خلیج نیز با جهش نفتی خود، از این بیداری اسلامی حمایت مالی فراوانی به عمل آوردند که به انتشار کتاب‌ها، تأسیس مؤسسات دینی و فعالیت‌های بسیار دیگر انجامید.

دههٔ هفتاد با سه رویداد عظیم به پایان رسید که بر قدرت و صعود بیداری اسلامی افزود: انقلاب ایران، حادثهٔ جُهیمان، و تهاجم شوروی به افغانستان. این سه رویداد، در یک سال (۱۹۷۹) رخ دادند. علاوه بر این، رویداد چهارمی نیز نزدیک بود که رخ دهد اما سرکوب و خنثی شد و آن،

صعود اسلام‌گرایان در ترکیه به رهبری نجم‌الدین اربکان بود که یک کودتای نظامی خونین و خشن در سال ۱۹۸۰، آن را ناکام گذاشت.

انقلاب ایران، یک انقلاب اسلامی شیعی بود که توانست شاه را، که یکی از مهم‌ترین عوامل آمریکا در منطقه بود، سرنگون کند. برای اولین بار در تاریخ معاصر، علمای دین به جایگاه حکومت و قدرت رسیدند و توانستند آن را حفظ کنند و تمام تلاش‌ها برای برکناری یا کودتا علیه آنان را سرکوب نمایند. این رویداد، همچون شوک سهمگینی، منطقه را به لرزه درآورد؛ شوکی که برای آمریکایی‌ها به معنای از دست دادن نفوذ، و برای اسلام‌گرایان به معنای به دست گرفتن دوبارهٔ زمام امور و رهایی از دوران اشغال بود. انقلاب ایران در آغاز، راهی را در پیش گرفت که در آن تلاش می‌کرد با اهل سنت درگیر نشود و از اختلافات عمیقی که برای مدتی طولانی در دورهٔ سکولاریسم خاموش مانده بود، بپرهیزد. این انقلاب، رابطه با اسرائیل را قطع کرد و از فلسطین و نمایندگانش تجلیل نمود.[۱] مهم‌ترین تأثیر این انقلاب بر تاریخ فلسطین، تأثیری فکری و عملی بود. در سطح فکری، این پرسش را در میان اسلام‌گرایان برانگیخت که «چرا ما مقاومت و قیام نکنیم؟» و به آنان نشان داد که پیروزی اسلامی، امری ممکن است. این تحول فکری نیز به نوبهٔ خود، به تحولی عملی منجر شد و چرخ اقدام مسلحانهٔ اسلامی را دوباره به گردش درآورد.[۲]

---

(۱) برای این جزئیات مراجعه شود به: فهمی هویدی، إیران من الداخل (ایران از درون)، چاپ اول (قاهره: مؤسسه الاهرام، ۱۹۸۷م).

(۲) برای مطالعهٔ تأثیر انقلاب ایران بر یکی از رهبران مقاومت فلسطین، یعنی فتحی شقاقی، نگاه کنید به: فتحی الشقاقی، الأعمال الكاملة (مجموعه آثار)، (۱۹۰ و پس از آن، ۲۱۸ و پس از آن، ۲۵۸ و پس از آن).

و اما حادثهٔ جهیمان، یک شورش کوچک و محدود بود که توسط یک گروه سعودی در حرم مکی اجرا شد تا در آغاز قرن پانزدهم هجری اعلام کنند که مهدی ظهور کرده است. با وجود آنکه این ماجرا در مدت کوتاهی توسط نیروهای امنیتی سعودی با کمک نیروهای فرانسوی و خارجی سرکوب شد، اما اثر خطرناکی که این حادثه به جا گذاشت، این بود که نشان داد مسلمانان، از جمله بسیاری از کسانی که در حرم بودند، با این حرکت به شدت همدلی کردند. و به وضوح آشکار شد که مسلمانان نیاز شدیدی به خروج از عصر شکست و ذلت احساس می‌کنند و به‌سرعت با این حرکت، به عنوان حامی و حتی مبارز، تعامل کردند. همچنین آشکار شد که مردم سرزمین حرمین از سیاست‌های سعودی (که در آن زمان به سوی سکولاریسم می‌رفت و انحطاط اخلاقی آشکار در آن شایع بود) راضی نیستند و منتظر شورش علیه آن هستند. در نتیجه، این حادثه یک نقطهٔ عطف بود که پس از آن، سیاست سعودی چرخید و از گرایش‌های غرب‌گرایانه‌اش برگشت تا ظاهراً خود را دوباره با اسلام و سلفی‌گری بپوشاند، اما در باطن، همان مسیر سکولاریسم، غرب‌گرایی و وابستگی به بیگانگان را ادامه دهد. و بار دیگر، الگوی بنیان‌گذارش، عبدالعزیز، را تکرار کرد که در ظاهر، بسیار متدین بود، اما سیاست‌ها و ساختار نظامش، بر اساس خواست و تمایلات بیگانگان بود... این وضعیت برای چهل سال دیگر تا دوران ملک سلمان بن عبدالعزیز و پسرش محمد بن سلمان ادامه یافت، تا آنکه او درهای فسق و انحطاط را به گسترده‌ترین و وقیحانه‌ترین شکل ممکن گشود.

اما اشغال افغانستان توسط شوروی، آتش جهاد را در کشورهای اسلامی شعله‌ور کرد؛ به‌ویژه پس از آنکه افغان‌ها سرسختی و پایداری شگفت‌انگیز

و غافلگیر کننده‌ای از خود نشان دادند که باعث شد آمریکایی‌ها با اجازه دادن به مسلمانان برای رفتن به جهاد و ارسال برخی سلاح‌ها و تجهیزات از طریق کشورهای عربی، به‌ویژه مصر، عربستان سعودی و کشورهای خلیج، از این جهاد حمایت کنند. و این امر، سؤال جهاد در فلسطین را دوباره مطرح کرد و حتی این فرصت را فراهم آورد که برخی، در پاکستان و افغانستان، اردوگاه‌هایی برای آموزش جوانان به قصد جهاد در فلسطین برپا کنند. اگر افغان‌ها با وجود کم‌تعدادی، ضعف و فقرشان توانستند در برابر هیولای عظیم شوروی مقاومت کنند، پس چرا فلسطینیان نتوانند در برابر اسرائیل مقاومت کنند؟

این سه رویداد، همراه با شور و هیجان بیداری اسلامی که در دهه‌های هفتاد و هشتاد شاهد آن بودیم، تحولی تعیین‌کننده در قضیهٔ فلسطین و بیت‌المقدس ایجاد کرد.

(۳) افول جنبش‌های مقاومت سکولار

در اواسط دههٔ هشتاد، واضح بود که خورشید جنبش‌های مقاومت غیراسلامی غروب کرده یا در آستانهٔ غروب است. و این امر، زمانی به اوج خود رسید که جنبش فتح پس از تهاجم اسرائیل در سال ۱۹۸۲ از لبنان خارج شد و عناصر این جنبش‌ها میان یمن، لیبی و الجزایر پراکنده شدند. سپس گروه رهبری فتح به تونس رفت که کشوری دور از فلسطین بود و نمی‌توانست به عنوان پایگاهی برای مقاومت عمل کند. و این در عمل به آن معنا بود که مقاومت، ابتدا از فلسطین، سپس از «کشورهای طوق»، یعنی ابتدا اردن (۱۹۷۰) و سپس لبنان (۱۹۸۲)، رانده شده بود. و با نگاهی به نتایجی که این جنبش‌ها در طول بیست سال (۱۹۶۵ - ۱۹۸۵) به دست

آوردند، این نتایج با وجود زمین، پول، اردوگاه‌های آموزشی و برخی حمایت‌های عربی و بین‌المللی، ناچیز به نظر می‌رسد.[1]

علاوه بر این، رسوایی‌های مالی و اخلاقی و نزاع‌های داخلی که در صفوف این جنبش‌ها آشکار شد، فضا و روحیه‌ها را برای رویگردانی از آنان و بی‌رغبتی به آنان و دست شستن از امید بستن به آنان، آماده می‌کرد.

همچنین، این جنبش‌ها یک حالت مبارزاتی چپ‌گرایانه داشتند که آنان را به سوی برخورد با نظام‌های حاکم در اردن و لبنان و تشکیل مناطق نفوذ مسلحانه سوق می‌داد. و این، آنان را با بسیاری از مردم، از جمله حامیان فلسطین و همچنین با خود آن نظام‌ها، درگیر می‌کرد. اگرچه آن نظام‌ها خودشان نه ملی بودند و نه به آرمان عربیت و فلسطین وفادار، اما رویکرد ستیزه‌جویانه و مغرورانهٔ این جنبش‌ها، بهترین بهانه و توجیه ممکن را برای سرکوبشان به دست همان رژیم‌ها داد؛ سرکوبی که با کمک ناراضیان داخلی در همان کشورها صورت می‌گرفت.

سپس آن گرایش سکولار چپ‌گرا و ناسیونالیستی که مرجعیت فکری این جنبش‌ها بود، با ضربات فکری‌ای روبرو شد که جذابیت دههٔ پنجاه و شصت آن را از بین برد. پروژهٔ ناسیونالیسم با فاجعهٔ ۱۹۶۷ ضربه‌ای کاری دریافت کرده بود و به دنبال آن، موج چپ‌گرایی و کمونیسم نیز در

---

(۱) امکانات و حمایت‌های مالی و سیاسی که برای جنبش فتح، جبههٔ مردمی، جبههٔ دموکراتیک و امثال آنها فراهم شد، نسبتاً زیاد بود، یعنی نسبت به دوران بعد. زیرا این امکاناتی که فراهم شد، جنبش‌های اسلامی بعدها حتی به یک‌صدم آن هم دست نیافتند. اما بدون شک، این امکانات کمتر از آن بود که بتواند یک جنبش مقاومت را در برابر یک دولت نظامی که از حمایت‌های سیاسی، اقتصادی و نظامی بی‌حد و حصر برخوردار است، به پا دارد.

دهه‌های هفتاد و هشتاد با طلوع بیداری اسلامی - به‌ویژه در مصر و شبه‌جزیرهٔ عربستان - عقب‌نشینی کرد. این امر، شکاف و بیزاری میان مردم و این جنبش‌ها را، که برخی از آنان در سکولاریسم، کفر و کارهایی مانند رقص و الکل و قتل بی‌گناهان غرق بودند، افزایش داد.

و سرانجام، عقب‌نشینی‌های سیاسی در سازمان آزادی‌بخش فلسطین به صورت پیاپی آغاز شد: از [شعار] یک دولت فلسطینی و بازگرداندن یهودیان، به یک دولت سکولار واحد با حقوق برابر برای فلسطینیان و یهودیان، سپس به پذیرش راه‌حل دو دولتی، و از اینکه مبارزهٔ مسلحانه تنها راه‌حل است، به اینکه یکی از گزینه‌های روی میز است... در پایان، حتی برای خوش‌بین‌ترین افراد نیز واضح بود که این سازمان و جنبش‌هایش، خسته، فرسوده و ناتوان شده‌اند![۱]

تجربهٔ مقاومت سکولار، حسرت و سرزنشی درونی را در میان جنبش اسلامی برانگیخت. زبان حال آنان این بود که: اگر بنیان‌گذاران بزرگ فتح، که خود از اخوان‌المسلمین بودند و تنها به عشق مقاومت از جماعت جدا شدند، توانستند آن دستاوردها را رقم بزنند، پس اگر خودِ جماعت [اخوان] به این تمایل پاسخ مثبت داده بود، چه بسا نتایج بسیار بهتری حاصل می‌شد و جنبش از فساد سکولار و اخلاقی در امان می‌ماند. همین مسئله، یعنی شکست فتح و تسلط سکولارها، فشار دائمی و دردناکی بر ناظرانی

(۱) برای خواندن بخشی از بازنگری‌ها در فتح و سازمان آزادی‌بخش، نگاه کنید به: صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت)، (۲۱۵ و پس از آن). قابل توجه است که این رهبر سرسخت در اواخر خاطراتش ذکر می‌کند که فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها برای تفاهم آفریده شده‌اند؛ اما پیش از آن باید حقایق را درک کرده، یکدیگر را به رسمیت بشناسند و به لزوم همزیستی بر روی یک سرزمین اذعان کنند. نگاه کنید به (۳۱۲).

وارد می‌کرد که معتقد بودند این مبارزان، همان جداشدگان از جنبش اسلامی هستند که خود جنبش با نشناختن «واجب وقت» و قدر ندانستن یک فرصت طلایی، آنان را از دست داده است.

این عوامل سه‌گانه - یعنی عادی‌سازی روابط عربی، بیداری اسلامی، و افول جنبش‌های مقاومت سکولار - دست به دست هم دادند تا زمینه را برای ظهور و صعود جنبش‌های مقاومت اسلامی فراهم سازند.

اولین تشکیلات اسلامی [جدید] به دست دکتر فتحی شقاقی ظهور کرد. او به این تشخیص رسیده بود که اسلام‌گرایان اکنون توانایی ورود به عرصهٔ مقاومت را دارند و دیگر شایسته نیست که از آن دور بمانند. شقاقی از شکاف موجود میان «ملی‌گرایانِ بی‌اسلام و اسلام‌گرایانِ بی‌فلسطین»[1] عمیقاً ناراحت بود و وقتی دریافت که اخوان المسلمین همچنان بر موضع قدیمی خود مبنی بر عدم مقاومت پافشاری می‌کند، در سال ۱۹۸۰ با انشعاب از آنان، جنبش «جهاد اسلامی» را تأسیس کرد. او یک سال بعد (تابستان ۱۹۸۱) تشکیل شاخهٔ نظامی را آغاز نمود و اولین عملیات این جنبش در سال ۱۹۸۶ (عملیات باب المغاربه) به زخمی شدن حدود هشتاد سرباز اسرائیلی منجر شد و این تازه آغاز راه بود.[2]

انشقاق شقاقی از اخوان، تقریباً آخرین انشعاب بود. چرا که این بار، گروهی که قرار بود جماعت [اخوان] را به سوی مقاومت ببرد، از درون خودِ جماعت یا از نزدیکان آن متولد شد. در واقع، اطلاعات هنوز دربارهٔ

---

(۱) فتحی الشقاقی، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۱/ ۳۴۷)؛ و در همین معنا نگاه کنید به: یحیی السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، (۱۰۲).

(۲) خود شقاقی دربارهٔ پیدایش جنبش و ایدهٔ آن نوشته است، نگاه کنید به: الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۱/ ۳۴۶ و پس از آن).

جزئیات تأسیس جنبش حماس و ماهیت رابطه‌اش با جماعت اخوان‌المسلمین در فلسطین، به‌ویژه در غزه که مرکز ثقل جنبش اسلامی است، اندک و ناکافی است. اما همین اطلاعات موجود نشان می‌دهد که حماس، به مثابه یک «کودتای نرم» یا «تصاحب آرام» بر جماعت اخوان‌المسلمین در فلسطین بود. چرا که ایده‌ای که شیخ احمد یاسین آورد، با روشی که اخوان در فلسطین در پیش گرفته و به آن رضایت داده بود، در تضاد بود. در نتیجه، برخی از این رهبران بنیان‌گذار حماس، با مهارت و هوشمندی، توانستند این تصاحب آرام را اجرا کنند؛ در حالی که تابلوی اخوان‌المسلمین را حفظ کرده و رهبران مخالفِ رویکرد مقاومت را به شکلی آرام و محترمانه کنار گذاشتند. شکی نیست که برخی از این رهبران نیز آن‌قدر اخلاص و وارستگی داشتند که خودشان کنار کشیدند و از جایگاهشان دست شستند[1] تا از بروز مشکلات بزرگی که می‌توانست به انشعابات علنی منجر شود، جلوگیری کنند. و از این جهت، آنان فضل بزرگی بر گردن جنبش اسلامی در فلسطین دارند. و به طور کلی، داستان‌های دست کشیدن از جایگاه رهبری، از امور نادری است که تنها از انسان‌های بزرگ برمی‌آید؛ چرا که بیشتر دلایل انشعاب و گسست در جنبش‌های اسلامی، به همین نزاع بر سر جایگاه رهبری بازمی‌گردد.

با آنکه این شیخ احمد یاسین بود که بعدها علیه موضع اخوان شورید، اما خود او در آغاز به فتح نپیوست و ایدهٔ عملیاتی آن را رد کرد. او توضیح می‌داد که این روش به جایی نخواهد رسید، زیرا آغاز عملیات فدایی از خاک کشورهای عربیِ ضعیف، به اسرائیل اجازه می‌دهد تا توسعه‌طلبی کرده و بخش‌های دیگری را از دیگر کشورها جدا کند و همچنین باعث

---

(۱) در اینجا نام شیخ عبدالفتاح دخان ذکر می‌شود.

می‌شود که این نظام‌ها، قدرت خود را بر سر راه مقاومت قرار دهند. در نتیجه، او ترجیح می‌داد که عملیات، منحصراً از داخل سرزمین‌های اشغالی صورت گیرد و اگر این کار اکنون ممکن نیست، باید برای ممکن ساختن آن تلاش کرد.[1]

هرچند کناره‌گیری اسلام‌گرایان از مقاومت در آن دوران، به قیمت از دست رفتن فرصت‌هایی گران‌بها تمام شد، اما این دوره کاملاً هم بی‌ثمر نبود. پویایی ذاتی اسلام، انرژی آنان را به سمت فعالیت‌های اجتماعی مانند امور خیریه، تبلیغ، تربیت و تشکل‌های دانشجویی سوق داد. این فعالیت‌ها، هم‌زمان با موج فراگیر اسلامی در دهه‌های هفتاد و هشتاد، باعث گسترش نفوذ اسلام‌گرایان شد و آنان توانستند شبکه‌ای گسترده از نهادهای اجتماعی، خیریه و آموزشی را در میان فلسطینیان، در داخل و خارج از کشور، پایه‌گذاری کنند.[2] اتحادیه‌های دانشجویان فلسطینی یکی پس از دیگری به دست اسلام‌گرایان می‌افتاد[3] و جامعهٔ فلسطین آرام‌آرام، رهبران اسلام‌گرایی را به نخبگان خود معرفی می‌کرد که با گرایش‌های سکولار جنبش فتح و سازمان آزادی‌بخش مخالف بودند. به این ترتیب، جنبش مقاومت اسلامی که قرار بود آغاز شود، عملاً بر ریشه‌ها و

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۷۶ و پس از آن، ۸۸)؛ و نیز در همین تفسیر نگاه کنید به: مذكرات الرنتيسي (خاطرات رنتیسی)، (۸۳)؛ احمد جبریل، ذاكرة الثورة الفلسطينية (خاطرات انقلاب فلسطین)، (۱۰۰، ۱۰۲).
(۲) برای مثال نگاه کنید به: مذكرات الرنتيسي (خاطرات رنتیسی)، (۳۴ و پس از آن).
(۳) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۸۴ و پس از آن)؛ یحیی السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، (۲۲۵).

پایگاه‌های اجتماعی فراوان و گسترده‌ای استوار بود[1] و همین امر، باعث شد که آغاز ناگهانی آن، آغازی قدرتمند و فراگیر باشد.

اولین نشانه‌های این حرکت نوظهور، اعزام جوانان برای آموزش نظامی به خارج (۱۹۸۰) و سپس تأسیس «دستگاه امنیتی» حماس (۱۹۸۱) بود. این دستگاه مسئولیت جمع‌آوری اطلاعات و مقابله با عوامل صهیونیست‌ها را بر عهده داشت که وظیفه‌شان، جاسوسی و جذب نیرو از میان خود فلسطینیان بود. این دستگاه توانست در همان ابتدا، برخی از این عوامل نفوذی را شناسایی و بدون اعلام عمومی، محاکمه کند.[2] سپس نوبت به تشکیل «دستگاه نظامی» رسید که مسئولیت دشوار جذب جوانان و تأمین سلاح را بر عهده داشت. انجام این دو کار در محیط اشغال، خطری دوچندان داشت؛ نخست به دلیل آنکه این اشغال بر پایهٔ نظریهٔ وسواس‌گونهٔ «امنیت» بنا شده بود و دوم آنکه این حرکت، کار خود را با تجربه‌ای محدود و بر اساس منطق «آزمون و خطا» آغاز می‌کرد. با وجود این موانع، کارها با سرعت و به صورت کاملاً مخفیانه پیش رفت و دستگاه نظامی موفق به اجرای چندین عملیات شد که به کشته و اسیر شدن تعدادی از سربازان اشغالگر انجامید. بهای این موفقیت اما سنگین بود؛ برخی از هسته‌های نظامی لو رفتند و شیخ احمد یاسین نیز دستگیر شد (۱۹۸۴).[3]

---

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۲۵).

(۲) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۲۷ و پس از آن).

(۳) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۱۹ و پس از آن).

نیمهٔ اول دههٔ هشتاد، شاهد یک پسرفت خطرناک در ایدهٔ مقاومت، به‌ویژه در داخل فلسطین، بود. این امر، به دنبال کاهش شدید عملیات‌های مقاومت و خطرناک‌تر از آن، به دلیل ایجاد نوعی سازگاری و خو گرفتن میان بخش‌های وسیعی از جامعهٔ فلسطین و یهودیان بود، تا جایی که شاید روابطی عادی میان دو طرف شکل گرفته بود. دولت اسرائیل تلاش می‌کرد تا با ابزارهای متعدد، توان مالی و اخلاقی مردم فلسطین را فرسوده کند. بسیاری از فلسطینیان در مناطق اسرائیلی کار می‌کردند و چه بسا یک هفته یا بیشتر از شهر خود دور بوده و در محل کارشان در سرزمین‌های اشغالی ۱۹۴۸ اقامت می‌کردند. همچنین، بازرگانان اسرائیلی در بازارهای غزه و کرانهٔ باختری رفت‌وآمد داشتند. با افزایش این معاشرت‌ها و گذشت زمان و کاهش تهدید، حضور یهودیان به داخل جامعهٔ فلسطین نیز گسترش یافت؛ ابتدا از نظر تجاری و سپس اجتماعی. و همهٔ این‌ها باعث شد که خودِ عمل مقاومت، گاهی در برخی از بخش‌های جامعه، با طرد اجتماعی روبرو شود.[۱]

چنین وضعیتی عجیب نیست، بلکه از طبایع جوامع است و برای فهم آن باید شرایط سخت آن دوره را در نظر گرفت. اسرائیل با همکاری حکومت‌های عربی، ضربات کاری‌ای به جنبش‌های مقاومت وارد کرد که بزرگترینشان در اردن (۱۹۷۰) و لبنان (۱۹۸۲) بود. علاوه بر این، سلسلهٔ طولانی ترورها، رهبران این جنبش‌ها را در سراسر جهان از میان برداشته

(۱) مذکرات الرنتيسي (خاطرات رنتیسی)، (۳۱ و پس از آن)؛ يحيى السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، (۶۸، ۷۴ و پس از آن، ۸۳ و پس از آن، ۹۶ و پس از آن، ۲۳۱ و پس از آن). و این را خودم از شاهدان عینی که آن دوره را تجربه کرده‌اند، شنیده‌ام. و نیز نگاه کنید به: عبدالوهاب المسیری، رحلتي الفكرية (سفر فکری من)، (۵۲۴، ۵۲۵).

بود. در چنین فضایی، و در حالی که کشورهای عربی خود در حال ورود به مسیر صلح با صهیونیست‌ها بودند، مقاومت به گزینه‌ای ناممکن و بی‌فایده بدل شده بود که ضرری تحمل‌ناپذیر نیز به همراه داشت!

این وضعیت فلسطینیان که شروع به خو گرفتن با حضور یهودیان کرده بودند، اسرائیل را تشویق کرد تا برای اولین بار به فکر استفاده از برخی شخصیت‌ها و تشکیل نهادهای اداری کوچک در روستاها بیفتد تا بار ادارهٔ روزمرهٔ جامعهٔ فلسطین را - پس از آنکه توانسته بود رهبری سازمان آزادی‌بخش را در خارج از کشور نابود کند - بر دوش آنان بگذارد.

به همهٔ این دلایل، یکی از اولین اولویت‌های شیخ یاسین و یارانش، مبارزه با همین خو گرفتن و سازگاری بود که در حال سرایت به جامعهٔ فلسطین، به‌ویژه میان جوانان یهودی و فلسطینی، بود. فعالیت‌های تبلیغی و تشکیلاتی آنان نیز تمام توان خود را به کار گرفت تا این ایده را تثبیت کند که اینان، یهودی هستند، اشغالگرند، و به هیچ وجه نمی‌توان با آنان هم‌زیستی کرد. البته این خیزش اسلامی، خالی از موانع و مشکلات گوناگون نبود؛ اما دو مورد از آن‌ها از همه دشوارتر بود:

اول: دوری طولانی مدت جامعه از فعالیت و ظواهر اسلامی و شیوع افکار چپ‌گرایانه و انحطاط اخلاقی.[۱] تا جایی که یکی از رهبران بنیان‌گذار «کتائب قسام» ذکر می‌کند که روستایش، سَلفیت، به دلیل شیوع

---

(۱) یحیی السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، (۱۷۹، ۱۸۰).

کمونیسم، الحاد، از بین رفتن حجاب، غیبت جوانان از مساجد و نفرت از اسلام‌گرایان و غیره به «مسکوی کوچک» معروف بود.[1]

دوم: مشکلاتی که جنبش فتح ایجاد می‌کرد. این جنبش که می‌دید رهبری‌اش در حال تهدید و فروپاشی است، کار را به قتل، ترور و انداختن بمب در خانه‌های رهبران اسلامی کشاند. این جدای از درگیری‌های دانشجویی و غیره بود. حتی درگیری‌ها و آزارها در داخل زندان‌های اسرائیل علیه بازداشت شدگان حماس نیز جریان داشت. شیخ احمد یاسین، توازن دقیقی میان دو خطر برقرار کرد: جلوگیری از کشیده شدن اوضاع به یک جنگ داخلی، و جلوگیری از سکوتی که به خواری و بی‌احترامی جنبش بینجامد. او در این کار موفق بود و در نتیجه، جنبش اسلامی از این دوره خارج شد، بی‌آنکه درگیر جنگ داخلی شود یا هیبت و توانایی‌هایش خدشه‌دار گردد.[2]

دستگاه نظامی پس از ضربه‌ای که در سال ۱۹۸۴ خورد، دوباره ترمیم شد. و از خوش‌اقبالی، «الجبهة الشعبية» توانسته بود در جنگ لبنان سه سرباز اسرائیلی را اسیر کند و آنان را با هزار و دویست اسیر، از جمله شیخ یاسین که تنها یازده ماه از حکم سیزده ساله‌اش را گذرانده بود، مبادله کرد.[3] او

(۱) زاهر جبارین، حکاية الدم من شرايين القسام (روایت خون از شریان‌های قسام)، چاپ اول (دمشق: مؤسسه فرهنگ فلسطین، ۲۰۱۲م)، (۲۵ و پس از آن).
(۲) احمد منصور، الشيخ أحمد ياسين شاهد على عصر الانتفاضة (شیخ احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۰۴ و پس از آن، ۱۵۶ و پس از آن)؛ ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۱۶۷، ۱۶۸)؛ یحیی السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، (۲۲۴ و پس از آن، ۳۲۴، ۳۲۵).
(۳) احمد منصور، أحمد ياسين شاهد على عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۴۷ و پس از آن).

از سال ۱۹۸۶ کار خود را آغاز نمود، اما حماس تا زمان شعله‌ور شدن «انتفاضهٔ اول» (دسامبر ۱۹۸۷)، خود را علنی نکرد.

یک صهیونیست با کامیون، عمداً گروهی از کارگران فلسطینی را زیر گرفت و این حادثه، جرقه‌ای بود که موجی از خشم را در جامعهٔ فلسطین به راه انداخت. اما این جامعهٔ بی‌دفاع که سلاحی نداشت، راهی جز پرتاب سنگ نیافت و از همین رو، این خیزش به «انتفاضهٔ سنگ» معروف شد. رهبری آن در روزهای اول بر عهدهٔ دانشجویان دانشگاه اسلامی غزه بود. سپس، جنبش اسلامی - که سال‌ها خود را برای چنین وضعیتی آماده می‌کرد - برای شعله‌ور کردن اوضاع وارد میدان شد تا انتفاضه را از دانشگاهِ تعطیل‌شده توسط اسرائیل، به خیابان‌ها، میدان‌ها و مساجد منتقل کند![1]

این انتفاضه به‌سرعت در سراسر فلسطین گسترش یافت و ملتی را که به نظر می‌رسید آرام گرفته، ضعیف و فرسوده شده و اسرائیل بذرهای مقاومتش را خشکانده است، دوباره در برابر اشغالگر به پا خیزاند. این قیام آن‌چنان غافلگیرکننده و باورنکردنی بود که نه تنها اسرائیلی‌ها، بلکه خودِ رهبران فلسطینی را نیز شگفت‌زده کرد.[2] به‌سرعت، جلوه‌هایی انقلابی از سازماندهی تمام اقشار جامعه برای گسترش این شورش وسیع، از جمله اعتصابات، خودداری از پرداخت مالیات، و تحریم نهادهای مدنی اسرائیل، پدیدار شد. برای اولین بار، پس از غروب مقاومتِ خارج از کشور، به نظر می‌رسید که «داخل» کشور، که گمان می‌رفت آرام و تضعیف شده، خود ابتکار عمل را به دست گرفته است.

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۶۹ و پس از آن)؛ مذكرات الرنتيسي (خاطرات رنتیسی)، (۳۷ و پس از آن).
(۲) فتحی الشقاقی، الأعمال الكاملة (مجموعه آثار)، (۱/ ۳۵۸ و پس از آن).

اما این انتفاضه، پدیدهٔ جدید و خطرناک دیگری را نیز برای اسرائیلی‌ها و حامیانشان به همراه داشت: سازمان‌های اسلامی. این سازمان‌ها، ایدهٔ متفاوتی را برای نبرد مطرح کردند. در حالی که «سازمان آزادی‌بخش» به راه‌حل یک دولت واحد برای هم‌زیستی عرب‌ها و یهودیان امید بسته بود، این سازمان‌های نوظهور، ایدهٔ «آزادسازی فلسطین از بحر تا نهر» را دوباره زنده کردند. آنان این ایده را به یک اصل مقدس دینی تبدیل کردند که برخلاف رویکرد عمل‌گرایانهٔ «هنر ممکن»[1] سازمان‌های سکولار، چشم‌پوشی از آن آسان یا ممکن نبود.

اشغالگران به سیاست‌های مجازات گوناگونی روی آوردند؛ ابتدا با شکستن استخوان‌ها (به این ترتیب که جوان فلسطینی را گرفته و دست یا بازویش را می‌شکستند!)، سپس با دستگیری، زندان، شکنجه و گاز اشک‌آور، و در نهایت با قتل به وسیلهٔ گلوله. نتیجهٔ انتفاضه در طول شش سال آن، بیش از هزار و پانصد شهید، حدود صد و سی هزار زخمی و حدود صد و بیست هزار بازداشتی بود.

همراه با تظاهرات مردمی، عملیات‌های ویژهٔ دیگری نیز مانند ربودن سربازان اسرائیلی صورت گرفت. همچنین، روند تصفیهٔ عوامل داخلی افزایش یافت و برخی حملات مسلحانه به شهرک‌ها و مواضع یهودیان انجام شد. این، تحولی تلخ برای اسرائیلی‌ها بود و آنچه بر ابهام وضعیت می‌افزود، این بود که هیچ گروهی، از جمله خود حماس، مسئولیت این عملیات‌ها را بر عهده نمی‌گرفت.[2]

---

(۱) اشاره به جملهٔ مشهور: «سیاست، هنر ممکن است، نه هنر مطلوب». مترجم.
(۲) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۵۹ و پس از آن).

با اعلام موجودیت «جنبش مقاومت اسلامی (حماس)»، اسرائیل حملهٔ وحشیانه‌ای را برای تعقیب اعضای آن و کسانی که مشکوک به رهبری آن بودند، آغاز کرد و در دورهٔ نخست، توانست بسیاری از رهبران را در غزه و کرانهٔ باختری، در میان دیگران، دستگیر کند. اما کار میدانی در پیگیری انتفاضه و صدور بیانیه‌ها ادامه یافت.

از سوی دیگر، نظام اردن با اعلام انصراف از کرانهٔ باختری (۳۱ ژوئیه ۱۹۸۸) و واگذاری امور آن به فلسطینیان، گامی خطرناک برداشت.[۱] این به معنای واگذاری امور آن به اسرائیلی‌هایی بود که از سال ۱۹۶۷ بر آن مسلط بودند. یکی دیگر از پیامدهای این اقدام، ایجاد آشوب و درگیری میان خود فلسطینیان بود. آنان بر سر این مسئله که تحت شرایط اشغال، چه کسی و چگونه باید بر آن‌ها حکومت کند، دچار اختلاف شدند. این آشفتگی داخلی، یک امتیاز دیگر برای اشغالگر در آن دوران سخت به شمار می‌رفت.

برخی تحلیل‌ها بر این است که ملک حسین این کار را کرد تا از دو فشار متناقضی که دیگر توان مقابله با آن‌ها را نداشت، خلاص شود. فشار اول، از جانب ملت اردن و تودهٔ بزرگ فلسطینیان آواره بود که برای حمایت از انتفاضه و ایفای نقش جدی‌تر در مقابله با اشغال فشار می‌آوردند؛ به‌ویژه که کرانهٔ باختری از اردن گرفته شده بود و طبق قانون اساسی خودشان

---

(۱) کرانهٔ باختری طبق نص قانون اساسی اردن، بخشی از پادشاهی بود. و خود ملک حسین در دهه شصت خطابه می‌کرد که وحدت دو کرانه، وحدتی است که خداوند آن را مبارک گردانیده و مردم تأییدش کرده‌اند و هستهٔ پیشگام وحدت بزرگ است. نگاه کنید به متن سخنرانی ملک حسین در شهر عجلون به تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۶۶م نزد احمد الشقیری، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۵/ ۱۳۷۹).

یک سرزمین اردنی محسوب می‌شد. فشار دوم، از جانب اسرائیل بود که از پادشاه، همکاری‌های گسترده‌تر سیاسی و امنیتی و چه بسا نظامی را طلب می‌کرد؛ امری که نظام اردن را، که با وجود هماهنگی با صهیونیست‌ها همواره خود را با گفتمانی عربی‌گرا می‌پوشاند، تهدید می‌کرد.

اما تسلسل رویدادها، به یک هدف خبیثانهٔ جدید اشاره دارد. این تصمیم «قطع ارتباط»، وضعیت سیاسی «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» را احیا کرد. زیرا صحنه را برای آن خالی کرد تا مسئولیت نمایندگی مردم کرانهٔ باختری را بر عهده گیرد. و این امری بود که سازمان در آن درنگ نکرد، بلکه سه ماه پس از این اعلام، به‌سرعت «نوزدهمین کنگرهٔ ملی» را برگزار کرد. و این کنگره، شاهد یک تحول گسترده در مواضع فتح و سازمان آزادی‌بخش، و بلکه یک کودتا علیه مواضع پیشینشان بود. و در آن، آماده‌سازی فتح و سازمان آزادی‌بخش برای تبدیل شدن به خائن بعدی که انتفاضهٔ فلسطین را سرکوب خواهد کرد، آغاز شد!

در این کنگره، سازمان، قطعنامهٔ تقسیم فلسطین (۱۹۴۷) را به رسمیت شناخت و خواستار یک راه‌حل سیاسی برای قضیه شد. و این به معنای به رسمیت شناختن اسرائیل و چشم‌پوشی از سرزمین‌های اشغالی در سال ۱۹۴۸ بود. و برای آنکه کنگره صرفاً به عنوان یک عقب‌نشینی به نظر نرسد، آنچه را «استقلال فلسطین» نامید، اعلام کرد؛ بدون آنکه عملا هیچ امکانی واقعی برای هیچ استقلالی وجود داشته باشد. اما این فرصتی بود برای بسیاری از کشورها و نظام‌ها تا فلسطین - یا به شکل دقیق‌تر، این رهبری فلسطینی را که در حال انحراف از مسیر و ورود به فرآیند تسلیم و

سازش بود - به رسمیت بشناسند. در حالی که کشورهای غربی، همچنان نه فلسطین و نه سازمان را به رسمیت نمی‌شناختند![1]

به این ترتیب، قضیۀ فلسطین دو بار و در دو مرحلۀ مختلف و با دو شعار متناقض، خنجر خورد. یک بار با شعار «عربیت» و «ناسیونالیسم» خنجر خورد تا از اینکه مردم فلسطین، رهبری و نماینده‌ای مستقل داشته باشند، جلوگیری شود. در آن زمان گفته شد که این، قضیۀ ارتش‌هاست، نه قضیۀ گروه‌های چریکی، تا از مقاومت مسلحانۀ مردمی و جنگ چریکی فلسطینیان جلوگیری شود.[2] و هنگامی که نظام‌ها، تمام فلسطین را به صهیونیست‌ها تسلیم کردند، اکنون با شعار «ملی‌گرایی» و اینکه فلسطینیان خودشان برای حمل قضیۀ خود و دفاع از استقلال سرزمینشان شایسته‌تر هستند، به آن خنجر زدند. اما این کار را تنها زمانی انجام دادند که از مسیر آیندۀ رهبری «سازمان آزادی‌بخش» اطمینان حاصل کردند؛ رهبری‌ای که دیگر خسته و فرسوده شده، قدرتش را از دست داده بود و مستأصلانه به دنبال هر راه‌حلی می‌گشت![3]

در حالی که همۀ این‌ها در عرصۀ سیاست جریان داشت، انتفاضه بر روی زمین شعله‌ور بود. و در قلب این انتفاضه، مقاومت مسلحانه در حال یافتن راه خود و ساختن تجربه‌اش بود. عملیات‌های شاخۀ نظامی حماس با ربودن دو سرباز اسرائیلی (۱۹۸۹) آغاز شد. سپس این شاخه با نام

(۱) عبدالله عزام، الذخائر العظام (گنجینه‌های بزرگ)، (۱/ ۸۵۳)؛ محسن صالح، القضیة الفلسطینیة (قضیۀ فلسطین)، (۱۰۹، ۱۱۰).

(۲) برای مثال نگاه کنید به: احمد الشقیری، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۴/ ۹۹۳ و پس از آن).

(۳) در اینجا نگاه کنید به بیانیه شماره ۲۸ جنبش حماس، صادر شده در تاریخ ۱۸ اوت ۱۹۸۸م، در تفسیر تصمیم قطع ارتباط و هشدار نسبت به عواقب و پیامدهای آن!

«کتائب عزالدین قسام» (۱۹۹۰) بازتأسیس شد. این تشکیلات جدید به‌سرعت منسجم شد و تا سال ۱۹۹۳، کارنامهٔ عملیاتی آن به حدود ۱۴۰ عملیات رسید. در جریان این عملیات‌ها، ۸۰ اسرائیلی کشته و بیش از ۲۰۰ نفر زخمی شدند.[۱] اما آنچه واقعاً شگفت‌انگیز است، این است که بیشتر این کارها بر پایهٔ «آزمون و خطا» و یادگیری از اشتباهات و با قربانی دادن، صورت می‌گرفت. رسیدن به چنین نتایجی، آن هم در یک محیط خفقان‌آور و با تجربه‌ای که از صفر آغاز شده بود، بسیار کوتاه و حیرت‌آور بود![۲]

همان‌طور که این انتفاضه، «انتفاضهٔ سنگ» نام گرفت، به دلیل آنکه از مساجد خارج می‌شد[۳] و حرکت هفتگی‌اش را پس از نماز جمعه آغاز می‌کرد، «انتفاضهٔ مساجد» نیز نامیده شد. سپس رنگ و بوی اسلامی رهبرانش، شعارهای اسلامی‌اش، فراوانی خطیبان اسلامی‌اش و جنبش‌های اسلامی‌ای که در طول آن پدیدار شدند، همهٔ این‌ها و موارد دیگر، آن را به یک انتفاضهٔ اسلامی تبدیل کرد که شکی در آن نیست. البته این مانع از مشارکت دیگران از جنبش‌های چپ‌گرا و ملی‌گرا در فعالیت‌ها یا عملیات‌های آن نمی‌شد، چرا که این مشارکت، هویت عمومی و غالب اسلامی آن را خدشه‌دار نمی‌کرد.

در یک حملهٔ گسترده و جامع، اسرائیل بیش از چهارصد نفر از رهبران اسلامی را در کرانهٔ باختری و غزه دستگیر و سپس تصمیم به تبعید آنان

---

(۱) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۱۰۶، ۱۰۷).
(۲) برای مثال نگاه کنید به زاهر جبارین، حكاية الدم (روایت خون)، (۳۶ و پس از آن).
(۳) احمد منصور، أحمد ياسين شاهد على عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه)، (۱۷۴، ۱۷۵).

به لبنان گرفت. با این حال، این رهبران تبعیدی، با رسیدن به مرز لبنان، روش جدیدی را در برخورد با این وضعیت به ثبت رساندند. آنان تسلیم تصمیم تبعید نشدند، بلکه در همان‌جایی که به زور پیاده شده بودند، یعنی منطقهٔ «مرج الزهور» در جنوب لبنان، تحصن کردند و در شرایط سخت آب‌وهوایی، برای خود اردوگاهی برپا نمودند. به این ترتیب، به چندین دستاورد گران‌بها دست یافتند:

۱. اثبات تفاوت این رهبران جدید اسلامی با رهبران گروه‌های سازمان [آزادی‌بخش] که در کشورهای دیگر نفوذ کرده، در سیاست‌های داخلی‌شان درگیر شده و در تبعیدگاه‌هایشان به دنبال دستاوردها و غنائم شخصی بودند.

۲. اثبات تعلق شدید خود به فلسطین، با ایستادگی بر روی مرزها و تلاش برای بازگشت، حتی زمانی که در معرض خطر بودند که چنین صحنه‌ای قهرمانانه و تحسین‌برانگیز بود.

۳. گرد هم آمدن تمام رهبران در یک مکان، فرصتی باارزش را فراهم آورد که در داخل فلسطین برایشان ممکن نبود. زیرا اکنون می‌توانستند با یکدیگر دیدار و جلسه داشته باشند و افکار و نقشه‌هایشان را سازماندهی کنند. گویی اشغالگران، آنان را در جلسه‌ای گرد هم آورده بودند که با وجود تمام احتیاط‌های امنیتی و جسارت‌های فدایی، هرگز نمی‌توانستند به دست آورند.

۴. این تحصن در مرج الزهور، به ایستگاهی تبدیل شد که رسانه‌های عربی و بین‌المللی برای بررسی این پدیدهٔ جدید (پدیدهٔ تحصن این رهبران جدید اسلامی بر روی مرزها، که با الگوی رهبران سازمان آزادی‌بخش

تفاوت داشت) به سویش شتافتند. و این، فرصت گران‌بهای دیگری برای تبلیغ این رهبران بود.

۵. همهٔ این‌ها به یک صعود ناگهانی و گسترده در محبوبیت جنبش حماس و شکل‌گیری و درخشش نمادین این رهبران جدید اسلامی منجر شد.[۱]

از مهم‌ترین نتایج انتفاضه، این بود که نبرد و مرکز مقاومت فلسطین را به «داخل» منتقل کرد. پس از آنکه مرکز مقاومت در خارج بود – گاهی در اردن و گاهی در لبنان – این مرکز به داخل منتقل شد. و این به معنای افزایش خطر مقاومت بود، زیرا آنان هم سرزمین را بهتر می‌شناختند و هم توانایی بیشتری در ادارهٔ نبرد و تعیین نیازمندی‌های عملیات داشتند. یا چنانکه گفته‌اند: «یک سرباز در داخل وطن، بهتر از صد سرباز در خارج از آن است و یک تفنگ در داخل، بهتر از صد تفنگ در خارج است».[۲] علاوه بر این، مقاومت در پایگاه مردمی فلسطینی خود حرکت می‌کرد و بدون سقف‌های سیاسی - مانند آنچه نظام‌ها و محاسباتشان دارند - حرکت می‌کرد. همچنین، دستاوردهایی نداشت که نگران از دست دادنشان باشد، مانند آنچه سازمان در خارج از کشور داشت. و خطرناک‌تر از همهٔ این‌ها، این بود که یک جنبش سیال بود که هنوز در مؤسسات علنی و ساختارهایی که می‌شد آن‌ها را شناسایی و متوقف کرد، سازماندهی نشده بود و یک جنبش مخفی بود که در میان امواج یک

---

(۱) دربارهٔ تجربهٔ مرج الزهور نگاه کنید به: مذكرات الرنتيسي (خاطرات رنتیسی)، (۴۸ و پس از آن)؛ عدنان مسودی، إلى المواجهة (به سوی رویارویی)، (۱۱۱ و پس از آن).
(۲) زاهر جبارین، حكاية الدم (روایت خون)، (۱۲۱).

پایگاه مردمی خشمگین و حامی، پنهان می‌شد... و این، سخت‌ترین وضعیتی بود که می‌شد با آن مقابله کرد.

پیمان اسلو و شکل‌گیری تشکیلات خودگردان فلسطین

در تاریخ معاصر ما بارها تکرار شده است که اشغالگر بیگانه، هرگاه از سرکوب و خاموش کردن یک انقلاب عاجز می‌شود، راهی دیگر و مکارانه‌تر را در پیش می‌گیرد. از جمله: ساختن یا باز کردن راه برای یک رهبری وابسته به خود، یا رهبری‌ای که می‌داند ضعیف یا فاسد است، تا آن رهبری، بیانگر و نمایندۀ آن انقلاب شود. اگر چنین اتفاقی بیفتد، انقلاب معنای خود را از دست می‌دهد و یا از هم می‌پاشد، یا پراکنده می‌شود، یا با کمترین بهانه‌ای شکست می‌خورد.[1]

در آن زمان، یاسر عرفات، که رئیس سازمان آزادی‌بخش فلسطین شده بود، در بدترین وضعیت خود به سر می‌برد و زندگی‌اش، سلسله‌ای از شکست‌های فاجعه‌بار بود. البته این در صورتی است که به او خوش‌بین باشیم و از شبهاتی که پیرامون او وجود دارد، چشم‌پوشی کنیم. او در سال ۱۹۷۰ شکست‌خورده از اردن بیرون رانده شد، سپس در سال ۱۹۸۲ از لبنان. سپس تمام رهبران قدرتمند اطرافش با عملیات ترور حذف شدند

(۱) این اتفاق در مصر از زمان انقلاب ۱۹۱۹ علیه انگلیسی‌ها رخ داد. انگلیسی‌ها راه را برای رهبری این انقلاب توسط یکی از مردان وفادار خود، سعد زغلول، هموار کردند. او انقلاب قدرتمند را به مسیر مذاکراتی برد که به مدت سی سال نه به پایان رسید و نه به راه‌حلی دست یافت و اشغالگری به حکومت بر مصر ادامه داد. سپس این الگو در بسیاری از جنبش‌های آزادی‌بخش تکرار شد تا جایی که تقریباً تمام قرن بیستم به این شکل بود: مردم کشور و اسلام‌گرایان فداکاری کرده و بها می‌پرداختند، سپس حکومت و ثمرۀ آن به پیروان و مردان اشغالگران می‌رسید.

و مهم‌ترین کادرهای سازمان و جنبش فتح نیز ترور شدند. از سوی دیگر روند عملیات‌هایی که جنبش او یا سازمان اجرا می‌کرد، به‌شدت کاهش یافت. کشورهای عربی نیز قضیهٔ فلسطین را رها کردند؛ ابتدا با مصر (۱۹۷۹) و سپس با طرح امیر فهد، ولیعهد سعودی (۱۹۸۲) که در اجلاس سران عرب در فاس مغرب پذیرفته شد. حتی کشورهایی که با عادی‌سازی روابط و صلح مخالفت کردند، به او کمکی نکردند و او حمایت مالی مورد نیاز را از آنان دریافت نکرد. حافظ اسد (رئیس‌جمهور سوریه) او را در لبنان رها کرد و معمر قذافی (رئیس‌جمهور لیبی) نیز دست از حمایت او کشید. همهٔ این نظام‌ها تلاش می‌کردند تا او، مهره‌ای وابسته به آنان باشد و قضیهٔ فلسطین، برگی در دستشان باشد تا به وسیلهٔ آن بر سر مسائل دیگر چانه‌زنی کنند. سپس او مرتکب خطای فجیع دیگری شد و از موضع صدام حسین، رئیس‌جمهور عراق، در حمله به کویت حمایت کرد. این، خشم کویت و دیگر کشورهای عربی خلیج فارس را برانگیخت؛ همان کشورهایی که سخاوتمندانه پول خرج می‌کردند. و هنگامی که صدام حسین شکست خورد و نیروهای آمریکایی در خلیج دخالت کردند، وضعیت عرفات، چه در میان عرب‌ها و چه در داخل فلسطین، رقت‌انگیز و اسفبار بود.

تاکنون - تا جایی که من اطلاع دارم - فاش نشده است که چه کسی به فکر استفاده از یاسر عرفات برای سرکوب انتفاضهٔ فلسطین، از طریق به دست گرفتن رهبری آن، افتاد. این اولین بار از زمان آغاز قضیهٔ فلسطین بود که اشغالگران اجازه می‌دادند یک رهبری برای کل جامعهٔ فلسطین شکل بگیرد؛ امری که از آغاز اشغال انگلیس ممنوع بود!! همهٔ تلاش‌های نافرجام پیشین، تنها به روی کار آوردن رهبران کوچکی برای ادارهٔ

شهرداری‌ها و خدمات عمومی محدود می‌شد، نه یک رهبری که نمایندهٔ سیاسی ملت باشد!

انتفاضهٔ گستردهٔ اسلامی نشان داد که یک ملتِ بدون رهبری می‌تواند خطرناک باشد و این سیال بودن آن می‌تواند به یک نگرانی و مزاحمت دائمی تبدیل شود و هر بار که یک هسته از بین می‌رود، هسته‌ای دیگر ظهور می‌کند. از اینجا بود که این ایده شکل گرفت که یک رهبری فلسطینیِ وابسته و وفادار به اشغالگر، برای اشغالگر بهتر از آن است که خود مستقیماً امور فلسطینیان را به دست بگیرد.[1] شکی نیست که رفتار نظام‌های عربی و توانایی‌شان در کنترل ملت‌هایشان، این ایده را قوی‌تر و وسوسه‌انگیزتر می‌کرد. با نگاهی به دستاوردهای «کشورهای طوق» در حفاظت از اسرائیل و به زنجیر کشیدن ملت‌ها، می‌توان به این باور رسید که وجود یک تشکیلات فلسطینی با همین الگو، راه‌حل مناسبی خواهد بود.

معادلهٔ ثابتی که بر نظام‌های عربی از زمان تأسیس اسرائیل حاکم بود، ایفای نقش در حفاظت از آن، در ازای حمایت بین‌المللی برای تثبیت تاج و تختشان بود. و همین امر، مسابقه‌ای را میان جاه‌طلبانِ برای کسب رضایت اسرائیل به راه انداخت تا حمایت آمریکا را به دست آورند.

---

(۱) نگاه کنید به: مذكرات الرنتيسي (خاطرات رنتیسی)، (۷۹)؛ و زاهر جبارین، که از مؤسسان گردان‌های قسام در کرانه باختری و اکنون از رهبران حماس است، در خاطراتش روایت می‌کند که افسر بازجوی اسرائیلی به او گفت که این عملیات نظامی که مقاومت انجام داد، دلیل آوردن سازمان آزادی‌بخش به فلسطین بود و افزود: «و اگر شما نبودید، ما چیزی به آنها نمی‌دادیم، و اگر این کار را نمی‌کردیم، لبنان دیگری در اینجا داشتیم». زاهر جبارین، حكاية الدم (روایت خون)، (۵۵).

در آن لحظه، نوبت به یاسر عرفات رسید تا آن رهبر فلسطینی باشد که این مأموریت را بر عهده می‌گیرد... این فرصت برای او حکم طناب نجاتی را داشت که پس از یک عمر شکست و ناکامی، نمی‌توانست از آن چشم‌پوشی کند. او در آستانهٔ تبدیل شدن به یکی از همان رهبران منزوی فلسطینی بود که تاریخ و زمانه، آنان را به فراموشی سپرده است!!

عرفات در طول مسیر خود، شخصیتی رنگارنگ، فریبکار و غیرقابل پیش‌بینی از خود نشان داد. تا جایی که مدیر سازمان سیا بعدها او را «پیچیده‌ترین انسانی که بی‌هیچ تردیدی با او سروکار داشته‌ام» توصیف کرد.[۱] این در کنار یک گرایش استبدادی بود که به تسلط بر سلاح و پول در داخل جنبش فلسطین اهمیت می‌داد. هنوز در زندگی‌نامهٔ این مرد، مناطق مبهم و رازآلودی وجود دارد که پرده از آن‌ها برداشته نشده و اینجا مجال پرداختن به آن نیست. اما مقصود اکنون این است که عرفات، در آن لحظه از مسیر زندگی‌اش، شخصیتی مناسب برای امتیاز دادن بود.[۲]

(۱) جورج تنت، في قلب العاصفة: السنوات التي قضيتها في السي آي إيه (در قلب طوفان: سال‌هایی که در سیا گذراندم)، ترجمه: عمر الایوبی، (بیروت: دارالکتاب العربی، ۲۰۰۷م)، (۱۱۰).

(۲) جالب توجه است که عرفات تنها کسی بود که در میان مردان قدرتمند فتح ترور نشد، و رقبای او با ترور یا تبعید از سر راه برداشته می‌شدند اگر موقعیت رهبری او را تهدید می‌کردند. اگرچه برخی از آنچه درباره او گفته شده از انگیزهٔ خصومت بوده است، همانطور که خاطرات چپ‌گرایان و اسلام‌گرایان گواهی می‌دهد، اما برخی از این موارد از زبان دانشگاهیان مستقل و شناخته شده به درستکاری نیز بیان شده است، مانند انیس صایغ (مورخ ملی‌گرای مسیحی برجسته) دربارهٔ فساد مالی، اداری و دروغگویی او، یا آنچه دکتر ولید سیف (اندیشمند زبان‌شناس و رمان‌نویس مستقل) در خاطراتش از قدمت ارتباطات بین عرفات و اسرائیل ذکر کرده است. نگاه کنید به انیس صایغ، عن أنیس صایغ (دربارهٔ

می‌توان به این واقعیت محلی، تغییرات خطرناکی را که در عرصهٔ بین‌المللی رخ داده بود، نیز افزود: اتحاد جماهیر شوروی فروپاشیده و آمریکا به تنهایی بر منطقه مسلط شده بود. سپس، پس از تلاش نافرجام صدام حسین برای اشغال کویت و تسلط بر منطقهٔ خلیج، قدرت عراق را در هم کوبیده بود. همهٔ این‌ها، چندین نتیجهٔ تعیین‌کننده به همراه داشت که مهم‌ترین آن‌ها در ارتباط با موضوع ما عبارتند از:

۱. فروپاشی در نظام‌های عربی که یک بار دیگر ضعف و سستی‌شان آشکار شد. آنان یا نظام‌هایی بودند که توانایی دفاع از خود در برابر کسی را نداشتند و به سوی آمریکایی‌ها می‌شتافتند، یا نظام‌هایی بودند که اگر آمریکایی‌ها می‌آمدند، توانایی دفاع از خود را نداشتند!!

۲. برداشته شدن پوشش قدرتمند از روی کشورهایی که تحت نفوذ اتحاد جماهیر شوروی بودند، مانند سوریه، عراق، لیبی و غیره. این مسئله حتی اگر آنان را به سوی تسلیم سوق نمی‌داد، اما آنان را ضعیف‌تر از آن می‌کرد که به فکر مقابله با اسرائیل یا حمایت قابل توجه از فلسطینیان بیفتند.

۳. وقوع آوارگی دوم برای صدها هزار فلسطینی که در کویت (یکی از مهم‌ترین کشورهای خلیج فارس که شاهد جمعیت زیاد فلسطینیان بود) و عراق، در بحبوحهٔ تهاجم صدام حسین به کویت و سپس اخراجش از آنجا به دست نیروهای بین‌المللی، اقامت داشتند. این، بر فلاکت اوضاع افزود و بسیاری از منابع مالی و امکانات خود فلسطینیان را نابود کرد.

انیس صایغ)، (بیروت: ریاض الریس للنشر، مه ۲۰۰۶م)، (۲۸۹ و پس از آن). ولید سیف، الشاهد المشهود (شاهد دیده‌شده)، چاپ اول (عمان: الاهلیه، ۲۰۱۶م).

علاوه بر این، کشورهای خلیج نیز موضع عرفات در حمایت از صدام را گناهی نابخشودنی به شمار آوردند.

۴. سرازیر شدن موج مهاجرت یهودیان از اتحاد جماهیر شورویِ فروپاشیده، تا جایی که در عرض ده سال پس از سقوط آن، به یک میلیون نفر رسیدند. در میان آنان، بسیاری از عناصر و کادرهای علمی و نظامی حضور داشتند.

۵. این‌ها در نهایت به یک نتیجهٔ وخیم‌تر منجر شد: قضیهٔ فلسطین «یتیم‌تر» از همیشه شد و در مقابل، نفوذ اسرائیل قدرتمندتر و رو به فزونی گشت.[۱]

یاسر عرفات در جبههٔ بازندگان قرار داشت، چرا که در کنار صدام حسین ایستاده بود و این، نیازش را به هر فرصتی برای نجات، بیشتر می‌کرد. در مقابل، پیروزی آمریکا و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها را به فکر کردن به این پیشنهاد تشویق کرد: پیشنهاد یک «تشکیلات خودگردان» ضعیف و وابسته که به عنوان درمانی برای سردردی که فلسطینیان ایجاد می‌کنند، عمل نماید.

در بحبوحهٔ این حوادث، عرفات، همان‌طور که پیش‌تر ذکر کردیم، یک گام خطرناک دیگر به عقب برداشته بود. او در سال ۱۹۸۸، از شعار ثابت و مطرح‌شده، یعنی مبارزه برای یک دولت واحد سکولار، نه یهودی و نه اسلامی، دست کشید و راه‌حل «دو دولتی» را پذیرفت: یک دولت فلسطینی در کنار یک دولت یهودی و اینکه دولت فلسطینی، بر روی کرانهٔ

(۱) فتحی الشقاقی، الأعمال الکاملة (مجموعه آثار)، (۱/ ۳۳۹ و پس از آن)؛ محسن صالح، القضیة الفلسطینیة (قضیهٔ فلسطین)، (۱۱۱، ۱۱۲).

باختری و نوار غزه، یعنی بر اساس مرزهای پیش از ۱۹۶۷، تشکیل شود. این اولین چشم‌پوشی از فلسطین تاریخی و اولین گام به سوی به رسمیت شناختن دولت یهودی صهیونیستی بود.

قدرت‌های بین‌المللی، خیانت خود را به اصلی‌ترین شعارشان یعنی سکولاریسم که خود بر پایهٔ آن بنا شده بودند، به اثبات رساندند. آنان از دولت یهودی حمایت کردند و سازمان فلسطینی سکولاری را که خواستار یک دولت واحد سکولار بود، تنها گذاشتند و بر آنان فشار آوردند تا وجود یک دولت یهودی را در کنار خود بپذیرند. پیش‌تر گفتیم که اگر اسرائیل صرفاً یک پروژهٔ استعماری سکولار بود، برپایی یک دولت سکولار واحد، هدف نهایی می‌بود. اما اسرائیل، پروژه‌ای است که از عقیدهٔ صلیبی جدا نیست؛ عقیده‌ای که خود غرب از آن جدا نیست و یکی از ستون‌های تمدنش را تشکیل می‌دهد.[1]

به این ترتیب، تصویر نهایی این بود: عرفات، رهبری که از نظر نظامی شکست خورده، از نظر سیاسی تنها مانده، و با برداشتن گامی بزرگ به سوی به رسمیت شناختن اسرائیل، از اصول قدیمی خود نیز چشم‌پوشی کرده بود... اکنون کاملاً آماده بود تا به «اسب تروآ»یی برای فریبِ انتفاضهٔ فلسطین تبدیل شود!

مرحله‌ای از تماس‌ها و مذاکرات آغاز شد که در آن، اسرائیلی‌ها چندین هدف را دنبال می‌کردند: اطمینان کامل از اینکه این تشکیلات خودگردان

---

(۱) ریچارد کوک و کریس اسمیت کتابی با عنوان انتحار الغرب (خودکشی غرب) نوشتند که خلاصهٔ آن این است که تمدن غرب بر هفت ستون استوار است که یکی از آنها مسیحیت است. کتاب به هشدار دربارهٔ نشانه‌های فرسایش این هفت ستون که تمدن غرب بر آنها بنا شده، پرداخته است.

فلسطینی، وابسته خواهد بود و کمترین خطری برایشان نخواهد داشت؛ اینکه مأموریت‌هایش را در کنترل فلسطینیان و سرکوب جنبش‌های مقاومت انجام خواهد داد؛ و اینکه این انتفاضه را به راهروهای مذاکرات خواهد کشاند تا آن را سرد کند. در مقابل، عرفات دو هدف اصلی را دنبال می‌کرد: نخست، کسب بیشترین قدرت واقعی ممکن برای دست‌وپا کردن جایگاهی حقیقی برای خود در فلسطین و منطقه. دوم، به دست آوردن حداکثر امتیازات ممکن تا هم ننگِ به رسمیت شناختن اسرائیل بر سه‌چهارم خاک فلسطین را از دامان خود پاک کند و هم این اتهام را که قرار است به «نگهبان امنیت اسرائیل» و سرکوبگر مقاومت ملتش تبدیل شود، از خود دور سازد.

همهٔ این‌ها در چندین دیدار محرمانه و علنی صورت گرفت که مهم‌ترین ایستگاه آن، «پیمان اسلو» (۱۹۹۳) بود.

با بررسی توازن قوا، طبیعت شخصیت‌های دو طرف و حامیان هر طرف، دشوار نیست که ببینیم نتیجه، در نهایت فلاکت‌بار بود: همهٔ این‌ها به ایجاد یک «تشکیلات خودگردان فلسطینی» منجر شد که حق وجود اسرائیل را به رسمیت می‌شناسد، متعهد به حفظ امنیت آن می‌شود و علیه مقاومت می‌جنگد و آن را تعقیب می‌کند، و از تمام سرزمین‌های اشغالی پیش از ۱۹۶۷ چشم‌پوشی می‌کند. در مقابل، چیزی جز به رسمیت شناخته شدن همین تشکیلات و وعده‌هایی برای عقب‌نشینی تدریجی و مرحله‌ای از نوار غزه و حدود یک پنجم کرانهٔ باختری به دست نیاورد.[۱]

(۱) کرانهٔ باختری به مناطق الف، ب، و جـ تقسیم شد. منطقهٔ جـ (که بخش بزرگتر و ۶۰٪ از کرانهٔ باختری را تشکیل می‌دهد) تحت حاکمیت، اداره و کنترل امنیتی اسرائیل است.

مسائل مهم نیز به دورهای بعدی مذاکرات موکول شد. این مسائل مهم عبارت بودند از: وضعیت قدس، بازگشت پناهندگان، مرزهای دولت فلسطینی، منابع آب، و شهرک‌های یهودی‌نشین ساخته‌شده بر روی اراضی اشغالی ۱۹۶۷. این جدای از قضیهٔ اسیران بود که در این توافقات جایی نداشت و آثار بلندمدتی بر خود اسرا و بر تمام ارزش‌هایی که فرزندان جنبش فتح پذیرفته بودند، به جا گذاشت.[۱]

و به این ترتیب، اسرائیل به عرفات چیزی جز یک قدرت محدود نداد که به او اجازه دهد فوراً مأموریت‌های اداری و امنیتی را که امکان کنترل جامعهٔ فلسطین و خاموش کردن مقاومتش را فراهم می‌کرد، بر عهده گیرد. در مقابل، تنها چیزی که عرفات از اسرائیل گرفت، وعده‌هایی مبهم برای ادامهٔ مذاکرات در آینده بود. این، بزرگترین امتیازی بود که در تاریخ قضیهٔ فلسطین داده شد؛ امتیازی که توسط رهبری فلسطینی گرفته شد که او را برای مهار کردن انتفاضهٔ قدرتمند، بر سر کار آورده بودند!!

در مقابل، اسرائیل به روال اشغالگرانهٔ خود و تثبیت وجودش بر روی زمین و افزایش ساخت شهرک‌ها و یهودی‌سازی قدس ادامه داد. زیرا هنوز هیچ توافق نهایی‌ای در هیچ‌یک از این پرونده‌های مهم وجود نداشت و در نتیجه، هیچ تعهدی بر عهده‌اش نبود. گویی تشکیلات خودگردان و پیمان اسلو، به اشغالگر، پوششی برای مشروعیت‌بخشی و مدخلی برای تسهیل عمل اشغالگری داده بودند تا از یک عمل غیرشرعی و غیرقانونی، به عملی که با هیچ‌یک از توافقات امضاشده میان دو طرف مخالف نیست، تبدیل

مناطق ب تحت کنترل مشترک (که طبیعتاً دست بالا در آن با اسرائیلی‌هاست) و مناطق الف تحت کنترل تشکیلات خودگردان فلسطین است.

(۱) برای مثال نگاه کنید به: زاهر جبارین، حکایة الدم (روایت خون)، (۱۶۷ و پس از آن).

شود!! و به عبارت دیگر: اسرائیل با این توافق، یک «اشغالگریِ بی‌هزینه» به دست آورد!

اگر وعدهٔ بالفور این‌گونه توصیف شده که «کسی که اختیاری نداشت، به کسی که حقی نداشت، بخشید»، این توصیف برای عرفات در پیمان اسلو، صادق‌تر است. او چیزی را که مالک نبود، به کسی که استحقاق نداشت، بخشید. سرزمین فلسطین به هیچ معنایی ملک او نبود؛ نه به معنای اسلامی که آن را موقوفه‌ای برای تمام مسلمانان می‌داند، و نه به معنای دموکراسی سکولار، زیرا او یک رهبر منتخب از سوی مردم فلسطین نبود. نهایت چیزی که دربارهٔ مشروعیت او می‌توان گفت این است که این مشروعیت را از سازمان‌هایی کسب کرده بود که خودشان توسط رژیم‌های رسمی عربی به رسمیت شناخته شده بودند؛ رژیم‌هایی که نه با بیعت شرعی اسلامی به قدرت رسیده‌اند و نه حتی با یک نظام انتخاباتی دموکراتیک و سالم. به این ترتیب، زنجیره‌ای از عدم مشروعیت شکل گرفت: نظام‌های نامشروع، سازمانی نامشروع را به رسمیت شناختند تا آن نیز بیاید و توافقی نامشروع را امضا کرده و بر اساس آن، تشکیلاتی نامشروع را در این منطقهٔ فاجعه‌زده بنا نهد.

این‌ها اشکالات پیمان اسلو از نظر اصولی بود، اما فجایع محتوایی آن از این هم بیشتر بود. این پیمان در عمل هیچ دستاوردی برای ملت و آرمان فلسطین نداشت، چرا که تمام مسائل کلیدی - از جمله دولت آینده، مرزها، قدس، پناهندگان، شهرک‌ها و آب - همگی به آینده موکول شدند. در مقابل، سلطهٔ امنیتی و نظامی اسرائیل بر تمام مناطق باقی ماند. و به اسرائیل، حق اعتراض به قوانینی که تشکیلات خودگردان صادر می‌کرد،

داده شد. صفت «اشغالی» نیز از روی سرزمین‌های کرانهٔ باختری و غزه برداشته شد!

و این، به یک نتیجهٔ بسیار خطرناک که توسط تشکیلات خودگردان فلسطینی ایجاد شد، انجامید: همین انشعاب گسترده در صفوف فلسطینیان. برخی از آنان شروع به تبلیغ راه‌حل مذاکرات، صلح، عادی‌سازی روابط، هم‌زیستی و اکتفا به آنچه به دست آمده است، کردند. در حالی که برخی دیگر، همچنان معتقد بودند که این یک راه‌حل نیست و نمی‌تواند باشد و چیزی جز یک تسکین‌دهنده، فریب و مکر جدید نیست!

اما ماجرا صرفاً یک اختلاف فکری نبود. عرفات و تشکیلاتش به یک قطب قدرت تبدیل شدند که پول‌های فراوان، مناصب آینده‌دار و فرصت‌های رشد اجتماعی را در انحصار خود داشتند. طبیعتاً در جامعه‌ای که دهه‌ها در معرض فرسایش و اردوگاه‌نشینی بود، این جذابیت‌ها بسیاری را برای پیوستن به آنان وسوسه می‌کرد. به همین دلیل، تشکیلات عرفات یک حزب سیاسی با یک نظرِ قابلِ قبول یا رد نبود؛ بلکه بذر یک نظام نوین بود که جامعهٔ فلسطین را بر اساس وفاداری جناحی و فکری، از نو مهندسی می‌کرد. در این نظام جدید، حامیان مقاومت و انتفاضه به مجرمانی تحت تعقیب و خارج از قانون بدل شدند؛ قانونی که این بار نه توسط اشغالگر، که توسط «حکومت ملی» وضع شده بود.

همچنین، این تشکیلات ملی فلسطینی، به کانونی برای تعامل با اسرائیلی‌ها تبدیل شد. این تشکیلات محدود و ضعیف که در همه چیز به اسرائیل وابسته بود: از رفت‌وآمد مسئولان فلسطینی میان ایست‌های

بازرسی نظامی اسرائیل گرفته تا انتقالات مالی و هماهنگی روزمره برای ورود و خروج کالا و انسان، و در نهایت، آنچه «هماهنگی و همکاری امنیتی» نامیده می‌شود که چیزی جز یک مزدوری آشکار نیست... این تشکیلات، فرصتی عالی برای اسرائیلی‌ها بود تا با برقراری پل‌های ارتباطی، بسیاری از مسئولان آن را به دام خود بیندازند. در نتیجه، این مسئولان در عمل به وابستگان اسرائیل تبدیل شدند و بیش از آنکه منافع عرفات و تشکیلات فلسطینی را نمایندگی کنند، نمایندهٔ منافع اسرائیل بودند. مرد شمارهٔ دو این تشکیلات، محمود عباس، که مهندس اسلو بود، یک نمونهٔ قوی از اعضای این تشکیلات است که به مثابه یک «اختراع هوشمندانه» برای خدمت به اسرائیل بود. محمود عباس در تمام مراحلش، یکی از خطرناکترین مهره‌های اسرائیل در قضیهٔ فلسطین بوده و در نهایت، علیه خود عرفات نیز کودتا کرد. سپس، بعد از کشته شدن عرفات، او را آوردند تا مسیر را تکمیل کند و از چیزهایی چشم‌پوشی کند که عرفات نتوانسته بود از آن‌ها چشم‌پوشی کند. و قضیهٔ فلسطین و ملتش، از دست او چیزهایی را چشیدند که اگر او رئیسشان نبود، ممکن نبود بچشند.[۱]

همانند او، فرماندهان دستگاه‌های امنیتی نیز همچون خطرناکترین عوامل دشمن عمل می‌کردند. افرادی مانند جبرئیل الرجوب (فرماندهٔ امنیت پیشگیرانه در کرانهٔ باختری) و همتایش محمد دحلان (فرماندهٔ همان دستگاه در غزه)، به همراه تیم‌هایشان، خدماتی امنیتی و اطلاعاتی به

(۱) برای مثال دربارهٔ عباس نگاه کنید به: هیلاری کلینتون، خيارات صعبة: مذكرات هيلاري رودهام كلينتون (انتخاب‌های سخت: خاطرات هیلاری رودهام کلینتون)، ترجمه: میرای یونس و دیگران، چاپ اول (بیروت: شركت المطبوعات، ۲۰۱۵م)، (۳۰۸).

صهیونیست‌ها ارائه دادند که خود اسرائیلی‌ها هرگز قادر به دستیابی به آن نبودند. در زیرزمین‌های همین دستگاه‌ها، بسیاری از مجاهدان زیر شکنجه جان باختند. اطلاعاتی که از آنان گرفته شد، به لو رفتن بسیاری از مبارزان دیگر، خنثی شدن عملیات‌های فدایی و استشهادی، و بر باد رفتن جان‌ها، اموال و آمادگی‌های فراوان منجر شد.

یکی از نکات قابل تأمل، تناقض موجود در این تشکیلات بود: از یک سو، این تشکیلات آن‌قدر ضعیف و محدود بود که رئیس و وزرایش بدون مجوز اسرائیل حتی اجازهٔ عبور از ایست‌های بازرسی را نداشتند. از سوی دیگر، تعداد دستگاه‌های امنیتی آن به قدری زیاد شد (از امنیت داخلی و عمومی گرفته تا پلیس، اطلاعات، امنیت پیشگیرانه و اطلاعات ریاست‌جمهوری) که پژوهشگران بر سر تعداد دقیق آن‌ها اختلاف نظر دارند.[1] این موضوع، طبیعت و اهداف این تشکیلات را تأیید می‌کند. تعداد نیروهای پلیس در این تشکیلات به ۴۰ هزار نفر رسید تا بالاترین نسبت جهانی را در مقایسه با جمعیت داشته باشد. و بودجهٔ دستگاه‌های امنیتی و دفتر عرفات، هفتاد درصد از بودجهٔ تشکیلات خودگردان بود!![2]

با وجود تمام نشانه‌های فساد، انحطاط، مزدوری و فجایعی که این تشکیلات بر سر جامعهٔ فقیر و ستمدیدهٔ فلسطین آورد،[3] عرفات برای بقای خود روی یک چیز دیگر حساب می‌کرد. او به خوبی می‌دانست که

(۱) کاندولیزا رایس ذکر می‌کند که آنها به حداقل ۱۲ دستگاه امنیتی رسیدند. کاندولیزا رایس، أسمى مراتب الشرف: ذكريات من سني حياتي في واشنطن (بالاترین مراتب افتخار: خاطراتی از سال‌های زندگی‌ام در واشنگتن)، ترجمه: وليد شحاده، (بیروت: دارالکتاب العربی، مه ۲۰۱۲م)، (۱۶۷).

(۲) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضيهٔ فلسطين)، (۱۱۷).

(۳) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضيهٔ فلسطين)، (۱۱۷، ۱۱۸).

اولین مأموریتش برای اثبات شایستگی خود به عنوان رئیس این تشکیلات، سرکوب مقاومت فلسطین است. به همین دلیل، در اولین سخنرانی‌اش پس از ورود به غزه گفت: «اگر نلسون ماندلا به قبایل زولو شلیک نکرد، اما من (عرفات) شلیک خواهم کرد (یعنی به حماس)».[1]

اگرچه عرفات در سرکوب تظاهرات گستردهٔ مردمی و فعالیت‌های مدنی موفق بود، اما نتوانست مقاومت مسلحانه را که در طول سال‌های انتفاضه و پس از آن رشد کرده بود، به طور کامل متوقف کند. به این ترتیب، مقاومت از مرحلهٔ پرتاب سنگ فراتر رفت و عملیات‌های حمله با چاقو به سربازان اسرائیلی پدیدار شد.[2] و این، آنان را وادار کرد تا از مناطق پرجمعیت دوری کنند و مراکز خود را به مراکز نظامی امن‌شده با چندین ایست بازرسی منتقل کنند و امنیت شهرک‌های یهودی‌نشین را افزایش دهند.

در مرحلهٔ بعد، مقاومت به استفاده از سلاح گرم مانند تپانچه و تفنگ روی آورد و شبکه‌های قاچاق و خرید آن فعال شد. پس از آن، مهندسان فلسطینی ظهور کردند که توانستند از مواد اولیهٔ موجود، مواد منفجره بسازند. این توانایی به آنان امکان داد تا کمین‌گذاری کنند، خودروهای نظامی را منفجر نمایند و برخی مسئولان را هدف قرار دهند. و سرانجام، همین تخصص، آنان را به ابزار خطرناکتری مجهز کرد که جهشی بزرگ در درگیری‌ها بود: عملیات‌های استشهادی؛ عملیاتی که در آن، یک فدایی با بستن کمربند انفجاری، خود را در مراکز تجمع اسرائیلی‌ها منفجر می‌کرد! و با این وسیله، مقاومت فلسطین توانست به برخی از کشتارها و تجاوزات

(۱) ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۲۱۴).

(۲) یحیی السنوار، الشوك والقرنفل (خار و میخک)، (۳۴۴ و پس از آن).

پاسخ دهد، همان‌طور که در پاسخ به کشتار حرم ابراهیمی،[1] با پنج عملیات که حدود چهل کشته و صد و شصت زخمی اسرائیلی به جا گذاشت، انجام داد.[2]

پیشگام این جهش، یک مهندس جوان بود که به سختی به چشم می‌آمد: یحیی عیاش،[3] که به «مهندس اول» ملقب شد. او در تغییر چهره، و همچنین در ساخت و تجهیز [مواد منفجره] نابغه بود و از توانایی‌های شخصی بالایی در حرکت و تأمین امنیت برخوردار بود. علاوه بر مهارتش در تغییر چهره که به او امکان داد از کرانهٔ باختری به غزه برود بدون آنکه شناسایی شود. اما او قربانی همکاری امنیتی میان این تشکیلات و اسرائیلی‌ها شد و در انفجار تلفن همراهش که توسط یک عامل فلسطینی وابسته به صهیونیست‌ها به او داده شده بود، کشته شد (ژانویهٔ ۱۹۹۶).

مقاومت در پاسخ به ترور «مهندس عیاش»، با مجموعه‌ای از عملیات‌های استشهادی تأثیرگذار واکنش نشان داد.[4] به نظر می‌رسید که اوضاع به شکلی خطرناک در حال تشدید است. در نتیجه، یک کنفرانس بین‌المللی برای «مبارزه با تروریسم» در شهر شرم‌الشیخ مصر (۱۳ مارس ۱۹۹۶) برگزار

---

(۱) در نماز صبح روز ۲۵ فوریه ۱۹۹۴م، مصادف با نیمه ماه رمضان ۱۴۱۴ه‍، یک یهودی به حرم ابراهیمی در الخلیل یورش برد و بر روی نمازگزاران آتش گشود که در نتیجه سی نفر کشته و ۱۵۰ نفر دیگر زخمی شدند.

(۲) نگاه کنید به: زاهر جبارین، حكاية الدم (روایت خون)، (۱۰۳ و پس از آن).

(۳) دربارهٔ پیوستن عیاش به مقاومت و آغاز کار او نگاه کنید به: زاهر جبارین، حكاية الدم (روایت خون)، (۴۵ و پس از آن)؛ و دربارهٔ سابقهٔ جهادی، ویژگی‌ها و دلاوری‌های او نگاه کنید به: (۱۸۲ و پس از آن).

(٤) نگاه کنید به زاهر جبارین، حكاية الدم (روایت خون)، (۱۱۵ و پس از آن). و نزد او ارزیابی متعادلی از عملیات‌هایی که قسام در کرانه باختری انجام داد، وجود دارد.

شد که هدف آن، همکاری تمام این کشورها برای سرکوب مقاومت فلسطین بود. این یکی از مهم‌ترین صحنه‌های آشکاری است که توطئهٔ نظام‌های عربی علیه مقاومت فلسطین و نقششان در حفاظت از اسرائیل را نشان می‌دهد. در این کنفرانس، به صراحت به عرفات گفته شد: «اگر کاری در قضیهٔ امنیتی نکنی، فرآیند صلح به پایان خواهد رسید. و نمی‌توانی در این مورد تقلب کنی، بلکه باید [اقدامت علیه مقاومت] واقعی باشد».[1]

عرفات از شرم‌الشیخ، وحشی‌تر و مصمم‌تر از پیش برای سرکوب مقاومت فلسطین بازگشت و در حالی که از پشتیبانی اسرائیل، فناوری‌های آمریکا و حمایت رسمی عرب‌ها برخوردار بود، یک حملهٔ امنیتی بسیار بی‌رحمانه را آغاز کرد که نتیجهٔ آن، ضربه‌ای خردکننده بر پیکر مقاومت بود.[2] این حمله توانست تعدادی از نمادها و رهبران مقاومت را به قتل برساند؛ کسانی مانند: محیی‌الدین الشریف، ملقب به «مهندس دوم»، که در تاریخ ۲۹ مارس ۱۹۹۸ زیر شکنجه در دستگاه‌های امنیت پیشگیرانهٔ فلسطین کشته شد؛ و برادران عماد و عادل عوض‌الله، از فرماندهان کتائب قسام، که پس از دستگیری عادل و شکنجه‌اش در دستگاه‌های امنیتی تشکیلات خودگردان و سپس هماهنگی برای ترورش با اسرائیلی‌ها، در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۹۹۸ به شهادت رسیدند. این حمله، هزاران بازداشتی را نیز در بر گرفت که تحت شکنجه‌های شنیعی قرار گرفتند که در آن، استخوان‌ها شکسته، ریش‌ها کنده و برخی نیز به شهادت رسیدند.[3]

---

(۱) جورج تنت، في قلب العاصفة (در قلب طوفان)، (۸۰).
(۲) جورج تنت، في قلب العاصفة (در قلب طوفان)، (۷۸ و پس از آن).
(۳) ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۲۲۸).

در خارج از فلسطین، اسرائیل فتحی شقاقی را ترور کرد (۲۶ اکتبر ۱۹۹۵)، و تلاش کرد خالد مشعل، رئیس دفتر سیاسی حماس را در اردن ترور کند (۲۵ سپتامبر ۱۹۹۷). دفتر حماس در اردن بسته شد (اوت ۱۹۹۷) و رهبرانش برای دو ماه زندانی و سپس به قطر تبعید شدند.

تشکیلات خودگردان فلسطین به سرعت در ابزارهای سرکوب، شکنجه و تعقیب پیشرفت کرد. این تشکیلات توانست سه ماه پس از عملیات اسارت یک سرباز صهیونیست (اکتبر ۱۹۹۴)، آن را کشف کند که به یورش اسرائیلی‌ها به محل و کشته شدن آن سرباز به همراه کسانی که او را به اسارت گرفته بودند منجر شد. عوامل این تشکیلات به روی تظاهراتی که از مسجدی خارج شده بود، آتش گشودند و ۱۸ شهید و صدها زخمی بر جای گذاشتند، تا جایی که توده‌های مردم، مقر دستگاه‌های امنیتی تشکیلات را در غزه محاصره کرده و چیزی نمانده بود که آنان را از بین ببرند.[۱] تشکیلات خودگردان تنها در غزه، ۲۴ مرکز بازداشت و دستگیری برپا کرد و در عرض یک ماه در اواسط سال ۱۹۹۵، ۵۷ مسجد را ۱۳۸ بار مورد یورش قرار داد. این تشکیلات در آغاز سال ۱۹۹۷، هزار و ششصد بازداشتی فلسطینی داشت که نیمی از آنان بدون هیچ اتهام یا محاکمه‌ای در زندان بودند![۲] دیگر تعجبی نداشت که دو نفر از یک خانواده با یک اتهام یعنی «وابستگی به حماس» زندانی باشند، اما یکی در زندان اسرائیلی‌ها و دیگری در زندان تشکیلات خودگردان.[۳] همچنین عجیب

---

(۱) ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۲۱۸ و پس از آن).
(۲) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۱۱۸).
(۳) عبدالله البرغوثی، أمير الظل (امیر سایه)، (۴۴).

نبود که اسرای حماس و خانواده‌هایشان با بی‌توجهی و توهین از سوی وزیر امور اسرا در این تشکیلات روبرو شوند![1]

همهٔ این‌ها به یک عقب‌نشینی بزرگ در حرکت مقاومت فلسطین میان سال‌های ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۰ منجر شد؛ امری که مدیر سازمان سیا را به وجد آورد و او نقش سازمانش را در این موفقیتی که عرفات و دستگاه‌های تشکیلات خودگردان برایشان اجرا کردند، پنهان ننمود. تلاش‌های آنان عملاً با ایجاد مراکز عملیات مشترک میان دستگاه‌های امنیتی اسرائیل و فلسطین به ثمر نشست، بدون آنکه فلسطینیان هیچ دستاورد سیاسی‌ای در مقابل آن دریافت کنند![2]

هم‌زمان با این، اردن نیز حملات خود را علیه اعضای حماس، که دفتر سیاسی‌شان در امان بود، آغاز کرد. شصت نفر از جوانانشان را دستگیر و شکنجه کردند، اموال جنبش مصادره شد و تعدادی از رهبران و نمادهایشان به خارج از کشور تبعید شدند.[3]

با وجود تمام موفقیت‌های عرفات در سرکوب مقاومت، این دستاوردها در عرصهٔ سیاسی هیچ کمکی به او نکرد. در واقع، مسیر سیاسی با یک شکست سنگین از سوی اسرائیلی‌ها مواجه شد که خودشان نیز در آن زمان، دچار انشعابی عمیق میان دو جناح بودند:

جناح اول، توسط شخصیت‌هایی مانند اسحاق رابین، شیمون پرز و سپس ایهود باراک نمایندگی می‌شد. اینان از سوی «حزب کارگر» به نخست‌وزیری

---

(۱) برای مثال نگاه کنید به: حسن سلامه، خمسة آلاف يوم في عالم البرزخ (پنج هزار روز در عالم برزخ)، چاپ اول (بیروت: مرکز الزیتونه، ۲۰۲۲م)، (۵۵).

(۲) جورج تنت، في قلب العاصفة (در قلب طوفان)، (۹۶، ۹۸).

(۳) ابراهیم غوشه، المئذنة الحمراء (منارهٔ سرخ)، (۲۲۴، ۲۲۸ و پس از آن).

رسیدند و معتقد بودند که وجود توافقات صلح با مذاکرات بی‌پایان با یک تشکیلات خلع سلاح‌شده و بدون امکانات، و در سایهٔ یک توازن قوای کاملاً برتر به نفع اسرائیل، در نهایت عملی است که امنیت اسرائیل را تأمین، وجودش را تقویت و بارهای سیاسی، مالی، امنیتی و اداری بسیاری را از دوش آن برمی‌دارد.[۱] و به آن فرصت می‌دهد تا به سراغ دیگر نظام‌هایی برود که هنوز تسلیم نشده و وارد فرآیند صلح نشده‌اند، مانند عراق، سوریه و ایران. همچنین، راه‌حل «دو دولتی» اسرائیل را از خطری که باروری فلسطینیان و نرخ بالای زاد و ولدشان ایجاد می‌کند، دور می‌سازد. چرا که اگر قرار باشد یک دولت واحد وجود داشته باشد، دیر یا زود، توازن جمعیت به نفع آنان تغییر خواهد کرد.[۲]

جناح دیگر، توسط شخصیت‌هایی مانند بنیامین نتانیاهو و آریل شارون نمایندگی می‌شد.[۳] اینان از سوی «حزب لیکود» یا نام‌های دیگر به

---

(۱) اسرائیل از فرآیندهای صلح و سازش و ایجاد تشکیلات خودگردان فلسطین، به ثبات و شکوفایی اقتصادی دست یافت؛ تولید ناخالص داخلی بین سال‌های (۱۹۸۳ - ۲۰۰۰م) هفت برابر شد، کمک‌ها و یارانه‌ها که قبلاً یک‌چهارم بودجه را تشکیل می‌دادند، به تنها ۲٪ کاهش یافت و میانگین درآمد سرانهٔ اسرائیلی‌ها از ۱۸ هزار دلار فراتر رفت و به یکی از بالاترین‌ها در سطح جهان تبدیل شد. نگاه کنید به: محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۱۱۹).

(۲) هیلاری کلینتون، خيارات صعبة (انتخاب‌های سخت)، (۳۰۷، ۳۰۸).

(۳) نتانیاهو پس از نسل مؤسسان، برجسته‌ترین سیاستمدار اسرائیلی در تاریخ آن است. او با (۱۷) سال تاکنون - که ۱۱ سال آن متوالی بوده - طولانی‌ترین دورهٔ نخست‌وزیری در اسرائیل را داشته است. او جوان‌ترین کسی بود که در سال ۱۹۹۶م در سن چهل و هفت سالگی به نخست‌وزیری رسید! در سی و نه سالگی معاون وزیر امور خارجه و در سی و پنج سالگی نمایندهٔ اسرائیل در سازمان ملل بود. جالب توجه است که پدرش مورخ برجستهٔ صهیونیستی و دستیار جابوتینسکی، متعصب‌ترین نظریه‌پرداز تاریخ اسرائیل و صاحب نظریهٔ مشهور بازدارندگی اسرائیل بود. همچنین، شارون پس از نسل مؤسسان،

نخست‌وزیری رسیدند و معتقد بودند که به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی نباید اجازهٔ تشکیل یک دولت فلسطینی داده شود. آنان حتی وجود یک تشکیلات خودگردان به شکل کنونی را نیز چیز خوبی نمی‌دانستند و معتقد بودند که این تشکیلات ممکن است یک فریب و تله باشد و قطعاً به کیانی تبدیل خواهد شد که فلسطینیان از آن برای مسلح شدن، آموزش و دریافت کمک‌های مالی استفاده خواهند کرد. و چه بسا برخی نظام‌ها مانند عراق، سوریه و ایران از برگهٔ این تشکیلات برای تهدید امنیت اسرائیل استفاده کنند. علاوه بر این، ایدهٔ یک دولت فلسطینی، از اساس برای آنان، یک عقب‌گرد و شکست از پروژهٔ صهیونیستی-یهودی بود که آرزوی یک دولت «از نیل تا فرات» را در سر دارد. بر همین اساس، اسحاق رابین ترور شد (۱۹۹۴)، و لیکود در انتخابات ۱۹۹۶ به پیروزی رسید و مسیر مذاکرات برای سه سال، تا سال ۱۹۹۹، متوقف شد؛ دورانی که شاهد گسترش شهرک‌های اطراف قدس و تغییر واقعیت بر روی زمین بود. در سال ۱۹۹۹، حزب کارگر بار دیگر پیروز و ایهود باراک نخست‌وزیر شد.

این سه سال ثابت کرد که تمام وعده‌های داده‌شده در اسلو، چیزی جز یک توهم نیست و سیاستمداران اسرائیلی همگی به آن پایبند نیستند و تشکیلات خودگردان نیز هیچ تضمین یا ابزار فشاری برای وادار کردن اسرائیل به اجرای تعهداتش در دست ندارد. در حالی که تشکیلات

برجسته‌ترین نظامی اسرائیلی در تاریخ آن است. او در تمام جنگ‌های آن شرکت کرده و یکی از سرسخت‌ترین و خونریزترین مبارزان است. او برای اسرائیلی‌ها یکی از قهرمانان بزرگشان به شمار می‌رود و در همه این موارد، عملکردی چشمگیر داشته است. اگرچه او از نظر سن، تجربه و عمل از نتانیاهو بزرگتر است، اما هر دو از یک جناح متعصب هستند!

خودگردان در طول این سال‌ها توانسته بود انتفاضهٔ گستردهٔ مردمی را خاموش کند و در میدان، چیزی جز جنبش‌های مقاومت اسلامی اصیل باقی نمانده بود. این جنبش‌ها نیز با خاموش شدن انتفاضه و کاهش پایگاه مردمی، و بیش از آن، با فشار دستگاه‌های امنیتی وحشیِ تشکیلات خودگردان، آسیب دیده بودند! این سال‌ها، دلیلی بود بر شکست فاجعه‌بار - اگر نگوییم خیانت آشکار و رسوای - این تشکیلات خودگردان. چرا که اسرائیل، پس از آنکه موفق شد از شر انتفاضه خلاص شود، دوباره از پیمان اسلو، که او را از شر انتفاضه خلاص کرده بود، شانه خالی کرد!!

دوران باراک، که با ریاست‌جمهوری بیل کلینتون در آمریکا هم‌زمان بود، آشکار ساخت که مسیر سازش و پیمان‌های صلح به کجا می‌تواند ختم شود. باراک، که می‌توان گفت سازشکارترین سیاستمدار اسرائیلی بود.[۱] و کلینتون، که می‌توان گفت جدی‌ترین فرد در یافتن یک راه‌حل نهایی برای این قضیه بود؛ و یاسر عرفات، که عملاً حق وجود اسرائیل را پذیرفته و برای خاموش کردن مقاومت تلاش کرده بود.

همهٔ اینان، به مذاکرات شکست‌خوردهٔ دیگری (ژوئیهٔ ۲۰۰۰) رسیدند. اسرائیل هرگز با هیچ‌گونه بازگشت پناهندگان، هیچ‌گونه حاکمیت عربی بر قدس و هیچ‌گونه بازگشت به مرزهای ۱۹۶۷، که قضایای اصلی و جوهری بودند، موافقت نکرد. و عرفات نتوانست از همهٔ این‌ها چشم‌پوشی کند و گفت که اگر با توافق مطرح‌شده موافقت کند، «کشته

(۱) توصیف او در اینجا به عنوان «متساهل‌ترین» نسبت به دیگران است، وگرنه او صاحب «پنج نه» بود که پیش از ورود به مذاکرات اعلام کرد: نه به تقسیم قدس، نه به عقب‌نشینی تا مرزهای ۱۹۶۷، نه به بازگشت پناهندگان، نه به برچیدن شهرک‌های کرانهٔ باختری و غزه، و نه به پذیرش نیروهای عربی در کرانه باختری.

خواهد شد».[1] همچنین تلاش‌هایش برای یافتن یک راه‌حل آبرومندانه، مانند پیشنهادِ واگذاری حاکمیت بر مسجدالاقصی به «سازمان کنفرانس اسلامی» (که یک هیئت رسمی و بی‌تأثیر است)، نیز با شکست روبرو شد. همان‌طور که در به دست آوردن یک قطعه زمین یکپارچه که توسط شهرک‌های اسرائیلی تکه‌تکه نشده باشد، نیز ناکام ماند. و مذاکرات اینگونه شکست خورد!! سازشکارترین اسرائیلی‌ها، اجازهٔ کمترین پایه‌های برپایی یک دولت فلسطینی را ندادند و امتیازدهنده‌ترین فلسطینی‌ها، با هیچ دستاوردی که بتوانند برای مردم فلسطین توجیهش کنند، خارج نشدند!!

در تمام این دورانی که شعار سازش سر داده می‌شد، تجاوز به مسجدالاقصی متوقف نشد. در خودِ دوران باراک (سپتامبر ۱۹۹۶)، یهودیان تونلی را در زیر دیوار غربی مسجدالاقصی افتتاح کردند و درگیری‌هایی درگرفت که بیش از شصت شهید و صد و شصت زخمی بر جای گذاشت.

انتفاضهٔ الاقصی

به وضوح آشکار شد که بیشترین چیزی که یک رهبر فلسطینی مانند عرفات ممکن است ارائه دهد، رضایت‌بخش نیست و با بیشترین امتیازی که یک رهبر اسرائیلی ممکن است بدهد، تناسبی ندارد. و مذاکرات بار دیگر شکست خورد.

در آن هنگام، ژنرال بازنشستهٔ اسرائیلی، آریل شارون، رهبری حزب مخالف لیکود را بر عهده گرفته بود. او یکی از مهم‌ترین نظامیان اسرائیل و از

---

(۱) کاندولیزا رایس، أسمی مراتب الشرف (بالاترین مراتب افتخار)، (۷۷).

سرسخت‌ترین و وحشی‌ترین آنان، چه در جنگ و چه در سیاست، بود. او در روز ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۰ به مسجدالاقصی یورش برد و تظاهرات گسترده‌ای درگرفت که سرآغاز دومین انتفاضهٔ فلسطین بود که به نام «انتفاضهٔ الاقصی» شناخته شد.

تظاهرات و پرتاب سنگ، ابزاری بود که فلسطینیان در دست داشتند و آنان در دفاع و فدا کردن جان خود در برابر ماشین سرکوب قدرتمند صهیونیستی که از سوی دیگر، در قتل، شکنجه و دستگیری کوتاهی نمی‌کرد، کوتاهی ننمودند. تا جایی که تعداد شهدا در چند روز به صد و سپس به هزار نفر رسید و همچنان در حال افزایش بود.

از سوی دیگر، گروه‌های مقاومت شروع به توسعهٔ کار و عملیات‌های خود کردند و به تدریج بر شدت آن افزودند. با گذشت روزها و تشدید شرایط امنیتی و نظامی، از شدت تظاهرات و درگیری‌های مردمی کاسته می‌شد، در حالی که بر تعداد عملیات‌های گروه‌های مقاومت و تاثیر و شدت آن‌ها، به‌ویژه عملیات‌های استشهادی که قوی‌ترین و خطرناک‌ترین ابزار در دست جامعهٔ فلسطین بود، افزوده می‌گشت.

زمام اوضاع از کنترل خارج شد، تا آنکه چند ماه پس از شعله‌ور شدن انتفاضه، دولت اسرائیل تغییر کرد و در رأس دولت جدید، خود شارون قرار گرفت که وعده داده بود این انتفاضه را در عرض صد روز پس از به قدرت رسیدن، پایان دهد. او حملات نظامی و امنیتی خشونت‌باری را علیه مناطق مختلف آغاز کرد. شارون، برخلاف وعده‌اش، در نابودی انتفاضه ناکام ماند، اما در عوض، جنگی سهمگین میان یک ملت بی‌دفاع اما مقاوم و یک ماشین نظامی وحشی درگرفت. در این مرحله، شارون

استراتژی خود را تغییر داد و سیاست نابودی رهبران نظامی مقاومت را در پیش گرفت و سپس، دامنهٔ ترورها را به رهبران سیاسی نیز گسترش داد. یاسر عرفات در آغاز تلاش کرد تا از انتفاضه چشم‌پوشی کند و تا حدی، کار دستگاه‌های امنیتی‌اش را در تعقیب و هدف قرار دادن نیروهای مقاومت مختل نماید تا از آن به عنوان ابزار فشاری برای رسیدن به مذاکراتی دیگر با شرایطی بهتر استفاده کند. اما اوضاع برخلاف خواست او پیش رفت. شارون به قدرت رسید و او از کسانی بود که مسیر مذاکرات را به کلی رد می‌کرد و معتقد بود که اسرائیل باید با تمام قوا بر همهٔ سرزمین‌ها مسلط شود.

وضعیت در داخل فلسطین با پایان یافتن دورهٔ ریاست‌جمهوری بیل کلینتون، رئیس‌جمهور آمریکا از حزب دموکرات، و پیروزی جورج بوش پسر[1] از حزب جمهوری‌خواه[2] در انتخابات آمریکا، بدتر شد. و این، موقعیت شارون را تقویت و موضع عرفات را ضعیف‌تر کرد. سپس یک سال بعد، بزرگترین ضربه‌ای که آمریکا در خاک خود خورد، یعنی حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، رخ داد که فضای جهانی را کاملاً دگرگون کرد، غرور آمریکا را در هم شکست و آمریکا پس از آن، آنچه را «جنگ جهانی علیه تروریسم» نامید، آغاز کرد. و ارتش‌هایش برای حمله به افغانستان (اکتبر ۲۰۰۱) و سپس عراق (مارس ۲۰۰۳) به راه افتادند. پیش و پس از این حوادث، موجی

(۱) جورج بوش پسر، مادرش او را به دلیل طرفداری شدیدش از یهودیان، «اولین رئیس‌جمهور یهودی آمریکا» توصیف کرده است. نگاه کنید به کاندولیزا رایس، أسمی مراتب الشرف (بالاترین مراتب افتخار)، (۱۷۷).

(۲) تفاوت چندانی در سیاست‌های دو حزب در قبال اسرائیل و قضیهٔ فلسطین وجود ندارد، جز اینکه دموکرات‌ها بیشتر از سیاست و روش‌های نرم استفاده می‌کنند و جمهوری‌خواهان خشن‌تر، صریح‌تر و کمتر به گفتمان آرام و فریبنده پایبند هستند.

عظیم از تعقیب فعالیت‌های اسلامی در سراسر جهان به راه افتاد که در ابتدا گروه‌های جهادی، سپس نهادهای خیریه و امدادی، و در نهایت بسیاری از فعالیت‌های سیاسی اسلامی را هدف قرار داد.

شارون از این موج به خوبی بهره‌برداری کرد و با در پیش گرفتن یک سیاست و گفتمان رسانه‌ای جدید، خود را به عنوان «مبارز با تروریسم اسلامی در فلسطین» معرفی نمود؛ تروریسمی که به ادعای او، رهبرش خود یاسر عرفات بود.

شکی نیست که شکست مذاکرات و شعله‌ور شدن انتفاضه، به تنش‌های بسیاری در داخل دستگاه‌های تشکیلات خودگردان فلسطین منجر شد. و در آن، افرادی ظهور کردند که تمام تلاش خود را برای حمایت و پشتیبانی از مقاومت یا چشم‌پوشی از آن به کار گرفتند. اما این، بخش کوچکی بود. در حالی که دستگاه‌های تشکیلات خودگردان در مجموع، بر همان روش و وضعیتی که برای آن تأسیس و طراحی شده بودند، ادامه می‌دادند. چرا که بسیاری از رهبران این دستگاه‌ها و رهبران ردهٔ دوم، ارتباط مستقیمی با اسرائیلی‌ها داشتند و بسیاری از آنان، در سایهٔ تفکر غربی برای تغییر و خلاص شدن از عرفات، آرزو داشتند که رئیس‌جمهور بعدی فلسطین شوند. به همین دلیل، تشکیلات خودگردان فلسطین و قلب آن، یعنی دستگاه‌های امنیتی، با تمام جدیت و اصرار، در تعقیب، دستگیری و شکنجهٔ نیروهای مقاومت به قصد شناسایی تشکیلات و هسته‌هایشان، فعالیت می‌کردند. بسیاری از آنان زیر شکنجه جان باختند و اطلاعات خطرناک بسیاری به دستگاه‌های اسرائیلی تحویل داده شد که به آنان امکان داد بسیاری از رهبران سیاسی و نظامی مقاومت را ترور کنند. گاهی نیز این دستگاه‌ها، نیروهای مقاومت را دستگیر و سپس به اسرائیل

تحویل می‌دادند، یا آنان را دستگیر و سپس از مقرهای خود عقب‌نشینی می‌کردند تا نیروهای اسرائیلی آنان را تحویل بگیرند. این دستگاه‌های امنیتی توانستند بسیاری از عملیات‌های قدرتمند علیه اسرائیل را خنثی کنند و به مفاصل تأثیرگذار و زیرساخت‌های مقاومت ضربه بزنند که در بسیاری از موارد، مقاومت را ناچار به شروع از صفر می‌کرد.[۱] این تشکیلات و دستگاه‌های امنیتی‌اش، مصیبتی عظیم و بی‌سابقه بودند که بر سر مردم فلسطین فرود آمدند!

عرفات نیز به‌سرعت از سیاست چشم‌پوشی اولیهٔ خود بازگشت. او که انتفاضه را ابزار فشاری برای بهبود شرایط مذاکرات می‌دید، با در خطر دیدن امنیت، جان و جایگاه خود، مسیرش را کاملاً تغییر داد. او برای نجات خود، با تمام قوا به مسیر صلح بازگشت؛ با شدیدترین عبارات، عملیات‌های مقاومت را محکوم کرد و به دستاوردهای دستگاه‌های امنیتی‌اش در خنثی‌سازی صدها عملیات و بازداشت رهبران مقاومت، علناً افتخار نمود. با این حال، همهٔ این‌ها برایش سودی نداشت. بلکه شارون او را در مقر ریاستش در رام‌الله محاصره کرد و نیروهای صهیونیستی به شهر یورش بردند و بخش‌هایی از مقرهایش را ویران کردند. واضح بود که دیگر خود او پذیرفته نیست[۲] و آنچه مورد نیاز است، یک رهبر فلسطینی

---

(۱) برای مثال نگاه کنید به: عبدالله البرغوثی، أمیر الظل (امیر سایه)، (۹۶ و پس از آن).
(۲) با وجود تمام امتیازات و خیانت‌هایی که عرفات مرتکب شد، در خاطرات تصمیم‌گیرندگان آمریکایی جز با بدی و تحقیر از او یاد نشده است. شاید مسئول آمریکایی این را با در نظر گرفتن خاطر صهیونیست‌ها در آمریکا می‌نویسد، زیرا آنها بیش از هر کس دیگری باید قدردان سراشیبی و انحطاطی باشند که عرفات به آن سقوط کرد. برای مثال نگاه کنید به: جورج تنت، في قلب العاصفة (در قلب طوفان)، (۱۰۳ و پس از

دیگر است که از جایی که عرفات تمام کرده، شروع به امتیاز دادن و همکاری کند. گزینهٔ مورد نظر، محمود عباس بود. بنابراین بر او فشار آورده شد تا یک نخست‌وزیر با اختیارات گسترده تعیین کند.

عرفات در ابتدا تلاش کرد تا از تعیین نخست‌وزیری که رقیب او در قدرت و رئیس واقعی دولت باشد، شانه خالی کند. اما سرانجام، در برابر تهدید به ترور کوتاه آمد و مجبور به پذیرش شد. در نهایت، او همان کسی را که از او خواسته بودند، یعنی محمود عباس، برای این سمت تعیین کرد. او ریاست دولت را (۲۹ آوریل ۲۰۰۳) بر عهده گرفت. پس از تعیین عباس، نبردی داخلی بر سر اختیارات و نفوذ میان او و عرفات درگرفت تا آنکه عباس، پیش از پایان ماه پنجم، ناچار به استعفا شد. عرفات سپس نخست‌وزیر دیگری، یعنی احمد قریع، را بر سر کار آورد تا وفاداری‌اش به او از عباسِ محبوبِ صهیونیست‌ها، بیشتر باشد. اما پاسخ شارون به این اقدام، ترور یاسر عرفات (نوامبر ۲۰۰۴) با یک سم دیر اثر بود که توسط یکی از نزدیکانش به او خورانده شد؛ امری که در تشکیلاتی که از اساس برای تحت سلطه بودن طراحی شده بود، کار دشواری نبود. به این ترتیب، عباس بار دیگر بازگشت تا با حمایت اسرائیل و آمریکا، رهبری تشکیلات خودگردان و سازمان آزادی‌بخش فلسطین را بر عهده گیرد.

یک انتخابات ریاست‌جمهوری صوری در ژانویهٔ ۲۰۰۵ برگزار شد که هدفش، به قدرت رساندن محمود عباس بود. هفت نفر در برای این انتخابات نامزد شدند که در حقیقت، هیچ محبوبیتی نداشتند و از هیچ قدرت و امکانی برای رقابت با عباس، که از نسل همان تشکیلات و

آن)؛ کاندولیزا رایس، أسمی مراتب الشرف (بالاترین مراتب افتخار)، (۱۷۷)؛ هیلاری کلینتون، خیارات صعبة (انتخاب‌های سخت)، (۳۰۶).

برجسته‌ترین عامل اشغالگر بود، برخوردار نبودند. همان‌طور که انتظار می‌رفت، انتخابات با پیروزی او به پایان رسید تا رئیس تشکیلات خودگردان فلسطین شود.

عرفات اولین قربانی این ترورها نبود، بلکه آخرین نفر در یک زنجیرهٔ طولانی بود. در واقع، شارون با هدف قرار دادن رهبران سیاسی، دامنهٔ نبرد را گسترش داد و سیاست پیشین را که تنها به ترور رهبران نظامی محدود بود، کنار گذاشت. در بحبوحهٔ همین انتفاضه بود که مردم فلسطین، بهترین رهبران نظامی و سیاسی خود را به عنوان شهید تقدیم کردند. از جملهٔ برجسته‌ترین فرماندهان نظامی که به شهادت رسیدند، می‌توان به این افراد اشاره کرد: محمود ابوهنود، فرماندهٔ کتائب قسام در کرانهٔ باختری (نوامبر ۲۰۰۱) و صلاح شحاده، فرماندهٔ کل کتائب قسام (ژوئیهٔ ۲۰۰۲). از برجسته‌ترین رهبران سیاسی که به شهادت رسیدند: ابوعلی مصطفی، دبیرکل جبههٔ مردمی (اوت ۲۰۰۱) و از حماس: جمال منصور و جمال سلیم (ژوئیهٔ ۲۰۰۱)، اسماعیل ابوشنب (ژوئیهٔ ۲۰۰۲)، شیخ احمد یاسین، بنیان‌گذار حماس (مارس ۲۰۰۴) و سپس، نایب و جانشینش، دکتر عبدالعزیز الرنتیسی (آوریل ۲۰۰۴). و همچنین، تعدادی از بهترین رهبران و مردان، مانند عبدالله البرغوثی، ملقب به «امیر سایه» (مارس ۲۰۰۳)، اسیر شدند.

با وجود این خسارت‌ها، مقاومت توانایی شگفت‌انگیزی در بازسازی صفوف، ادامهٔ نبرد و ابداع روش‌های امنیتی و نظامی جدید داشت؛ روش‌هایی که اسرائیلی‌ها را خسته و درمانده کرده بود. اسرائیلی‌ها با وجود تدابیر شدید امنیتی، همواره از توانایی فدائیان برای نفوذ به عمق خاکشان و اجرای عملیات‌های استشهادی شگفت‌زده می‌شدند؛ تا جایی

که برخی از زنان نیز در این عملیات‌های استشهادی شرکت کردند.[1] نتیجهٔ عملیات‌های استشهادی در طول پنج سال (۲۰۰۰ - ۲۰۰۵)، ۱۳۵ عملیات بود که سهم جنبش حماس از آن، ۶۱ عملیات بود.[2]

مقاومت همچنین در عرصهٔ توسعهٔ تسلیحات نیز موفق بود و کار را به ساخت موشک‌های بومی رساند. این موشک‌ها که با استفاده از مواد اولیهٔ موجود در فلسطین ساخته می‌شدند، ابتدا بردی کوتاه (۱۰ تا ۱۲ کیلومتر) داشتند، اما ساخت آن‌ها به خودی خود، یک جهش کیفی در تهدید امنیت شهرک‌های اسرائیلی به شمار می‌رفت!

ارتش اسرائیل، عملیات‌های تهاجمی، تیراندازی و پرتاب موشک را در دورهٔ انتفاضه در طول پنج سال، شمارش کرد که به بیش از ۲۲ هزار عملیات رسید![3] که در میان آن‌ها، عملیات‌های ویژهٔ قدرتمندی مانند ترور رحبعام زئیوی، وزیر گردشگری، به دست جبههٔ مردمی (۱۷ اکتبر ۲۰۰۱) نیز وجود داشت.

هر یک از غزه و کرانهٔ باختری، نقاط قوت خاصی در عرصهٔ مقاومت داشتند: نوار غزه به دلیل تراکم جمعیت ناشی از اردوگاه‌های پناهندگان و همچنین قدرت جنبش اسلامی که در میان این جمعیت پنهان می‌شد، متمایز بود. در مقابل، کرانهٔ باختری به دلیل جغرافیای ناهموار، غارها و جاده‌های کوهستانی صعب العبورش که امکان نفوذ به اسرائیل را فراهم می‌کرد، برتری داشت. به این ترتیب، عملیات‌ها در نوار غزه پرشمار،

(۱) پیشگامان زنان شهادت‌طلب فلسطینی در انتفاضه دوم از گروه‌های مختلفی بودند: وفاء ادریس، آیات الاخرس، دارین ابوعیشه، هنادی جرادات، ریم الریاشی و دیگران.
(۲) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضيهٔ فلسطين)، (۱۲۸).
(۳) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضيهٔ فلسطين)، (۱۲۸).

متنوع و تعقیب مجریان آن دشوار بود؛ در حالی که عملیات‌ها در کرانهٔ باختری به دلیل نزدیکی به مراکز حساس اسرائیل، ویژه و تأثیرگذار بود.

انتفاضه و عملیات‌های استشهادی، در ضربه زدن به نظریهٔ امنیتی اسرائیل، افزایش تعداد مهاجران از آن به دیگر کشورها و تحمیل خسارت‌های اقتصادی سنگین به آن، موفق بودند. کار به جایی رسید که شارون برای متوقف کردن این سیل خسارت‌ها، چاره‌ای جز گرفتن دو تصمیم خطرناک ندید؛ تصمیماتی که شاید هیچ نخست‌وزیر دیگری در اسرائیل، بدون قدرت و پیشینهٔ نظامی طولانی شارون، جرئت اتخاذ آن‌ها را نداشت. این دو تصمیم عبارت بودند از: عقب‌نشینی از نوار غزه و ساخت دیوار حائل در مناطق کرانهٔ باختری.

شارون از این دو تصمیم، دو هدف استراتژیک را دنبال می‌کرد: هدف اول از ساخت دیوار حائل، بستن تمام راه‌های ممکن برای نفوذ نیروهای استشهادی بود. هدف دوم از عقب‌نشینی از غزه، دور کردن اسرائیلی‌ها از منبع خطر بود تا محاصرهٔ خارجی آن به دست خود اسرائیل و کنترل داخلی آن به دست دستگاه‌های امنیتی فلسطین بیفتد و به این ترتیب، یک نبرد داخلی میان فلسطینیان شعله‌ور شود.

این دو اقدام – عقب‌نشینی از غزه و ساخت دیوار حائل – برای اسرائیلی‌ها امری غیرقابل تصور و به منزلهٔ تابو بود. چرا که به معنای کوچک شدن مرزهای اسرائیل و اعتراف به شکست در برابر مقاومتی بود که قدرتش به هیچ وجه با اسرائیل قابل مقایسه نبود. این تصمیم همچنین می‌توانست به عقب‌نشینی‌های بیشتر از کرانهٔ باختری و برچیدن شهرک‌های

ساخته‌شده در آنجا منجر شود. با این حال، شارون بر اجرای تصمیم خود پافشاری کرد و تمام مخالفان داخلی‌اش را سرکوب نمود

شارون با این دو گام، به یک موفقیت کوتاه‌مدت دست یافت: او توانست عملیات‌های استشهادی را متوقف و مقاومت فلسطین را به یافتن روش‌های دیگر وادار کند. اما در بلندمدت، هرگز انتظار نداشت که غزهٔ آزادشده به یک قلعهٔ مقاومت سرسخت، یک سکوی پرتاب موشک، و یک پایگاه گسترده برای ارتشی تبدیل شود که قرار بود تمام معادله را تغییر دهد.

عقب‌نشینی اسرائیل از غزه، بزرگترین ثمرهٔ این انتفاضهٔ شجاعانه بود که در طول پنج سال آن (۲۰۰۰ - ۲۰۰۵)، بیش از چهار هزار شهید، از جمله حدود هشتصد کودک و حدود سیصد زن، تقدیم کرد. در این انتفاضه، بیش از ۴۵ هزار نفر زخمی و حدود ده هزار فلسطینی دستگیر شدند و بیش از هفتاد هزار خانه ویران گشت.[1] در مقابل، طرف اسرائیلی نیز متحمل خسارت‌های سنگینی شد: بیش از ۱۵۰۰ نفر کشته و ۳۰۰۰ نفر زخمی شدند. سال ۲۰۰۲ از نظر اقتصادی، بدترین سال در تاریخ این رژیم نام گرفت و خسارت‌های اقتصادی دو سال نخست انتفاضه به هشت میلیارد دلار (با میانگین روزانه ۱۱ میلیون دلار) رسید. علاوه بر این، اسرائیلی‌ها دچار یک شوک روانی عمیق شدند و اعتماد خود را به وعده‌های امنیت، رفاه و شکوفایی، که با آن به مهاجرت تشویق شده

---

(۱) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۱۲۶، ۱۲۸).

بودند، از دست دادند. از همان سال، روند مهاجرت معکوس از اسرائیل آغاز شد.[1]

نگاهی سطحی به آمار و ارقام، شاید شکست مردم فلسطین و پیروزی اسرائیلی‌ها را نشان دهد. اما بررسی همین آمار با در نظر گرفتن توازن قوای نابرابر، بار دیگر صفحه‌ای درخشان از شجاعت، سرسختی و صبوری یک ملت جسور را به اثبات می‌رساند.

اگر به این نتایج مادی، پیامدهای مهم معنوی را نیز اضافه کنیم، تصویر روشن‌تر می‌شود. از مهم‌ترین این پیامدها، اعترافی است که یک وزیر تندروی اسرائیلی مانند تسیپی لیونی به آن رسید: اینکه رؤیای «اسرائیل بزرگ» به پایان رسیده و برایش ثابت شده است که اسرائیلی‌ها نمی‌توانند بر فلسطینیان حکومت کنند و ناچار به دادن امتیازات دردناکی هستند.[2]

---

(۱) محسن صالح، القضية الفلسطينية (قضیهٔ فلسطین)، (۱۲۹، ۱۳۰).

(۲) کاندولیزا رایس، أسمى مراتب الشرف (بالاترین مراتب افتخار)، (۳۲۸).

آزادسازی نوار غزه

یکی از مهم‌ترین تفاوت‌ها میان جنبش مقاومت در کرانهٔ باختری و غزه آن است که اسلام‌گرایان در کرانهٔ باختری تا سال ۱۹۶۷ تحت حاکمیت نظام اردن زندگی می‌کردند که عموماً با رویکرد «مهار نرم و کنترل» با آنان رفتار می‌کرد. در حالی که برادرانشان در غزه، تحت حاکمیت نظام خشن و بسیار بی‌رحم مصر به سر می‌بردند. و این، بر طبیعت و رویکرد جنبش اسلامی در حرکت، جذب نیرو و عمل تأثیر گذاشته بود.

علاوه بر این، طبیعت جغرافیایی هموار و مساحت کوچک غزه، آن را به پناهگاهی برای بسیاری از پناهندگان تبدیل کرده بود. در نتیجه، جمعیت انسانی در آن انباشته شد و یک وضعیت اجتماعی «غیرمدرن» در آن شکل گرفت که در آن، جامعه منسجم، خانه‌ها به هم نزدیک، خیابان‌ها تنگ و کوچه‌ها و گذرگاه‌ها پرشمار بودند. همهٔ این‌ها، این نوار را در برابر ابزارهای کنترل و نظارتی که حکومت‌های مدرن در آن مهارت دارند، مقاوم ساخته بود.

به دلیل این وضعیت و شرایط دیگر، اسلام‌گرایان در غزه به قدرتی رسیدند که امکان دستیابی به مانندِ آن را در کرانۀ باختری نداشتند. و این، به یک سردرد برای اشغالگر اسرائیلی تبدیل شد. تا جایی که اسحاق رابین آرزو کرده بود که «ای کاش روزی از خواب بیدار شوم و ببینم دریا غزه را بلعیده است». این نوار، یکی از پیچیده‌ترین مشکلات در نظریۀ امنیتی اسرائیل بود و از اولین مناطقی بود که تلاش کردند ادارۀ آن را به تشکیلات عرفات بسپارند و حتی خود شارون نیز از آن عقب‌نشینی کرد.

در داخل، اسلام‌گرایان در غزه از دیگران جسورتر، پیش‌قدم‌تر و دلیرتر بودند. آنان از همان زمان روی کار آمدن تشکیلات خودگردان، برخلاف نظر برادرانشان در کرانۀ باختری و خارج از کشور، معتقد به ورود به انتخابات (۱۹۹۶) بودند.[۱] انتفاضۀ اول از غزه آغاز شد، فعالیت مسلحانه از آنجا آغاز شد، و مهم‌ترین رهبران مقاومت نیز از آنجا برخاستند.

عقب‌نشینی اسرائیل از غزه

مقرر شد که عقب‌نشینی اسرائیل از غزه در سال ۲۰۰۵ انجام شود. از سوی دیگر، تشکیلات خودگردان فلسطین اعلام کرد که برای ادارۀ این نوار، آماده و تواناست. گروه‌های مقاومت نیز اعلام کردند که با تحویل ادارۀ نوار غزه به تشکیلات خودگردان مخالفتی ندارند تا به این ترتیب، هر بهانه‌ای را که ممکن بود مانع از تصمیم عقب‌نشینی شود، از بین ببرند و به این امید که در آینده، امکان اصلاح امور با تشکیلات خودگردان فراهم شود.

---

(۱) ابراهیم غوشه، گلدسته سرخ (۲۲۵).

محمد دحلان، فرماندهٔ دستگاه امنیت پیشگیرانه در غزه، امید بزرگ اسرائیلی‌ها برای به دست گرفتن امور این نوار و کنترل امنیتی آن بود. محمد دحلان، از وفادارترین مهره‌های اسرائیلی‌ها بود و تلاش گسترده‌ای در تعقیب، دستگیری و شکنجهٔ نیروهای مقاومت داشت. او از کسانی بود که آرزوی جایگزینی خود یاسر عرفات و جانشینی او در ریاست تشکیلات خودگردان فلسطین را در سر داشت. اما حضور دیگر افراد مسن‌تر مانند محمود عباس، این فرصت را از او گرفت. دحلان هنوز جوانی بود که رهبران بزرگتر در داخل تشکیلات خودگردان، او را نمی‌پذیرفتند.

با این حال، اگر ریاست تشکیلات را از دست داده بود، اما غزه برای او فرصتی ممتاز بود تا شایستگی خود را به اثبات برساند یا حتی به فکر استقلال با آن از تشکیلات خودگردان بیفتد. از اینجا، اختلاف میان او و محمود عباس شدیدتر شد. شارون نیز، با ترور مهم‌ترین رهبران غزه، مانند شیخ احمد یاسین و عبدالعزیز الرنتیسی، زمینه را برای [به قدرت رسیدن] دحلان در نوار غزه فراهم کرد.[1]

عقب‌نشینی اسرائیل از غزه، به همان اندازه که یک رویداد تعیین‌کننده در این درگیری و اثباتی بر توانایی مقاومت فلسطین برای دستیابی به چیزی بود که ارتش‌های نظام‌های عربی از آن عاجز بودند، به همان اندازه نیز یک چالش خطرناک و دشوار بود؛ به‌ویژه در دو مورد: اول، همین تشکیلات خودگردان فلسطینی که توسط دحلان و عباس نمایندگی

(۱) نکته: این به آن معنا نیست که تنها هدف شارون از ترور یاسین و رنتیسی، زمینه‌سازی برای دحلان بود، بلکه از نتایج این ترور، خالی شدن صحنه غزه از رهبران بزرگی بود که می‌توانستند مانع بزرگی در برابر دحلان باشند.

می‌شد و دستگاه‌های امنیتی قدرتمند و مملو از عوامل نفوذی‌اش که قرار بود حملات بسیار وحشیانه‌ای را علیه گروه‌های مقاومت، تحت شعار «تنها یک سلاح مشروع وجود دارد و آن، سلاح تشکیلات خودگردان فلسطین است» آغاز کنند. و دوم، امکان ادارهٔ این نوار انباشته از جمعیت که از تمام منابع اقتصادی، عمق جغرافیایی و پشتیبانی سیاسی محروم بود.

راه‌حل عملی و واقعی برای این معضلات، از چندین عاملی که همگی در خارج از غزه رخ دادند، پدید آمد:

هنگامی که حوادث سپتامبر ۲۰۰۱ رخ داد و آمریکایی‌ها شوک هولناکی را که از زمان جنگ جهانی دوم تجربه نکرده بودند، دریافت کردند، در راهروهای سیاسی آمریکا این ایده مطرح شد که باید جهان اسلام را دموکراتیزه کرد. این ایده در محافل پژوهشی، مراکز شرق‌شناسی و امنیتی، جدید نبود، اما برای سیاستمداران جذابیت نداشت. زیرا تا زمانی که دیکتاتورهای مستبد در جهان عرب، منافع آمریکا و اسرائیل را حفظ می‌کردند، نیازی به فکر کردن به تغییر آنان یا گسترش دموکراسی در آن کشورها و ریسک کردن بر سر نتایج آن نبود.

اما پس از ۱۱ سپتامبر، آشکار شد که دیکتاتورها در جهان عرب، در حال ساختن بمب‌هایی ساعتی از خشم و نارضایتی هستند و این بمب‌ها، دیگر در جهان عرب و اسلام منفجر نمی‌شوند، بلکه در آمریکا و اروپا منفجر می‌شوند.

دو تجربه در جهان اسلام وجود داشت که در آن زمان، برای این تفکر آمریکایی وسوسه‌انگیز بود: تجربه‌های ترکیه و پاکستان. در هر دوی این تجربه‌ها، یک فرآیند دموکراتیک در جریان بود که در آن، احزاب حاکم

تغییر می‌کردند، اما قلب و ستون فقرات دولت، همچنان در دست ارتش بود و ارتش نیز وابسته به آمریکایی‌ها بود. ارتش نیز، هرگاه که دموکراسی نتایجی را به بار می‌آورد که مورد رضایت او یا آمریکایی‌ها نبود، قادر به کودتای نظامی بود. به همین دلیل، ترکیه به کشورِ «هر ده سال یک کودتای نظامی» معروف شد[1] میانگین کودتاهای نظامی در پاکستان نیز، به یک کودتا در هر هشت سال رسید.[2] نکتهٔ مفید در هر دوی این تجربه‌ها این بود که فرآیند دموکراتیک، انرژی اسلام‌گرایان را جذب و آنان را وارد نبرد سیاسی کرده بود و در این دو کشور، جنبش‌های جهادی ظهور نکرده بودند، زیرا مسیر باز تغییر سیاسی، امیدی نزدیک، ممکن و کم‌هزینه را فراهم می‌کرد.[3]

و به این ترتیب، سیاست آمریکا به سوی گسترش دموکراسی در جهان عرب رفت؛ نه از روی عشق به دموکراسی یا ملت‌های عرب، بلکه در تلاش برای جذب انرژی اسلامی تا به جهاد تبدیل نشود و حوادثی مانند ۱۱ سپتامبر را تکرار نکند. فلسطین، میدانی برای آغاز این تجربه بود؛ به‌ویژه

---

(۱) کودتاهای نظامی در ترکیه در سال‌های ۱۹۶۰، ۱۹۷۱، ۱۹۸۰ و ۱۹۹۷ میلادی رخ داد و کودتای اخیر به «کودتای نرم» علیه دولت نجم‌الدین اربکان، رهبر اسلام‌گرا، معروف شد.

(۲) کودتاهای نظامی در پاکستان در سال‌های ۱۹۵۸، ۱۹۷۱، ۱۹۷۷، ۱۹۸۸ و ۱۹۹۹ میلادی رخ داد؛ علاوه بر این، ژنرال ضیاءالحق (۱۹۸۸ م) که مخالف منافع آمریکا بود نیز ترور شد.

(۳) به این معنا که اسلامگراها و جریان‌های معروف اسلامی به رسیدن به قدرت یا حداقل مشارکت در آن از طریق فرایند دمکراتیک امید می‌بستند و جوان‌ترها را هم مهار می‌کردند. این استراتژی تا حدی در مصر دوران حسنی مبارک و سپس در مراکش و حتی اردن به کار رفت و جریان‌های اصلی اسلامگرا را مهار کرد. (مترجم)

آنکه دلیل دیگری نیز وجود داشت که اسرائیلی‌ها معتقد بودند در این نوع از دموکراسی، به نفعشان خواهد بود.

عرفات به عنوان رهبر تشکیلات خودگردان و نمایندهٔ فلسطینیان زندگی کرد، بدون آنکه آنان او را انتخاب کرده باشند یا در هیچ انتخاباتی پیروز شده باشد. او رهبری جنبش فتح را بر عهده گرفت و هنگامی که فتح وارد «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» (که با حمایت نظام ناصری مصر تأسیس شده بود) شد، بر آن مسلط گشت و عرفات رئیس سازمان شد. سپس این سازمان، نه با تصمیم مردم فلسطین، که با تصمیم کشورهای عربی، نمایندگی مردم فلسطین را بر عهده گرفت. سپس بعد از انتفاضه، او را آوردند تا بدون هیچ انتخاباتی، رهبر وضعیت فلسطین شود. اگر مجموعهٔ این شرایط به عرفات اجازه داد که بدون انتخابات، رئیس تشکیلات خودگردان باشد، اما به هیچ‌کس پس از او چنین اجازه‌ای نمی‌داد؛ به‌ویژه به محمود عباس که نه سابقهٔ مبارزاتی داشت و نه حتی خوب سخن می‌گفت، علاوه بر مسیر مشکوکش به عنوان مهندس پیمان اسلو. در نتیجه، یک نیاز آمریکایی-اسرائیلی برای برگزاری انتخابات در فلسطین به وجود آمد تا برای محمود عباس به عنوان رئیس تشکیلات خودگردان، مشروعیت‌سازی شود؛ مشروعیتی که او بتواند با تکیه بر آن، در مسائل بزرگی مانند قدس، پناهندگان و شهرک‌های یهودی‌نشین، امتیازات لازم را بدهد.[1] همچنین، با تکیه بر این مشروعیت، حملهٔ نهایی را برای از بین

(۱) عباس در محکوم کردن مقاومت پنهان‌کاری نمی‌کرد و تردیدی به خود راه نمی‌داد و اعلام می‌کرد که بازگشت آوارگان راه‌حلی واقع‌بینانه نیست؛ این در حالی است که خود عباس از خانواده‌ای آواره و اصالتاً اهل شهر اشغالی صفد است. بنابراین او اولین کسی بود که در حق خود و در حق تمام ملت کوتاهی کرد.

بردن گروه‌های مقاومت، به عنوان رئیس‌جمهور منتخب در یک انتخابات سالم و با داشتن اکثریت از جنبش فتح در مجلس قانون‌گذاری (که به مثابهٔ پارلمان فلسطین است)، آغاز کند.

در اینجا، وحشتی عمیق بر گروه‌های مقاومت فلسطین حاکم شد. آنان پیش‌بینی می‌کردند که قرار است از طریق همین انتخابات، پروندهٔ فلسطین به آسان‌ترین شکل ممکن برای همیشه بسته شود. آنچه بر این بحران می‌افزود، این بود که این گروه‌ها، خود و ساختارهایشان را بر اساس اینکه جنبش‌های مقاومت هستند، بنا کرده بودند، نه احزاب سیاسی که در انتخابات شرکت کنند. زیرا آنان از زمان پیدایش، هرگز تصور نمی‌کردند که اسرائیل اجازهٔ برگزاری انتخابات برای مردم فلسطین را بدهد. در نتیجه، این امر یک چالش بزرگ بود. اینجا بود که انشعابی میان دو گروه بزرگ مقاومت اسلامی، یعنی حماس و جهاد اسلامی، رخ داد.

حماس به سوی مشارکت در این انتخابات رفت تا تمام تلاش خود را برای ایجاد مانع در مسیر حذف قضیهٔ فلسطین و جلوگیری از تک‌روی جنبش فتح در کنترل سرنوشت این قضیه به کار گیرد. در حالی که جنبش جهاد اسلامی، به سوی تحریم انتخابات رفت، با این استدلال که انتخابات، به چشم‌پوشی از حقوق تاریخی مشروعیت نخواهد بخشید و جنبش مقاومت، به مقاومت نظامی و میدانی خود، صرف‌نظر از تصمیمات تشکیلات خودگردان در هر یک از این پرونده‌ها، ادامه خواهد داد.

از دیدگاه آمریکایی‌ها، اسرائیلی‌ها، نظام‌های عربی و حتی خود جنبش فتح، ورود حماس به انتخابات، هیچ خطر واقعی‌ای به شمار نمی‌رفت. پیروزی برای جنبش فتح و نمایندگانش تضمین‌شده بود. زیرا آنان سیزده

سال بود که قدرت و پول را در دست داشتند و بر دستگاه اداری مسلط بودند. جنبش‌های مقاومت - هرچقدر هم که محبوبیت داشتند - اما نه کادرهایی که سابقهٔ کار دولتی و اداری داشته باشند، در اختیار داشتند و نه تجربه‌ای در کار سیاسی. و آنان (منظور ما در اینجا، عناصر داخلی است که قرار بود در انتخابات شرکت کنند) روابط بین‌المللی نداشتند و جنبش‌های اسلامی‌ای بودند که حتی خود محیط منطقه‌ای عربی نیز آنان را نمی‌پذیرفت!

انتخابات عملاً برگزار شد. و تلاش شد که سالم باشد تا هیچ تردیدی در مشروعیت محمود عباس و دولت تشکیلات خودگردان ایجاد نشود. اما صاعقه‌ای بر سر همگان فرود آمد: جنبش حماس با کسب ۷۴ کرسی از مجموع ۱۳۲ کرسی، به پیروزی قاطعی دست یافت که به آن امکان می‌داد به تنهایی دولت تشکیل دهد. این پیروزی یک غافلگیری بزرگ بود؛ غافلگیری‌ای که هیچ‌کس انتظارش را نداشت، حتی خود جنبش حماس که تنها برای تبدیل شدن به یک اپوزیسیون قوی و نه تشکیل دولت، برنامه‌ریزی کرده بود! و جنبش فتح تنها ۴۵ کرسی به دست آورد!

یک شوک الکتریکی در فلسطین، تمام منطقهٔ عربی و جهان غرب به راه افتاد. انتخابات سالم، جنبش حماس را که از نظر آنان یک «جنبش تروریستی» بود، روی کار آورده بود. و آنان در یک تنگنای بزرگ قرار گرفتند: اگر سلامت انتخابات را به رسمیت می‌شناختند، می‌بایست نتایج آن را نیز بپذیرند و به انتخاب مردم فلسطین احترام بگزارند. و اگر آن را به

رسمیت نمی‌شناختند، ادعاها و شعارهایشان دربارهٔ دموکراسی و حقوق ملت‌ها را با دستان خود نابود می‌کردند.[1]

اما باطل و اهل باطل، هرگز از یافتن راهی عاجز نمی‌مانند: آنان سلامت انتخابات را به رسمیت شناختند، اما از تعامل با نتایج آن خودداری کردند. و مسیرشان را در ایجاد مانع و کارشکنی، به عنوان زمینه‌سازی برای کودتا علیه نتایج این انتخابات، آغاز نمودند.

اقدام نظامی تمام کننده در غزه

گران‌بهاترین نتیجهٔ این انتخابات، به خاک سپردن پروژه‌ای بود که برای حذف قضیهٔ فلسطین در صورت پیروزی جنبش فتح، طراحی شده بود. با این پیروزی، برای همیشه این نقشه که یک رئیس‌جمهور فلسطینی با مشروعیت کامل بیاید و از فلسطین تاریخی چشم‌پوشی کند و در مسائل قدس، پناهندگان، دولت، آب و شهرک‌ها کوتاهی کند، به پایان رسید. همین، به عنوان یک گام بزرگ و دفع یک تهدید خطرناک، کافی بود. با این حال، این پیروزی هم‌زمان، درِ چالش‌های سیاسی و اداری را برای ادارهٔ یک جامعهٔ در تنگنا و محاصره‌شده، به روی جنبش مقاومت گشود؛ جامعه‌ای که همه از هر سو گرد آمده بودند تا آن را تضعیف، فرسوده و تسلیم کنند! و اگر چالش‌های ادارهٔ دولت در همهٔ جوامع، امری سخت و طاقت‌فرساست، در وضعیت جامعهٔ فلسطین، این امر بسیار سخت‌تر، طاقت‌فرساتر و مصیبت‌بارتر بود!

جنبش حماس تلاش کرد تا یک دولت وحدت ملی با مشارکت تمام گروه‌های فلسطینی تشکیل دهد تا هم بار مسئولیت را به تنهایی به دوش

---

(۱) کاندولیزا رایس، بالاترین مراتب افتخار (۴۷۶ و ۴۷۷).

نکشد و هم از موج دشمنی‌ای که از سوی تشکیلات خودگردان، نظام‌های عربی یا دولت‌های غربی در راه بود، بکاهد. با این حال، تلاشش با شکست روبرو شد. چرا که یکی از اولین روش‌ها برای ایجاد مانع، تهدید طرف‌هایی بود که ممکن بود به پیوستن به دولت حماس فکر کنند. در نتیجه، حماس ناچار شد به تنهایی دولتی به ریاست اسماعیل هنیّه تشکیل دهد که در آن، محمود الزَهّار وزیر خارجه و سعید صیام وزیر کشور شدند و اینان از رهبران جنبش بودند.

روش‌ها و سیاست‌هایی که تمام طرف‌های دشمن حماس، و در رأسشان تشکیلات خودگردان و جنبش فتح، در پیش گرفتند، متعدد بود. اولین کاری که برای ایجاد مانع برای حماس صورت گرفت، این بود که محمود عباسِ خبیث و خائن، جلسه‌ای با مجلس قانون‌گذاری پیشین که دوره‌اش به پایان رسیده بود، برگزار کرد تا اصلاحات قانون اساسی را تصویب کند که اختیارات دولت را سلب و آن را تنها در دست رئیس [تشکیلات] قرار دهد. عباس، فرامینی را صادر کرد که با آن، ساختار دستگاه‌ها و وزارتخانه‌ها را تغییر داد تا وابستگی آن‌ها را از دولت به خودش منتقل کند؛ به‌ویژه دستگاه‌های امنیتی و رسانه‌ای و هیئت ادارهٔ گذرگاه‌ها و سفارتخانه‌ها.

اما خطرناکترین و قوی‌ترین اقدام، کاری بود که خود دستگاه‌های تشکیلات خودگردان انجام دادند. وزرای دولت جدید، با وزارتخانه‌هایی خالی روبرو شدند که از همه چیز، از جمله پول، تهی شده بود. علاوه بر این، تمام دستگاه اداری مملو از اعضای جنبش فتح بود و کس دیگری در آن حضور نداشت. در نتیجه، دستورات وزرای جدید اجرا نمی‌شد. به عنوان نمونه، وزیر کشور، سعید صیام، از دو جبهه تحت فشار بود: از یک

سو، از جانب معاونش، رشید ابوشباک، که از سوی عباس مأمور نظارت بر تمام دستگاه‌های امنیتی شده بود و از او تبعیت نمی‌کرد. از سوی دیگر، از جانب کارمندان وزارتخانه‌اش که به وظایف خود عمل نمی‌کردند. این دو عامل، به یک ناامنی گسترده در خیابان‌ها منجر شد که عناصر جنبش فتح به آن دامن می‌زدند. خطر این وضعیت زمانی بیشتر می‌شد که نیروهای امنیتی رسمی وزارتخانه نیز از ایفای نقش خود برای تأمین امنیت، خودداری می‌کردند.

به همین دلیل، وزیر سعید صیام ناچار شد تا یک «نیروی اجرایی» منتخب از گروه‌ها را تشکیل دهد که مستقیماً تحت فرمان او باشد تا بتواند مأموریت‌هایش را انجام دهد. در رأس این نیروی اجرایی، جمال ابوسمهدانه، بنیان‌گذار گروه «کمیته‌های مقاومت مردمی» قرار داشت. اما طولی نکشید که هواپیماهای اسرائیلی او را ترور کردند (ژوئن ۲۰۰۶).

و این، تنها دخالت برای ایجاد مانع برای دولت جدید نبود. بلکه نیروهای اسرائیلی در کرانهٔ باختری، حمله‌ای را برای دستگیری نمایندگان فلسطینی‌ای که از حماس در انتخابات پیروز شده بودند، آغاز کردند تا از تعدادشان بکاهند و اکثریت مجلس قانون‌گذاری به دست جنبش فتح بیفتد، یا آنکه اگر اعضای فتح تصمیم به عدم حضور گرفتند، حد نصاب مجلس کامل نشود و به این ترتیب، کار مجلس قانون‌گذاری مختل گردد.

نظام‌های عربی و غربی نیز کمک‌های خود را به تشکیلات خودگردان، که بیش از نیمی از بودجهٔ آن را تشکیل می‌داد، متوقف کردند. اسرائیل هم از تحویل درآمدهای مالیاتی‌ای که از فلسطینیان به نفع تشکیلات خودگردان جمع‌آوری می‌کرد و حدود یک‌سوم بودجهٔ آن بود، خودداری

کرد. خواست غرب در آنچه در آن زمان «کمیتهٔ چهارجانبهٔ بین‌المللی» (شامل آمریکا، روسیه، اتحادیهٔ اروپا و سازمان ملل) نامیده می‌شد، متبلور گشت. این کمیته، شروطی را برای تعامل با حماس تعیین کرد: به رسمیت شناختن اسرائیل توسط حماس، نفی تروریسم، توقف مقاومت و موافقت با تمام توافقاتی که سازمان آزادی‌بخش امضا کرده بود!

سپس، ناامنی‌ای که عناصر فتح به آن دامن می‌زدند، تشدید شد. تظاهراتی برای درخواست حقوق به راه افتاد و اعتراضات، تحصن‌ها و اعتصابات را برانگیخت. سپس این وضعیت به استفاده از گلوله و قتل و کشتار کشیده شد و دستگاه‌های امنیتی وابسته به تشکیلات خودگردان، بر شدت این ناامنی افزودند تا آنجا که به سطوح خطرناکی رسید. وزرا و رهبران حماس در معرض ترور قرار گرفتند و برخی از نمادهای رسانه‌ای و نظامی آن مانند عبدالکریم القوقا (۳۱ مارس ۲۰۰۶)، محمد التتر (۱۶ مه ۲۰۰۶) و حسین العوجه (۶ ژوئیه ۲۰۰۶) ترور شدند. باندهای فتح، جوانان حماس را با روش‌های تحقیرآمیزی به قتل می‌رساندند؛ از شلیک به پایشان و ممانعت از رسیدن آمبولانس برای آنکه در اثر خونریزی جان دهند، تا پرتاب کردنشان از بالای ساختمان‌های بلند. در نقطهٔ مقابل، حماس با تمام توان تلاش می‌کرد تا با خویشتن‌داری، از لغزیدن به ورطهٔ یک جنگ داخلی تمام‌عیار جلوگیری کند.

تلاش‌های متعددی برای آشتی صورت گرفت. اسرا در زندان‌های اسرائیل، سندی را برای توافق دو طرف منتشر کردند (ژوئن ۲۰۰۶). دیدارهای متعددی، برخی در قاهره و برخی در مکه، برگزار شد که به «توافق مکه» (۷ فوریه ۲۰۰۷) انجامید. اما سرنوشت همهٔ آن‌ها شکست بود، زیرا نه تشکیلات فتح و نه اسرائیل نمی‌خواستند که این امر به سرانجام برسد یا

حماس بتواند حکومت کند. نتیجهٔ این ناامنی در آن سال، حدود هفتصد کشته و بیش از سه هزار زخمی بود. و عباس در چندین مناسبت اعلام کرد که در صدد برگزاری دوبارهٔ انتخابات زودهنگام است، انگار که برگزاری انتخابات بازیچه‌ای در دست او و مطابق با میلش است![۱]

این وضعیت برای یک سال سخت ادامه یافت و به نظر می‌رسید که هیچ راهی برای آشتی یا توافق وجود ندارد و دستگاه‌های تشکیلات خودگردان، آنچه را در دست دارند، تسلیم نخواهند کرد و حکومت حماس را نخواهند پذیرفت. حتی عباس یک نیروی ویژه به نام «گارد ریاست‌جمهوری» تشکیل داد که آمریکا با بیش از هشتاد میلیون دلار از آن حمایت کرد و یک کارشناس نظامی برای آموزش آن فراهم نمود. عباس، محمد دحلان – سرسخت‌ترین دشمن حماس – را به عنوان مشاور امور امنیتی منصوب کرد و او را به وزیر کشور واقعی تبدیل نمود که وزیر کشور مستقل، هانی القواسمی، را آن‌قدر به حاشیه راند تا او ناچار به استعفا شد. ایست‌های بازرسی دستگاه‌های امنیتی در خیابان‌ها افزایش یافت و تعداد ترورها آن‌قدر بالا گرفت که در یک هفته، ۲۲ عضو حماس ترور شدند. حماس با نام و مشخصات، ۷۶ شهید از اعضا و هواداران خود را که با آتش دستگاه‌های امنیتی فتح در فاصلهٔ آغاز ۲۰۰۶ تا اواسط ۲۰۰۷ به شهادت

---

(۱) برای بررسی ممتاز فصول این تحولات نگاه کنید به: احمد سعید نوفل و محسن صالح، «موضع حماس در قبال سازمان آزادی‌بخش فلسطین و گروه‌های آن»، در محسن صالح (ویراستار)، جنبش مقاومت اسلامی حماس: پژوهش‌هایی در اندیشه و تجربه، چاپ دوم (بیروت: مرکز الزیتونه، ۲۰۱۵ م) (۱۴۴ و پس از آن).

رسیده بودند، و ۴۶۲ مورد تجاوز را در طول چهار ماه پس از امضای توافق مکه، ثبت کرد![1]

در این نقطه، «کتائب قسام» تصمیم گرفت به این وضعیت غیرعادی پایان دهد. آنان به دور از دفتر سیاسی، تصمیم گرفتند به مقر اصلی دستگاه امنیت پیشگیرانهٔ وابسته به محمد دحلان در منطقهٔ تل الهوی، یعنی به «سر افعی»، حمله کنند. و تنها چند ساعت طول نکشید که این مقر در برابرشان فروپاشید و عناصر این دستگاه‌ها، آواره و فراری شدند![2]

---

(۱) نگاه کنید به: دفتر رسانه‌ای جنبش مقاومت اسلامی «حماس»، کتاب سفید: عملیات یکسره‌سازی نظامی در نوار غزه، اضطرار نه انتخاب، چاپ اول (غزه: نسخه الکترونیکی، نوامبر ۲۰۰۷ م) (۱۷۹ و پس از آن).

(۲) یادداشتی از شیخ محمد بن محمد الاسطل، اهل غزه، به دستم رسید که به دلیل نکات مهم آن، در اینجا ثبت می‌کنم. خداوند حافظ او باشد، گفت: «در اینجا لازم است دو امر بیان شود که به دلیل محوریت موضوع یکسره‌سازی نظامی در این چارچوب، نباید نادیده گرفته شوند، هرچند کتاب مختصر باشد:

اول: تفسیر عبارت «به دور از دفتر سیاسی» ممکن است توسط برخی خوانندگان به اشتباه فهمیده شود. آنچه رخ داد این بود که بیشتر موارد ترور از مقر امنیت پیشگیرانه صورت می‌گرفت. یک بار - تا جایی که به یاد دارم - احمد الجعبری تصمیم گرفت به آن مقر حمله کند و کسانی را که دستور قتل برخی افراد را داده بودند، تأدیب کند. فکر می‌کنم یکی از آن افراد، عماد ابوقادوس رحمه الله بود. او از افراد خواست تلفن‌های همراه خود را خاموش کنند تا عملیات در سکوت انجام شود. هنگام حمله، اتفاقی شگفت‌انگیز و برخلاف انتظارات رخ داد، اما با خواست درونی فرزندان قسام که از کشته شدن بسیاری از برادرانشان بدون هیچ پاسخی، تشنهٔ انتقام بودند، همسو بود. به همین دلیل، کل نوار غزه به سرعت با آن همراه شد و رهبری سیاسی فرصت نداشت تا برای بررسی موضوع و تصمیم‌گیری تشکیل جلسه دهد. مجاهدان در میدان نگران بودند که رهبری سیاسی طبق معمول با دستور به صبر، جلوی آنها را بگیرد. با این واکنش گسترده، فرزندان قسام در هر منطقه تصمیم به حمله به مقرهای موجود در منطقه خود گرفتند. سخنرانی ضبط شده نزار ریان در این زمینه قاطع بود. همانطور که شیخ وائل الزرد رحمه

تصمیم به «یکسره کردن نظامی غائله»، یکی از مهم‌ترین تصمیمات سرنوشت‌ساز در تاریخ قضیهٔ فلسطین بود؛ تصمیمی که به منزلهٔ یک آزادسازی واقعی برای غزه به شمار می‌رود. از آن زمان، غزه تنها نقطهٔ واقعاً آزادشده در فلسطین است و اغراق نخواهد بود اگر بگوییم تنها نقطهٔ آزادشده در جهان عرب.

الله به من خبر داد، با او صحبت کرد تا در برابر این حالت تردید، سخنی بگوید. شیخ در حال تشریح موضوع در خانه‌اش بود که از رادیو الاقصی سخن گفت و فایل صوتی مشهور خود را در این باره بیان کرد و از جمله گفت: اینها از زنادقهٔ سکولار هستند و باید با آنها جنگید و هیچ‌یک از شما نباید در دل خود تردیدی راه دهد. او دلایل و انگیزه‌های این کار را برشمرد و مژده داد که «المنتدی» (لانه شر) روز جمعه سقوط خواهد کرد تا در آن نماز بخوانیم. در اینجا بود که تمام شهر با این امر همراه شد، تا جایی که همگان از یکسره شدن کار در عرض دو روز شگفت‌زده شدند و کار روز چهارشنبه به پایان رسید. عبارت ذکر شده در کلام شما، موضوع را تقریباً به مقر امنیت پیشگیرانه محدود می‌کند و لازم است به این داده‌ها، هرچند با عبارتی کلی، اشاره شود. آنچه «به دور از دفتر سیاسی» بود، مشخصاً حمله به مقر امنیت پیشگیرانه بود. کلمه‌ای که شما ذکر کردید دقیق است، اما تعمیم آن به کل عملیات یکسره‌سازی نظامی می‌تواند در ذهن برخی خوانندگان شکل بگیرد، به‌ویژه که کل رهبری در همان روزهای وقوع، این گزینه را پذیرفت. حتی اگر در پشت پرده برخی مخالف بودند، اما جو عمومی مؤید آن بود و شاید برخی افراد از این موضوع برای ضربه زدن به رهبری دفتر سیاسی و تسویه حساب‌های شخصی، به این بهانه که آنها مخالف این کار بوده‌اند، سوءاستفاده کنند.

دوم: شادی وصف‌ناپذیر توده‌های مردم از آنچه رخ داد، حتی در میان طرفداران فتح؛ زیرا مردم از ناامنی، کشتار فراوان و نبود امنیت به ستوه آمده بودند و آرامش بزرگی با امنیت کامل حاصل شد، تا جایی که یک زن می‌توانست با امنیت کامل از رفح به بیت حانون برود و کسی نگران خانواده‌اش نباشد. عمدهٔ اعتراضاتی که سال‌ها بعد به عملیات یکسره‌سازی نظامی مطرح شد، از روی «حکمت پس از وقوع» بود، اما در زمان خودِ رویداد، احساسات چیزی جز شادی نبود.» (پایان سخن شیخ محمد بن محمد الاسطل حفظه الله).

بلافاصله، تشکیلات خودگردان فلسطین و جنبش فتح در کرانۀ باختری، با موجی از انتقام خشونت‌آمیز علیه حماس و مؤسساتش در آنجا، پاسخ دادند. عباس، دولت هنیه را برکنار و دولت دیگری را به ریاست سلام فیاض، یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های غرق در مزدوری و خیانت و برخوردار از رضایت اسرائیل و آمریکا، بدون هیچ انتخابات، همه‌پرسی یا موافقت مجلس قانون‌گذاری و برخلاف قانون اساسی، منصوب کرد. از آن زمان، آنچه «انشعاب فلسطینی» نامیده می‌شود، آغاز شد. حماس بر نوار غزۀ آزادشده حکومت می‌کرد و تشکیلات خودگردان به نمایندگی از جنبش فتح، بر کرانۀ باختریِ تحت اشغال اسرائیل.

دولت عباس در کرانۀ باختری، مسیر سازش و مزدوری امنیتی را از سر گرفت و با تمام توان، تمام مظاهر دینی، مؤسسات خیریه و فعالیت‌های اجتماعی را به بهانۀ مبارزه با «حماس» سرکوب کرد! و دوره‌ای بی‌سابقه از همکاری با اسرائیلی‌ها را برای سرکوب مقاومت، دستگیری افرادش و تبادل اطلاعات و بازجویی‌ها، آغاز نمود. این، سرآغاز مرحله‌ای بسیار سخت و دشوار برای فلسطینیان در کرانۀ باختری بود![۱]

در یک پدیدۀ عجیب و بی‌سابقه، فتح تصمیم گرفت که حقوق کارمندان در نوار غزه را بپردازد، به شرط آنکه به سر کارهایشان نروند! چرا که اگر

---

(۱) دربارۀ سیاست تشکیلات خودگردان در کرانۀ باختری نگاه کنید به: دفتر رسانه‌ای جنبش مقاومت اسلامی «حماس»، کتاب سیاه: افشای حقایق و مستندسازی اقدامات «تشکیلات دیتون» و تخلفات دستگاه‌های امنیتی آن در کرانۀ باختری از ۱۴/۲/۲۰۰۷ تا ۱۵/۶/۲۰۰۸، چاپ اول (غزه: نسخه الکترونیکی، ۲۰۰۸ م)؛ محسن صالح (ویراستار)، نبرد اراده‌ها: رفتار امنیتی فتح، حماس و طرف‌های درگیر ۲۰۰۶-۲۰۰۷، (بیروت: مرکز الزیتونه، ۲۰۰۸ م)؛ اسراء لافی، «سیاست‌های مبارزه با مقاومت: حماس در کرانه باختری به عنوان نمونه»، مؤسسه مطالعات مصر، ۱۶ مارس.

می‌رفتند، با این کار به حماس در ادارهٔ نوار غزه کمک می‌کردند و در نتیجه، حقوقشان قطع می‌شد! این وضعیت که می‌توان آن را «اعتصاب اجباری» نامید، توانایی حماس را برای ادارهٔ نوار غزه فلج می‌کرد، اما در عین حال، آن را از شر وفاداران به جنبش فتح در دستگاه اداری خلاص کرد و تنها افراد مخلص از فرزندان خود حماس یا از دیگر اقشار مردم که به این باج‌گیری راضی نبودند، با آن باقی ماندند.

همچنین، نظام‌های عربی نیز در این پاسخ به حماس مشارکت کردند. مصر، گذرگاه رَفَح را به طور کامل بست و محاصرهٔ کاملی را بر نوار غزه تحمیل کرد. سپس عربستان سعودی، اهالی نوار غزه را در سال اول پس از یکسره شدن نظامی غائله، از حج منع کرد. از سوی دیگر، دولت‌های عربی و غربی، حمایت از دولت سلام فیاض را با پول، کمک‌های مالی و مساعدت‌ها از سر گرفتند؛ چه کمک‌هایی که متوقف کرده بودند و چه کمک‌های جدیدی که برای توانمندسازی عباس و دولتش و تأمین مالی سرکوب مقاومت در کرانهٔ باختری، به آن اضافه کردند.

هم‌زمان، اسرائیل نیز حملات خود را بر نوار غزه تشدید کرد. در واقع، این «آزادسازی» به یک نتیجهٔ کاملاً غافلگیرکننده و تکان‌دهنده منجر شده بود؛ هرگز به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که عقب‌نشینی اسرائیل از غزه، به تسلط حماس بر آن بینجامد؛ آن هم حماسی که به مشروعیت یک پیروزی قاطع انتخاباتی نیز مجهز بود. این، اولین بار از زمان اشغال انگلیس بود که فلسطینیان، قطعه‌ای از سرزمین را در اختیار می‌گرفتند و خودشان بر آن حکومت می‌کردند و حاکمانش از اهالی مقاومت بودند، نه از خائنانی که اصول را می‌فروشند و از حقوق چشم‌پوشی می‌کنند.

عباس تلاش کرد تا نوار غزه را دوباره به دست آورد و خواستار ورود نیروهای بین‌المللی برای اشغال غزه شد، اما کسی با او موافقت نکرد؛ که این دو دلیل عمده داشت: پیچیدگی وضعیت این نیروها و اختیاراتشان در برابر دولت‌های مصر و اسرائیل، و دیگری آنکه وضعیت خشونت‌بار غزه، همه را به این شرطبندی وسوسه کرده بود که محاصرهٔ همه‌جانبه، به تسلیم و فروپاشی حماس منجر خواهد شد؛ اتفاقی که هرگز نیفتاد.

اگرچه فروپاشی و تسلیم حماس رخ نداد، اما این جنبش و مردم نوار غزه، به دلیل محاصرهٔ همه‌جانبه، با وضعیتی بسیار سخت و دشوار روبرو شدند و یک افول سریع در زمینه‌های اقتصادی، بهداشتی و آموزشی و فروپاشی پروژه‌های مختلف آغاز شد. این، آثار خود را بر اوضاع اجتماعی که آن نیز رو به وخامت گذاشته بود، به جا گذاشت. در نتیجهٔ این محاصره، نرخ فقر، بیکاری و کمبود آب افزایش یافت. کمبود دارو و توقف واردات تجهیزات پزشکی، به شیوع بیماری‌ها دامن زد و سرانجام، غزه به بزرگترین زندان روباز جهان تبدیل شد!

پنج جنگ غزه

غزه از زمان «اقدام نظامی یکسره‌کننده»، به قطعه‌ای آزادشده از خاک فلسطین تبدیل شد که حاکمیت آن، نه تنها مقاومت را تعقیب نمی‌کرد، بلکه از آن حمایت می‌نمود؛ حاکمیتی وابسته به بزرگترین و قدرتمندترین گروه مقاومت. و این، به منزلهٔ یک تهدید خطرناک بود. با وجود تمام چالش‌های بزرگ و فراوانی که حماس در مسائلی مانند تأمین حقوق کارمندان و واردات کالا با آن روبرو بود، فعالیت مقاومت در تمام سطوح، شروع به رشد، شکوفایی و توسعه کرد.

این جنبش، تعقیب و از هم پاشیدن شبکه‌های عوامل وابسته به صهیونیست‌ها را با ابزارهای گوناگونی آغاز کرد؛ از اعلام آمادگی برای پذیرش و حمایت از عوامل توبه‌کار گرفته تا محاکمه و اعدام آنان. و گاهی موفق می‌شد تا عامل نفوذی را دوباره به کار گیرد تا این بار در جهت گمراه کردن صهیونیست‌ها تلاش کند. حاکمیت [حماس]، ابزارهایی را برای تقویت توانایی‌های مقاومت، سازماندهی فعالیت گروه‌ها، و تشکیل اتاق‌های عملیات مشترک و کمیته‌های هماهنگی در اختیار مقاومت قرار داد تا تصمیمات مقاومت، مشترک و با در نظر گرفتن شرایط و توازن میان ضرورت‌های حکومتی و محاسبات تنش نظامی با دشمن، اتخاذ شود.

این جنبش، تلاش زیادی کرد تا میان فعالیتش به عنوان یک حاکمیت در غزه که سیاست، روابط بین‌الملل، امنیت داخلی، اقتصاد و امور روزمرهٔ معیشتی را اداره می‌کند، و فعالیتش به عنوان یک جنبش مقاومت که به دنبال توسعهٔ سلاح و امکانات خود است، توازن برقرار کند. و این، امری بسیار دشوار بود؛ به‌ویژه در وضعیت نوار [غزه] که از نظر جغرافیایی محاصره و منزوی بود و نظام مصر در محاصرهٔ آن، از خود اسرائیل نیز سخت‌گیرتر عمل می‌کرد.

از زمان «اقدام نظامی یکسره‌کننده»، این نوار محاصره‌شده، چهار جنگ را با اسرائیل تجربه کرد: اولین جنگ در آخرین روزهای سال ۲۰۰۸ آغاز و تا ۲۰۰۹ ادامه یافت، سپس دومی در ۲۰۱۲، سومی در ۲۰۱۴، و چهارمی در ۲۰۲۱. و در این میان، درگیری‌های پراکنده و تنش‌های نظامی‌ای که به حد جنگ نمی‌رسید نیز وجود داشت.

اسرائیلی‌ها در هر جنگ اعلام می‌کردند که هدفشان، نابودی حماس یا سرنگونی آن از حکومت نوار غزه است. و تمام این جنگ‌ها در رسیدن به این هدف ناکام ماندند. حتی اسرائیل در هر جنگ، از سطح پیشرفت تسلیحاتی و فنی‌ای که گروه‌های مقاومت به آن دست یافته بودند، غافلگیر می‌شد. همچنین، خواستهٔ اصلی حماس برای توقف جنگ پس از آغاز آن، «رفع محاصره از نوار غزه» و به‌ویژه، ساخت و راه‌اندازی بندر غزه بود. و تمام این جنگ‌ها در رسیدن به این هدف نیز ناکام ماندند.

می‌توان جنگ پنجمی را نیز به این جنگ‌ها اضافه کرد که پیش از «اقدام نظامی یکسره‌کننده» در غزه و در سال ۲۰۰۶ رخ داد. اهمیت این جنگ در آن بود که به خوبی نشان داد جنبش حماس، با وجود ورود به انتخابات و تشکیل دولت، مقاومت را رها نکرده است. این رویکرد، دقیقاً در نقطهٔ مقابل جنبش فتح قرار داشت؛ جنبشی که پس از به قدرت رسیدن، به عقب بازگشت، به سلطهٔ خائنانهٔ خود خو گرفت و به یک نیروی پلیس مزدور برای کمک به صهیونیست‌ها تبدیل شد. مقاومت در ژوئن ۲۰۰۶، یک عملیات نظامی اجرا کرد که در آن توانست یک سرباز اسرائیلی (گیلعاد شلیط) را به اسارت درآورد. این، تصمیمی بسیار جسورانه و دلیرانه بود. اسرائیل با هدف بازپس‌گیری او، به غزه حمله کرد و تلاش نمود تا ساختار نظامی‌ای را که به شهرک‌های جنوبی موشک پرتاب می‌کرد و همچنین شبکهٔ تونل‌ها را نابود کند. اما در هیچ‌یک از این اهداف موفق نشد و کار با یک توافق آتش‌بس در نوامبر ۲۰۰۶ به پایان رسید.

با نگاهی کلی به این جنگ‌ها، می‌بینیم که تعداد شهدای فلسطینی، چندین برابر تعداد کشته‌شدگان اسرائیلی بود و همچنین حجم ویرانی در زیرساخت‌ها، تأسیسات و ساختمان‌ها. بنابراین، مقیاس مادی و مستقیم،

ماجرا را به گونه‌ای نشان می‌دهد که گویی این‌ها، شکست‌های مکرر بوده‌اند. در حالی که در واقعیت، امر این‌گونه نبود. تفاوت عظیم در توازن قوا میان دو طرف، و اهدافی که هر طرف تعیین می‌کند، باعث می‌شود که این جنگ‌ها به منزلهٔ قهرمانی‌های حقیقی و درخشان برای گروه‌های مقاومت باشند که توانستند پایدار و ثابت‌قدم بمانند، به دشمنشان ضربه بزنند و مانع از رسیدن او به هدفش شوند؛ آن هم در حالی که در وضعیت نظامی و سیاسی بسیار ضعیف و بحرانی قرار داشتند.

نظام مصر که وظیفهٔ میانجیگری و مذاکره را بر عهده داشت، مهم‌ترین دشمن مقاومت فلسطین و بزرگترین مسبب فجایع نوار غزه بود. این نظام، با سخت‌گیری شدید در محاصرهٔ غزه و بستن گذرگاه رفح، که تنها راه ورود کالا و انسان، از جمله سوخت لازم برای راه‌اندازی نیروگاه برق و تجهیزات پزشکی بود، باعث شد که مردم نوار غزه در شرایطی بسیار اسفبار زندگی کنند. بسیاری از آنان بر اثر کمبود دارو جان باختند، برخی از بیمارستان‌ها به دلیل کمبود برق از کار افتادند، و برخی از اتاق‌های عمل نیز به دلیل کمبود دارو و تجهیزات، متوقف شدند. و بسیاری، در انتظار اجازه برای خروج جهت درمان در خارج از کشور، جان دادند.

مردم نوار غزه، با حمایت دولت [حماس]، به حفر تونل‌هایی روی آوردند که شهر رفح فلسطین را به شهر رفح مصر متصل می‌کرد (این دو در اصل یک شهر بودند تا آنکه خط مرزی که اشغالگر انگلیسی ترسیم کرده بود، آن‌ها را از هم جدا کرد). این تونل‌ها، به تنها راه تنفس تبدیل شدند که مردم غزه از طریق آن زندگی و کالاهای خود را منتقل می‌کردند.

از نظام مصر انتظار می‌رفت که طرف فلسطینیان را بگیرد، اما این نظام در ظاهر نقش یک میانجی بی‌طرف را بازی می‌کرد، در حالی که در باطن، میانجی‌ای طرفدار صهیونیست‌ها بود و بر جنبش مقاومت فشار می‌آورد. از زمان «اقدام نظامی یکسره‌کننده»، رسانه‌های مصری - برای اولین بار در تاریخ خود - حملهٔ شنیعی را علیه جنبش حماس و گروه‌های مقاومت آغاز کردند. سرویس اطلاعاتی مصر، تعدادی از اعضای حماس را که از مصر عبور می‌کردند، دستگیر کرد و برخی از آنان را به‌شدت تا حد مرگ شکنجه داد. از جمله کسانی که زیر شکنجه جان باختند، برادر سامی ابوزهری، سخنگوی حماس، بود. و از کسانی که دستگیر و به‌شدت شکنجه شدند، ایمن نوفل، یکی از اعضای شورای نظامی کتائب قسام بود که در زندان باقی ماند تا آنکه انقلاب ژانویهٔ ۲۰۱۱ در مصر رخ داد و او توانست به غزه فرار کند. از دیگر دستگیرشدگان، شهید قرآنی، نور برکه، از فرماندهان قسام بود که آثار شکنجه تا زمان شهادتش در سال ۲۰۱۸، بر روی شانه‌اش باقی بود.

نظام مصر، حامی یک آتش‌بس میان حماس و اسرائیل، مشروط به رفع محاصره از غزه، بود. اما اسرائیل به این شروط پایبند نماند و گروه‌ها از تمدید آتش‌بس خودداری کردند. در حالی که نظام مصر برای تمدید آن تلاش می‌کرد و تمایل اسرائیلی‌ها را برای تمدید به گروه‌ها منتقل نمود. در حالی که این تلاش‌ها ادامه داشت، اسرائیل در ۲۷ دسامبر ۲۰۰۸، حمله‌ای غافلگیرانه را آغاز کرد و با شصت و سه هواپیما به طور هم‌زمان، یک گروه از فارغ‌التحصیلان پلیس فلسطین را بمباران و بیش از دویست نفر از آنان را به قتل رساند. به این ترتیب، نظام مصر، یکی از ابزارهای

فریب در این جنگ بود؛ به‌ویژه آنکه وزیر خارجهٔ اسرائیل، تنها یک روز پیش از آن، در حال دیدار با حسنی مبارک بود!

این شوک بسیار شدید بود، چرا که این اولین جنگ تمام‌عیار در تاریخ معاصر پس از انتفاضهٔ اول به شمار می‌رفت. کار به جایی رسید که برخی گمان کردند امید به پایان رسیده و شکست قطعی است؛ به‌ویژه آنکه هیچ آمادگی‌ای متناسب با چنین جنگی وجود نداشت و درگیری‌های پیشین، صرفاً تهاجماتی محدود بود. در چنین شرایطی، اینکه مجاهدان توانستند انسجام خود را حفظ کرده و امور را در طول جنگی که هدف دشمن در آن، نابودی کامل مقاومت و حکومت بود، سازماندهی کنند، حقیقتاً یک معجزه بود.[۱]

این جنگ ۲۱ روز ادامه یافت و به شهادت بیش از ۱۳۰۰ فلسطینی، از جمله بیش از چهارصد کودک و بیش از صد زن، و زخمی شدن بیش از پنج هزار نفر منجر شد. در مقابل، اسرائیلی‌ها به کشته شدن ۹ نفر از خود اعتراف کردند، در حالی که مقاومت تخمین زد که هشتاد سرباز را کشته است.[۲] اما مهم‌ترین نتیجهٔ این جنگ، شکست اسرائیلی‌ها در اشغال دوبارهٔ نوار غزه و ناچار شدنشان در برابر مقاومت غیرمنتظره به عقب‌نشینی بی‌قید و شرط و بازگشت دوباره به فرمول محاصره بود. و طبیعتاً، در سرنگونی دولت حماس نیز ناکام ماندند. این نتیجه، یک تغییر جدید در وضعیت غزهٔ کوچک در برابر هیولای تا دندان مسلح اسرائیل بود.

---

(۱) این نقل قول از یادداشت شیخ محمد بن محمد الاسطل حفظه الله، اهل غزه، است.
(۲) محسن صالح، مسئله فلسطین (۱۳۲ و ۱۳۳).

در طول این جنگ، امیر قطر تلاش کرد تا یک اجلاس سران عرب برای بحث دربارهٔ وضعیت غزه برگزار کند. اما نظام مصر تمام تلاش خود را برای جلوگیری از برگزاری این اجلاس به کار گرفت[1] و عملاً آن را ناکام گذاشت. در نتیجه، این جلسه به یک نشست ویژه تبدیل شد، نه یک اجلاس اضطراری عربی. از جمله کسانی که از حضور در آن خودداری کرد، خود محمود عباس بود؛ آن هم در اعتراض به حضور خالد مشعل، رئیس جنبش حماس. زیرا این کار، ادعای او را مبنی بر اینکه «تنها نمایندهٔ قانونی و مشروع مردم فلسطین» است، خدشه‌دار می‌کرد. این، اولین و اساسی‌ترین نبرد عباس از زمان «اقدام نظامی یکسره‌کننده» به شمار می‌رفت!

در مورد تشکیلات خودگردان، این دشمنی بعدها در ماجرایی که به «رسوایی گلدستون» معروف شد، به شکلی تکان‌دهنده افشا گشت. ماجرا از این قرار بود که ریچارد گلدستون گزارشی دربارهٔ نقض حقوق بشر توسط اسرائیل در جنگ غزه ارائه داد، اما در کمال شگفتی، تشکیلات خودگردان فلسطین علیه این گزارش موضع گرفت. بعدها فاش شد که اسرائیل، محمود عباس را تهدید کرده بود که اگر از این گزارش حمایت

(۱) رژیم مصر معتقد است که پروندهٔ فلسطین یکی از پرونده‌های انحصاری است که باید تنها در دست خودش باشد و هیچ رژیم دیگری نباید با آن رقابت کند. این رژیم با این مسئله به عنوان کارتی در دست خود برای افزایش اهمیتش نزد آمریکایی‌ها برخورد می‌کند و می‌جنگد تا هیچ میانجی یا شریک دیگری در این پرونده وجود نداشته باشد. اما جانبداری دائمی آن از اسرائیل و ضعفی که به طور فزاینده در بدنه‌های این رژیم گسترش می‌یابد، به تدریج منجر به ورود قطری‌ها و ترک‌ها به عنوان میانجی و بازیگر شد. هرچند جغرافیا به رژیم مصر نسبت به همهٔ اینها برتری داده و به دلیل توانایی‌اش در کنترل گذرگاه رفح، همچنان در این موضوع قوی‌ترین طرف است.

کند، ویدیوی جلسه‌ای میان او و ایهود باراک را منتشر خواهد کرد که در آن، عباس خواستار ادامهٔ جنگ تا سرنگونی کامل حماس است! همچنین، یک مکالمهٔ صوتی میان الطیب عبدالرحیم - دبیرکل ریاست تشکیلات فلسطین - و مدیر دفتر رئیس ستاد ارتش اسرائیل، دوف وایسگلاس، فاش شد که در آن، الطیب عبدالرحیم می‌گوید که شرایط برای حملهٔ ارتش اسرائیل به اردوگاه‌های جبالیا و الشاطئ در غزه برای سرنگونی حکومت حماس، مناسب است. و طرف اسرائیلی به او پاسخ می‌دهد: «اما این به کشته شدن هزاران غیرنظامی منجر خواهد شد». و او می‌گوید: «همهٔ آنان به حماس رأی داده‌اند و به این ترتیب، خودشان سرنوشتشان را انتخاب کرده‌اند!»

عملکرد نظام مصر نیز از دو جهت قابل توجه بود: یکی فریبی که پیش از جنگ در آن نقش داشت و دیگری، حملهٔ بی‌سابقهٔ رسانه‌هایش به حماس. برخی تحلیلگران، این شدت عمل علیه مقاومت را به تمایلات شخصی عمر سلیمان، رئیس وقت اطلاعات، نسبت می‌دهند. گفته می‌شود او که به دنبال جانشینی حسنی مبارک بود، دست‌کم از سال ۲۰۰۵ در تلاش بود تا با خدمت به اسرائیل، نظر مساعد آمریکایی‌ها را برای جایگزینی رئیس‌جمهور پیر مصر که سنش از هشتاد گذشته بود، جلب کند![1]

---

(۱) شماری از رهبران دفتر سیاسی حماس در حاشیه برخی همایش‌ها و کنفرانس‌های برگزار شده در استانبول به من گفتند که عمر سلیمان تا سال ۲۰۰۵ موضعی تقریباً متعادل داشت، اما پس از آن موضعش تغییر کرد. شیخ رفاعی طه، از رهبران جماعت اسلامی، به من گفت که عمر سلیمان در سال ۲۰۰۳ با او دیداری داشت و سعی کرد نظر اسلام‌گرایان و جماعت اسلامی را دربارهٔ نامزدی خود برای ریاست‌جمهوری جویا شود.

یکی از خطرناکترین نقش‌هایی که عمر سلیمان به نفع اسرائیل ایفا کرد، کارشکنی او در قرارداد تبادل اسرا میان حماس و اسرائیل بود. او از دو طریق این کار را انجام داد: نخست، با سرسختی شدید در مذاکرات برای به بن‌بست کشاندن آن. و دوم، با به کار گرفتن تمام توان دستگاه اطلاعاتی مصر برای یافتن مکان گیلعاد شلیط تا به این ترتیب، مهم‌ترین برگ برندهٔ حماس برای آزادی اسرای فلسطینی را از بین ببرد. سپس تلاش کرد تا از نهایی شدن قراردادی که جایگاه حماس را در میان مردم فلسطین و در منطقه بالا می‌برد، جلوگیری کند. او موفق شد این قرارداد را مختل کرده و شروطی سخت‌تر از آنچه خود صهیونیست‌ها پذیرفته بودند، بر آن تحمیل نماید و در نتیجه، میانجیگری‌های فرانسه، آلمان و دیگران نیز همگی با شکست روبرو شد.

سپس، با شعله‌ور شدن انقلاب مصر (ژانویهٔ ۲۰۱۱)، گشایشی برای همگان فراهم شد. این انقلاب، حکومت حسنی مبارک و به همراه آن، عمر سلیمان را که در آخرین روزها معاونش شده بود، سرنگون کرد و تمام منطقهٔ عربی را وارد یک زلزلهٔ بزرگ سیاسی نمود. با سرنگونی مبارک، اسرائیل موجودیت خود را در خطر دید؛ چرا که «گنج استراتژیک» خود را،[1] آن‌طور که وزیر اسرائیلی بنیامین بن الیعازر توصیفش کرده بود، از دست داد. جورج تنت، مدیر سیا، نیز او را «یکی از مورداعتمادترین شرکا در مبارزه با تروریسم و تحقق صلح در خاورمیانه» نامیده بود.[2] البته روشن

در سال ۲۰۰۵، کمپین‌های تبلیغاتی و رسانه‌ای برای نامزدی عمر سلیمان برای ریاست‌جمهوری در خیابان‌های قاهره به راه افتاد.

(۱) اظهارات بیان شده در رادیو نظامی اسرائیل در تاریخ ۵ مه ۲۰۱۰ م.

(۲) جرج تنت، در قلب طوفان (۱۰۳).

است که در فرهنگ لغت امنیتی آمریکا، «تروریسم» به معنای «اسلام» و «تحقق صلح» به معنای «توانمندسازی اسرائیل» است!

این زلزلهٔ سیاسی با یک پس‌لرزهٔ به همان اندازه خطرناک همراه شد: شعله‌ور شدن انقلاب سوریه (مارس ۲۰۱۱) که نظام بشار اسد را، که برای ۴۰ سال امنیت جبههٔ جولان را حفظ کرده بود، تهدید می‌کرد. اما مهم‌ترین پیامد این تحولات برای قضیهٔ فلسطین این بود که سرنگونی نظام مبارک، بزرگترین مانع را از سر راه حماس برداشت و این جنبش را قادر ساخت تا یک قرارداد تبادل اسیر شرافتمندانه را به امضا برساند؛ قراردادی که به آزادی هزار اسیر فلسطینی و بیست اسیر زن، در ازای یک سرباز اسرائیلی، منجر شد (اکتبر ۲۰۱۱).

به نظر می‌رسید که آزادسازی فلسطین با آغاز انقلاب‌های عربی، بسیار نزدیک شده است. و این آرزوها، زمانی به اوج خود رسید که اخوان‌المسلمین در انتخابات ریاست‌جمهوری مصر پیروز شدند و محمد مرسی به قدرت رسید. گویی زمان در هم پیچیده و رویا به واقعیت نزدیک شده بود. از رهبران حماس در کاخ ریاست‌جمهوری مصر استقبال شد.

مرسی که در ژوئیهٔ ۲۰۱۲ ریاست‌جمهوری را بر عهده گرفت، کنترل کاملی بر حکومت نداشت. او هنوز راهی طولانی در پیش داشت تا بر دستگاه دولتی ریشه‌داری مسلط شود که سیاست‌هایش بر پایهٔ دشمنی با اسلام و تعقیب اسلام‌گرایان بنا شده بود. به همین دلیل، او آمادهٔ ورود به بحران با آمریکا یا اسرائیل نبود و سیاست اخوان [المسلمین] بر اطمینان‌بخشی به قدرت‌های جهانی و حرکت در مسیر اصلاحات تدریجی استوار بود. اما با وجود همهٔ این‌ها، بسیاری از محدودیت‌هایی که نظام پیشین در برابر

فلسطینیان قرار داده بود، برداشته شد؛ به‌ویژه در زمینهٔ تردد از گذرگاه رفح که تنها شریان حیاتی برای نوار غزهٔ منزوی و محاصره‌شده بود. با وجود آنکه گذرگاه رفح همچنان تحت کنترل دستگاه‌های امنیتی مصر بود و اجازهٔ ورود سلاح یا مواد مرتبط با آن داده نمی‌شد، اما همان یک سال حکومت مرسی، پیش از سرنگونی‌اش با کودتای نظامی، برای نوار غزه به منزلهٔ «سال طلایی» بود. در همین دوره بود که جنبش حماس توانست مقادیر عظیمی سلاح را به غزه قاچاق کند. سلاح‌ها از منابع متعددی، به‌ویژه از انبارهای قذافی که با انقلاب لیبی سرنگون شده بود، به سویشان سرازیر شد. و حرکت قاچاق، با ضعفی که دستگاه‌های امنیتی مصر با پس‌لرزه‌های انقلاب مصر دچار آن شده بودند و با این گمان که اوضاع تغییر کرده و عصر آینده، عصر اسلام‌گرایان خواهد بود، آسان‌تر شده بود.

در این «سال طلایی»، اسرائیل، احمد الجعبری، مرد شمارهٔ دو کتائب قسام را ترور کرد (۱۴ نوامبر ۲۰۱۲). و به این ترتیب، دومین جنگ علیه نوار غزه از زمان آزادسازی واقعی‌اش در سال ۲۰۰۷، آغاز شد. این، تنها جنگی بود که در سایهٔ یک نظام مصریِ حامی غزه از نظر سیاسی، و در سایهٔ یک تحرک مردمی بزرگ عربی، و با ضعف دستگاه‌های دولتی مصر، رخ می‌داد. این به آن معنا بود که اگر این جنگ طولانی می‌شد، احتمال آن می‌رفت که زمام همهٔ امور از دست خارج شود.[1] به همین دلیل، آمریکا

(۱) در اینجا شیخ محمد بن محمد الاسطل حفظه الله به نکته‌ٔ دیگری اشاره کرد که به نظر او رمز پایان نبرد بود. او می‌گوید: «ویژگی بزرگ جنگ ۲۰۱۲، حمله به تل‌آویو بود که تنها ۸ ساعت پس از شروع جنگ انجام شد. دشمن می‌دانست که قسام موشک‌هایی با برد تل‌آویو دارد، اما از تعداد آنها بی‌خبر بود و ارزیابی‌اش این بود که امکان شلیک آنها وجود ندارد، به‌ویژه که برای استفاده از یک سلاح، باید مقادیر کافی از آن موجود باشد. وقتی تل‌آویو مورد حمله قرار گرفت، این امر برای صهیونیست‌ها تکان‌دهنده بود. یکی از

به‌سرعت برای متوقف کردن جنگ وارد عمل شد و توانست تنها پس از یک هفته، توافق آتش‌بس را نهایی کند. به این ترتیب، این جنگ، کوتاه‌ترین و کم‌هزینه‌ترین جنگ‌ها بود؛ چرا که در آن ۱۰۵ فلسطینی به شهادت رسیده و حدود هزار نفر زخمی شدند، در حالی که اسرائیل به کشته شدن ۴ نفر و زخمی شدن ۲۱۹ نفر از نیروهایش اعتراف نمود.

اما این «سال طلایی» دیری نپایید و با یک کودتای نظامی خونین که به سرنگونی حکومت محمد مرسی (۳ ژوئیه ۲۰۱۳) انجامید، به پایان رسید. رهبر کودتا، حملهٔ خشونت‌باری را علیه اخوان‌المسلمین آغاز کرد که در وحشی‌گری و بی‌رحمی، به حملهٔ ناصر در شصت سال پیش شباهت داشت. او در یک روز (۱۴ اوت ۲۰۱۳)، حدود هزار نفر از آنان را در رویدادی که به «کشتار رابعه» معروف شد، به قتل رساند. این نام به میدانی اشاره دارد که کشتار در آن به وقوع پیوست. اما آنچه اکنون در ارتباط با وضعیت غزه برای ما اهمیت دارد، این است که این حکومت نظامی جدید، با حماس و نوار غزه، رفتاری همچون دشمنان اصلی در پیش گرفت و بزرگترین تلاشی را که یک نظام مصری تا آن زمان برای در هم شکستن و تسلیم کردن آنان انجام داده بود، به کار بست؛ رژیم سیسی از تشدید

مهم‌ترین اصول دکترین رزمی آنها این بود که نبرد باید در خاک دشمن باشد و این اولین بار بود که بدون آمادگی قبلی از سوی آنها، خاک پایتختشان بخشی از میدان نبرد می‌شد. آنها به پناهگاه‌ها رفتند و این رویداد برایشان قابل درک نبود. سپس داده‌هایی که دربارهٔ وجود دولت مرسی ذکر شد، به میان آمد. مرسی با مقاومت تماس گرفت و به آنها گفت: آیا در مذاکرات محرمانه با آمریکایی‌ها و صهیونیست‌ها برای مهار اوضاع سخت‌گیری کنم یا کوتاه بیایم؟ آنها گفتند: ما راحتیم، سخت‌گیری کن. او نیز سخت‌گیری کرد و نبرد با پیروزی بزرگی برای غزه به پایان رسید. از یکی از تصمیم‌گیرندگان نبرد شنیدم که تأخیر ۸ ساعته در حمله به تل‌آویو به این دلیل بود که آنها در حال آماده‌سازی موشک‌ها بودند، زیرا فکر نمی‌کردند به این زودی از آنها استفاده کنند».

محاصره و بستن گذرگاه رفح تا آخرین حد ممکن آغاز کرد و سپس، حملهٔ نظامی خشونت‌باری را برای تخریب تمام تونل‌های میان رفح فلسطین و رفح مصر به راه انداخت؛ تونل‌هایی که برای عبور از محاصرهٔ زمینیِ تحمیل‌شده از دوران مبارک، حفر و افزایش یافته بودند. آنان با انواع روش‌های تخریبی، از جمله انفجار، پر کردن تونل‌ها با آب شور و آلوده، و پمپاژ گازهای سمی، به این تونل‌ها یورش بردند. کار به جایی رسید که نظام عبدالفتاح السیسی برای مسدود کردن تمام راه‌های قاچاق، روستای رفح مصر را به کلی ویران کرد و سپس دیواری فولادی و عظیم ساخت که در عمق زمین فرو رفته و در آسمان بلند بود تا هرگونه امکان حفر تونل در آینده را نیز از بین ببرد. به این ترتیب، غزه از زمان آن کودتا تا لحظهٔ نگارش این سطور، یازده سال فجیع را پشت سر گذاشته است.

یک سال پس از این کودتای نظامی، اسرائیل سومین جنگ خود را (۲۰۱۴) کلید زد. این جنگ به یک دلیل کلیدی از تمام جنگ‌های قبل شدیدتر بود: نظام جدید مصر در نابودی حماس، به اندازهٔ خود اسرائیلی‌ها، و چه بسا بیش از آنان، انگیزه داشت. این نظام، گذرگاه رفح را به روی زخمی‌هایی بست که به درمانی نیاز داشتند که در غزه یافت نمی‌شد. علاوه بر این، سیاست مصر در عرصهٔ سیاسی و رسانه‌ای نیز در کنار تهاجم صهیونیستی، موضعی وحشیانه و بی‌سابقه اتخاذ کرد. با این حال، یکی از غافلگیری‌های مقاومت در این جنگ این بود که برد موشک‌هایش به خودِ تل‌آویو، پایتخت اسرائیل، رسید! با وجود آنکه قدرت تخریبی این موشک‌ها اندک و محدود بود، اما توانایی آن را داشت که زندگی روزمره و اقتصادی را، از جمله فعالیت فرودگاه‌ها و مدارس، فلج کند. به همین

دلیل، تأثیر اصلی این موشک‌ها بیش از آنکه نظامی باشد، روانی و اقتصادی بود.

این جنگ، همان‌طور که شدیدترین بود، طولانی‌ترینِ نبردها نیز از آب درآمد و بیش از پنجاه روز به درازا کشید. نیروهای اسرائیلی تلاش کردند تا پس از یک آتشباری سنگین، به صورت زمینی پیشروی کنند، اما تلاششان در برابر مقاومت و سرسختی شدید فلسطینیان با شکست روبرو شد و در رسیدن به اهدافشان ناکام ماندند. تلاش میانجی‌ها برای برقراری آتش‌بس با یک پیش‌شرط از سوی مقاومت روبرو شد: رفع محاصرهٔ غزه. از آنجا که مقاومت بر این موضع خود پافشاری می‌کرد، اسرائیل برای وادار کردن آن به عقب‌نشینی، به تخریب بی‌هدف ساختمان‌های مسکونی روی آورد. این فشار ادامه یافت تا آنکه سرانجام، توافقی برای آتش‌بس حاصل شد.[1]

پس از این جنگ، به نظر می‌رسید که جنگ نمی‌تواند مشکل غزه را که در حال رشد و تبدیل تدریجی به یک قدرت فزاینده بود، حل کند. در نتیجه، همهٔ طرف‌ها به مسیر فشار سیاسی روی آوردند و در این میان،

---

(۱) در اینجا شیخ محمد بن محمد الاسطل حفظه الله معتقد است که دلیل توقف جنگ چیز دیگری بود. او می‌گوید: «در دو روز آخر، اتفاقی غیرمنتظره رخ داد. مقاومت در حرکتی که فکر نمی‌کنم به اندازه‌ای که نتیجه داد، برنامه‌ریزی شده بود، تصمیم گرفت با توجه به طولانی شدن نبرد و کافی نبودن توان موشکی برای حفظ همان آهنگ، روستاهای اطراف غزه را با حجم عظیمی از خمپاره هدف قرار دهد. شلیک بی‌وقفه خمپاره به تمام یگان‌های اطراف غزه آغاز شد. این یک نقطه عطف بود، زیرا جبههٔ داخلی را ملتهب کرد و بر دولت صهیونیستی فشار آورد و در نتیجه جنگ متوقف شد. آن روز گفتیم و هنوز هم می‌گوییم: سبحان الله، تأثیر خمپاره‌ها با توجه به زمان‌بندی و حجم بالای آن، شدیدتر از بمباران تل‌آویو بود».

سه نظریه برای تعامل با غزه شکل گرفت. این نظریه‌ها گاهی با یکدیگر در تضاد و گاهی مکمل هم بودند و در عمل نیز گاهی هم‌زمان و گاهی به نوبت به اجرا درمی‌آمدند. این سه نظریه عبارتند از:

۱. نظریهٔ اول، به تشدید محاصره تا آخرین حد ممکن و بستن تمام راه‌های احتمالی قاچاق سلاح با تمام قدرت ممکن، می‌پردازد. این سیاست همچنین شامل تلاش برای ایجاد آشوب داخلی بود. این کار از دو طریق دنبال می‌شد: نخست، با استفاده از عناصر جنبش فتح برای بر هم زدن اوضاع و دوم، با به کار گرفتن عناصری از داعش برای انجام ترورهای هدفمند. هدف نهایی هر دو، ایجاد دردسر برای دولت مقاومت و شوراندن پایگاه مردمی علیه آن بود.

۲. نظریهٔ دوم اما، اجازه دادن به یک «تنفّس محدود» از طریق کنترل ورود کالا و تردد افراد بود. هدف این بود که مقاومت در غزه، دستاوردهای اندکی داشته باشد که نگران از دست دادنشان باشد و به این ترتیب، اشغالگر و نظام مصر، برگه‌های فشاری علیه دولت و مردم غزه در اختیار داشته باشند. این استراتژی بر این پیش‌بینی استوار بود که مردم نمی‌توانند دائماً بر لبهٔ تیغ زندگی کنند و اگر همین امکانات محدود نیز از آنان گرفته شود، تحملشان به پایان خواهد رسید.

۳. و نظریهٔ سوم، بر نادیده گرفتن کامل غزه به عنوان یک منطقهٔ دردسرساز و در مقابل، حرکت به سوی حذف کلیِ آرمان فلسطین استوار بود. این کار از طریق ادامهٔ شهرک‌سازی، یهودی‌سازی قدس و طراحی نقشه‌هایی برای کوچاندن اهالی کرانهٔ باختری دنبال می‌شد تا به این ترتیب، یک جدایی عملی میان مسئلهٔ غزه و مسئلهٔ فلسطین ایجاد گردد.

نباید فراموش کرد که موفقیت این سه نظریه، بدون اجرای جدی و خالصانه از سوی نظام مصر، ممکن نبود. این نظام از تمام توان خود برای تسلیم کردن و خوار ساختن حماس استفاده کرد و گذرگاه رفح را به ابزاری برای به زانو درآوردن و خفه کردن آن بدل نمود.

در برابر این وضعیت خطرناک، که حاصل یک سیاست نرم و بدون جنگ بود، حماس چندین اقدام متقابل را در پیش گرفت که سه مورد از آن‌ها برجسته‌تر بود:

نخست: تلاش برای توافق با تشکیلات خودگردان جهت تشکیل یک دولت وحدت ملی بود. حماس در این راستا، با ارائهٔ امتیازات کامل، حاضر به چشم‌پوشی از حکومت غزه شد. اما تشکیلات خودگردان شرطی ناممکن را مطرح کرد: تحویل سلاح مقاومت.[1] این شرط که به منزلهٔ تسلیم کامل بود، به هیچ وجه پذیرفتنی نبود و در نتیجه، تلاش‌ها برای تشکیل دولت وحدت ملی شکست خورد. به این ترتیب، مسئولیت غزه بر دوش حماس باقی ماند؛ یا به عبارت دیگر، حماس در مسئولیت سنگین ادارهٔ غزه گرفتار ماند..

دوم: حماس برای مقابله با تلاش‌ها جهت تحریک مردم علیه خود، ایدهٔ «راهپیمایی‌های بازگشت» (مسیرات العودة) را ابداع کرد. این راهبرد دو

---

(۱) مصاحبه محمود عباس با شبکه مصری CBC در تاریخ ۲ اکتبر ۲۰۱۷ که در آن گفت: «در غزه سلاح غیرقانونی وجود نخواهد داشت و تکرار تجربهٔ حزب‌الله را نخواهد پذیرفت». اظهارات حازم عطاالله، مدیرکل پلیس فلسطین، به خبرنگاران خارجی در رام‌الله در تاریخ ۸ نوامبر ۲۰۱۷ که در آن سخنان عباس را تکرار کرد. کنفرانس مطبوعاتی خلیل الحیه، عضو دفتر سیاسی حماس، در غزه در تاریخ ۲۷ نوامبر ۲۰۱۷ که در آن تأکید شد سلاح مقاومت خط قرمز است و آنچه در روزهای گذشته رخ داده، نویدبخش نیست.

هدف را دنبال می‌کرد: نخست، هدایت خشم مردم به سوی اشغالگر، و دوم، زنده نگه داشتن آرمان فلسطین و جلوگیری از به حاشیه رانده شدن غزه. این راهپیمایی‌ها، حرکتی مسالمت‌آمیز با حضور توده‌های مردم به سوی مرزها بود که با اقدامات مردمیِ شبه‌مسالمت‌آمیز برای عبور از مرز و ایجاد مزاحمت برای نیروهای امنیتی همراه می‌شد. نتایج این راهپیمایی‌ها دوگانه بود: از یک سو، توانستند در سایهٔ بی‌توجهی جهانی، آرمان فلسطین را به شکلی حداقلی احیا کنند و از سوی دیگر، موفق شدند انرژی خشم مردم را به سوی دشمن اصلی، یعنی اشغالگر، هدایت نمایند.

راهکار سوم، تحریک کرانهٔ باختری و تلاش برای بازسازی هسته‌های مقاومت در آنجا بود. این در حالی بود که کرانهٔ باختری زیر سلطهٔ امنیتی شدید و فزایندهٔ اسرائیل و تشکیلات خودگردان قرار داشت؛ به‌ویژه پس از آنکه آمریکایی‌ها از سال ۲۰۰۶، گروه‌هایی از نیروهای تشکیلات خودگردان را تحت نظر ژنرال معروف، کیت دیتون، در اردن آموزش داده بودند. هدف از این نیروها، ساختن بازوی ضربتی‌ای برای تشکیلات خودگردان بود که کاملاً در خیانت غرق باشد و برخلاف دوران عرفات، هیچ استثنایی در آن راه نیابد. در دوران عرفات، گاهی افرادی پیدا می‌شدند که مقاومت را نادیده گرفته یا در اوج بحران و شعله‌ور شدن انتفاضه، به آن یاری می‌رساندند؛ اما این نیروهای جدید برای از بین بردن همین روزنه‌های امید طراحی شده بودند. در واقع، دیتون، تیمش و جانشینانش پس از این برنامه‌های آموزشی، توانستند نسخه‌هایی از کثیف‌ترین و

پست‌ترین انواع عوامل و خائنان را تولید کنند.[1] این نیروها پس از آموزش، به سربازان تشکیلات خودگردان بدل شدند و در سرکوب مردم کرانهٔ باختری، حتی از اشغالگران اسرائیلی نیز سخت‌گیرتر عمل کردند. نتیجهٔ این سخت‌گیری، موفقیت عملی آنان در از هم پاشیدن شبکه‌های مقاومت و ضربه زدن به تمام زیرساخت‌های فعالیت‌های مبارزاتی بود. در این فضای خفقان‌آور، مبارزان استشهادی‌ای ظهور کردند که به تنهایی عملیات حمله با چاقو یا تیراندازی را اجرا می‌کردند. شاید موفق به کشتن یا زخمی کردن کسی می‌شدند و شاید هم ناکام می‌ماندند، اما یک چیز قطعی بود: سرنوشت همگی آنان شهادت بود؛ یا در همان لحظه، یا پس از چند ساعت تعقیب، و یا نهایتاً پس از چند روز. چرا که زیر سلطهٔ امنیتی دوگانهٔ اشغالگر و تشکیلات خودگردان، امکان بیشتری برای بقا وجود نداشت. اما این عملیات‌های پیاپی، پس از یک دوره سکوت و سکون، به کرانهٔ باختری، جان تازه‌ای در زمینهٔ مقاومت بخشید.

ارزیابی این گام‌ها به زاویهٔ دید بستگی دارد. از منظر «امکانات موجود»، این اقدامات دستاوردهایی قوی محسوب می‌شوند. اما از منظر «اهداف مطلوب»، این راهکارها در به حرکت درآوردن کلیتِ آرمان فلسطین یا ایجاد پیوند دوباره میان غزه و دیگر مناطق، ناکام ماندند. شاهد این مدعا آنکه، حتی خواستهٔ اصلی غزه، یعنی رفع محاصره، نیز محقق نشد و چشم‌اندازی هم برای تحقق آن دیده نمی‌شود.

---

(۱) کاندولیزا رایس، بالاترین مراتب افتخار (۶۵۲)؛ رابرت گیتس، وظیفه: خاطرات وزیر دفاع و مدیر سابق سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا، چاپ اول (بیروت: شرکت المطبوعات، ۲۰۱۷ م) (۳۴۶).

در خلال این دوره، دستگاه امنیتی حماس توانست تلاش‌ها برای تحریک، ترور و نفوذ عناصر فتح و گروه موسوم به دولت اسلامی (داعش) را ناکام بگذارد. و در مقابل، نقشهٔ صهیونیست‌ها و تشکیلات خودگردان در این زمینه، شکست خورد.

با کمال میل و با رعایت تمام نکات پیشین، ترجمهٔ این بخش پایانی را تقدیم می‌کنم:

به این ترتیب، اسرائیل به هدف خود در غزه نرسید و حماس نیز به هدف خود در شکستن محاصره یا جلوگیری از تثبیت انشعاب [فلسطین] یا ممانعت از نادیده گرفته شدنی که به دنبال جداسازی غزه از قضیهٔ فلسطین بود، نرسید. در نتیجه، این بار حماس برای اولین بار، خود ابتکار عمل را برای آغاز جنگ به دست گرفت؛ جنگی که در سال ۲۰۲۱، «سیف القدس» (شمشیر قدس) نام گرفت.

این اولین باری بود که حماس جنگ را آغاز می‌کرد و این اقدام، واکنشی بود به تهدیدات خطرناک یهودی‌سازی که اسرائیل بر شدت آن می‌افزود. از جملهٔ این تهدیدات، «راهپیمایی پرچم»[1] بود که اسرائیل تصمیم به اجرای آن گرفت. حماس پس از تهدیدی که محمد الضیف، فرماندهٔ

(۱) «مسيرة الأعلام» یا «راهپیمایی پرچم‌ها»، رویدادی سالانه است که ده‌ها هزار شهرک‌نشین و فعال راست‌گرای اسرائیلی در سالگرد الحاق قدس شرقی به اسرائیل در آن شرکت می‌کنند. این راهپیمایی که از مظاهر اصلی سیاست یهودی‌سازی قدس شرقی به شمار می‌رود، با هدف اعمال کنترل بر این بخش از شهر و تحریک فلسطینیان، از مناطق عرب‌نشین عبور می‌کند و اغلب با سر دادن شعارهای نژادپرستانه و درگیری همراه است. ببینید: مسيرة الأعلام.. "رقصة" أطلقها حاخام عام ۱۹۶۸ وأججها اليمين الإسرائيلي، الجزيرة نت، منتشر شده در ۵ ژوئن ۲۰۲۴. (مترجم)

کتائب قسام، مطرح کرد و اسرائیل به آن توجهی ننمود، شروع به شلیک موشک کرد. جنگ میان دو طرف شعله‌ور شد و یازده روز ادامه یافت و به شهادت بیش از دویست نفر انجامید و اسرائیل نیز به کشته شدن ۱۳ یهودی اعتراف کرد. اما پیام نهایی این جنگ این بود که غزه می‌تواند برای دفاع از مسجدالاقصی، خود آغازگر جنگ باشد و اینکه قدس، شمشیری یافته است که می‌تواند از غزه کشیده شود. و این، خطرناک‌ترین چیزی بود که نبرد «سیف القدس» تلاش کرد به اثبات برساند!

طوفان الاقصی

از زمان پایان نبرد «سیف القدس»، اسرائیل بارها به تکرار نقض حرمت مسجدالاقصی اصرار ورزید تا هدفی را که مقاومت در آن نبرد به دنبال تحققش بود، ناکام گذارد. از جملهٔ این اقدامات، یورش به مسجد در ماه رمضان و حمله به نمازگزاران و ایجاد محدودیت برای آنان حتی در نماز تراویح بود. واکنش‌های مقاومت در غزه، آن‌گونه که انتظار می‌رفت، نبود. پس از نبرد «سیف القدس»، سطح توقعات از مقاومت بالا رفته بود، اما واکنش‌ها [به تعرضات جدید] از محکومیت و تهدید فراتر نرفت. این دقیقاً همان فرصتی بود که اسرائیلی‌ها از آن بهره‌برداری کردند تا با نادیده گرفتن این تهدیدها، کنترل کامل و سلطهٔ مطلق خود را بر مسجدالاقصی تثبیت کرده و نشان دهند که آنان صاحب اختیار آن هستند و هر طور که بخواهند، عمل می‌کنند.

به همین دلیل، اسرائیل به این نتیجه‌گیری رسید که جنبش حماس عملاً «مهار» شده و به یک «دشمن عاقل» بدل گشته است که دست به ماجراجویی نمی‌زند. این ارزیابی آن‌قدر قطعی بود که اسرائیلی‌ها حتی

برخی از تیپ‌های نظامی خود را از مرز غزه به کرانهٔ باختری منتقل کردند تا از عملیات‌هایشان در آنجا پشتیبانی کنند.

دو هفته پس از این اظهارنظر، تمام جهان در سحرگاه روز شنبه (۷ اکتبر ۲۰۲۳) با یک غافلگیری بزرگ روبرو شد: یورش صدها تن از نیروهای مقاومت به مرزهای غزه، زیر بارانی از موشک که بر مناطق مختلف اسرائیل می‌بارید. در جریان این حمله، نیروهای مقاومت توانستند به ده‌ها شهرک نفوذ کرده، بیش از هزار اسرائیلی (که بیشترشان نظامی بودند) را به قتل برسانند، «لشکر غزه» را نابود ساخته، بر مقر فرماندهی آن مسلط شوند و با صدها اسیر اسرائیلی به غزه بازگردند. هم‌زمانی این حمله با یک جشنوارهٔ موسیقی در نزدیکی مرز، اسارت گرفتن شرکت‌کنندگان در آن را نیز آسان‌تر کرد.

بر اساس اظهارات منابع نزدیک به مقاومت، قرار بود این عملیات یک روز طول بکشد، اما تمام اهداف آن تنها در عرض شش ساعت محقق شد. و این، همان شش ساعتی بود که در آن، دستگاه‌های [امنیتی] اسرائیل فلج شده بودند و نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده است و چگونه با چنین حملهٔ خشونت‌بار و بی‌سابقه‌ای در تمام تاریخشان، غافلگیر شده‌اند؟!

مقاومت، با وجود امکانات اندک و ۱۷ سال محاصره، توانست ضربه‌ای به اسرائیل وارد کند که تمام ارتش‌های عربی مجموعاً از وارد کردن آن عاجز بودند. این حمله، بیشترین تعداد کشته را در یک روز در تاریخ اسرائیل رقم زد. شگفت‌انگیزتر آنکه، سیستم امنیتی پیشرفتهٔ اسرائیل که غزه را شبانه‌روز رصد می‌کرد، از چنین حملهٔ بزرگی کاملاً بی‌خبر مانده بود و حصار امنیتی چندلایه‌اش نیز همچون سرابی از هم فروپاشید.

هدف اولیهٔ مقاومت از این عملیات، یک تبادل اسرا برای آزادی تمام زندانیان فلسطینی بود. اما ابعاد، شدت و غافلگیری این ضربه، چنان انتقامی را در اسرائیل شعله‌ور ساخت که تمام کشورهای غربی، به رهبری آمریکا، به یاری‌اش شتافتند. رئیس‌جمهور، وزرای دفاع و خارجه، و نخبگان نظامی آمریکا راهی اسرائیل شدند و حتی دو ناو هواپیمابر به مدیترانه اعزام گشت تا هر قدرتی را که ممکن بود با مشاهدهٔ آسیب‌پذیری اسرائیل، به فکر ورود به نبرد بیفتد، تهدید کند.

اکنون نمی‌توان تاریخ «طوفان الاقصی» را نوشت، زیرا هنوز به پایان نرسیده است. اما جنگی بزرگ در غزه شعله‌ور شد که تا لحظهٔ نگارش این سطور، بیش از ۳۶ هزار نفر از مردم غزه در آن به شهادت رسیده و حدود ۹۰ هزار نفر از آنان زخمی شده‌اند.[۱] این جنگ، با تمام وضوح، همهٔ حقایقی را که برای بسیاری از مردم، مبهم یا پنهان بود، آشکار ساخت. و دیگر کسی غافل نماند، مگر آنکه خداوند بر قلب و چشمش مُهر زده باشد:

در این جنگ، میزان وحشی‌گری، خون‌ریزی و بی‌رحمی یهودیان و صهیونیست‌ها آشکار شد. آنان از بمباران بیمارستان‌ها، مساجد، کلیساها، مراکز پناهندگی، چادرهای آوارگان، جمعیت‌های امدادی و حتی چاه‌های آب و ژنراتورهای برقی که برای شیرین‌سازی آب یا تأمین برق بیمارستان‌ها استفاده می‌شد، ابایی نداشتند. چندین کشتار میدانی به راه انداختند،

(۱) در لحظهٔ ترجمهٔ این سطور، تعداد کشته‌شدگان در غزه از رقم هولناک ۶۵ هزار تن فراتر رفته است. (مترجم)

قربانیان را در گورهای دسته‌جمعی دفن کردند، قبرها را نبش نمودند و نوزادان را در بیمارستان‌ها رها کردند تا از گرسنگی و سرما جان دهند.

این جنگ همچنین، عمق حمایت همه‌جانبهٔ غرب، به رهبری آمریکا، از اسرائیل را آشکار ساخت. این حمایت، از ارسال بی‌وقفهٔ سلاح و موشک گرفته تا اعزام کارشناسان، ارائهٔ ابزارهای جاسوسی برای یافتن اسرا، و تلاش‌های همه‌جانبهٔ سیاسی، رسانه‌ای و حقوقی را در بر می‌گرفت و وقاحت و بی‌شرمی آنان در این پشتیبانی، به سطحی بی‌سابقه رسید.

در کنار آن، عمق خیانت و فساد نظام‌های عربی، به‌ویژه مصر، اردن، عربستان و امارات، نیز آشکار شد که در این مختصر نمی‌توان به آن پرداخت. این کشورها تمام توان خود را برای تأمین امنیت اسرائیل به کار گرفتند؛ از ایجاد مسیرهای جایگزین برای کشتی‌های اسرائیلی که هدف حوثی‌ها قرار گرفته بودند، تا افشای مواضع پنهانی‌شان در آرزوی نابودی سریع حماس. در این میان، اردن مرزهایش با اسرائیل را به شدت حفاظت کرد و مصر، گذرگاه رفح را عملاً به کنترل اسرائیل درآورد؛ تا جایی که عبور از آن برای فلسطینیان، به پرداخت رشوه‌های ۵ تا ۱۰ هزار دلاری برای هر نفر گره خورد که یکی از شنیع‌ترین مظاهر خیانت و جنایت بود.

در این جنگ، میزان عجز یا توطئهٔ نهادهای بین‌المللی آشکار شد. سازمان ملل و نهادهای امدادی، بهداشتی و حقوقی‌اش، کاری جز شمردن قربانیان، ارائهٔ گزارش و محکومیت‌های ضعیف نمی‌توانند انجام دهند و نمی‌توانند بر روی زمین فعالیت کنند، مگر بر اساس میل و مزاج اسرائیل.

و در نهایت، این جنگ، ناتوانی ملت‌های عرب و مسلمان را در کمک به برادرانشان به نمایش گذاشت. مردم به چشم خود دیدند که هر حرکتی

از جانب آنان، در گرو اجازهٔ حاکمانشان است؛ تظاهرات، نوشتن در شبکه‌های اجتماعی، و حتی سخن گفتن، همگی به مجوز نیاز دارد. این شاید تلخ‌ترین حقیقتی بود که در این جنگ آشکار شد: مردم به میزان واقعی قدرت خود و عمق تسلط این نظام‌ها بر سرنوشتشان پی بردند. و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.

مهم‌ترین خلاصه‌ها از تاریخ معاصر فلسطین

صفحهٔ تاریخ فلسطین، سرشار و مملو از درس‌ها، پندها و عبرت‌هاست و هرچه انسان در آن عمیق‌تر شود، تجربه‌ای گسترده‌تر و قوی‌تر از طبیعت جهان در این دو قرن به دست می‌آورد. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم قضیهٔ فلسطین، چکیدهٔ تمام نبردهای بزرگ این جهان – از دینی و تاریخی گرفته تا فکری، سیاسی و حقوقی – است.

با این حال، ما از این صفحهٔ فشرده، مهم‌ترین نکاتی را که معتقدیم نیازمند تمرکز بر آن‌ها هستیم، برمی‌گزینیم.

خلاصه‌های تاریخی و فکری

صفحات تاریخ، اگر درس و عبرتی که آن‌ها را تفسیر کرده و به یکدیگر مرتبط سازد از آن‌ها استخراج نشود، روایتی نامفهوم و گسسته باقی می‌مانند؛ شبیه به یک واژه‌نامه، یک راهنمای توریستی یا یک پایگاه داده. مهم‌ترین چیزهایی که به نظر ما می‌توان از این حوادث استخراج کرد، به شرح زیر است:

(۱)

شکی نیست که نبرد بر سر بیت‌المقدس، یک نبرد دینی است و انگیزه‌های دینی در آن، قوی‌ترین و صریح‌ترین انگیزه‌هاست. و کسانی که در تمام دوران گذشته برای این قضیه جنگیده‌اند، تنها برای دینی که به آن اعتقاد داشته‌اند، جنگیده‌اند؛ چه مسلمان، چه مسیحی و چه یهودی. ممکن است در میان جنگجویان، کسانی باشند که دنیا را دوست دارند و در میان سیاستمداران و پادشاهان، کسانی باشند که به دنبال شکوه و توسعه‌طلبی هستند. اما همهٔ آنان ناچارند اهداف خود را با پوششی از دین و قداست بپوشانند. زیرا می‌دانند که نمی‌توانند جنگجویان را از خانه‌هایشان بیرون بکشند و تمام توان آنان را به کار گیرند، مگر آنکه قداست دینی بیت‌المقدس را در وجود آنان مخاطب قرار دهند.

هرتسل در ابتدا آماده بود که وطن ملی یهود در هر مکان دیگری باشد، اما طولی نکشید که دریافت یهودیان تنها در صورتی با او همراه می‌شوند که بازگشت، منحصراً به بیت‌المقدس باشد. چه بسا برخی از پادشاهان اروپا نیز هنگامی که در جنگ‌های صلیبی می‌آمدند، از شرق، رودهایی از شیر و عسل می‌خواستند، اما نمی‌توانستند این ارتش‌ها را یکی پس از دیگری به حرکت درآورند، مگر آنکه مسئلهٔ «دفاع از قبر مسیح» را در میان مسیحیان برانگیزند. و مسلمانان نیز همین‌طور. اگر بیت‌المقدس، آیه‌ای در کتاب خدا نبود و اگر قبلهٔ نخست مسلمانان و محل اسراء و معراج پیامبرشان به آسمان نبود، کار بسیار آسان‌تر از این می‌بود.

گویی خداوند متعال خواسته است که این حقیقت را واضح و درخشان سازد. سرزمین فلسطین، نه حاصلخیزترین سرزمین‌هاست و نه مانند

مصر، عراق یا سودان، پر از آب و رودخانه است. همچنین، مانند کشورهای خلیج، سرزمین نفت و ثروت‌های معدنی نیست. با این حال، قلب‌ها بیش از بغداد، قاهره، ریاض یا دیگر نقاط، به آن تعلق دارد و چشم‌ها به سویش می‌نگرند.

بنابراین، اینکه یهودیان شعارهای دینی خود را فریاد بزنند، اما مسلمانان در مقابل، به شعارهای سکولاری مانند «حق تاریخی»، «حقوق بشر» و «حق تعیین سرنوشت» متوسل شوند، نه تنها بیهوده، که عین خیانت است؛ چرا که این شعارها در دنیایی که منطق جنگل بر آن حاکم است، نه انگیزه‌ای برای حرکت ایجاد می‌کنند و نه دستاوردی به همراه دارند!

«اسطورهٔ قوم برگزیدهٔ خدا، باعث می‌شود که آنان خود را برتر از تمام بشریت بدانند و تبعیض نژادی را به یک عقیده در اعماق وجودشان تبدیل کنند. و به شکلی دینی و متعصبانه معتقدند که خداوند، باقی بشر غیر یهودی (گوییم) را برای خدمت به یهودیان آفریده است؛ دقیقاً همان‌طور که ما مسلمانان معتقدیم خداوند چهارپایان را برای ما آفریده است تا بر آن‌ها سوار شویم و از آن‌ها بخوریم».[۱]

رهبران پروژهٔ صهیونیسم، تصورات خود را از این قضیه، بر اساس حق دینی‌شان در این سرزمین بیان کرده‌اند. وایزمن می‌گوید: «مقصود از وعدهٔ بالفور، بازگرداندن سرزمین یهودا به یهودیان، و بازگرداندن یهودیان

(۱) بهجت ابوغربیه، في خضم النضال (در بحبوحه مبارزه) (۳۵ و ۳۶). ارزش این نقل قول در آن است که نویسنده این خصلت را از طریق کار با یهودیان در دوران جوانی‌اش در دهه بیست قرن بیستم، و پیش از شروع درگیری‌ها و ناآرامی‌ها بین عرب‌ها و یهودیان، در آنها کشف کرده است. بنابراین، این یک متن دینی نیست، بلکه یک تجربهٔ اجتماعی است که از طریق مشاهده و عمل به دست آمده است.

به سرزمین یهوداست». بن گوریون می‌گوید: «حق یهودیان در فلسطین، از سند قیمومیت یا وعدهٔ بالفور گرفته نشده است؛ بلکه پیش از آن‌ها وجود داشته است. تورات، سند قیمومیت ماست و حق ما، به قدمت ملت یهود است. و بیانیهٔ بالفور و سند قیمومیت، چیزی جز به رسمیت شناختن این حق نیستند».[1] مناخیم بگین در خاطراتش، ضمن بیان خلاصهٔ افکارش، ثبت کرده است که: «قدس پایتخت ما بوده و تا ابد خواهد بود. و سرزمین اسرائیل، بار دیگر به ملتش بازخواهد گشت: تمام سرزمین و برای همیشه».[2] و هنگامی که یهودیان بر مسجدالاقصی مسلط شدند، موشه دایان گفت: «اگر تورات با ماست و ما ملت تورات هستیم، پس ما صاحبان سرزمین تورات هستیم؛ سرزمین پیامبران و پدران در قدس، الخلیل، اریحا و اطراف آن. و ما از اینجا نخواهیم رفت. شاید این یک سخن سیاسی نباشد، اما مهم‌تر از آن است؛ این، تحقق رؤیای نیاکان است».[3] حال، آیا با چنین گفتمانی، می‌توان با گفتمانی که از منشورهای سازمان ملل، قطعنامه‌های شورای امنیت و توصیه‌های دیوان بین‌المللی دادگستری سخن می‌گوید، مقابله کرد؟!!

علاوه بر این، دین، عنصری ضروری و بی‌بدیل را برای این نبرد به ما می‌بخشد که جز از راه دین، به دست نمی‌آید و آن، امید است... اریک هوفر به درستی اشاره کرده است که همان یهودیانی که در آلمان نازی بدون هیچ مقاومتی به سوی کوره‌های آدم‌سوزی و کشتارهای دسته‌جمعی

---

(۱) سخنان وایزمن و بن‌گوریون از اظهارات آنها در برابر کمیسیون پیل گرفته شده است. نگاه کنید به: بهجت ابوغربیه، في خضم النضال (در بحبوحهٔ مبارزه) (۹۴).

(۲) مناخیم بگین، The Revolt (شورش) (۳۳۵).

(۳) جروزالم پست، تاریخ ۱۰ اوت ۱۹۶۷ م.

رانده می‌شدند، همان کسانی بودند که در فلسطین با تمام وجود می‌جنگیدند... بسیاری از آنان پیش از آنکه امیدشان را به چشم ببینند، کشته شدند، اما برای آن جنگیدند؛ برای امیدی که در خیالشان بود. در حالی که دیگران، تسلیم‌شده کشته شدند و حتی از واقعیتی که در اختیار داشتند نیز دفاع نکردند![۱]

این امید، همان چیزی است که ژابوتینسکی، نظریه‌پرداز امنیتی اسرائیل، را به وحشت انداخته بود. او اعتراف کرد که تا زمانی که حتی یک جرقهٔ امید در دل عرب‌ها باقی بماند، هیچ آینده‌ای برای اسرائیل وجود نخواهد داشت و آنان با همین جرقهٔ امید خواهند جنگید تا نگذارند فلسطین به اسرائیل تبدیل شود. به همین دلیل، او نظریهٔ امنیتی بنیادین خود را به گونه‌ای بنا نهاد که امید را در دل عرب‌ها و فلسطینیان به طور کامل نابود کند؛ به این ترتیب که قدرت اسرائیل در بازدارندگی، مجازات و پیش‌دستی، باید «ویرانگر، خردکننده، سریع و غیرقابل گریز» باشد.[۲]

در واقع، اگر اسرائیل در همین شرایط با ملتی غیرمسلمان روبرو بود، بی‌شک نظریهٔ امنیتی‌اش را محقق می‌کرد. اما چگونه می‌تواند این کار را انجام دهد، در حالی که کسانی که با او می‌جنگند، به دینی ایمان دارند که به آنان خبر می‌دهد که سرانجام پیروز خواهند شد، بار دیگر وارد مسجد [الاقصی] خواهند شد، بناهای بلندی را که یهودیان ساخته‌اند،

(۱) اریک هوفر، المؤمن الصادق: أفکار حول طبیعة الحرکات الجماهیریة (مؤمن راستین: افکاری دربارهٔ ماهیت جنبش‌های توده‌ای)، ترجمه: غازی القصیبی، چاپ اول (ابوظبی: هیئت فرهنگ ابوظبی، ۲۰۱۰ م) (۱۱۸، ۱۳۰ و ۱۳۱).

(۲) رشید الخالدی، حرب المائة عام (جنگ صد ساله) (۲۸).

ویران خواهند کرد و در نبرد با آنان، درخت و سنگ نیز به یاری‌شان خواهد شتافت؟!

نیروی ایمان دینی، تنها نیرویی است که قادر به در هم شکستن نظریهٔ امنیتی اسرائیل و از بین بردن شکاف عظیم فناوری است. حتی یک فرد سکولار یا ملحد که با انگیزه‌های ملی‌گرایانه یا حقوق بشری به قضیهٔ فلسطین وفادار است، خود را ناچار می‌بیند که از انگیزهٔ دینی در این نبرد استفاده کند، زیرا هیچ انگیزهٔ دیگری قادر نیست کاری را بکند که دین می‌کند!

(۲)

بررسی تاریخ نشان می‌دهد که سرنوشت بیت‌المقدس، نه در داخل، که در خارج از آن تعیین می‌شود. این شهر مانند قلب در میان سینه است و به عنوان شاخص و معیاری برای قدرت مسلمانان عمل می‌کند. وضعیت آن، به قدرت مسلمانان، دولت و خلافتشان، به‌ویژه پایتخت‌های مهم و نزدیک در شام و مصر، بستگی دارد. به عبارت دیگر، هر وضعیتی که بر قاهره و دمشق حاکم باشد، همان وضعیت بر بیت‌المقدس نیز منعکس می‌شود.

صحابه، پیش از آنکه به سوی فتح بیت‌المقدس بروند، به سوی فتح دمشق رفتند؛ با وجود آنکه بیت‌المقدس از شام مقدس‌تر و از نظر جغرافیایی نیز به آنان نزدیک‌تر بود. اما صحابه می‌دانستند که مرکز قدرت بیزانس در پایتخت، یعنی دمشق، قرار دارد. و هنگامی که پایتخت فتح شد (رجب ۱۴ هـ.ق)، فتح بیت‌المقدس نیز (ربیع‌الثانی ۱۶ هـ.ق) آسان گشت. و میان فتح این دو شهر، حدود یک سال و نیم فاصله بود.

اشغال بیت‌المقدس در اولین جنگ صلیبی رخ نداد، مگر زمانی که امت میان دو خلافت تقسیم شده بود: یکی خلافت سنی در بغداد و دیگری، خلافت شیعهٔ اسماعیلی در قاهره. و خط انقسام در شام قرار داشت. دمشق تحت حاکمیت سلجوقیانِ تابع خلافت سنی عباسی در بغداد بود و قاهره، تابع عبیدیان (فاطمیان) شیعهٔ اسماعیلی. و از اینجا بود که تصرف آن برای صلیبی‌ها آسان شد (۴۹۲ ه.ق).

و مسلمانان نتوانستند بیت‌المقدس را از دست صلیبیون آزاد کنند، مگر زمانی که دوباره وحدت مصر و شام را بازگرداندند؛ کاری که عمادالدین زنگی، سپس پسرش نورالدین و سپس صلاح‌الدین ایوبی برای آن تلاش کردند. و هنگامی که وحدت مصر و شام کامل شد، سه سال طول کشید تا بیت‌المقدس آزاد شود (رجب ۵۸۳ ه.ق).

سپس صلیبیون بار دیگر بیت‌المقدس را اشغال نکردند، مگر زمانی که انقسامی جدید میان شام و مصر رخ داد. ایوبیانی که بر این مناطق حکومت می‌کردند، با یکدیگر اختلاف پیدا کردند و ملک کامل ایوبی، سلطان مصر، با صلیبیون علیه برادرش، ملک معظم عیسی، سلطان شام، متحد شد. و ملک کامل، بیت‌المقدس را با صلح و سازش به فردریک دوم تسلیم کرد (۶۲۶ ه.ق). سپس این اشغال، بار دیگر به دست ناصر داوود تکرار شد (۶۳۷ ه.ق). و بیت‌المقدس آزاد نشد، مگر با بازگشت اتحاد میان مصر و شام به دست نجم‌الدین ایوب (۶۴۳ ه.ق). سپس بیت‌المقدس برای شش قرن در دوران ممالیک و سپس عثمانیان، تا زمانی که شام و مصر یک کشور واحد بودند، در امان باقی ماند.

سپس بیت‌المقدس بار دیگر اشغال نشد (۱۳۳۶ ه.ق = ۱۹۱۷ م)، مگر پس از شکست خلافت عثمانی در جنگ جهانی اول؛ این در حالی بود که قاهره، خود پیش از آن و از سال ۱۸۸۲ میلادی، تحت اشغال قرار داشت.

پس از بررسی این تاریخ، بسیار دشوار، بلکه محال است که گمان کنیم می‌توان این حقایق ریشه‌دار را نادیده گرفت و از توانایی فلسطینیان برای آزادسازی بیت‌المقدس به تنهایی سخن گفت. فلسطین نه نیروی انسانی و نه منابع لازم برای راه انداختن یک نبرد بزرگ با صهیونیست‌ها را دارد؛ پس چگونه [می‌تواند موفق شود]، در حالی که صهیونیست‌ها با تمام قدرت و شدت از سوی دولت‌های غربی حمایت می‌شوند، چرا که بخشی از سلطه و اشغالگری غرب بر سرزمین‌های اسلامی هستند؟!

البته در این سخن، هیچ ایرادی به قدرت و شجاعت فلسطینیان وارد نیست و از ارزش آنان نمی‌کاهد. بلکه آنان تا این لحظه در صبر، مبارزه، توان تحمل، ادامهٔ جهاد و زنده نگه داشتن این آرمان با وجود همهٔ خیانت‌هایی که دیده‌اند، عملکردی شبیه به معجزه و اسطوره داشته‌اند. مقصود، تنها درک ماهیت راه‌حل و متوجه کردن مسئولیت به سوی تمام امت، به‌ویژه مردم مصر و شام است.

(۳)

یکی از مهم‌ترین دلایل موفقیت پروژهٔ «دولت یهودی» هرتسل این بود که او برای پیشبرد اهدافش، بر بهره‌برداری از نیروهای طبیعی و موجودِ زمانهٔ خود تمرکز کرد و نکوشید تا نیروی جدیدی را از صفر بسازد. هرتسل سازمان صهیونیسم را نه برای آنکه خود به تنهایی بار سنگین تحقق این پروژه را به دوش بکشد، بلکه برای آن تأسیس کرد که از طریق آن، بر

قدرت‌های جهانی موجود تأثیر بگذارد تا آنان از قدرت خود برای اجرای پروژهٔ صهیونیسم استفاده کنند. او تلاش عظیمی به کار بست تا او و سازمانش، قدرت‌های موجود را به حرکت در مسیر پروژهٔ دولت صهیونیستی وادارند، نه آنکه سازمانش به یک نیروی ساختگی جدید تبدیل شود که خود به تنهایی برای برپایی دولت تلاش کند.

او به تلاش و کوشش فراوانی نیاز داشت تا بتواند به تصمیم‌گیران اصلی دسترسی پیدا کند و آنان را گاهی با توسل به منافع، گاهی با گرایش‌های دینی، گاهی با نفوذ، و گاهی دیگر با تهدید، توطئه و حتی ترور، قانع سازد. اما مسیر پیش روی او کاملاً روشن بود: او هرگز تلاش نمی‌کرد تا خود و یهودیان را در تقابل مستقیم با قدرت‌های موجود - از جمله عثمانی‌ها - قرار دهد و هرگز اجازه نمی‌داد که یهودیان به عنوان شورشی علیه خلافت ظاهر شوند.

در نقطهٔ مقابل، یکی از مهم‌ترین دلایل ناکامی جنبش‌های اسلامی در قرن اخیر، سرپیچی آنان از این سنت در استفاده از اسباب و ابزارها و ستیزه‌جویی‌شان با نیروهای طبیعی موجود بود. جنبش‌های اسلامی تلاش کردند تا با ساختن سازمان‌هایی قدرتمند به شکلی کاملاً مصنوعی و از صفر، و نه با به‌کار گرفتن نیروهای موجود، خودشان به تنهایی نبرد برای کسب قدرت یا آزادسازی را پیش ببرند. و از اینجا بود که این جنبش‌ها در مسیر خود با موانع طبیعی بسیاری روبرو شدند که هرگز نتوانستند از آن‌ها عبور کنند و به همین دلیل، نفوذ به درونشان و ضربه زدن به آنان، کاری آسان بود.

بلکه بهترین نتایجی که جنبش‌های اسلامی در طول این قرن به دست آوردند، دقیقاً زمانی بود که از همین روش [هرتسل] استفاده کردند: یعنی زمانی که برای نفوذ به نظام حاکم (مانند ترکیه)، یا نفوذ به ارتش که ستون فقرات دولت است (مانند سودان)، یا زمانی که توانستند در جوامع قبیله‌ای، بر قبایل و عشایر تکیه کنند (مانند یمن)،[۱] عمل نمودند.

اگر در سیرهٔ پیامبر ﷺ نیز تأمل کنیم، همین الگو را خواهیم دید. پیامبر، سازمانی نساخت که به تنهایی کارها را به دست گیرد و نکوشید تا او و یارانش، گروهی جدا از جامعه باشند. بلکه تلاش کرد تا نیروهای طبیعی و موجودِ زمانهٔ خود را به اسلام دعوت کند تا قدرت آنان، قدرت دعوت اسلامی شود، شوکتشان، شوکت دولت گردد، و سرزمینشان، پایتخت دین. از این رو می‌بینیم که با اصرار فراوان برای مسلمان شدن رهبران مکه می‌کوشید. اما وقتی آشکار شد که آنان راه را بسته و ایمان نخواهند آورد، این هدف را در طائف جستجو کرد و به نزد بزرگانشان رفت. و هنگامی که آنان نیز به زشتی او را راندند و نابخردانشان را بر او شوراندند، شروع به عرضه کردن خود بر قبایل در موسم حج نمود؛ آنان را به اسلام دعوت می‌کرد و از آنان یاری می‌خواست. تا آنکه زمینه برای اسلام آوردن رهبران انصار فراهم شد. پس به شهر آنان هجرت کرد و قدرت عصبیت، نسب و عشیرهٔ انصار، به قدرت مسلمانان تبدیل گشت.

---

(۱) توجه داشته باشید که من گفتم «بهترین نتایجی که جنبش‌های اسلامی به دست آوردند» و این بدان معنا نیست که موفقیت همواره با آنها یار بوده است. با بررسی جزئیات خواهیم دید که شکست در یمن و سپس در سودان به دلایل دیگری بازمی‌گردد، اما قدرتی که اسلام‌گرایان در این تجارب به آن دست یافتند، در تجارب دیگری که تنها بر قدرت تشکیلات تکیه داشتند، نصیبشان نشد.

شکی نیست که اگر هرتسل تلاش می‌کرد تا دولت یهود را با توان ذاتی یک سازمان یهودیِ مخفی یا علنی برپا کند، شکست می‌خورد.

(۴)

هیچ جامعه‌ای خالی از اختلاف میان افراد و گروه‌هایش نیست و هیچ جامعه‌ای به پا نمی‌خیزد، مگر آنکه رهبرانش بتوانند از این اختلافات طبیعی یا فکری میان خود، به بهترین شکل بهره‌برداری کنند. از مهم‌ترین دلایل موفقیت اسرائیل، به‌ویژه در مرحلهٔ تأسیس، توانایی حاییم وایزمن و بن گوریون در بهره‌برداری و مهار کردن اختلافات موجود در صفوف صهیونیست‌ها بود. از جملهٔ این موارد می‌توان به اختلاف دائمی میان شخصیت بن گوریون و موشه شارت اشاره کرد.

اولی (بن گوریون)، کاری را انجام می‌داد که به نفع بلندمدت اسرائیل می‌دید و به افکار عمومی و آنچه مطبوعات می‌نویسند، اعتنایی نداشت و معتقد بود که تاریخ، اسرائیل را بر اساس دستاوردهایش قضاوت خواهد کرد، نه بر اساس تعداد مقالاتی که تأییدش کرده‌اند. در مقابل، شارتِ دیپلمات، به‌شدت نگران تصویر رسانه‌ای اسرائیل، پرهیز از ارتکاب اعمال شرم‌آور، و اهمیت دادن به شکل و ظاهر امور بود و معتقد بود که معیار صحیح، نه قضاوت تاریخ، که قضاوت معاصران و افکار عمومی است. با وجود این اختلاف همیشگی، آن دو با یکدیگر همکاری کردند و از هم جدا نشدند مگر هفت سال پس از برپایی دولت!![۱]

همچنین، باندهای «هاگانا»، که بعدها هستهٔ اصلی ارتش اسرائیل شد، شاهد انشعاب گروه‌های تندروتری مانند «ایرگون» بود و سپس از ایرگون،

---

(۱) اعترافات جولدا مائیر (اعترافات گولدا مئیر) (۲۱۹).

سازمانی تندروتر به نام «اشترن» (لِحی) منشعب شد. با این حال، بن گوریون توانایی آن را داشت که از این تندروها نیز بهره‌برداری کند، هرچند که گاهی اعمالشان را محکوم می‌کرد. ایرگون و اشترن در کشتار «دیر یاسین» با یکدیگر همکاری کردند. و پیش‌تر گفتیم که تندروی اشترن به جایی رسید که تلاش کرد با نازی‌های آلمانی، که خودشان یهودیان را در آلمان سرکوب می‌کردند، علیه انگلیسی‌ها در فلسطین همکاری کند! سپس اعضای اشترن، کنت برنادوت (فرستادهٔ سازمان ملل) را ترور کردند.[۱] کار به جایی رسید که حکومت ناچار شد آنان را برای مدتی کوتاه زندانی کند، اما سپس با یک عفو ویژه آزادشان نمود! ارتش اسرائیل، جنگجویان اشترن را در خود جذب کرد، و به کسانی که جذب نشدند، حقوق بازنشستگی داد. برخی از آنان مدال افتخار گرفتند و برخی از اعضای اشترن، مانند اسحاق شامیر، به نخست‌وزیری رسیدند. سیاستمداران اسرائیلی نیز به طور معمول، هر سال یادبود کشته شدن آبراهام اشترن را گرامی می‌دارند و برای بزرگداشت یاد او، تمبر پستی منتشر کرده‌اند.

جنبش صهیونیسم، مانند دیگر جنبش‌های بشری، شاهد اختلافاتی بود که به انشعاب، کودتا و حتی ترور نیز کشیده شد.[۲] در میان آنان، کسانی بودند که با این هدف وارد جنبش شدند که بازگشت یهودیان به فلسطین، در چارچوب یک دولت موجود باشد، نه آنکه دولتی متمایز و جداگانه تشکیل شود، چه رسد به آنکه یک پایگاه استعماری و ابزار سلطهٔ غرب

---

(۱) برنادت طرفدار عرب‌ها نبود، اما به اندازه‌ای که صهیونیست‌ها را راضی کند نیز طرفدار آنها نبود، چه رسد به اینکه متعصبانشان را راضی کند. برای مثال نگاه کنید به: گلاب پاشا، حياتي في المشرق (زندگی من در شرق) (۲۴۰ و پس از آن).

(۲) برای مثال نگاه کنید به: مذكرات أريل شارون (خاطرات آریل شارون) (۲۹ و ۳۰).

باشد و هدفشان آن بود که یهودیان در آن، مانند بسیاری از مناطق دیگر، با عرب‌ها هم‌زیستی کنند.[1] در مقابل، گروه دیگری نیز بودند که با آگاهی کامل به جنبش پیوستند، چرا که باور داشتند این بازگشت، یک تهاجم ویرانگر و جایگزین‌کننده است. بر اساس این دیدگاه، این حرکت می‌بایست ساکنان اصلی را بیرون براند، بر سرزمینشان مسلط شود و تنها به فلسطین کنونی اکتفا نکند، بلکه شرق اردن را نیز در بر گیرد. این گرایش، توسط حزبی که نظریه‌پرداز مشهور، ژابوتینسکی، رهبری آن را بر عهده داشت، بیان می‌شد.[2] او بنیان‌گذار نظریهٔ «بازدارندگی سریع» است که تا به امروز، جوهرهٔ سیستم امنیتی اسرائیل را تشکیل می‌دهد. او با «آژانس یهود» به دلیل اکتفا کردنش به مرزهای کنونی فلسطین، مخالف بود.

خداوند متعال به ما خبر داده است که از صفات یهودیان این است که: {بَأْسُهُمْ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ تَحْسَبُهُمْ جَمِيعًا وَقُلُوبُهُمْ شَتَّىٰ} [حشر: ۱۴] (نزاعشان میان خودشان شدید است؛ آنان را متحد می‌پنداری، در حالی که دل‌هایشان پراکنده است.). این صفت، نشان از اصرار آنان بر این دارد که خود را یک صف واحد و متحد نشان دهند، با وجود آنکه دل‌هایشان پراکنده و نبردشان میان خودشان شدید است. خداوند به ما خبر داده است که آنان در دوران جاهلیت، اگرچه با یکدیگر می‌جنگیدند و پیمان‌های سیاسی آنان را از هم جدا می‌کرد، اما هرگاه جنگ به پایان

(۱) برای مثال نگاه کنید به: گارودی، الأساطير المؤسسة (اسطوره‌های بنیان‌گذار) (۲۹ و پس از آن).
(۲) بخشی از سخنرانی ژابوتینسکی در شانزدهمین کنگره صهیونیستی (۱۹۲۹ م). نگاه کنید به: ملف وثائق فلسطين (پروندهٔ اسناد فلسطین) (۴۱۱/۱).

می‌رسید، برای آزادی اسرای یهودی، حتی کسانی که با آنان جنگیده بودند، تلاش می‌کردند. خداوند می‌فرماید: {ثُمَّ أَنتُمْ هَٰؤُلَاءِ تَقْتُلُونَ أَنفُسَكُمْ وَتُخْرِجُونَ فَرِيقًا مِّنكُم مِّن دِيَارِهِمْ تَظَاهَرُونَ عَلَيْهِم بِالْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ وَإِن يَأْتُوكُمْ أُسَارَىٰ تُفَادُوهُمْ وَهُوَ مُحَرَّمٌ عَلَيْكُمْ إِخْرَاجُهُمْ أَفَتُؤْمِنُونَ بِبَعْضِ الْكِتَابِ وَتَكْفُرُونَ بِبَعْضٍ} [بقره: ۸۵] ([امّا] باز همین شما هستید که یکدیگر را می‌کشید و گروهی از خودتان را از سرزمینشان بیرون می‌کنید و به گناه و ستم علیه آنها به یکدیگر کمک می‌کنید؛ و اگر [بعضی از آنان در جنگ با هم‌پیمانانِ عربِ شما گرفتار شوند و به صورت] اسیر نزدتان بیایند، [برای این‌که آنها از بنی‌اسرائیل و هم‌دینِ شما هستند، در برابرِ آزادی‌شان می‌کوشید و] فدیه می‌دهید؛ حال آنکه آواره کردنشان بر شما حرام بود. آیا به بخشی از [دستورات] کتاب [تورات در مورد فدیه دادن] ایمان می‌آورید و به بخشی [که شما را از کشتن و آواره کردن هم‌دینانتان منع می‌کند] کافر می‌شوید؟!). و این، یکی از رازهای بقای آنان به عنوان یک گروه منسجم و حل‌نشده در دیگر جوامع است؛ علی‌رغم آنکه تاریخی طولانی را در تبعید و پراکندگی سپری کرده‌اند. چنان‌که خداوند فرموده است: {وَقَطَّعْنَاهُمْ فِي الْأَرْضِ أُمَمًا} [اعراف: ۱۶۸] (و آنان را در زمین به صورت گروه‌هایی پراکنده ساختیم).

(۵)

در دوران یأس، ضعف و ستم، یهودیان نیز همان حالتی را تجربه کردند که امروز برخی از مسلمانان دچار آن شده‌اند: حالتی از سرخوردگی، ناامیدی و خودسرزنشی به دلیل تنبلی و انفعال. این یأس به جایی رسید که برخی از آنان ایدهٔ انتظار برای «مسیحِ نجات‌بخش» را به سخره گرفتند و برخی دیگر، حتی تعلق خاطر به فلسطین و رؤیای بازگشت را نیز مسخره

کردند. در عوض، آنان به دنبال راه‌حل‌های عملی‌تری رفتند؛ مانند ایجاد یک منطقهٔ خودمختار در هر مکان در دسترسی که با ابتکار بزرگان یهود شکل بگیرد، نه لزوماً در فلسطین که دستیابی به آن دشوار بود![1]

لئو پنسکر این سخنان [مأیوسانه] را در سال ۱۸۸۲ نوشت؛ درست در همان زمانی که عوامل و طرح‌های بسیاری برای اسکان یهودیان در فلسطین دست به دست هم می‌دادند و در همان سال، بریتانیا عملاً مصر را اشغال کرد. یعنی رؤیایشان در آن زمان، از هر وقت دیگری به واقعیت نزدیکتر بود!

من اکنون این مثال را می‌آورم تا بگویم که مظاهر «خودزنی»، سخن گفتن از «تجدید نظر در گفتمان دینی»، و جستجو برای راه‌حل‌های در دسترس به جای آرمان‌های بلند، و همهٔ آنچه در محیط اسلامی ما گفته می‌شود... همهٔ این‌ها چیزی نیست جز بیانی از احساس ضعف، ناتوانی و ناامیدی. و چه بسا که پیروزی بسیار نزدیک باشد، اما کسی که روحش شکست خورده و این‌گونه می‌اندیشد، آن را احساس نمی‌کند.

گویندهٔ این سخنان، فردی بیکار و ناامید نبود، بلکه یکی از بنیان‌گذاران جمعیت‌های «دوستداران صهیون»، نظریه‌پرداز اصلی و رئیس منتخب آن بود. اما او و جنبشش، یکی از تلاش‌هایی بودند که در نهایت به هدف نهایی خود نرسیدند، ولی در احیای احساسات یهودی و هدایت آن به سوی فلسطین سهیم بودند.[2] چقدر شبیه به یک جماعت اسلامی است

---

(۱) برای مثال نگاه کنید به: رجينا الشريف، الصهيونية غير اليهودية (صهیونیسم غیریهودی) (۹۷ و ۱۱۹).

(۲) نگاه کنید به: الموسوعة الفلسطينية القسم العام (دانشنامهٔ فلسطین، بخش عمومی) (۸۳/۱ و ۸۴).

که قیام کرد، مبارزه نمود و پیش از رسیدن به هدف نهایی‌اش به پایان رسید، اما خشتی در بنا و مرحله‌ای مهم در این راه بود.

یهودیان نیز، مانند دیگر ملت‌های ستمدیده، پیش‌بینی‌های فراوانی دربارهٔ زمان بازگشتشان به فلسطین داشتند که البته بیشترشان ناکام ماند.[۱] در واقع، این تلاش برای محاسبهٔ زمان پیروزی از طریق اشارات موجود در متون دینی، روشی رایج در میان تمام ستمدیدگانی است که به پیروزی امید بسته‌اند![۲]

حتی در خود جنبش صهیونیسم و در میان رهبرانش نیز، کسانی بودند که در گذر زمان و تحت تأثیر حوادث، به مهره‌ای برای نظام‌های حاکم تبدیل شدند. از نمونه‌های برجسته، رهبر صهیونیست، آلفرد نوسیگ، است که با طلعت پاشا بر سر اوضاع یهودیان در فلسطین مذاکره کرده بود (۱۹۱۸)، اما بعدها برای نظام نازی آلمان کار کرد و طرحی را برای نابودی یهودیان در اروپا تدوین نمود.[۳]

امت اسلام باید به این باور برسد که اگر آن قوم مطرود و مورد خشم [الهی] توانستند به رؤیایی که برای سه هزار سال محال به نظر می‌رسید،

---

(۱) برای مثال نگاه کنید به: رجينا الشريف، الصهيونية غير اليهودية (صهیونیسم غیریهودی) (۱۰۰).

(۲) دربارهٔ پیشگویی‌های مسلمانان اندلس پس از سقوط آن نگاه کنید به: لویی کاردیاک، الموريسكيون الأندلسيون والمسيحيون المجابهة الجدلية (موریسک‌های اندلسی و مسیحیان: رویارویی جدلی)، ترجمه: دکتر عبدالجلیل التمیمی (تونس - الجزایر: مجلهٔ تاریخ مغرب - دیوان انتشارات الجزایر، ۱۹۸۳ م) (۷۵)؛ محمد الهامی، في أروقة التاريخ (در رواق‌های تاریخ) (۲۳۱/۱ و پس از آن).

(۳) المسیری، موسوعة اليهود واليهودية والصهيونية (دانشنامهٔ یهود، یهودیت و صهیونیسم) (۴۳/۶).

دست یابند، و آن هم تنها با «ریسمانی از مردم» [و کمک دیگران]، پس باید ایمان داشته باشیم که توانایی ما برای پیروزی و استقرار، بسیار نزدیکتر است. چگونه [چنین نباشد]، در حالی که به ما وعدهٔ پیروزی و ظفر داده شده و ما همان امت برگزیده‌ای هستیم که پس از آنکه آنان کتاب [آسمانی] را وانهادند، وارث آن شدیم؟!

خلاصه‌هایی در باب وضعیت بین‌المللی و منطقه‌ای

اگر صفحهٔ تاریخ فلسطین را پیش روی خود قرار دهیم و بخواهیم بر اساس آن، طبیعت وضعیت بین‌المللی و منطقه‌ای را بفهمیم، گمان می‌کنم مهم‌ترین نتایجی که به آن خواهیم رسید، به شرح زیر است:

(۱)

در این موضوع که چه کسی دیگری را کنترل می‌کند و چه کسی بر دیگری مسلط است، اختلاف نظر بسیار است: آیا یهودیان و صهیونیسم، غرب و سیاست‌هایش را کنترل می‌کنند و بر آن مسلط هستند؟ یا اینکه این غرب است که دست بالا را دارد و از یهودیان و صهیونیست‌ها برای تحقق اهداف استعماری خود استفاده کرده است؛ اسرائیل را تأسیس کرده تا به مثابه یک پایگاه نظامی غربی در سرزمین‌های اسلامی باشد و یهودیان نیز مادهٔ خام انسانیِ ارزانی باشند که در این نبردها قربانی شوند تا غربی‌های سفیدپوست مسیحی در امان بمانند؟

طرفداران دیدگاه اول می‌گویند: یهودیان با تأسیس سازمان‌های مخفی، سلطهٔ مالی، و نفوذ در رسانه‌ها، هنر و فرهنگ، و با استفاده از ابزارهای پستی مانند جنسیت، پول، دروغ و توطئه، توانسته‌اند زمام امور سیاست غرب را به دست گیرند. اما طرفداران دیدگاه دوم می‌گویند: غربی‌ها

ساده‌لوح نیستند. یهودیان قرن‌ها در میانشان زندگی کردند و با تمام این ابزارها نتوانستند به جایی برسند و همواره مطرود و تحت ستم بودند. بلکه این توافقِ منافع بود که باعث شد غربی‌ها قدرت خود را در اختیار صهیونیست‌ها و دولتشان قرار دهند؛ نه به دلیل تسلیم شدن در برابر آنان، بلکه برای استفادهٔ ابزاری از آنان. این غرب است که دست بالا را دارد و قدرت یهودیان بدون حمایت غرب، که اسرائیل را به وجود آورد و همچنان از آن حمایت می‌کند، هیچ ارزشی نداشت.

من از کسانی هستم که به این دیدگاه دوم تمایل دارم. غرب دست بالا را دارد و از صهیونیست‌ها در اهداف استعماری‌اش استفادهٔ ابزاری کرده است.[1] در واقع، بیش از آنکه صهیونیست‌ها از غربی‌ها استفاده کرده باشند، این غربی‌ها بوده‌اند که از صهیونیست‌ها بهره‌برداری کرده‌اند. و آمریکا همچنان قدرت برتر است و توانایی آن را دارد که هر زمان بخواهد، اسرائیل را کنترل، سیاست‌هایش را تنظیم، و آن را متوقف کند.

در اینجا مجال آن نیست که دلایل این مدعا را با شواهد سیاسی و تاریخی بسط دهیم. با این حال، در کتاب خدا، آیه‌ای را یافتم که این دیدگاه را تأیید می‌کند و آن، این سخن خداوند متعال است: {إِذْ قَالَ اللَّهُ يَا عِيسَىٰ إِنِّي مُتَوَفِّيكَ وَرَافِعُكَ إِلَيَّ وَمُطَهِّرُكَ مِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَجَاعِلُ الَّذِينَ اتَّبَعُوكَ فَوْقَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ} [آل عمران: ۵۵] ([یاد کن] هنگامی که اللّٰه فرمود: ای عیسی، من تو را برمی‌گیرم و به سوی خویش بالا می‌برم و تو را از [آلایش] کسانی که کفر ورزیدند پاک می‌گردانم و کسانی را که از تو پیروی کردند، تا روز قیامت، برتر از کسانی قرار می‌دهم که کفر

(۱) نگاه کنید به: عبدالوهاب المسیری، موسوعة الیهود والیهودیة والصهیونیة (دانشنامهٔ یهود، یهودیت و صهیونیسم) (۳۴۷/۷ و ۳۹/۸).

ورزیدند). برخی از مفسران ذکر کرده‌اند که آنان، مسیحیان و رومیان هستند که تا روز قیامت، برتر از کسانی که به عیسی کفر ورزیدند (یعنی یهودیان) خواهند بود.[1] و دلیل دیگر، این سخن خداوند متعال است: {ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ أَيْنَ مَا ثُقِفُوا إِلَّا بِحَبْلٍ مِّنَ اللَّهِ وَحَبْلٍ مِّنَ النَّاسِ} [آل عمران: ۱۱۲] (هر کجا یافته شوند، [مُهر] خواری بر آنان زده شده است؛ مگر با ریسمانی از جانب الله و ریسمانی از سوی مردم). این توصیف به

---

(۱) پس از مراجعه به تعدادی از تفاسیر این آیه، دریافتم که برخی مفسران تصریح کرده‌اند که معنای آیه این است که مسیحیان و برخی گفته‌اند رومیان، بر یهودیان برتری خواهند داشت، همان‌طور که عبدالرحمن بن زید بن اسلم و دیگران گفته‌اند. خلاصهٔ اختلاف مفسران به شرح زیر است: برخی برتری را معنوی، یعنی برتری در حجت و برهان و پیروی از حق دانسته‌اند که این نظر بعید و مخالف سیاق آیه است. برخی دیگر آن را مادی، یعنی غلبه در دنیا دانسته‌اند که این نظر نزدیک‌تر و راجح‌تر است. کسانی که به غلبه و پیروزی قائلند، مقصود از برتری‌یافتگان را مؤمنان به اسلام دانسته‌اند و برخی دیگر مقصود را مؤمنان به عیسی از میان مسلمانان و مسیحیان دانسته‌اند. این نظر نیز بعید است، زیرا خطاب در اینجا به عیسی است و هنوز محمد ﷺ مبعوث نشده و امت او خلق نشده بودند. با این حال، این قول قابل درک است، زیرا اسلام در طول قرن‌های گذشته، جز در همین قرن اخیر، همواره بر یهودیان غلبه داشته است. پس عجیب نیست که مفسر گمان کند مقصود از غلبه، مسلمانان هستند که آنان نیز پیروان عیسی محسوب می‌شوند. اما ضعفی که بر مسلمانان عارض شده و برتری یهودیان بر آنها، تفسیر کسانی را که گفته‌اند مقصود، مؤمنان به عیسی از میان مسیحیان و رومیان هستند، راجح می‌گرداند، همان‌طور که ابن زید و دیگران گفته‌اند. برای مثال نگاه کنید به: طبری، تفسير الطبري (تفسیر طبری)، تحقیق: محمود شاکر و احمد شاکر، چاپ اول (قاهره: مؤسسه الرساله، ۲۰۰۰ م) (۴۶۳/۶)؛ ابن ابی‌حاتم، تفسير ابن أبي حاتم (تفسیر ابن ابی‌حاتم)، تحقیق: اسعد الطیب، (عربستان سعودی: مکتبه نزار مصطفی، ۱۴۱۹ هـ) (۶۶۲/۲)؛ ثعلبی، تفسير الثعلبي (تفسیر ثعلبی)، تحقیق: امام ابی‌محمد بن عاشور، (بیروت: دار إحياء التراث العربی، ۲۰۰۲ م) (۸۳/۳)؛ محلی و سیوطی، تفسير الجلالين (تفسیر جلالین) (۷۴)؛ گروه موسوعة التفسير بالمأثور (دانشنامه تفسیر بالمأثور)، زیر نظر دکتر مساعد الطیار، چاپ اول (بیروت: دار ابن حزم، ۲۰۱۷ م) (۲۴۵/۵ و ۲۴۶).

خواری و وجود «ریسمانی از مردم» و حمایت آنان، مانع از آن می‌شود که یهودیان در هیچ زمانی، دست بالا را داشته باشند.

و فارغ از این اختلاف نظر، نکتهٔ مهم این است که غرب هرگز و هرگز از اسرائیل دست نخواهد کشید و از حمایت و حفاظت از آن و به پا خاستن برایش - چه با سیاست و چه با جنگ - باز نخواهد ایستاد. و در این امر، تفاوتی میانشان نیست: چه آن مسیحی انجیلی که از روی عقیده‌اش به یهودیان عشق می‌ورزد؛ چه آن مسیحی‌ای که از آنان به عنوان قاتلان مسیح نفرت دارد، اما آنان و مسلمانان را دو دشمنی می‌بیند که یکدیگر را می‌زنند؛ و چه آن سکولاری که حفظ اسرائیل را وسیله‌ای برای تأمین منافع دنیوی و تحقق اهداف استعماری غرب می‌داند.[1]

همین، توضیح می‌دهد که چگونه غرب و قدرت‌های بزرگش، چیزهایی را از صهیونیست‌ها تحمل می‌کنند که از هیچ طرف دیگری قابل تحمل نیست. صهیونیست‌ها از دهۀ چهل میلادی با بریتانیایی‌ها در فلسطین جنگیدند و با مجموعه‌ای از حملات، انفجارها و ترورها، ده‌ها سرباز و افسر انگلیسی را به قتل رساندند. با این حال، بریتانیا همهٔ این‌ها را فروخورد و فلسطین را به آنان تسلیم کرد.[2] همچنین، بارها پیش آمده که جاسوسان اسرائیلی در سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا دستگیر شده‌اند و بارها

(۱) نگاه کنید به: گارودی، الأساطير المؤسسة للسياسة الإسرائيلية (اسطوره‌های بنیان‌گذار سیاست اسرائیل) (۱۶).

(۲) برای مثال نگاه کنید به: احمد حسین، نصف قرن مع العروبة (نیم قرن با عربی‌گرایی) (۸۲ و ۸۳)؛ بهجت ابوغربیه، في خضم النضال (در بحبوحه مبارزه) (۱۳۹ و پس از آن)؛ رجینا الشریف، الصهيونية غير اليهودية (صهیونیسم غیریهودی) (۱۴۲)؛ رشید الخالدی، حرب المائة عام (جنگ صد ساله) (۷۹ و ۸۰)؛ یوجین روگان، العرب (عرب‌ها) (۳۱۵ و پس از آن).

رئیس‌جمهور آمریکا و دولتمردانش، با زبان و عمل سیاستمداران صهیونیست، تحقیر شده‌اند. و همهٔ این‌ها چنان نادیده گرفته شده که گویی هرگز اتفاق نیفتاده است.[1]

علاوه بر این، مدل اسرائیل به عنوان یک دولت دینی-یهودی و قومی، دقیقاً نقطهٔ مقابل اصولی است که دولت‌های غربی بر پایهٔ آن بنا شده‌اند. غرب، دولت‌هایش را بر اصل سکولاریسمِ غیر دینی، بر لیبرالیسمِ باز و مخالف نژادپرستی، و بر منطق «دولت وستفالیایی» با حاکمیت بر مرزهای مشخص خود، بنا نهاده است؛ منطقی که با دولتی که مرزهایش را ترسیم نمی‌کند و نمی‌خواهد ترسیم کند و آشکارا از جاه‌طلبی‌های استعماری و توسعه‌طلبانه‌اش (از نیل تا فرات) سخن می‌گوید، در تضاد است. با وجود تمام این تناقضات، غرب همواره متحد اسرائیل و دشمن جنبش فتح و سازمان آزادی‌بخش فلسطین بوده است؛ همان جنبشی که اتفاقاً با تمام منطق غربی (سکولار، لیبرال و خواهان یک دولت-شهروندی باز و چندنژادی با مرزهای مشخص) همسو بود. مقام غربی نیز نه تنها از بیان این تناقض شرمی ندارد، بلکه برای توجیه آن بهانه‌ای می‌آورد یا حتی نیازی به بهانه آوردن هم نمی‌بینند. کار به جایی رسیده که حتی کشتارهای خونین و آشکار نیز با این توجیه ساده که «ضروری» بوده‌اند، عادی‌سازی شده است.[2]

---

(۱) هیلاری کلینتون، خيارات صعبة (گزینه‌های دشوار) (۳۱۳ و ۳۱۴)؛ رابرت گیتس، الواجب (وظیفه) (۴۶۰ و ۴۶۹).

(۲) برای مثال نگاه کنید به: هنری کیسینجر، النظام العالمي (نظم جهانی)... (۱۳۲ و ۱۳۵)؛ کاندولیزا رایس، أسمى مراتب الشرف (بالاترین مراتب افتخار) (۷۶، ۷۷، ۳۲۸ و ۳۲۹)؛ هیلاری کلینتون، خيارات صعبة (گزینه‌های دشوار) (۲۹۹ و پس از آن، و مقایسه کنید با ۲۳)؛ جرج تنت، في قلب العاصفة (در قلب طوفان) (۱۱۱).

درک این نکته، تصور ما از قدرت، شدت و مرزهای این نبرد را به کلی دگرگون می‌کند. زیرا جنگیدن با اسرائیل به عنوان یک «پروژهٔ یهودی»، یک چیز است، و جنگیدن با آن به عنوان یک «پروژهٔ اشغالگرانه، صلیبی و غربی» که هویتی فراتر از صهیونیسم دارد، چیزی کاملاً متفاوت است. «صهیونیسم صلیبی»، عقیده‌ای ریشه‌دار و قدرتمند در میان طیف وسیعی از نخبگان سیاسی، فرهنگی و اقتصادی غربی است و «صهیونیسم»، نسخهٔ جدیدی از همان جنگ‌های صلیبی قرون وسطی است.

این درک، ما را از این توهم رایج رها می‌سازد که می‌توان غربی‌ها را به عادلانه بودن آرمانمان قانع کرد، یا اینکه مشکل صرفاً بی‌اطلاعی آنان از حقایق است، یا اینکه آنان با شنیدن شعارهای حقوق بشری و قوانین بین‌المللی واکنش نشان خواهند داد. این قوم کاملاً به این عقیده باور دارند که این سرزمین، سرزمین یهودیان است که خداوند برایشان مقدر کرده و آنان را به آنجا بازگردانده است تا این عرب‌هایی را که در لحظه‌ای بد از تاریخ در آن ساکن شده‌اند، یا به تعبیر یکی از آنان، «لکه‌ای بر پیشانی تمدن» هستند،[1] از آن بزدایند. و اینکه یهودیان - و در پشت سرشان صلیبی‌ها - در برابر یک مأموریت رسالتی برای آباد کردن این سرزمین و بازگرداندن آن به حاکمیت خداوند و بیرون راندن این عرب‌های شریر از آن، قرار دارند.

این درک همچنین به ما کمک می‌کند تا عوامل مؤثر در این نبرد و حجم تلاش مالی و انسانی مورد نیاز آن را بهتر تصور کنیم. در همین راستا، باید به یکی از خرافات و توهمات رایج در میان مردم فلسطین اشاره کرد؛

(۱) رجینا الشریف، الصهیونیة غیر الیهودیة (صهیونیسم غیریهودی) (۱۴۵). گویندهٔ این سخن، سناتور جمهوری‌خواه آمریکایی، هنری کابوت لاج، در ژوئن سال ۱۹۲۲ م است.

توهمی که تا لحظهٔ نگارش این سطور نیز همچنان نزد برخی از آنان پابرجاست و آن، این باور است که آنان به تنهایی قادر به آزادسازی فلسطین هستند. حتی برخی از آنان پا را فراتر گذاشته و در لحظه‌ای از سرخوشی، به این طمع افتاده‌اند که پس از آزادسازی فلسطین، دیگر کشورها را نیز آزاد خواهند کرد!! برخی از کسانی که این سخن را گفته‌اند، انسان‌های شایسته‌ای بوده‌اند که در مستی برخی پیروزی‌های کوچک، از حقیقت اوضاع و از اعماق و شدت نبرد، غافل مانده‌اند.

در این مورد، نمی‌توان مقاومت فلسطین را با نمونهٔ الجزایر (بین سال‌های ۱۹۵۴-۱۹۶۲)، که الهام‌بخش آنان به عنوان یک الگوی موفق بود، مقایسه کرد. تفاوت‌های تأثیرگذار بسیاری میان این دو مورد وجود دارد که مهم‌ترینشان عبارتند از:

تفاوت اول: فرانسه یک کشور رو به زوال بود که از جنگ جهانی دوم شکست‌خورده خارج شده بود و تحت فشار آمریکا و شوروی در حال ترک مستعمراتش بود؛ فشاری که بسیاری از بازوها و کشورهای تحت نفوذشان را برای حمایت از انقلاب الجزایر به حرکت درآورد. این وضعیت، به هیچ وجه با وضعیت اسرائیل که از حمایتی ویرانگر و بی‌چون‌وچرا از سوی غرب برخوردار است، قابل مقایسه نیست.

تفاوت دوم: جمعیت الجزایری‌ها، وسعت کشورشان، وضعیت جغرافیایی و منابعشان، به شکلی غیرقابل مقایسه از وضعیت فلسطین از نظر منابع مالی و انسانی بهتر بود.

تفاوت سوم: جغرافیای سیاسی اطراف الجزایر، اگر حامی نبود، دست‌کم ساکت یا بی‌طرف بود. برخلاف جغرافیای سیاسی اطراف فلسطین که علیه آن توطئه می‌کند و با تمام توان از دشمنش حمایت می‌نماید.

بارها از زبان رهبران مختلف غربی، حتی کسانی که با یکدیگر مخالفند،[۱] شنیده شده است که اسرائیل به منزلهٔ یک «منفعت حیاتی» برای غرب است و اگر اسرائیل نبود، غرب مجبور بود برای ایجاد پایگاه‌های نظامی در خاورمیانه، مبالغ و جان‌های غیرقابل تصوری را هزینه کند. به همین دلیل، می‌بینیم که حمایت از صهیونیسم پیش از تأسیس اسرائیل و سپس حمایت از اسرائیل پس از تأسیس آن، یک خط ثابت نزد سیاستمداران غربی، از جمله احزاب رقیب مانند دموکرات و جمهوری‌خواه در آمریکا، و کارگر و محافظه‌کار در بریتانیا، بوده است. خود نتانیاهو نیز این موضوع را به آمریکایی‌ها یادآوری کرده و در خاطراتش ثبت کرده است که یکی از نمایندگان آمریکا به او گفته: «اگر ما در افغانستان یک اسرائیل داشتیم، یک تریلیون دلار برای خودمان پس‌انداز می‌کردیم و یک متحد واقعی علیه اشرار می‌داشتیم».[۲] این، موفقیت حقیقی دیدگاه هرتسل است که بیش از یک قرن پیش نوشت که دولت یهودی، «بخشی از دیوار دفاعی اروپا در آسیا» خواهد بود.[۳] و از اینجا بود که برخی از کارشناسان، تمام درگیری جهانی را در درگیری در فلسطین خلاصه کرده‌اند.[٤]

---

(۱) نکتهٔ قابل توجه در اینجا این است که عبارت مذکور را هر دو رئیس‌جمهور رقیب سرسخت آمریکا، یعنی ترامپ و بایدن، به کار برده‌اند.

(۲) نتانیاهو، BIBI: My Story (بی‌بی: داستان من) (۵۹۹).

(۳) رشید الخالدی، حرب المائة عام (جنگ صد ساله) (۲۳).

(٤) دکتر جمال حمدان معتقد است که نزاع جهانی و سرنوشت امپریالیسم به سرنوشت جهان سوم بستگی دارد، سرنوشت جهان سوم به سرنوشت جهان عرب بستگی دارد و

خواننده باید بداند و البته شگفت‌زده شود که پارلمان بریتانیا، در همان لحظه‌ای که فلسطینیان در حال کوچانده شدن بودند، در حال تصویب قانونی برای ممنوعیت شکار روباه بود![1] غربی‌ها، استادان ریاکاری هستند. آنان شعارهایشان را در همان لحظه‌ای که سر می‌دهند، با لبخندی سرد بر چهره، زیر پا می‌گذارند. حقیقت آن است که آنان با دیگر انسان‌ها، به عنوان موجوداتی پست‌تر از حیوانات رفتار می‌کنند. و باکی نیست که پس از وقوع واقعه و تکمیل کشتار و فاجعه، مورخان غربی بیایند، مجلس عزا برپا کنند، حق قربانیان را از نظر ثبت تاریخی ادا نمایند و در طول تاریخ، پیام‌های محکومیت بفرستند![2]

این به آن معنا نیست که یهودیان یا صهیونیست‌ها، مانند کارمندانی که گوش به فرمان هستند، عوامل غرب باشند. بلکه برعکس، آنان قومی صاحب ایده و پروژه هستند و استقلال دارند و برای تثبیت دولت و گسترش نفوذ خود و نفوذ بیشتر در قدرت‌های غربی تلاش می‌کنند. بلکه معنای مقصود این است که در این رابطه، دست بالا با غرب است، نه با صهیونیست‌ها. و تمام اختلافاتی که میان دو طرف رخ می‌دهد، در چارچوب همکاری‌شان در اهداف بزرگتر، مهار می‌شود.

درک این خلاصه، ما را به خلاصهٔ بعدی رهنمون می‌شود:

سرنوشت جهان عرب به سرنوشت نزاع با اسرائیل بستگی دارد. جمال حمدان، استراتيجية الاستعمار والتحرير (استراتژی استعمار و آزادی) (قاهره: دارالشروق، ۱۹۸۳ م) (۳۵۱).

(۱) گلاب پاشا، حياتي في المشرق (زندگی من در شرق) (۲۳۴).

(۲) عبدالوهاب المسیری، رحلتي الفكرية (سفر فکری من) (۴۷۵).

(۲)

اگر اسرائیل بخشی از پروژهٔ سلطهٔ غرب بر سرزمین‌های ما، و بلکه مهم‌ترین بخش آن باشد، پس این نتیجه‌گیری، بدیهی و منطقی است و بدون نیاز به جستجوی شواهد سیاسی و تاریخی، با عقل نیز قابل استنتاج است: اینکه نظام‌های عربی حاکم نیز، خود بخشی از همین پروژهٔ غربی هستند؛ چه در خدمت مستقیم به منافع غرب و چه در خدمت به مهم‌ترین بخش این پروژه، یعنی اسرائیل.

اولین کسانی که این خواسته را درک کردند، خودِ همین نظام‌های عربی بودند. در نتیجه، هر فرد جاه‌طلب برای رسیدن به قدرت، تمام تلاش خود را به کار گرفت تا از طریق توانایی‌اش در خدمت به منافع غرب، که مهم‌ترینش «تأمین امنیت اسرائیل» است، شایستگی خود را برای حکومت‌داری اثبات کند. و با وجود اختلافات شدید میان این نظام‌های عربی و تنوعشان میان پادشاهی و جمهوری، کمونیستی و سرمایه‌داری، و مدنی و نظامی، اما همگی بر سر ایفای نقش مطلوب در حفاظت از اسرائیل، توافق دارند. حتی رقابتی که میان جناح‌های قدرت در جریان است، برخی را وامی‌دارد تا خود را به عنوان کسی عرضه کنند که می‌تواند عادی‌سازی روابط با اسرائیل را به سطحی بالاتر برساند.

هرگاه که یکی از این نظام‌ها، به‌ویژه در «کشورهای طوق»، در معرض تهدید قرار می‌گیرد، هشدار می‌دهد که سقوطش، فاجعه‌ای برای اسرائیل خواهد بود. به همین دلیل، به وضوح می‌بینیم که از زمان تأسیس اسرائیل، هیچ کشور عربی‌ای هرگز پیش‌قدم حمله به آن نشده و حتی نقشه‌ای برای آزادسازی فلسطین نیز آماده نکرده است؛ نه از روی غیرت

دینی، نه از روی کرامت عربی، و نه حتی از روی منافع صرفی که نظام‌های سکولار را به حرکت وامی‌دارد، یعنی ریشه‌کن کردن این خطر بزرگی که امنیت ملی را تهدید می‌کند!! این در حالی است که این نظام‌ها، همواره به نام اسلام، به نام عربیت، و در تنگنا، به نام امنیت ملی و حفاظت از وطن، حکومت کرده و شعار داده‌اند!!

این سخن از جمال عبدالناصر در برابر مجلس ملی فلسطین در غزه مشهور است که گفت: «دروغ می‌گوید کسی که به شما بگوید طرحی برای آزادسازی فلسطین دارد. و اگر من بگویم که طرحی برای آزادسازی دارم، به شما دروغ گفته‌ام».[۱]

فراتر از آن، این کشورها حتی به کسانی که قصد مقاومت داشتند، اجازهٔ این کار را ندادند؛ بلکه با تمام توان، کسانی را که علیه اسرائیل مقاومت می‌کردند، تعقیب کرده و با زندان، قتل یا شکنجه‌های شدید مجازات می‌کردند. و این سیاست را هم در زمان جنگ و هم در زمان صلح، ادامه دادند!! سرنوشت کسانی که در راه فلسطین جهاد کردند – یا حتی تلاشی در این راه نمودند – تحمل شکنجه‌هایی در زندان‌های این رژیم‌ها بود که از هول آن، موی کودکان سپید می‌گردد.

حتی پیگیری تاریخ فلسطین، ما را به نتیجهٔ دقیق دیگری می‌رساند: اینکه مقاومت فلسطین نتوانست برجسته شود و فعالیت کند، مگر در سایهٔ نظام‌هایی که ضعیف بودند. اما در نظام‌های قوی، مقاومت هرگز نتوانست از خاک آنان فعالیت کند. بنابراین، نظام‌های قوی (مانند مصر و سوریه)،

---

(۱) احمد منصور، أحمد یاسین شاهد علی عصر الانتفاضة (احمد یاسین شاهدی بر عصر انتفاضه) (۶۱)؛ احمد جبریل، ذاکرة الثورة (حافظهٔ انقلاب) (۵۷).

نه جنگیدند و نه حتی برای جنگ آزادسازی فلسطین، عزم و تدبیری کردند. اما نظام‌های ضعیفی که مقاومت برای مدتی از خاکشان فعالیت کرد (مانند اردن و لبنان)، به آنان کمک شد تا قوی شوند و سپس با مقاومت فلسطین جنگیدند و آن را بیرون راندند؛ همان‌طور که در اردن (۱۹۷۰) و سپس در لبنان (۱۹۸۲) رخ داد.

برخی، وضعیت این نظام‌ها را در قبال این قضیه، این‌گونه خلاصه کرده‌اند: «تمام انقلاب‌هایی که در فلسطین متولد شدند، در پایتخت‌های عربی سِقط شدند».[۱] یا با این گفته که: « سرنوشت فلسطین این بود که دخالت خودِ کشورهای عربی، به سرچشمهٔ فاجعه‌اش تبدیل شود».[۲]

خلاصه‌هایی در باب وضعیت مقاومت

اگر قرار باشد اهل مقاومت را به چیزی پند دهم، یا بدانم که نوشتهٔ مرا می‌خوانند، نخستین چیزی که برای قانع کردنشان خواهم کوشید، همین خلاصه‌هایی است که در ادامه می‌آید:

(۱)

اگر تاریخ و سرگذشت فلسطین و بیت‌المقدس را دنبال کنیم، خواهیم دید که این سرزمین زمانی از دست رفت که پایتخت‌های قدرتمندِ پیرامونش، یعنی قاهره، دمشق و استانبول، از دست رفته بودند و زمانی در آسایش، امنیت و شکوفایی بود که آن پایتخت‌ها در اوج قدرت و شکوه بودند. و اگر سرگذشت اسرائیل را دنبال کنیم، می‌بینیم که زمانی به وجود آمد که پایتخت‌های قدرتمند در لندن، واشنگتن و مسکو، تصمیم به

---

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت) (۱۳ و ۶۵).

(۲) احمد حسين، نصف قرن مع العروبة (نیم قرن با عربی‌گرایی) (۱۱۹).

ایجاد آن گرفتند. هیچ‌کس شک ندارد که اگر حمایت غرب از اسرائیل متوقف شود، این رژیم یا خودبه‌خود فرو خواهد پاشید، یا با اندکی فشار و مقاومت از پا درخواهد آمد.

این واقعیت، این ایده را که مقاومت باید به داخل فلسطین محدود شود، به امری نیازمند بازنگری تبدیل می‌کند. البته ما دلایلی را که در گذشته به این رویکرد منجر شد، درک می‌کنیم؛ اما باید پذیرفت که آن دلایل، بر پایهٔ گمان‌هایی واهی استوار بود؛ گمان‌هایی مانند اینکه می‌توان به اخلاص نظام‌های عربی نسبت به آرمان عربیت یا حتی مسائل ملی‌شان، امید بست.

کلیدهای آزادسازی بیت‌المقدس در قاهره، امان و دمشق قرار دارد و تغییر نظام‌ها در این پایتخت‌ها، برای تغییر کامل توازن نبرد کافی است و هیچ امیدی به آزادسازی فلسطین در سایهٔ بقای این نظام‌ها وجود ندارد.

ما پیش‌تر ذکر کردیم که جنبش اسلامی با کناره‌گیری از جهاد و پذیرش این ایده که «باید برای ایجاد دولت اسلامی تلاش کرد و آن دولت، فلسطین را آزاد خواهد کرد»، دچار یک خطای تاریخی شد. این امر، دلایلی داشت که برشمردیم و باعث از دست رفتن فرصت‌های بسیار گران‌بهایی شد. حتی باعث شد که اعضای فعال، به سوی جنبش‌های مقاومت سکولار و ملی‌گرایی مانند «فتح» بروند که معتقد بودند می‌توان پیش از انتظار برای وحدت کشورهای عربی، برای آزادسازی فلسطین تلاش کرد. و ذکر کردیم که این ایده تنها مختص اسلام‌گرایان نبود، بلکه احزاب ناسیونالیست نیز که معتقد بودند «وحدت عرب‌ها بر آزادسازی فلسطین مقدم است»، آن را پذیرفته بودند!

بله، جنبش اسلامی این مسیر را اصلاح کرد و از آغاز دههٔ هشتاد، پیش از آنکه منتظر برپایی دولت اسلامی بماند، وارد نبرد آزادسازی شد. اما این به آن معنا نیست که ایدهٔ اول (مبنی بر ناتوانی مردم فلسطین در آزادسازی به تنهایی) نادرست است. بلکه آن ایده، درست است. اما «جهاد دفاعی» منتظر تحقق این وحدت نمی‌ماند، بلکه نیازمند فداکاری و عمل است. و همین فداکاری و عمل است که راه را برای برپایی دولت اسلامی هموار و آن را نزدیکتر می‌کند. و اگر تصور کنیم که جنبش اسلامی بر همان مبدأ باقی مانده بود و جنبش‌هایی مانند حماس و جهاد شکل نگرفته بودند، نتیجهٔ کنونی، به شکلی غیرقابل تصور، اسفبارتر بود. بلکه شاید اکنون در حال مبارزه با اسرائیلی بودیم که از نیل تا فرات گسترش یافته بود.

بله، جنبش اسلامی مسیر خود را اصلاح کرد و به نشستن و انتظار راضی نشد و در یک نبرد نابرابر به پا خاست و در آن، به دستاوردهایی رسید که با توجه به امکاناتش و تفاوت توازن قوا، شگفت‌انگیز است. اما باید به یاد داشته باشیم که جنبش ملی‌گرایی که گمان می‌کرد به تنهایی قادر به آزادسازی است و فریب نمونهٔ الجزایر را خورده بود - و منظورم در اینجا، جنبش فتح است - از این ایده عقب‌نشینی کرد. و مردانش که این تجربه را از سر گذرانده بودند، یقین کردند که نظام‌های عربی، یک مانع حقیقی در برابر آزادسازی هستند. صلاح خلف (ابوایاد) ذکر کرده است که مقاومت فلسطین برای این نظام‌های عربی، خطرناک‌تر از اسرائیل است. و آن را به مردی تشبیه کرده که درخت پرتقالی را برای چیدن میوه تکان می‌دهد، اما با تکان او، پیش از میوهٔ مطلوب، دیگر میوه‌های فاسد فرو

می‌ریزند. میوهٔ مطلوب، اسرائیل است و میوه‌های فاسد، نظام‌های عربی هستند که پیش از سقوط اسرائیل، سقوط خواهند کرد.[1]

(۲)

رسیدن به قدرت، یک وظیفهٔ ناگزیر است؛ چه از طریق انتخابات و چه غیر آن، چه در خود فلسطین و چه در دیگر پایتخت‌های عربی و اسلامی.

مقاومت و بیشتر جنبش‌های اسلامی، خود را بر اساس اینکه جنبش‌های مقاومت یا گروه‌های تبلیغی هستند، سازماندهی کرده بودند. سپس حوادث به گونه‌ای پیش رفت که جنبش حماس را به ورود به انتخابات (۲۰۰۶) وادار کرد. و خدا را شکر که وارد شد. چرا که اگر این کار را نمی‌کرد، قضیهٔ [فلسطین] به دست محمود عباس حذف می‌شد و سپس، خود این جنبش‌ها نیز با شمشیر قانون و به نام حاکمیت رسمی و مشروعی که مردم فلسطین انتخاب کرده و مورد حمایت کشورهای منطقه‌ای و بین‌المللی بود، از بین می‌رفتند.

اما هنگامی که وارد انتخابات شد، توانست مانع از حذف قضیه شود. و هنگامی که قصد خیانت به آن را کردند، توانست سلاح خود را در برابر کسانی که قصد نیرنگ داشتند، به کار گیرد و با غزه مستقل شود. و با این استقلال، غزه، با وجود تمام شرایط سخت و طاقت‌فرسایش، به یک قلعهٔ مقاومت بزرگ و سرسخت تبدیل شد!

انتخابات، فرهنگ این عصر و ابزار مشروعیت‌بخشی به طرف پیروز است، به‌ویژه اگر سالم برگزار شود. ایدهٔ «مشروعیت» نیز امری بسیار مهم است که هرگز نباید آن را دست‌کم گرفت. از این رو، هر جنبش اسلامی یا

(۱) صلاح خلف، فلسطيني بلا هوية (فلسطینی بدون هویت) (۶).

مقاومتی که برای رسیدن به قدرت از راه‌های ممکن به پا نخیزد، در واقع حکم اعدام خود را در کوتاه‌مدت یا میان‌مدت صادر کرده است. این حکم اعدام به دو شکل اجرا می‌شود: اگر جنبش بر اصول خود ثابت‌قدم بماند (که این در طبع بشر و جنبش‌ها نادر است)، به دلیل انزوا از بین می‌رود. اما حالت رایج‌تر این است که خود جنبش برای توجیه بی‌عملی‌اش، با تأویلات و توهمات شرعی، دچار انحراف شده و کوچک می‌شود و سرانجام یا از فرط ناتوانی از هم می‌پاشد، یا از روی ترس و طمع به جبههٔ غالب می‌پیوندد و نابود می‌گردد!

و در اینجا، مقایسه میان وضعیت غزه و کرانهٔ باختری مفید است: جایی که جنبش اسلامی در غزه، قدرت را در دست داشت و جایی که در کرانهٔ باختری، سرکوب شده بود. در غزه، به توسعهٔ موشک‌ها و آزادسازی سرزمین فکر می‌کنند و در کرانهٔ باختری، نهایت آرزوی یک مبارز این است که در اجرای یک عملیات چاقو زدن یا زیر گرفتن با خودرو، که پس از آن کشته خواهد شد، موفق شود!

همچنین، مقایسه میان «یک سال طلایی» حکومت مرسی در مصر، با وجود آنکه او تنها اندکی کنترل حکومت را در دست داشت، و وضعیت دوران مبارک پیش از او و دوران سیسی پس از او، مفید است. تا ببینیم که چگونه یک قدرت ضعیف و لرزان در دست یک اسلام‌گرا، به شکلی غیرقابل مقایسه از وضعیت قدرت در دست هر حاکم دیگری، بهتر است!

(۳)

شکی نیست که یکی از مشکلات عمیقی که از دوران اشغال انگلیس بر مسیر مقاومت فلسطین تأثیر گذاشته، اختلافات داخلی میان رهبران

فلسطینی بوده است که هرگز قابل کنترل نبود؛ اختلافاتی که اشغالگران و همچنین نظام‌های عربی، از آن زمان به بعد، به آن دامن زده‌اند. و شکی نیست که این اختلافات، وقت، تلاش و انرژی بسیاری را به هدر داده است.

با این حال، نباید فراموش کنیم که این قضیه، جهش حقیقی خود را تجربه نکرد، مگر زمانی که حماس در غزه، اقدام نظامی یکسره‌کننده را اجرا و خود را از شر تشکیلات خودگردان خلاص کرد؛ تشکیلاتی که به مثابهٔ یک ارتش خائن دیگر بود که از قلب به مقاومت خنجر می‌زد. بلکه به دلیل ماهیت، ریشه و تجربهٔ محلی‌اش، توانایی انجام کارهایی را داشت که خود اشغالگر اسرائیلی نیز از آن عاجز بود.

هر جنبش مقاومتی همواره با یک چالش استراتژیک دشوار روبرو است: برقراری توازن میان دو جبههٔ نبرد. جبههٔ اول، حفظ «وحدت صفوف» یا دست‌کم، مدیریت هوشمندانهٔ اختلافات داخلی است. جبههٔ دوم، مبارزه با «عوامل نفوذی» و طرح‌های خائنانه‌ای است که در لباس اختلاف، به دنبال مزایده‌های سیاسی و پیشبرد اهداف دشمن هستند. در چنین مسئلهٔ حساسی، اتخاذ یک رویکرد ثابت معمولاً اشتباه است و موفقیت، نیازمند انعطاف‌پذیری و واکنش سریع به شرایط متغیر است.

اگر انتقادی بر جنبش حماس وارد باشد، آن است که این جنبش همواره سیاست «سکوت و تحمل» را در برابر جنایات جنبش فتح در پیش گرفته است. حتی اقدام نظامی یکسره‌کنندهٔ غزه نیز یک تصمیم میدانی بود، نه سیاسی. رویکرد حماس در قبال فتح و تشکیلات خودگردان، همچنان بر همین «تفاهم و تحمل» استوار است؛ رویکردی که به باور من،

فرصت‌های بسیاری را برای در هم شکستن مشروعیت تشکیلات، به چالش کشیدن، فشار بر نقاط ضعف، رسوا کردن و حتی مقابلهٔ میدانی با آن در کرانهٔ باختری، از بین برده است.

تشکیلات خودگردان، و در پشت سر آن، عوامل نفوذی که در پوشش وابستگی به جنبش فتح پنهان شده بودند، از این رویکرد بسیار سود بردند؛ با وجود آنکه آنان هرگز در تعقیب، قتل و شکنجهٔ نیروهای مقاومت کوتاهی نکردند و در نبرد «طوفان الاقصی» که تا لحظهٔ نگارش این سطور، نه ماه است ادامه دارد، زشت‌ترین چهره‌ها، بدترین طبایع و خبیث‌ترین اخلاق‌ها را از خود نشان دادند.

همین ارزیابی در مورد تعامل با نظام‌های عربی نیز صدق می‌کند.[۱] شکی نیست که پرهیز از دشمنی با این نظام‌ها و عدم دخالت در امور داخلی‌شان، جنبش [حماس] را از مشکلات بسیاری در امان نگه داشته است؛ درسی که به خوبی از تجربهٔ تلخ جنبش فتح و سازمان آزادی‌بخش آموخته شده بود. اما باید گفت که این سیاست نیز نیازمند انعطاف‌پذیری است، نه پافشاری بر یک خط ثابت؛ چرا که همین عدم انعطاف، باعث از دست رفتن فرصت‌های بسیاری، به‌ویژه در دوران «بهار عربی»، شد.

هنگامی که بدانیم خط مشی نظام‌های عربی، دشمنی ثابت با حماس و مقاومت است و این نظام‌ها از ملی‌گرایی و تفکر به منافع امنیت ملی بسیار دورند، این آگاهی ضرورتاً به اشتیاق، چشم دوختن و چه بسا تلاش جدی برای سرنگونی‌شان و بهره‌برداری از فرصت‌های موجود برای این کار،

(۱) در اینجا نگاه کنید به: عدنان ابوعامر، «روابط جنبش حماس با جهان عرب»، در: محسن صالح (ویراستار)، حركة المقاومة الإسلامية حماس (جنبش مقاومت اسلامی حماس) (۲۸۷ و پس از آن).

منجر می‌شود. این سیاست [عدم درگیری]، اگر آن نظام‌ها، نظام‌هایی ملی بودند، صحیح بود. اما واقعیت تأکید می‌کند که این‌گونه نیستند. و از اینجا، باقی ماندن در خانهٔ پرهیز از دشمنی با آنان، اصرار بر راضی نگه داشتنشان، و از دست دادن فرصت‌های موجود برای سرنگونی‌شان، یک خطای تاریخی جدید در مسیر مقاومت فلسطین خواهد بود.

باید دوباره هشدار دهم: مقصود من به وضوح این است که سیاست اتخاذ شده در تعامل با تشکیلات خودگردان و با نظام‌ها، یک سیاست منعطف باشد که به دنبال شکار فرصت‌هاست، نه یک سیاست ثابت که نبرد داخلی را یک «خط قرمز» می‌داند یا دشمنی با نظام‌های عربی را خروج از راه و روش می‌پندارد!

(۴)

یک ملاحظه وجود دارد که در بررسی تاریخ مقاومت نباید از دستمان در برود و آن، این است که سازمان‌های فلسطینی رایج در دهه‌های پنجاه و شصت، سازمان‌هایی مدرن یا مدرنیستی بودند؛ به این معنا که سازمان‌هایی هرمی بودند[1] که به روابط اجتماعی قدیمی و سنتی مانند

(۱) سازمان‌های هرمی، سازمان‌هایی هستند که به شکل دستگاه‌های امنیتی و نظامی دولتی تشکیل می‌شوند: یک رأس، زیر آن شورایی از فرماندهان که هر یک فرماندهی فرعی دارند و زیر هر یک از آنها گروه سازمان‌یافته دیگری از سربازان قرار دارد. این شکل از سازماندهی بر فرد و شایستگی سازمانی او و بر وابستگی فکری و روانی‌اش به تشکیلات تکیه دارد و به پیوندهای طبیعی اجتماعی مانند پیوندهای خانوادگی، قبیله‌ای و عشیره‌ای متکی نیست. سازمان‌های قدیمی که در مبارزات علیه اشغال انگلیس شرکت داشتند، بیشتر به سازمان‌های خانوادگی و عشیره‌ای نزدیک بودند، برخلاف سازمان‌های پس از نکبت. پژوهشگران علوم اجتماعی و جنبش‌های مخفی و مقاومت، در مورد اینکه کدام یک از این دو شکل برای مدیریت مقاومت بهتر و مناسب‌تر است، اختلاف نظر دارند. از

خانواده، عشیره و شهر، اهمیتی نمی‌دادند. و این به دو دلیل عمده بازمی‌گردد: اول، زلزلهٔ اجتماعی‌ای که جامعهٔ فلسطین را در هم کوبید و طبیعت آن را در مناطق آوارگی که این سازمان‌ها در آنجا تأسیس شدند، تغییر داد. و دوم، اینکه این رهبران، دیدگاه بدی نسبت به ماهیت مقاومتی که فلسطینیان در دهه‌های سی و چهل از خود نشان داده بودند، در ذهن داشتند؛ مقاومتی که بر پایهٔ مفهوم «فَزعَه»[1] بود.[2] این کلمه به معنای یک خیزش اجتماعی است که در آن، مردم برای کمک به نیازمند، به حرکت درمی‌آیند. «فزعه»، همان‌طور که تمام معانی ارزشمند امداد، یاری و انسجام اجتماعی را در خود دارد، اما - دست‌کم از دیدگاه سازمان‌های نوظهور در دهه‌های پنجاه و شصت - دچار نوعی بی‌برنامگی و فاقد برنامه‌ریزی بلندمدت و رهبری مرکزی مسلط بود. و در نتیجه، یکی از دلایل فاجعهٔ ۱۹۴۸ بود که باید از آن پرهیز می‌شد. اینجا، جای بررسی این ایده و باور نیست، بلکه این، خوانشی است از این واقعیت روانی

مزایای سازمان‌های خانوادگی و عشیره‌ای، گستردگی، مردمی بودن، پیوندهای طبیعی قوی و ارزش‌های حاکم بر آنهاست. بسیاری از این امور پس از دوران مدرنیته به خطر افتاد و در فضای نکبت و آوارگی از هم گسست. از معایب آن نیز می‌توان به بی‌برنامگی و حرکت طبیعی و خودجوش، بدون سازماندهی و پایداری درازمدت اشاره کرد. همچنین، از مزایای سازمان‌های هرمی، گزینش دقیق اعضا بر اساس شایستگی، برنامه‌ریزی بلندمدت و پرهیز از بی‌برنامگی است. اما از معایب آن می‌توان به ضعف وابستگی، امکان نفوذ، تعداد کم اعضا، گستردگی ضعیف و عدم رسوخ ارزش‌های سازمانی مخفی به اندازه ارزش‌ها و سنت‌های اجتماعی اشاره کرد.

(۱) «فَزْعَة» (به فتح فاء و سکون زاء) در زبان عربیِ عامه، مخصوصاً در بادیه و میان قبایل، به یاری‌رسانی فوری و دسته‌جمعی در هنگام نیاز، خطر یا ظلم گفته می‌شود. (مترجم)

(۲) بحثی مهم درباره مفهوم «فَزعه» نزد باسل الاعرج، وجدت أجوبتي (پاسخ‌هایم را یافتم)، چاپ اول (بیروت: دار بیسان، مارس ۲۰۱۸ م) (۳۵ و پس از آن).

شکل گرفته نزد رهبران این مرحله، که بر طبیعت سازمان‌هایشان تأثیر گذاشت.

این ملاحظه، ما را به امر دیگری رهنمون می‌شود که به گمان من، یکی از مهم‌ترین شکاف‌هایی بوده که به فجایع پیاپی فلسطین منجر شده است: عدم مشارکت مردم در نبرد!

این مشکل، شاخه‌های متعددی دارد، از جمله:

۱. طبیعت دولت مدرن که فرهنگ و نظام آن حتی بر ما و رهبران جنبش‌های مقاومت نیز سایه افکنده است. این فرهنگ باعث می‌شود که تصور آنان از نبرد، تصوری مبتنی بر یک ارتش مسلح و سازمان‌یافته با شاخه‌های متعدد نظامی و تخصصی باشد و مردم را از نبرد دور نگه دارد. حتی از حضور مردم در نبرد می‌ترسد، زیرا ارتش هنگام جنگ، مقاومت مردمی را باری بر دوش خود احساس می‌کند!

۲. طبیعت سلاح‌های مورد استفاده در جنگ‌های مدرن. دوران جنگ با شمشیر، نیزه و تیروکمان‌هایی که ساختنشان آسان بود، به سر آمده است. اکنون، در جنگ‌های معاصر، حتی تولید ساده‌ترین سلاح‌ها مانند تفنگ، تپانچه و موشک نیز به فرآیندی پیچیده تبدیل شده است. و این مشکل، خود شاخه‌ای از مشکل اول، یعنی طبیعت دولت مدرن است. چرا که طبیعت دولت و ارتش آن، بر طبیعت صنعت نظامی‌اش نیز منعکس شده است و نتایج این وضعیت، همواره تلخ بوده است. ما امتی هستیم که از کمبود مبارز رنج نمی‌بریم، بلکه مبارزانمان بسیارند اما سلاح و تجهیزات نمی‌یابند. و این شکاف، برجسته‌ترین شکافی بود که دلیل «فاجعه» (النکبة) شد. اشغالگر و نظام‌های وابسته‌اش، مردم فلسطین را خلع سلاح

کردند و در نتیجه، هر کس از آنان که در نبرد کشته نمی‌شد، در برابر برتری تسلیحاتی یهودیان، چاره‌ای جز کوچ و مهاجرت نداشت!

۳. برتری تسلیحاتی و علمی خطرناکی که دشمن ما (صهیونیست‌ها و حامیان غربی‌شان) در اختیار دارد، باعث می‌شود که شجاعت، دلاوری و تعداد زیاد، در بیشتر موارد، بی‌ارزش جلوه کند. حال، وضعیت چگونه خواهد بود، وقتی قرار است چند گروه مقاومتِ فاقد سلاح سنگین، که هرگز به سطح یک ارتش نمی‌رسند، به مصاف ارتشی پیشرفته بروند که هم از نظر تعداد و تجهیزات برتر است و هم از حمایت دائمی برخوردار است؟؟!

این‌ها و دلایل دیگر، ما را ناچار می‌کند که به یک راه‌حل فکر کنیم: «ملت مسلح». و اینکه چگونه می‌توان بیشترین تعداد ممکن از مردم را در نبرد مشارکت داد، بیشترین تعداد ممکن از آنان را مسلح کرد، و این نوع از سلاح‌ها را تا جای ممکن در چارچوب محیط در دسترس، فراهم نمود.

این امر، نیازمند کاری پیوسته و صبورانه است و پیش از آن، نیازمند خلاقیت و نوآوری در ابداع سلاح‌هایی است که بتوان آن‌ها را به صورت محلی و در مقیاس انبوه تولید کرد تا در اختیار بیشترین تعداد ممکن از مردم قرار گیرند. و در این زمینه، ایده‌های بسیاری نیز از سوی برخی متفکران مطرح شده است.

سؤال محوری این است که چگونه می‌توان از مواد طبیعی و ابزارهای غیرنظامی، سلاح‌هایی ساخت که بتوان با آن‌ها جنگید؛ این چالشی است که باید ذهن مهندسان، تکنسین‌ها و نوآوران را به خود مشغول سازد.

در کنار این، سؤال دیگری با همان درجه از اهمیت مطرح می‌شود: چگونه می‌توان یک سلاح بازدارنده تولید کرد؟ بمباران هوایی، بزرگترین معضل امت ما در صد سال اخیر بوده است و اگر از شر آن در امان بودیم، امروز تاریخ دیگری داشتیم. حال که نمی‌توانیم ضد هوایی تولید یا وارد کنیم، آیا ممکن نیست که دست‌کم یک سلاح بازدارندهٔ ساده در حد امکاناتمان داشته باشیم؟ آیا نمی‌توان موشک‌ها یا پهپادهای مقاومت را حامل کلاهک‌ها یا بمب‌هایی از مواد شیمیایی نوآورانه کرد که بتوانند ویرانی، درد یا تأثیرات شدیدی بر دشمن وارد کنند؟ آیا از این طریق نمی‌توان یک معادلهٔ بازدارندگی میان بمباران هوایی دشمن و این سلاح ایجاد کرد؟!

تلاش برای اختراع مواد شیمیایی یا امثال آن، امری است که ذهن مهندسان، شیمی‌دانان و تکنسین‌ها از تمام تخصص‌ها باید بر آن متمرکز شود تا این شکاف عظیم را پر کنند و این ملت را قادر سازند تا چیزی برای دفاع از خود در اختیار داشته باشد.

شاید برخی از ایدهٔ «ملت مسلح» و گسترش سلاح در میان مردم بترسند. اما آنچه قطعی است، این است که یک ملت مسلح، ملتی است که اشغالش دشوار یا حتی ناممکن است. و خلع سلاح ملت، اولین گامی بود که اشغالگر در سرزمین‌های ما برداشت. این فجایع و شکست‌ها بر سر ما نیامد، مگر زمانی که سلاح از دست ملتمان گرفته شد و در انحصار ارتش دشمن یا ارتش نظامِ وابسته به دشمن قرار گرفت. و اگر چنین نبود، نه فاجعه‌ای می‌دیدیم و نه سرزمین‌های مقدس را از دست می‌دادیم!

گسترش سلاح در میان مردم، یک معادلهٔ اجتماعی متوازن در سطوح مختلف ایجاد می‌کند: میان خودِ اقشار ملت، میان ملت و حکومت، و میان ملت و اشغالگر. به همین دلیل، مسلح شدن ملت، یک ضرورت حقیقی و چندبعدی است؛ ضرورتی نظامی، سیاسی، روانی و اجتماعی. ملت‌های مسلح، جوامعی با نرخ جرائم پایین‌تر هستند، برخلاف ملت‌های بی‌دفاع که در آن‌ها جرم و جنایت بیشتر است. منطق این امر ساده است: در هر جامعه‌ای، قانون‌شکنان همواره مسلح هستند. در نتیجه، در یک جامعهٔ بی‌دفاع، این مجرمِ مسلح است که بر شهروندِ درستکارِ بی‌سلاح، برتری و تسلط دارد!... حال وضعیت چگونه خواهد بود، اگر مجرم مسلح، خود کسی باشد که قانون را وضع و اجرا می‌کند؟!

ملت‌های مسلح از عزت نفس بالاتری برخوردارند و کمتر تن به خواری و زبونی می‌دهند. این عزت نفس، آنان را در برابر اشغالگر، شجاع‌تر و برای دفاع از سرزمینشان، فداکارتر می‌کند و در نتیجه، همین ملت به بهترین پایگاه مردمی برای جنبش مقاومت تبدیل می‌شود.

هرگونه نگرانی‌ای که در این زمینه مطرح شود، قابل حل و سازماندهی است. سازماندهی کردن شیران در قالب یک ارتش، امری ممکن است؛ آنچه واقعاً ناممکن است، ساختن ارتشی از گوسفندان و مرغان است!

* * *